



نشانها



جانان من باش
به قلم شکوفه فدایمی

RASHAY.IR
DEZ BY TIFANI



نام رمان : جانان من باش
 نام نویسنده: شکوفه فدیعمی
 ژانر : اجتماعی، عاشقانه، تراژدی

خلاصه:

یعنی می‌شود تابستان، بشود عروس زمستان؟ یعنی می‌شود جانان قصه‌ی ما بشود عروس کوه سرد غرور؟
 یعنی می‌شود دختر قصه‌ی ما وقتی از طوفان‌های بزرگ زندگی‌اش تن نحیفش شروع به لرزش کند، کسی باشد که دست‌های او را بگیرد و با گرمای دستش وجود او را سراسر گرما و آرامش کند؟
 اما چه کسی می‌تواند باور کند که کوه سرد غرور دارای دستان گرمی باشد.
 تقدیر چه سرنوشتی را برای دختر قصه‌ی ما رقم خواهد زد و جانان ما جنون و جانان چه کسی خواهد شد؟

مقدمه:

کوشیدم بوی تو را از سلول‌های پوستم بیرون کنم. پوستم کنده شد؛ اما تو بیرون نشدی.
 کوشیدم که تو را به آخر دنیا تبعید کنم. چمدان‌هایت را آماده کردم. برایت بلیط سفر خریدم. در اولین ردیف کشتی برایت جا رزرو کردم؛ وقتی کشتی حرکت کرد، اشک در چشم‌هائیم حلقه زد.
 تازه فهمیدم در اسکله‌ام. تازه فهمیدم آن‌که به تبعید می‌رود، منم، نه تو. ...



"به نام حضرت عشق"

وارد سالن دانشگاه شدم و به سمت کلاس رفتم. با ورودم به کلاس چشمم به دوستم ساحل خورد که همیشه در حال فک زدن بود. به سمتش رفتم و سلام آرومی به بچه‌ها کردم. ساحل به سمت صدا برگشت و با دیدنم لبخندی زد و دستش رو بالا برد. من هم با لبخند به سمت ساحل رفتم و گفتم:

- سلام جیگرم.

ساحل با دیدنم لبخند زد و گفت:

- به! سلام خوشگلم چه‌طور مطوری؟

آروم روی صندلی کناریش نشستم و گفتم:

- آی خوبم؛ اگه این درس‌های لعنتی بذارن.

ساحل با حرفم خنده‌ای کرد و گفت:

- دیگه خرخونی دردرس داره جانان‌خانوم.

از حرف مسخره‌اش بلند زیر خنده زدم که ساحل نزدیکم شد و ولوم صداش رو آروم کرد و گفت:

- فعلاً نیش رو ببند. میگم جانی یک خبر توپ برات دارم که نگم برات.

با تعجب به سمتش خم شدم و گفتم:

- چه خبری؟

- تازه ساناز بهم گفت که برای فردا شب یک مهمونی خفن ترتیب دادن.

بی‌اراده یک تای ابروم بالا پیرید و زیر ل*ب زمزمه‌وار گفتم:

- مهمونی؟

ساحل با خوش‌حالی سری تگون داد و گفت:

- آره دیگه.

با بی‌حوصلگی ازش فاصله گرفتم و صورتم رو جمع کردم و گفتم:

- خوبه خوش بگذره.

ساحل با حیرت نگاهم کرد و با لحن بامزه‌ای گفت:

- چی رو خوش بگذره؟ قراره باهم بریم جانان‌خانوم.

با این حرف ساحل پفی کشیدم و گفتم:

- ساحل جون‌عمت بی‌خیال من شو خواهشاً!

ساحل با حالت ملتسمی دست‌هاش رو به صورت هندی بهم کوبید و گفت:

- جانان خواهش می‌کنم. فقط این یک بار رو قبول کن.

با کلافگی کتابم رو از کیفم در آوردم، روی میز گذاشتم و گفتم:

- ساحل تو رو خدا بس کن دیگه. تو که خوب می‌دونی من از این جور جاها خوشم نمیاد.

ساحل ل*ب‌هاش رو جمع کرد و با حالت بامزه‌ای گفت:

- خب خوشگلم، امتحانش که ضرر نداره. بعدش هم من تنهایی نمی‌تونم برم، بی تو اصلاً خوش نمی‌گذره.

به چهره‌ی ملتمس ساحل نگاه کردم. می‌خواستم جوابش رو بدم که با ورود استاد به کلاس زودی حرفم رو خوردم. استاد بعد از احوال‌پرسی شروع به تدریس کرد.

- فصل چهار رو شروع می‌کنیم. خب بچه‌ها، مبحث این درس در مورد... .

بعد از اتمام تدریس استاد من و ساحل وسایلمون رو جمع کردیم و از کلاس بیرون زدیم. به سمت بوفه‌ی دانشگاه رفتیم، دوتا قهوه سفارش دادیم و روی میز دو نفره‌ی کنار پنجره نشستیم. که با دیدن قیافه‌ی آویزون ساحل پفی کشیدم و گفتم:

- عه! ساحل الان مثلاً قهری؟

ساحل روش رو از من برگردوند و حرفی نزد. می‌دونستم از دستم ناراحته؛ پس بهتره به‌خاطر ساحل هم که شده، این‌بار باید قید درس رو بزنم و کمی خوش بگذروم. با این تصمیم لبخند شیطانی زدم و گفتم:

- حیف شد. می‌خواستم پیشنهادات رو قبول کنم ها؛ اما با دیدن قیافه‌ی آویزونت دیگه پشیمون شدم.

بلافاصله سر ساحل به تندی به سمتم چرخید و با لبخندی که تا بنا گوشش باز شده بود، گفت:

- چی؟ جون من؟

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و ل*ب‌هام رو جلو دادم و گفتم:

- نچنچ! دیگه پشیمونم کردی.

ساحل با خوش‌حالی نیشگونی از دستم گرفت و گفت:

- گمشو دختره‌ی لوس، وای جانان نمی‌دونی چه قدر خوش‌حال شدم. یعنی دوست دارم الان بی‌رم ما... .

با رسیدن قهوه‌ها ساحل حرفش رو با خنده خورد و یواشکی چشمکی بهم زد. با دیدن چشمکش آروم خندیدم و شروع به خوردن قهوه‌هامون کردیم. بعد از خوردن قهوه‌هامون ل*ب‌هام رو تر کردم و با صدای آرومی رو به ساحل گفتم:

- کی هست حالا؟

ساحل با ذوق گفت:

- فردا شبه.

با حرف ساحل سرم رو خاروندم و گفتم:

- می‌گم ساحل، حالا چه جور مهمونی هستش؟ ارزشش رو داره بریم؟

ساحل با حرفم دهن کجی کرد. جوابم رو داد:

- نه بابا، یک مشیت گدا و عقب افتاده می‌خوان بیان مهمونی، اون هم به عشق تو پرنسس.

با حرص فقط نگاهش می‌کردم که ساحل ادامه داد و گفت:

- خاک تو سرت جانان، یعنی واقعاً خاک! لامصب ناسلامتی خودت هم پولداری‌ها؛ اما هیچ چیزیت شبیه پول‌دارها نیست.

- ساحل دستت درد نکنه، یک‌دفعه بگو اسکلم دیگه!

ساحل با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- در اون که شکی نیست.

از حرص با پام لگدی به پاهاش از زیر میز زدم و گفتم:

- خیلی بیشعوری‌ها. من اصلاً از این مهمونی‌های بچه‌گونه و خز بازی خوشم نمیاد. بیشتر روی اهداف زندگیم متمرکزم خودت که بهتر می‌دونی.
 ساحل دستم رو گرفت و با حالت بامزه‌ای گفت:
 - خبر دارم خانوم متمرکز. حالا پاشو، پاشو بریم تا کلاس بعدیمون رو از دست ندادیم.
 دو نفری از جامون بلند شدیم و بعد از حساب کردن قهوه‌هامون به سمت کلاس بعدی رفتیم.

با دیدن خودم از توی آئینه لبخندی زدم و گفتم:
 - جون به خودم.
 یک لباس بلند مشکی مدل ماهی که سنگ‌کاری شده بود پوشیدم. بالاتنه‌ی لباسم فقط دو تا بند داشت که پو*ست سفیدم رو حسابی به نمایش گذاشته بود. موهای مشکی بلندم رو باز نگه‌داشتم و یک آرایش ملیح انجام دادم. رژ ل*ب جیگری به ل*ب‌هام زدم و شروع به چک کردن سایه‌ی چشم‌هام شدم. سایه‌ی تیره‌ای به چشم‌های آبی‌ام زدم که چشم‌های من رو دو برابر وحشی‌تر نشون می‌داد. به سمت کُمدم رفتم و پالتوی پشمی سفید رنگم رو در آوردم به همراه یک شال حریر ظریف تنم کردم. کیفم رو از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون زدم که یک‌دفعه مامانم جلوم سبز شد. مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت:
 - ماشاءالله، دخترم چه قدر خوشگل شدی!
 با مهربونی پیشونی مامانم رو ب*و*سیدم و گفتم:
 - مرسی فدات شم.
 مامان با شیطنت خاصی انگشتش رو روی بینیم زد و گفت:
 - ای‌شالله عروسیت مادر.
 با شنیدن این حرف قیافه‌ام رو کج کردم و کشدار گفتم:
 - آی مامان ول کن تو رو خدا!
 مامان با حرفم خندید و گفت:
 - کوفت و مامان، بیش از حد خوشگلی. درکم کن خب! این قدر خیره سر شدی دیگه نمی‌تونم کنترلت کنم چشم سفید.
 من برای فرار از این موضوع تکراری مادرم دوباره گونه‌اش رو ب*و*سیدم و گفتم:
 - باشه مامان جون. فعلاً من برم تا دیرم نشده.
 با گفتن این حرف پا تند از خونه بیرون زدم و به سمت ماشینم رفتم. با دیدن دو تا از ماشین‌هام که یکی‌شون دویست شیش و دومی سانتافه‌ی مشکی رنگ بود، کمی تو فکر فرو رفتم. کمی دو دل شده بودم که برای مهمونی امشب کدوم ماشینم رو سوار بشم. با کمی فکر کردن و فشار آوردن به مغز عتیقه‌ام تصمیم گرفتم که سوار ماشین سانتافه‌ام بشم که بسیار مناسب مهمونی و تیپ امشبم بود. به سمت ماشین سانتافه‌ام رفتم که با یادآوری کفش‌های بیست سانتیم آهی از ته دل کشیدم و گفتم:
 - آی خدا، با این کفش‌های بیست سانتیم چه‌طوری می‌تونم عروسکم رو برونم؟!
 دهن کجی کردم و پُفی کشیدم. خدا امشب رو به خیر بگذرونه.

به ناچار سوار ماشینم شدم و پام و روی پدال گ* از فشردم و گ* از دادم. باید تحمل می‌کردم دیگه؛ چون اون ساحل در به در شده اگه ببینه دیر کردم درجا شهیدم می‌کنه! پس پاها رو روی پدال گ* از گذاشتم و با سرعت از خونه بیرون زدم.

تو مسیر خونه‌ی ساحل بودم. ضبط ماشین رو روشن کردم و یک آهنگ روسی عاشقانه گذاشتم و صداش رو تا ته زیاد کردم. بعد از بیست دقیقه به خونه‌ی ساحل رسیدم که با تک زنگ زدن به گوشیش، بعد از پنج دقیقه بدوبدو از خونه بیرون زد و سوار ماشین شد. با سوار شدنش محکم پاهام رو روی پدال گ* از گذاشتم و گ* از دادم که ساحل از ترس جیغ محکمی زد و گفت:

- یاخدا! جانان دیوونه شدی تو دختر؟

از ترس ساحل خنده‌ی بلندی سر دادم و گفتم:

- برای مهمونی امشب دارم آماده‌ات می‌کنم جیگرم.

ساحل با عصبانیت نگاهم کرد ولی سریع قیافه‌اش رفته‌رفته متعجب شد و گفت:

- جانان لامصب تو چرا این‌قدر خوشگل کردی!

من هم از سوالش جا خوردم و با حیرت گفتم:

- قرار بود با قیافه‌ی بدون آرایش و جن‌زده‌ام بیام؟

ساحل با حرفم دهن کجی کرد و گفت:

- نه لامصب؛ ولی انگاری امشب دل همه رو می‌بری. با این آرایشی که کردی و لباسی که تو پوشیدی، قطعاً دیگه هیچ‌کس به من نگاه نمی‌کنه.

با این حرف نگاهی به تیپ ساحل کردم و گفتم:

- جون بابا، تو هم بد تیکه‌ای شدی ها!

ساحل یک لباس گلبهی پوشیده؛ چون پالتوی چرم روش پوشیده بود، مدل لباسش زیاد مشخص نبود. یک آرایش ملیح گلبهی انجام داده و موهایش رو هم دم اسبی بسته و حسابی هم ناز شده بود. از نگاه کردن به تیپش دست برداشتم و زیر لب* اوه مای گادی از زیبایش گفتم که ساحل با تعجب رو به من کرد و گفت:

- ناموساً؟

با خنده در جواب ساحل چشمکی زدم و گفتم:

- به جون عمم راست میگم.

ساحل با حرص مشتی به بازوم زد و با اخم گفت:

- درد. توی عمرت یک بار جدی باش خب.

همین‌طوری من و ساحل غرق حرف زدن و شیطونی کردن بودیم که یک‌دفعه تا جلوم رو نگاه کردم با دیدن پسر جوانی می‌خواستم فوراً ترمز بزنم؛ اما دیگه دیر شده بود؛ چون ماشینم به پسرهای بی‌چاره خورده بود و از شدت ضربه پسر روی زمین پخش شده بود. من و ساحل با دیدن این صحنه* جفتمون خشکمون زده بود و هیچ صدایی از جفتمون در نمی‌اومد. ساحل با ترسی که از صدایش مشخص بود لرزون گفت:

- جا... نان. مرده؟

فقط با ترس به جلوم خیره شده بودم و با پاهای لرزون بدون جواب دادن به ساحل از ماشینم پیاده شدم و به سمت فرد ضربه خورده رفتم. با دیدن یک پسر جوان با سن حدوداً بیست و هفت یا

بیست و هشت ساله‌ای که غرق خون شده بود، سر جام خشکم زد. مردم هم کم‌کم دور ما جمع شده بودن. ساحل از ترس حتی از ماشین هم پیاده نشد؛ ولی من هوشیار بودم و زودی به سمت ماشینم رفتم، گوشیم رو از روی داشبورد برداشتم و به آمبولانس زنگ زدم. بعد از پنج دقیقه آمبولانس با سرعت سر رسید و پسر بی‌چاره رو توی آمبولانس گذاشتن و راهی بیمارستان شدن. من هم با ترس به سمت ماشینم رفتم و سوار ماشینم شدم. محکم پاهام رو روی پدال گ*از گذاشتم و پشت سر آمبولانس به راه افتادم.

توی مسیر بیمارستان ساحل همه‌اش گریه می‌کرد و با ترس می‌گفت:

- همه‌اش تقصیر من بود جانان. کاش قلم پام می‌شکست و نمی‌رفتیم به این مهمونی لعنتی.

با حرف ساحل سعی داشتم لرزش صدام رو پنهون کنم و با لحن آرومی گفتم:

- ساحل آروم باش لطفاً.

ساحل در حالی‌که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد به سمتم برگشت و گفت:

- جانان یعنی الان ما قاتل شدیم؟!

با عصبانیت آمیخته از ترس فریادی روی ساحل زدم که ساحل با داد من دهنش رو بست و دیگه حرفی نزد؛ اما گریه‌اش شدت گرفت. من با شنیدن صدای گریه‌های ساحل دلم از ترس و دلهره مثل سیر و سرکه می‌جوشید و فقط می‌خواستم زودتر به بیمارستان برسم و از حال پسره‌ی بی‌چاره با خبر بشم که نکنه بلایی سرش اومده باشه.

نفس عمیقی کشیدم و زیر ل*ب زمزمه‌وار گفتم:

- خدایا چیزیش نشده باشه!

با رسیدن آمبولانس به بیمارستان ماشین رو به تندی گوشه‌ای از بیمارستان پارک کردم. با اضطراب زیاد به سرعت از ماشین پیاده شدیم و با همون لباس‌های مهمونی وارد بیمارستان شدیم که باعث جلب توجه همه‌ی مردم بیمارستان به ما شد. پرستارها با عجله پسر زخمی رو با برانکارد به سمت اتاق عمل بردند. من و ساحل هم با قیافه‌های رنگ پریده و ترسیده توی سالن انتظار ایستاده بودیم که ساحل از ترس و استرس زیادی سرش گیج رفت. می‌خواست روی زمین پخش بشه که من پا تندی به سمتش رفتم و اون رو توی بغلم گرفتم. آروم روی صندلی کنارم نشوندمش، صورتش رو نوازش کردم و با اخم گفتم:

- ساحل تو که این‌قدر ترسو نبودی! آروم باش ساحلی، نترس عزیزم چیزیش نمی‌شه.

ساحل با بی‌حالی سر تکون داد و چشم‌هاش رو بست. من هم کنارش روی صندلی نشستم و فوراً گوشیم رو از کیفم در آوردم و شروع به گرفتن شماره‌ی بابا کردم که با دُومین بوق، بابا جواب داد.

- جانم دخترم.

- الو بابا؟

- چی‌شده دخترم چرا صدات پریشونه؟

- با... بابا ما تو مسیر تصادف کردیم، الان هم اومدیم بیمارستان.

یکهو صدای بابا نگران شد و ولوم صداش بالا رفت، گفت:

- یاحسین! چه بلایی سرتون اومده؟ دخترم حالتون خوبه؟

- بابا جون ما خوبیم؛ اما اونی که بهش زدیم الان توی اتاق عمله.

بابا با شنیدن حرف‌هام آهی کشید و گفت:



- زود آدرس بیمارستان رو بده دخترم.
- با دادن آدرس بیمارستان، بابا بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد. من هم با بی‌حالی گوشیم رو توی کیفم گذاشتم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. بعد از نیم‌ساعت با اومدن دکتر از اتاق عمل، هر دو از جامون بلند شدیم و به سمت دکتر پرواز کردیم که ساحل جلوتر از من رو به دکتر کرد و گفت:
- آقای دکتر، زنده‌ست؟ حالش چه‌طوره؟ تو رو خدا زودتر بگین دارم می‌میرم.
- دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:
- شما چه نسبتی با بیمار دارید؟
- با حرف دکتر نگاهی به ساحل انداختم که اون هم با درموندگی نگاهم کرد. زود لبی تر کردم و گفتم:
- باهاش تصادف کردیم، متأسفانه ایشون رو نمی‌شناسیم.
- دکتر سری تگون داد و گفت:
- عمل با موفقیت انجام شد، فقط ضربه‌ی بدی به پای سمت چپش خورده و این رو هم بگم زخم شدیدی هم به پیشونیش خورده که جای نگرانی نیست؛ ولی تا صبح باید منتظر بمونیم که جواب آزمایشاتش حاضر بشن، بعد راجع به ترخیص بیمار تصمیم می‌گیریم.
- بعد از رفتن دکتر، ساحل نفس عمیقی کشید و گفت:
- آه خدایا شکر.
- دخترم؟
- هر دو به سمت صدا برگشتیم که با دیدن بابا به سمتش پرواز کردم و خودم رو توی بغلش انداختم که بابا گفت:
- دخترم خوبی؟
- آروم زیر لب گفتم:
- آره بابا جونم خوبیم.
- که یکهو صدای امیرحسین از پشت سر بابا بلند شد که خطاب به من گفت:
- جانان عزیزم خوبی؟ حال یارو چه‌طوره؟
- از ب*غ*ل بابا بیرون اومدم و به صورت امیرحسین نگاه کردم و با اکراه گفتم:
- خوبه خطر رفع شد.
- امیرحسین نفس راحتی کشید و گفت:
- خب خودت چه‌طوری؟
- بدون جواب دادن به امیرحسین صورتم رو به سمت بابا برگردوندم و گفتم:
- مامان از تصادف خبر داره؟
- بابا سرش رو به معنی نه تگون داد و گفت:
- نه دخترم. اگه بگم خودت خوب می‌دونی که چی میشه.
- امیرحسین که حسابی از کارم ضایع شد، بی‌حرف کنار بابا ایستاد. رو به بابام کرد و گفت:
- خدا رو شکر دخترها سالم هستن.
- بابا هم در جواب امیرحسین سری تگون داد و گفت:
- خدا بهشون رحم کرد پسرم.

ساحل هم جلو اومد و با بابا و امیرحسین سلام و احوال‌پرسی کرد که بابا با دیدن حال بد ساحل سری از روی تأسف تکون داد. رو به من کرد و گفت:

- جانان دخترم زشته جلوی مردم با این لباس‌ها بگردید.

با حرف بابا زیرچشمی به دور و برم نگاه کردم که دیدم همه‌ی مردم داشتن با نگاه‌هاشون درسته ما رو قورت می‌دادن؛ پس حق با بابا بود. بابا در ادامه گفت:

- دست ساحل رو بگیر برید خونه. هم لباس‌هاتون رو عوض کنید، هم استراحت کنید. شالم رو با دست درست کردم و گفتم:

- نه بابا جون، لباس‌هامون رو عوض می‌کنیم و بر می‌گردیم.

بابا با این حرفم اخمی کرد و گفت:

- با این حالت می‌خوای بیای؟ رنگ صورتت شبیه گچ دیوار شده!

با حرف بابا صورتم رو از خستگی جمع کردم و گفتم:

- آخه بابا... .

بابا وسط حرفم پرید و گفت:

- تو نگران نباش دخترم من به مش‌رحیم (سرایدار خونمون) میگم بیاد این‌جا هر اتفاقی افتاد فوراً خبرمون می‌کنه.

با کلافگی به ساحل نگاه کردم که یکهو امیرحسین باز مثل نخود هر آش رو به بابا کرد و گفت:

- عمو جان اگه اجازه بدید من دخترها رو می‌رسونم خونه، با این حالشون که نمی‌تونن رانندگی کنن. بابا لبخندی زد و دستی به کمر امیرحسین زد و گفت:

- البته، ممنون پسر.

امیرحسین لبخندی به روی بابا زد و با دستش اشاره کرد که بریم. من و ساحل هم همراه امیرحسین از بیمارستان بیرون زدیم و به سمت خونه راه افتادیم. با رفتن ساحل داخل خونه‌اشون، امیرحسین پاهاش رو روی پدال گ*از گذاشت و به راه افتاد. توی تموم مسیر خونه سکوت کرده بودم و همه‌اش توی دلم لحظه‌شماری می‌کردم که زودتر به خونه برسیم؛ چون بودن در کنار امیرحسین واقعاً غیرقابل تحمل بود برام!

چون برخلاف پسر عمو بودنش خیلی کنه و نچسب بود و مثل جوجه اردک زشت همه‌اش دنبال من راه می‌رفته و این من رو به شدت عصبی می‌کنه. زیر چشمی نگاهی به امیرحسین کردم و زود نگاهم رو با اکراه ازش دزدیدم. امیرحسین پسری قد بلند لاغر اندامی بود که اصلاً خبری از عضله و سیکس پک نبود. صورت کشیده‌ای به همراه ریش شیش تیغ و لب‌های نازکی داشت و همیشه تیپ‌های جلف، چسبونی می‌پوشه که من از این‌جور تیپ‌ها متنفرم. شبیه سوسول‌های جلف می‌شد؛ ولی متأسفانه اعتماد به نفس خیلی بالایی داره که همین من رو کشته؛ اما از بچگی ادعا می‌کرد که عاشق من بوده؛ ولی همه می‌دونستن که اون چشم به ارث پدرم داره؛ وگرنه امیرحسین پلشت رو چه به عشق و عاشقی! در هر صورت اون مرد رویاهای من نبود. اونی نبود که من می‌خواستمش، چه عشق امیرحسین واقعی باشه چه دروغ. اما این موضوع هیچ‌وقت توی کتِ امیرحسین نمی‌رفت و قبول نمی‌کرد که من عاشقش نیستم؛ اما کو گوش شنوا؟ غرق در افکارم بودم که امیرحسین نگاهی بهم کرد و گفت:

- جانان، چه‌طور تصادف کردی؟ تو که دست فرمونت عالیه.



با شنیدن این حرف به سمتش برگشتم و با تشر گفتم:

- میشه خواهشاً درموردش حرف ننزیم؟

امیرحسین خنده‌ای کرد و گفت:

- اوه باشه حالا چیزی نگفتم که! بداخلاق.

با این حرف به ظاهر بامزه‌اش ابرویی بالا پروندم و با حرص گفتم:

- ببین امیرحسین من خیلی خسته‌ام و حال و حوصله‌ی چرت و پرت‌های تو رو اصلاً ندارم.

امیرحسین در حالی‌که از این حرفم خیلی عصبی شده بود؛ اما سعی می‌کرد خودش رو کنترل بکنه با لحن آروم گفت:

- چرت و پرت؟ جانان چرا با من این‌طوری رفتار می‌کنی؟ ما قراره در آینده زن و شوهر بشیم و زیر یک سقف با هم زندگی کنیم. خواهش می‌کنم طرز حرف زدن تو با من درست کن؛ وگرنه... .

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

- وگرنه چی؟ چی واسه خودت بلغور می‌کنی؟ ها؟

- بلغور نیست حقیقتاً عزیزم.

با این حرف موهای جلوی صورتم رو با حرص کنار زدم و در ادامه گفتم:

-هه! شتر در خواب بیند پنبه دانه. ببین امیرحسین، هزاران بار بهت گفتم که من هیچ حسی بهت ندارم و این رو باید قبول کنی.

امیرحسین با حالت عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:

- چه ربطی داره جانان؟ پدر و مادرهامون هم بعد از ازدواج عاشق هم شدن. می‌بینی که چه قدر خوش‌بختن. ببین جانان من هم بهت قول میدم اگه با من ازدواج کنی جوری خوش‌بخت کنم که حتی توی خوابت هم تصورش رو نمی‌کردی عشقم.

از حرف چندش‌آورش جیغی زدم و با داد گفتم:

- خفه شو امیرحسین. به من نگو عشقم! اصلاً نگه‌دار، نگه‌دار می‌خوام پیاده بشم.

دستم رو دیوونه‌وار روی دستگیره‌ی ماشین گذاشتم که امیرحسین با ترس گفت:

- جانان دیوونگی نکن! آروم باش.

بدون توجه به حرفش می‌خواستم در ماشین رو باز کنم که امیرحسین از ترس با صدای بلندی گفت:

- باشه، باشه دیگه چیزی نمی‌گم!

با این حرف با اکراه روم رو به سمت پنجره کردم. مر*تی‌که‌ی چندش! همش ور می‌زنه و رو مخم راه میره. عق! به من میگه عشقم؟ عشقم و درد، عشقم و مرض. اصلاً وقتی این بشر به من میگه عشقم همه‌ی تنم مورمور میشه. سکوت سنگینی توی فضای ماشین ایجاد شده بود. توی کل مسیر امیرحسین ساکت بود. اصلاً جیکشم درنیومد. اوه! انگاری خشمم خیلی کارساز بود که این جوجه دیگه دهن وا نکرد. لبخند ریزی زدم و توی دلم گفتم:

- چه جذبه‌ای دارم من!

با رسیدن به خونه بی‌حرف از ماشین پیاده شدم. در ماشین رو محکم از پشت بستم که امیرحسین اول با تعجب، بعد شیشه سمت شاگرد رو پایین داد که من زود از ماشینش فاصله گرفتم و به

سمت در خونه رفتم در حال کلید انداختن توی در خونه بودم که از پشت سرم صدای امیرحسین رو شنیدم که می‌گفت:

- خوب بخوابی عشق بداخلاق من.

با حرفش دست‌هام رو مشت کردم. شیطونه می‌گه برم گ*ردنش رو خورد کنم؛ اصلاً آدم بشو نیست که نیست این مر*تیکه‌ی میکروب.

نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه به حرفش با بی‌محلی در رو باز کردم و وارد خونه شدم؛ چون جواب ابلهان خاموشیست. خونه غرق سکوت شده بود. با خستگی به سمت اتاق رفتم و در رو از پشت قفل کردم که کسی مزاحمم نشه. کفش‌هام رو از پاهام در آوردم و پالتو و کیفم رو گوشه‌ی اتاق پرت کردم و مستقیم وارد حموم شدم که یک دوشی بگیرم و سرحال بشم.

بی‌صبرانه منتظر خروج دکتر از اتاق معاینه شده بودیم. ساحل هم از استرسی که ازش معلوم بود، گوشه‌ای ایستاده بود و با پاهاش روی زمین ضربه می‌زد. من هم روی صندلی نشسته بودم که ناگهان گوشه‌ی بابام زنگ خورد. بابا با دیدن صفحه‌ی گوشی‌ش ته سالن بیمارستان رفت و شروع به حرف زدن با گوشی‌ش کرد. دکتر از اتاق بیرون اومد. من و ساحل با دیدن دکتر با نگرانی به سمتش پرواز کردیم که من زودی با استرس گفتم:

- آقای دکتر، حالش چه‌طوره؟

دکتر لبخندی به هر دوی ما زد و گفت:

- خدا رو شکر حالشون کاملاً خوبه؛ ولی پای چپشون به مدت یک هفته گچ بسته میشه. آزمایش‌هاشون رو هم چک کردم، سالم بودن به امید خدا می‌تونن همین امروز مرخص بشن. خنده‌ای از خوش‌حالی کردم که ساحل با ذوق گفت:

- الان می‌تونیم ببینیمش؟

- بله حتماً ولی زیاد خسته‌اش نکنید.

ساحل چشمی گفت و هر دو وارد اتاق معاینه شدیم. با دیدن پسری بیست و هفت یا بیست و هشت ساله‌ای که روی تخت خوابیده بود، دهن‌کجی کردم و به سمت ساحل برگشتم و گفتم:

- این که خوابه.

یکهو صدای بَمِ مردونه‌ای توی اتاق پیچید که گفت:

- متأسفانه بیدارم.

با تعجب به سمت صدا برگشتم که دیدم پسره چشم‌هایش رو باز کرده بود و داشت ما رو با غضب نگاه می‌کرد. از نگاهش هول کردم و با مِنِ گفت:

- عام، خدا سلامتی بده شرمنده من... .

پسره ناگهان وسط حرفم پرید و دستش رو بالا برد و با درد صورتش رو جمع کرد و گفت:

- بسه خواهشاً. نمی‌خوام چیزی بشنوم. جناب‌عالی اگه رانندگی بلد نیستید، اشتباه می‌کنید پشت فرمون می‌شینید خانوم محترم.

از پروویی پسره تعجب کردم. من هم کم نیاوردم، اخمی کردم و گفتم:

- اولاً رانندگی من هیچ مشکلی نداره، دوماً تقصیر شما بود، یکهو وسط جاده عین جن ظاهر شدید.

پسره با حرفم پوزخندی زد. در حالی‌که به پاهاش و زخم روی پیشونیش اشاره می‌کرد، گفت:

- بله. مشخصه چه‌قدر رانندگی‌تون خوبه!

وا! پسرهای بی‌تربیت. رانندگی من رو مسخره می‌کنی مر*تیکه‌ی چلاق؟ دندون‌هام رو از روی حرص روی هم فشار دادم و زیر ل*ب آروم گفتم:

- اصلاً خوب کاری کردم.

پسر ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بلند بگو من هم بشنوم.

با پررویی توی چشم‌های من نگاه کردم و گفتم:

- می‌دونستید خیلی بی‌ادب تشریف دارید؟

پسر پوزخندی به حرفم زد و گفت:

- لطف دارید شما.

ساحل یواشکی نیش‌گونی از پهلوم گرفت و در گوشم با نشر؛ ولی آروم گفت:

- بحث نکن باهاش جانان! مگه نمی‌بینی اعصاب پسر به هم ریخته؟

با حرص به ساحل نگاه کردم و گفتم:

- خودت که دیدی چه قدر روی مخه؟ به خدا اگه چلاق نبود می‌زدم اون پاش رو هم خورد می‌کردم.

ساحل از حرصم خنده‌ای ریزی کرد که یکهو بابام وارد اتاق شد و با دیدن پسر خنده‌ای بزرگی روی ل*ب‌هایش اومد. من و ساحل با تعجب به هم نگاه کردیم که بابا گفت:

- عه! پسر سیاهش تویی؟

پسر که معلوم شد اسمش سیاوشه با دیدن بابام می‌خواست از جاش بلند بشه که بابام شونه‌اش رو گرفت و گفت:

- زحمت نکش پسر راحت باش.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

- ممنون آقای توکلی.

بابام نگاهی به اون مر*تیکه‌ی سیاوش کرد و آهی کشید و گفت:

- چه دنیای کوچیکی در اومد پسر؛ چه زود آدم به آدم می‌رسه.

با تعجب به بابا نگاه کردم و توی دلم گفتم:

- الان چی شد؟ بابام این رو از کجا می‌شناسه؟

سیاوش لبخندی زد و در جواب بابام گفت:

- بله خیلی کوچیکه؛ ولی امروز نزدیک بود این دختر خانوم‌ها به اجبار من رو بفرستن اونور دنیا.

بابا با حرف سیاوش خنده‌ای کرد و گفت:

- ناراحت نشو پسر.

و بعد با دست به من اشاره کرد و گفت:

- ایشون دختر یکی یک دونه‌ی من جانان خانوم و ایشون هم ساحل خانوم دوست دخترم هستند.

سیاوش چشم‌هایش رو ریز کرد و به جفتمون نگاهی انداخت و گفت:

- خوش‌بختم.

بابا هم رو به ما کرد و در ادامه گفت:

- ایشون هم آقای سیاوش کامروا پسر بهترین دوستمه. راستی جانان، حاج‌علی رو فکر کنم بشناسی؛ چون سیاوش پسر حاج‌علیه.



- ابروی بالای پروندم، لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:
- آها، بله می‌شناسم. خیلی خوش‌بختم جناب. بابت این اتفاق واقعاً شرمنده هستم؛ چون غیر عمد بود.
- سیاوش در حالی که دستی توی موهای پریشونش می‌کشید، با لحن سردی گفت:
- مشکلی نیست، می‌بخشم.
- با گفتن این حرف فقط با حرص نگاهش کردم و ل*ب پایینیم رو از حرص گ*از گرفتم. نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو آرام کنم بعد فوراً رو به بابا کردم و گفتم:
- بابا من برم دیگه، هزینه بیمارستان رو هر چه‌قدر باشه سر راه هم میدم.
- نه دخترم خودم همه‌ی کارهای لازم رو انجام دادم، نیازی نیست.
- سیاوش رو به بابا کرد و با تعجب گفت:
- عموجون شما چرا زحمت کشیدید؟ خودم این کار رو می‌کردم!
- بابا لبخندی زد و دست سیاوش رو گرفت و گفت:
- لازم نکرده پسرم. تو فعلاً استراحت کن که باید زود خوب بشی؛ چون کارها بدون تو اصلاً پیش نمی‌ره.
- سیاوش زیر ل*ب تشگّری کرد و بعد از کمی حرف زدن، من و ساحل از بابام و پسرهای پررو خداحافظی کردیم. از بیمارستان بیرون زدیم و به سمت دانشگاه رفتیم.
- ***
- با حس کردن نوازش روی گونه‌ام از خواب بیدار شدم که با دیدن صورت مهربون بی‌بی‌جون جیغی از خوش‌حالی زدم و محکم خودم رو توی بغلش انداختم. با خوش‌حالی گفتم:
- بی‌بی‌جون!
- بی‌بی هم با محبّت دست‌هاش رو دور کمرم گذاشت و من رو توی بغلش فشرد و گفت:
- عزیز دل مادر، چه‌طوری دخترم؟
- با خوش‌حالی از بغلش بیرون اومدم و گفتم:
- مگه می‌شه تو باشی و من بد باشم بی‌بی‌جون؟ راستی کی اومدی؟
- هعی! دخترم از وقتی آقاچونت به رحمت خدا رفته دیگه تحمّل اون خونه برام سخت شده. همش خاطرات آقاچونت توی اون خونه جلوی چشم‌هام میاد.
- اوخی، دلم براش کباب شد. ل*ب‌هام رو جمع کردم و با لحن بچگونه‌ای گفتم:
- عزیز دلم ناراحت نشو. مگه من این‌جا چی کارم؟ خودم حسابی مخت رو می‌خورم.
- بی‌بی با این حرفم ل*بش رو گ*از گرفت و با تشر گفت:
- مادر مخت رو می‌خورم یعنی چی؟ استغفرالله.
- با حرف بی‌بی خنده‌ای بلند سر دادم و گفتم:
- گیره نده بی‌بی. راستی مامان بابام کجان؟
- بی‌بی در حالی که لباس گل‌گلیش رو درست می‌کرد، گفت:
- راستش مادرت داره با بابات حرف می‌زنه.
- با تعجب گفتم:
- درمورد چی؟



بی‌بی لبی تر کرد. کمی مکث کرد و گفت:

- تو که خواب بودی عموت تازه زنگ زد و گفت که می‌خوان امشب بیان خواستگاریت. با شنیدن این حرف بی‌بی ماتم برد. ازدواج؟ اون هم با امیرحسین چن‌دش؟ کم‌کم صورتم جدی شد و با صدای کاملاً خالی از عاطفه و محبت گفتم:

- بی‌بی‌جون خودت بهتر می‌دونی که من از این پسر‌هی چن‌دش بدم میاد و خودش هم خوب می‌دونه که من عاشقش نیستم. چه‌طور جرأت می‌کنه بیاد خواستگاری من!

بی‌بی دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- عزیزم! عاشقی بعد از ازدواج هم می‌تونه به وجود بیاد. مثل من و آقاجونت. با حرف بی‌بی دستش رو با عصبانیت پس زدم و از روی تخت پا شدم و گفتم:

- یعنی چی بی‌بی عشق بعد از ازدواج؟! مگه تو دوره‌ی عهد بوق زندگی می‌کنیم. من الان بیست و یک ساله خودم می‌تونم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم و در آخر خودم تصمیم می‌گیرم که با کی ازدواج کنم بی‌بی‌جون.

بی‌بی با دیدن عکس‌العمل با ترس گفت:

- آروم باش جانان! فعلاً که چیزی نشده فقط امشب یک خواستگاری ساده می‌کنند همین. با حرف بی‌بی کل وجودم سوخت و بدون کنترل کردن خودم با داد گفتم:

- چیزی نشده بی‌بی؟! می‌دونی بار چندمه الان دارن میان؟ برای بار سوم دارن میان بی‌بی. اصلاً مگه این پسر‌ه غرور نداره که پيله کرده به دختری‌که اصلاً عاشقش نیست!

یکه‌و مامان با تعجب وارد اتاقم شد و گفت:

- چته جانان؟ خونه رو روی سرت گذاشتی.

با عصبانیت رو به مامان کردم و با دست به سرم اشاره کردم و گفتم:

- لازم باشه خونه رو هم روی سرم می‌ذارم مامان! من چند بار باید بهت بگم که من با امیرحسین ازدواج نمی‌کنم. کی این رو می‌خواید بفهمید؟

مامان با تعجب نگاهم کرد بعد کم‌کم اخمی بین ابروهاش مهمون شد و با صدای بلندی اسم بابا رو صدا زد که بابا با چهره‌ی که علامت سوال بزرگی بالا نمایان شده بود گفت:

- چی‌شده؟!

مامان با خشم رو به بابا کرد و گفت:

- خواهشاً به اون برادرت و او زن عفریته‌اش بگو امشب خونه‌ی ما تشریف نیارن؛ چون دخترم جوابش منفیه و راضی به ازدواج نیست.

با حرف مامانم انگار آب سرد ریختن روی قلب آتشینم. آخ مامان‌جون دستت طلا. بابا با تعجب به مامان و بعد نگاهی به من کرد، گفت:

- دخترم خوب فکرات رو کردی؛ چون می‌خوام این‌بار جوری بهشون جواب منفی بدم که دیگه نتونن پشت سرشون رو هم نگاه نکنند.

من هم با قاطعیت گفتم:

- آره! بابا جون تو که خوب می‌دونی آرزوی من چیه؟ شب و روز دارم درس می‌خونم که امتحانات این یک ماه رو پاس کنم تا بتونم مدرکم رو بگیرم. تا در کنارت عین یک مرد توی کارهای شرکت

بهتون کمکت کنم؛ چون می‌خوام تو به من افتخار کنی. خودت می‌دونی شما با این دیسک کمری که داری. تا یک سال دیگه نمی‌تونی توی شرکت کار کنی و حتماً باید عمل بشی!

با بغض سنگینی که توی گلویش نشسته بود گفتم:

- بابا و ماما! من می‌خوام به آرزوی بچگی‌م برسم. نه این که برم زن اون دیوونه‌ی بچه‌ننه‌ی بی‌سوادی بشم که حتی بلد نیست حرف بزنه.

مامانم با شنیدن حرف‌هام با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- دخترم! من بهت ایمان دارم که تو حتماً موفق میشی.

- آره اگه شما بذارید. من حتماً می‌تونم موفق بشم.

با این حرف با چشم‌های اشکی رو به بابا کردم و با التماس گفتم:

- بابا جون! فقط دو روز بهم مهلت بدید که من امتحانم رو بدم. تا قبول بشم! نذار اون همه سالی که جهشی خوندم حروم بشن.

با گفتن این حرف اشکی از چشم‌هام افتاد که ماما با ناراحتی به سمتم اومد و آروم بغلم کرد و گفت:

- هرچی تو بگی دخترم. هیچ‌کس نمی‌تونه تو رو مجبور به ازدواج بکنه.

بابا هم با حرف ماما لبخندی زد و گفت:

- پس من برم زنگ بزنگ و بهشون بگم امشب خونه‌ی ما نیان.

با این حرف با حالت تشکری به بابا نگاه کردم و گفتم:

- ممنون بابایی.

بابا هم چشم‌هایش رو باز و بسته کرد و گفت:

- جانان من حق پیشرفت کردن رو داره مگه نه؟

سری تکون دادم و لبخندی از حرف بابام زدم و بعد از کمی با هم صحبت کردن. با خروج ماما بابا از اتاقم جیغی از خوش‌حالی زدم که باعث شد ماما بزرگم زیر خنده بزنه و بگه:

- از دست تو جانان!

با خوش‌حالی به سمت بی‌بی رفتم و از روی تخت بلندش کردم. شروع به ر*ق*صیدن کردم که بی‌بی با حالت خجالتی گفت:

- جانان من که بلد نیستم برقصم مادر!

با این حرف چشمکی بهش زدم و با لحن شیطونی گفتم:

- خودم یادت میدم جیگرم.

من با گفتن این حرف بی‌بی بهم اخمی کرد که من با اخمش پقی زیر خنده زدم که بی‌بی با خنده‌ی من خندید و گفت:

- دختره‌ی چشم سفید.

درحال درست کردن مقنعه‌ام بودم که یکهو صدای زنگ گوشیم بلند شد. دور ورم رو سریع نگاه کردم؛ ولی گوشیم نبود! وا پس کجا گذاشتمش؟ با دقت دوباره به اتاقم نگاه کردم که با دیدن روشن و خاموش شدن صفحه‌ی گوشیم از زیر پتو به سمت تختم یورش بردم. گوشی رو از زیر پتوم بیرون کشیدم که با دیدن اسم ساحل پُفی کشیدم و تماس رو برقرار کردم.

- الو؟



- الو حناق! الو بخوره تو سرت جانان معلوم هست کدوم گوری هستی تو؟
 - وا! خوب دارم آماده می‌شم. با لباس خواب پیام دانشگاه؟
 - دختره‌ی خرا! نه و سی دقیقه باید کلاس باشی. اون وقت تو به فکر لباس پوشیدنی؟
 با حرف ساحل مثل فنر به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم. با دیدن ساعت که نه و پانزده دقیقه بود! چشم‌هام از حدقه بیرون زدند. محکم با دست به کله‌ی پوکم زدم و با داد گفتم:
 - وایی برگ‌هام! الو ساحل من دارم میام.
 زودی بدون خداحافظی از ساحل گوش‌ی رو قطع کردم. بدوبدو به سمت گُمدَم رفتم و سوئیچ، کفش‌م رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم که بی‌بی با دیدنم با تعجب گفت:
 - کجا جانان؟ بیا اول صبحونت رو بخور مادر!
 همون‌طور که بدوبدو به سمت در می‌رفتم و کفش‌هام رو به پاهام می‌کردم با صدای بلندی داد زدم:
 - بی‌بی دیرم شده من باید برم.
 بعد از این حرف به سمت ماشینم رفتم و تا سوار شدم دو تا بوق پشت سر هم زدپ زدم که مش‌رحیم با شنیدن بوق ماشینم به تند‌ی در حیاط رو باز کرد. من هم پاهام رو روی پدال گ*از گذاشتم و به سمت دانشگاه پرواز کردم. خدا رو شکر دانشگاهم زیاد از خنمون دور نبود. بعد از ده دقیقه به دانشگاه رسیدم. به تند‌ی ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و وارد دانشگاه شدم. با عجله به سمت کلاس‌م رفتم که با ورودم به کلاس همه‌ی نگاه‌ها به سمتم کشیده شدند. من هم در جواب این نگاه‌ها لبخند مسخره‌ای براشون زدم و گفتم:
 - سلام بچه‌ها.
 همه بچه‌ها جواب سلام رو دادند که ساحل از دور چشم غره‌ای به هم رفت و اشاره کرد که به سمتش برم. من هم به سمت ساحل رفتم و کنارش نشستم که یک‌دفعه ساحل محکم مُشتی به بازوم زد و آخم رو هوا رفت. با این کارش با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:
 - چته وحشی؟ زَم کردی؟
 ساحل با حرفم چشم‌هاش رو برای من ریز کرد و با لحن مشکوکی گفت:
 - تو چرا این قدر بی‌خیالی جانان. هان؟ امروز استاد با اعلام نمره‌هامون دهن همه رو سرویس می‌کنه. اصلاً این رو می‌دونستی؟!
 - ساحل! من از استرس کل دیشب رو نخوابیدم. همش به این فکر می‌کنم که اگه قبول نشم. من جواب بابام رو باید چی بدم؟
 ساحل با حرفم لبخندی زد و با لحن پر از آرامشی گفت:
 - نگران نباش! تو هر کار خدا یک حکمتی هست؛ ولی ایشالا که قبول بشیم.
 با حرف ساحل آهی کشیدم و کشدار گفتم:
 - خداکنه ساحل.
 با ورود استاد به کلاس هم از جاهامون بلند شدیم که با تشکر کردن استاد از ما سریع سر جامون نشستیم که استاد شروع به حرف زدن کرد و گفت:
 - خب خانوم‌ها و آقایون. می‌دونم که همگی امروز استرس دارید؛ ولی اول این رو بهتون بگم که من از شما و این امتحان آخری‌تون بسیار راضی هستم. به جز سه نفر... .

من و ساحل با شنیدن این حرف با استرس به هم نگاه کردیم و از پایین میز دست هم رو گرفتیم. توی دل هامون هزار تا نذر و دعا کردیم که استاد در ادامه گفت:

- خوب شروع می‌کنم. خانوم باقری، خانوم راد، خانوم حسنی و خانوم مصطفی‌زاده قبول شدند. استاد با گفتن این اسامی همگی شروع به کف زدن کردن و اون‌هایی که قبول شدند از جاشون بلند شدن و از استاد تشکر کردن؛ ولی من همانا استرس داشتم و منتظر بودم که استاد اسم من رو هم صدا بزنه.

استاد از زیر عینک نگاهی بهمون کرد و در ادامه گفت:

- آقای حسینی، آقای فضائی، آقای ساویندی و خانوم توکلی قبول شدند. با شنیدن اسم خودم سرجام خشکم زد.

یع... یعنی من الان قبول شدم؟ با جیغ ساحل کنار گوشم که می‌گفت:

- وایی مبارکه جانی!

با صدای ساحل به خودم اومدم و لبخند بزرگی زدم. با صدای آمیخته از خوش‌حالی گفتم:

- آخ خدایا عاشقتم!

استاد همانا داشت اسامی بچه‌ها رو می‌خوند و می‌گفت:

- خانوم زینب زاده، آقای سپهرعلی، خانوم ساحل محمدی قبول شدن. استاد با گفتن این حرف ساحل جیغی از خوش‌حالی زد که باعث جلب توجه همه‌ی بچه‌ها شد. استاد با شنیدن جیغ ساحل با خنده‌ی گفت:

- آروم باشید دخترها.

ساحل با خوش‌حالی رو به من کرد. محکم هم‌دیگر رو ب*غ*ل کردیم که ساحل گونه‌ام رو محکم ب*و*سید. من هم گونه‌ی تپش رو ب*و*سیدم و گفتم:

- خدا دعاها مون رو شنید ساحلی!

ساحل با لحن خوش‌حالی گفت:

- آره عزیزم. وای باورم نمیشه!

استاد همین‌طور داشت اسامی قبولی‌ها رو اعلام می‌کرد؛ ولی وقتی نوبت به کسایی که قبول نشده بودند رسید. سری از تأسف تکون داد و گفت:

- متأسفانه خانوم مریم پور، امیرحسین توکلی و علی مردسی، با نمرات پایینی که آوردن رد شدند. با شنیدن اسم امیرحسین اخمی کردم و به جای خالیش نگاه کردم که ساحل با حرص کنار گوشم آروم گفت:

- نبایدیم تعجب کرد! این مجنون تو اصلاً کی درس خوند؟ بیست و چهار ساعته در حال مخ زدن تو بوده.

با این حرف رو به ساحل کردم و با اکراه گفتم:

- آره واقعاً! خاک تو سرش کنم؛ حتی از پس یک امتحان هم برنیومد. خودش هم می‌دونه گندزده ها! به خاطر همین امروز غیبت کرد.

ساحل با حرفم دهن کجی کرد و گفت:

- به درک بابا! جانان بیا بریم خونه این خبر قشنگ رو به خانواده‌هامون بدیم.

با این حرف با خوش‌حالی به سمت ساحل برگشتم و گفتم:

- صد در صد خوش حال می‌شن؛ ولی ساحل! بذار حداقل کلاس تموم بشه بعد بریم خونه اوکی؟
ساحل با حرفم باشه‌ای گفت و جُفتمون منتظر موندیم تا کلاس تموم بشه. بعد از اتمام کلاس به سمت پارکینگ دانشگاه رفتیم و به تندی سوار ماشین دویست شیشم شدم که دیدم ساحل سوار ماشینم نشد! با تعجب شیشه‌ی سمت شاگرد رو پایین دادم و با صدای بلندی گفتم:
- ساحل سوار شو دیگه!

یک‌دفعه ساحل کله‌ش رو داخل پنجره ماشینم کرد و گفت:
- جانی‌جونم، داداشم و زن داداشم اومدن دنبال زشته باهاشون نرم. ناراحت نمیشی که؟
با حرف ساحل سری تکون دادم و با مهربونی گفتم:
- نه بابا! این چه حرفیه؟ حتماً بهشون سلام برسون.
ساحل با حرفم به هم چشمکی زد و گفت:
- حتماً.

بعد از رفتن ساحل استارت ماشین رو زدم و به سمت خونه راه افتادم که سر راه چشم‌هام به قنادی بزرگ افتاد و تو فکر فرو رفتم. اوم، بد نیست به مناسبت امروز یک کیک خوشمزه‌ایی بگیرم و دورهمی یک جشنی کوچولویی بگیریم! با این فکر از ماشین پیاده شدم و یک کیک شکلاتی خوشمزه‌ایی گرفتم. بعد از حساب کردن به سمت خونه راه افتادم. با وارد شدنم به خونه با خوش‌حالی داد زدم:

- اهل خونه کجایی؟
مامانم با تعجب از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:
- دخترم! بی‌بی خوابه یکم آرام‌تر.
قیافه‌ام رو شیطانی کردم و با لحن شادی گفتم:
- پس بابا کوشش؟
مامان که حواسش پرت جعبه شیرینی که تو دستم بود. بدون اهمیت دادن به سوالم گفت:
- شیرینی خریدی؟ برای چی!

با حرف مامان با خنده نگاهی بهش کردم و گفتم:
- اوّل بگو بابا کجاست!
مامانم با دست به اتاق مطالعه اشاره کرد که یک‌دفعه بی‌بی خواب‌آلود از اتاقش بیرون زد و با دیدنم گفت:

- جانان بلندگو قورت دادی؟ از خواب بیدارم کردی مادر!
با خوش‌حالی به سمت بی‌بی رفتم. گونه‌اش رو ب*و*سیدم و گفتم:
- خبر دارم اون هم چه خبری.

مامان و بی‌بی که حسابی تو کف خبرم بودند. سوالی نگاهم کردند که یکهو داد زدم:
- بابا میشه بیای؟

بابا هم با عینک مطالعه‌اش از اتاق بیرون زد و گفت:
- بله دخترم؟

با لبخند بزرگ به همه‌شون نگاه کردم و گفتم:
- من قبول شدم.



با این حرف مامانم دستش رو روی دهنش گذاشت و با خیرگی گفت:

- چی؟ وای عزیزم مبارکت باشه دخترم.

مامان که از خوشحالی اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود و به سمتم اومد. گونه‌ام رو ب*و*سید و گفت:

- قربونت بشم دخترم.

مامان در حالی‌که اشکش رو پاک می‌کرد، رو به بی‌بی کرد و گفت:

- دیگه دخترم واسه خودش خانومی شده.

بی‌بی هم از خوشحالی حرف مامان رو تایید کرد که بابا از تعجب عینکش رو درآورد و گفت:

- آفرین به تو دختر! من می‌دونستم که تو موفق میشی.

از ب*غ*ل مامان بیرون اومدم و به سمت ب*غ*ل بابا پرواز کردم. محکم بغلش کردم و گفتم:

- بالاخره به آرزوم رسیدم بابایی.

بی‌بی به سمتم اومد و دستش رو نوازش‌وار روی سرم گذاشت و گفت:

- خدا از چشم بد حفظت کنه جانانم. یکی یدونه‌ی بی‌بی.

از توی ب*غ*ل بابا با خوشحالی بیرون اومدم. به بی‌بی نگاه کردم و لبخندی از سر شادی بهش زدم و چشم‌هام رو آروم بستم. اون شب در کنار خانوادام خیلی بهم خوش گذشت. مامانم به افتخار قبولیم یک قرمه‌سبزی خوشمزه‌ای پخت که آخ نگم براتون! جوری خوشمزه بود که انگشت‌هام رو هم باهاش خوردم. اون شب کلی شوخی کردیم و خندیدم؛ اما وقتی بهشون درباره‌ی قبول نشدن امیرحسین توی امتحانات گفتم. بابام پوزخندی زد و گفت:

- تو رو خدا ببین کی اومده خواستگاری دختر من!

بی‌بی در حالی‌که از سبد سبزی بر می‌داشت. با لحن پر از حیرتی گفت:

- اصلاً امیرحسین به باباش ناصر نرفته. باور می‌کنی جانان! یک زمانی عمو ناصرت شاگرد اول کلاس بوده؛ اما این امیرحسین تنبل نمی‌دونم به کی رفته.

مامانم با شنیدن حرف بی‌بی سری از تأسف تکون داد و دل به سکوت داد. بعد از اتمام شام مامانم با خستگی به آشپزخونه رفت و شروع به ظرف شستن کرد. بی‌بی هم طبق معمول داشت سریال ترکی نگاه می‌کرد. من هم که معتادانه پای گوشی درحال چت کردن با ساحل بودم که یک‌دفعه مامان با صدای بلندی داد زد:

- جانان! بابات توی اتاق مطالعه منتظرته.

با حرفش سری تکون دادم و گوشیم رو توی شارژ گذاشتم. به سمت اتاق مطالعه بابا رفتم که بعد از در زدن وارد اتاق بابا شدم که با ورودم به اتاق بابا از زیر عینک نگاهی به هم کرد و گفت:

- بیا دخترم این‌جا بشین.

با حرفش لبخندی بهش زدم. بابا هم با دست روی صندلی کناریش اشاره کرد که من هم مثل یک دختر خوب روی صندلی نشستم. به بابا منتظرانه نگاه کردم که بابا لبخندی بهم زد و گفت:

- دیگه دخترم واسه خودش خانومی شده. مگه نه؟!

لبخندی از سر خجالت زدم که بابا در ادامه گفت:

- البته قبلاً خیلی شیطان بودی. الان هم هستی؛ ولی خب زیر این صورت مظلومت قایم‌ش کردی.

با حرفش خنده‌ای کردم و با اعتراض گفتم:



- عه بابا!

بابا هم با حرفم خندید و با دستش لپم رو محکم کشید و گفت:

- ای شیطون؛ ولی جانانم وقتی وارد محل کار میشی. باید این شیطنت‌ها رو ببوسی و بذاری کنار دخترم؛ چون محل کار جای پول، سود و معاملات بزرگی هستش که با یک خطا شرکت کلی ضرر می‌کنه. این رو که خودتم خوب می‌دونی دخترم.

با این حرف به چشم‌های بابا نگاهی کردم و سری تکون دادم و گفتم:

- بله می‌دونم.

بابا با حرفم دستی به ریش بلندش کشید و با لحن هیجان‌انگیزی گفت:

- من به منشی گفتم که کارهای لازم ثبت‌نام رو انجام بده؛ اَما... .

بابا انگشتش رو به سمتم کشید. لحنش جدی شد و گفت:

- فقط یک؛ اَما داره دخترم.

با تعجب به بابا نگاه کردم. با نگاه سوالی گفتم:

- اَما چی؟!

- اَما من نمی‌تونم مستقیم پیام تو رو مدیر شرکت بکنم؛ چون هنوز قلق کار رو نمی‌دونی و زیاد هم

در این زمینه تجربه نداری؛ پس به‌خاطر همین تصمیم گرفتم که یک فرد با تجربه در کنارت بذارم.

با حرفش دوتا ابرو هام بالا پریدن که بابا در ادامه گفت:

- از معاون شرکتمون که پنجاه درصد سهام شرکت ما رو خریده. خواهش کردم که به عنوان کارآموز

تو رو در کنار خودش قبول کنه.

با چشم‌های از حدقه در اومده به بابا نگاه کردم و با لحن پر از حیرتی گفتم:

- کارآموز؟!

بابا با حرفم سری تکون داد. لبی تر کرد و گفت:

- آره دخترم. شش ماه به عنوان کارآموز توی شرکتمون کار می‌کنی. این هم بگم هر سوالی یا هر

مشکلی که برات پیش بیاد. می‌تونی از سهام‌دار شرکتمون سوال بپرسی. البته باید توی همه‌ی

جلسات و نظرات همراه سهام‌دارمون باشی. هر تصمیمی که می‌گیری رو اوّل باید با ایشون در میون

بذاری و باهاش مشورت بکنی دخترم.

با این حرف با گیجی سرم رو با انگشت خاروندم و توی فکر فرو رفتم. بابا هم بد نمی‌گفت! بالاخره

باید چند ماه اون‌جا کار کنم تا بدونم چی به چیه؟ درسته که درس خوندم؛ اَما خوب به قول بابا

قلق کار باید دستم بیاد دیگه!

با این فکر لبخندی به بابا زدم و گفتم:

- باشه بابا جون مشکلی نیست من قبول می‌کنم؛ ولی بابا اگه کمتر از شش ماه زود قلق همه‌ی

کارها توی دستم اومد چی؟

بابا با حرفم شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- من که از خدame دخترم.

زیر ل*ب‌های گفتم و از جام بلند شدم، گفتم:

- مرسی بابا جون که مثل همیشه هوای من رو دارید. مطمئن باشید مثل امروز باز کاری می‌کنم که

دوباره بهم افتخار کنی.



بابا با حرفم سری از رضایت تکنون داد و با لبخند گفت:

- ان شاء الله دخترم. راستی جانان! می‌تونی از فردا صبح شرکت بری و شروع به کار کنی؛ اما روز اول من هم همراهت میام.

چشم‌هام رو روی هم بستم و گفتم:

- چشم بابا جون.

- می‌تونی بری بخوابی دخترم.

با گفتن شب‌بخیر از اتاق بابا بیرون زدم و به سمت اتاقم رفتم. خودم رو روی تخت انداختم و حسابی تو فکر فردا رفتم که بعد از زیادی فکر کردن کم‌کم چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.

با صدای آلارم مسخرهام چشم‌هام رو به زور باز کردم. مُشت محکمی به آلارم ساعت زدم و دوباره زیر پتو خزیدم که بعد از پنج دقیقه دوباره آلارم گوشیم بلند شد. با حرص دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم و دوباره زیر پتو رفتم. چشم‌هام رو بستم که با یادآوری شرکت ناگهان چشم‌هام از حدقه بیرون زدند و زیر ل*ب گفتم:

- خدا مرگم بده. شرکت!

به سرعت گردنم رو کج کردم و به ساعت دیواری نگاه کردم. هشت تمام بود! فقط یک ساعت وقت داشتم تا آماده بشم! با هول از تخت پایین اومدم. بدو بدو به سمت دست‌شویی رفتم که با دیدن صورتم از توی آئینه بی‌اراده از خودم خوف کردم؛ چون قیافه‌ام شبیه تارزان خدایامرز شده بود. صلواتی زیر ل*ب فرستادم و زودی نگاهم رو از آئینه گرفتم و گلاب به روتون دست‌شویی رفتم و زودی دست صورتم رو شستم. از دست‌شویی بیرون زدم و شونه‌ام رو از روی میز برداشتم. شروع به شونه کردن موهای جنگلیم کردم که زودی موهام رو دُم اسبی بستم و دوتا تار ناز از وسط فرق سرم درآوردم. بعد شروع به آرایش کردن کردم که اول کرم پودر به صورتم زدم و بعد رژگونه‌ی گلبهی به همراه رژ گلبهی به ل*ب‌های غنچه‌ایم زدم. خط چشمم رو برداشتم و چشم‌هام رو سرمه کشیدم و خط چشم‌گره‌ای گوگولی هم برای خودم کشیدم. بعد صابون آبرو رو برداشتم و ابرو هام رو هم مرتب کردم و پروازکنان به سمت کُمد رفتم که با باز کردن در کُمد حسابی بادم خالی شد. کل لباس‌هام جلو باز و فانتزی بودن. شلوارهام که ماشالا از قَد نود به بالا بودن! ابرو هام بی‌اراده توی هم رفت و زیر ل*ب پفی کشیدم، گفتم:

- الان من چی بپوشم؟!

با دست محکم توی سرم زدم و گفتم:

- خاک تو سرت جانان که یک لباس رسمی و سنگین رنگین توی اون کمدت لامصبِت نداری.

با ناراحتی در کمد رو بهم کوبیدم. از اتاق بیرون زدم و روی مبل پذیرایی نشستم که مامان خواب‌آلود از اتاقش بیرون زد و با دیدنم تعجب کرد، گفت:

- وا جانان! برو آماده شو دیگه. الان دیرت میشه.

با حرف مامان با ناراحتی به گل‌های قالی خیره شدم و گفتم:

- لباس رسمی واسه کار ندارم. ماشالا همه‌شون فانتزین. نمی‌شه که با این مانتو هام شرکت برم.

مامان با این حرف به سمتم اومد و با خنده گفت:

- خب اگه لباس رسمی و سنگین می‌خوای؟ چادر بی‌بی هستش که!

با حرف مامان خنده‌ای کردم و با لحن اعتراضی گفتم:



- مامان! الان وقت شوخیه آخه؟
 مامان ابروی بالا پروند و حق به جانب گفت:
 - پس وقت چیه؟!
 با این حرف به سمت مامان برگشتم و بیک تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:
 - مامان چیزی زدی؟ انگار تو باغ نیستی!
 مامان با دستش پس کله‌ای محمکی بهم زد و گفت:
 - چشم سفید. من و بابات فکر همچین روزی رو کرده بودیم که تو تنها چیزی که داری لباسه و تنها چیزی که هم نداری بازم لباسه. من و بابات هم یک کت و شلوار خردلی رنگ لاکچری برات خریدیم. با این حرف با ذوق به مامان نگاه و گفتم:
 - خوب الان کوشش؟
 مامان با دست به اتاقم اشاره کرد، گفت:
 - توی اتاق خودته. توی کشوی پایینی کمدته.
 با این حرف مامان عین فَنر از جام بلند شدم و به سمت اتاقم پرواز رفتم. کشوی پایینی کمد رو باز کردم که با دیدن کُت شلوارم جیغی از خوش‌حالی زدم و با داد گفتم:
 - مامان عاشقتم.
 کُت و شلوار رو با خوش‌حالی از کشو برداشتم. شروع به پوشیدن لباس‌ها شدم که با دیدن خودم از توی آئینه سوتی از خوش‌حالی برای خودم زدم که یک‌دفعه صدای مامان از پشت سرم بلند شد:
 - ماشالله بهت دخترم.
 با این حرف با لبخند به خودم دوباره نگاهی کردم و دستی به کُت و شلوارم جدیدم کشیدم. یک کُت خردلی رنگ بود که یقه انگلیسی و دوتا جیب داشت به همراه یک شلوار خردلی مام‌استایلی بود. یک شال سفید هم سرم کردم که مامان گوشواره‌های گردی از کشوی کوچیکم در آورد و گفت:
 - فکر کنم این‌ها خیلی به تیپت بیاد.
 گوشواره‌ها رو از مادرم گرفتم و توی گوشم انداختم که تیپم تکمیل شد. با دیدن خودم لبخندی به مامانم از توی آئینه زدم. خودم رو توی ب*غ*ل مامانم انداختم و گفتم:
 - مامان مرسی واقعاً. فرشته‌ی نجاتم امروز شدی.
 مامان با دستش کمرم رو آروم نوازش کرد و گفت:
 - خوش‌حالیته برای من کافیه جانانم.
 بعد از ب*غ*ل کردن مامان کیف و کفشم رو از کمد برداشتم و از خونه به سرعت بیرون زدم. بعد می‌خواستم به سمت ماشینم برم که مش‌رحیم به سمتم بدوید و اومد و گفت:
 - جانان‌خانوم! پدرتون بیرون توی ماشین منتظرتون هستن.
 با حرف مش‌رحیم سری تکون دادم. با قدم‌های تند از حیاط خونه بیرون زدم که با دیدن ماشین بابا توی خیابون با لبخند به سمتش رفتم و سوار ماشین شدم که با دیدن صورت مهربون بابا به سمتش پریدم و ب*وسه‌ی محکمی روی گونه‌اش کاشتم که بابا با مهربونی گفت:
 - به‌به! چه خوش‌تیپ شدی امروز دخترم.
 با حرفش خنده‌ای کردم و با هیجان گفتم:
 - مرسی بابا جونم. تو هم امروز زیادی خوش‌تیپ شدی.



بابا با حرفم استارت زد و گفت:

- ما اینم دیگه! بزن بریم.

بعد از بستن کمر بند به سمت شرکت راه افتادیم. با رسیدن به شرکت هر دو از ماشین پیاده شدیم که نگهبان بدودو به سمت بابا اومد. بابا سوئیچ ماشین رو به نگهبان داد تا به پارکینگ ببره. قبل از نگاه کردن به ساختمون شرکتمون نفس عمیقی کشیدم و به نمای ساختمونی که از سنگ مُدرن ساخته شده بود. نگاه کردم که چشمم بی‌اراده به تابلوی شرکت خورد که نوشته بود.

(شرکت لبنیات توکلی)

شرکت ما یک شرکت خصوصی دوطبقه‌ی بود که طبقه بالا مختص مدیر و کارمندان بود. طبقه‌ی دوم مختص تبلیغات و کیفیت محصولات بود. با گفتن بریم از جانب بابا هر دو وارد شرکت شدیم که بابام کل راه رو با مهربونی جواب سلام کارمندا رو می‌داد. با سوار شدن آسانسور به طبقه‌ی بالا رفتیم. طبقه‌ی بالا سالن بزرگی داشت به همراه سه دفتر که مختص کارمندان بود. نگاهی به منشی شرکت کردم که چهارتا صندلی چرم رو به روی میزش بود و پشت میز یک دختر بانمکی نشسته بود که درحال نوشتن بود.

و رو به روی سالن هم سه تا اتاق بودند.

که مختص کارمندان شرکت بود. گوشه‌ی سالن هم یک آبدارخونه‌ی کوچیکی بود که مش‌علی یک پیرمرد مهربونی اون‌جا کار می‌کرد؛ اما سمت راست سالن دو تا اتاق بودند که یکی اتاق مدیر و دومی اتاق معاون بود. با وارد شدن ما به سالن منشی با دیدن ما از جاش بلند شد. با لبخند سلام و خوش‌آمدگویی به ما کرد که من با سر جواب سلامش رو داد؛ ولی بابا با مهربونی گفت:

- ممنون دخترم.

در حالی‌که با دست به من اشاره می‌کرد گفت:

- راستش خانوم فرزادی! می‌خواستم شما رو به کارمند جدید شرکتمون معرفی کنم.

منشی با این حرف نگاهی به هم کرد و خنده‌ای کرد، گفت:

- آقای توکلی! نیازی به معرفی کردن نیست. مگه میشه جانان خانوم دختر گلتون رو شناسیم؟

در جواب خانوم فرزادی لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی عزیزم نظر لطفتونه.

منشی با این حرف لبخند مهربونی بهم زد و در جوابم گفت:

- جانان خانوم به شرکت خوش اومدید. من شیما فرزادی هستم. از آشنایی‌تون خیلی خوشبختم.

با این حرف من هم سری براش تکون دادم و با مهربونی گفتم:

- خیلی ممنون همچنین.

بابا درحالی‌که به ساعت نگاه می‌کرد رو به من کرد و گفت:

- جانان! من یک کار مهمی دارم. آشنایی با کارمندان رو بذار برای بعد. خود خانوم فرزادی ترتیبش

رو برات میدم.

با حرف بابا سری تکون دادم که در ادامه گفت:

- فعلاً بریم تا تو رو با معاون شرکتمون آشنا کنم.

بابا با این حرف رو به منشی کرد و گفت:

- آقای کامروا که توی دفترشون هستند؟



خانوم فرزادی با حرف بابا سری تکون داد و گفت:

- بله. خیلی وقته منتظر شما هستند.

بابا سری تکون داد و به من نگاهی انداخت و گفت:

- خوبه. جانان بریم.

با حرف بابا هر دو به سمت دفتر معاون رفتیم. بابا با تق تق زدن به دفتر و شنیدن بفرمایید از جانب شخص داخل دفتر هر دو به آرامی وارد دفتر شدیم.

با کنجکاوی به فضای دفتر نگاه کردم. یک دفتر شیک با ست سفید و قهوه‌ای بود. کلی قفسه پر از پوشه‌های رنگی بودش. لب‌هام رو به این همه شیکی و لاکچری بودن دفتر به هم مالوندم و این‌بار به فردی که پشت میز نشسته بود نگاه کردم. یک پسر جوونی با کُت و شلوار طوسی پر رنگ و پیرهن چهارخونه‌ای طوسی کم رنگ پوشیده بود. موهای ژل زده‌اش رو حسابی مُدل داده بود به همراه عینک مطالعه‌اش که حسابی سرش توی برگه‌ها بود که با ورود ما به اتاق پسر سرش رو بلند کرد. با دیدن ما لبخندی زد و گفت:

- به‌به آقای توکلی!

من با دیدن چهره‌ی پسر سر جام خشکم زد! خدای من! ... این خودش؟ دوباره عین اوسکلا چشم‌هام رو باز و بسته کردم. مبادا اشتباه کرده باشم؛ اما باز چیزی عوض نشد! ناموساً این چه سرنوشتیه که خدا ما رو دوباره به هم رسوند! اصلاً باورم نمی‌شه؟

پسری که من با ماشینم زیرش کرده بودم. الان سالم و سلامت رو به روم نشسته بود. فقط کنار پیشونیش چسب زخمی زده بود و با لبخند مسخره‌ای داشت نگاهم می‌کرد! یعنی حسابی شانس خرکی من توی گل گیر کرده بود و من خبر نداشتم! سیاوش با دیدن بابا برای آدای احترام از جاش بلند شده بود و با بابا دست داد. با هم حسابی احوال‌پرسی کردن. بعد از تیکه پ*اره کر*دن همدیگه سیاوش به سمت من اومد. دستش رو سمت من دراز کرد و ابروی بالا انداخت گفت:

- سلام خانوم خیلی خوش اومدید.

بدون اهمیّت به حرفش همین‌جوری که خشکم زده بود. فقط مات زده نگاهش می‌کردم. عین احمق‌ها یک نگاه توی صورتش کردم و یک نگاه به دستش کردم. اوه‌لالا چه با ادب! بی‌اراده لبخند خبیثی زدم. دست‌هام رو توی جیبیم گذاشتم و پوزخندی زدم، گفتم:

- ممنون.

بابا با دیدن حرکت من خنده‌ای کرد و گفت:

- سیاوش جان! فکر کنم نیازی به معرفی دوباره‌ی دخترم نباشه. مگه نه؟

سیاوش با این حرف پوزخندی نامحسوسی زد. دستی که دراز کرده بود رو مُشت کرد و با حرص گفت:

- بله؛ چون دیدار اوّلون بسیار فراموش نشدنی بود.

با این حرف با حرص توی چشم‌هاش نگاه کردم؛ اما چون کنار بابا بودم جوابی بهش ندادم که بابا خنده‌ای کرد و گفت:

- به هر حال امیدوارم دوست‌های خوب و همکاری‌های خوبی برای هم بشید؛ چون قراره مدت طولانی رو در کنار هم کار کنید.

با این حرف متعجب به بابا نگاه کردم و می‌خواستم اعتراضی کنم که بابا فهمید قصدم چیه و زودتر از من دست به کار شد. گفت:

- هیچ اعتراضی رو قبول نمی‌کنم دخترم!

با گفتن این حرف من هم حرفم رو خوردم و سکوت کردم؛ چون می‌دونستم اگر دوباره اعتراض کنم. بابا این بار قطعاً ناراحت می‌شد؛ پس لبخندی از روی اجبار زدم و گفتم:

- چشم باباجون هرچی شما بگید.

بابا با حرفم دستی به کمرم زد. رو به سیاوش کرد و گفت:

- پسر! من دیگه برم؛ چون کار مهمی دارم. دخترم رو به تو می‌سپارم.

سیاوش با حرف بابا لبخندی زد و گفت:

- حتماً آقای توکلی. خدا به همراهتون.

بابا با این حرف با عجله از ما خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. حال من موندم و این اجل معلق! سیاوش مغرورانه و بی‌حرف به سمت میزش رفت. روی صندلی چرخدارش نشست و شروع به آنالیز کردنم شد که با این کارش معذب شدم و گفتم:

- چیه. پسندیدی؟

سیاوش با این حرفم دستش رو کنار ل*بش برد و گفت:

- نه؛ چون سلیقه‌ی من نیستی.

با این حرف هاج‌واج نگاهش کردم. جان؟ من سلیقه‌ش نیستم؟ می‌خوام صد سال سیاه نباشم پسر! بی‌شعور و خودشیفته انگار خیلی خودش رو دست بالا می‌گیره؛ پس من هم کم نیاوردم و پوزخندی بهش زدم، گفتم:

- خدا رو شکر که چنین مردی من سلیقه‌اش در نیومدم.

سیاوش با حرفم ابرویی بالا داد و با تعجب گفت:

- چنین مردی! ببخشید مگه من چمه؟

با بی‌خیالی به سمتش رفتم. روی مبل چرم‌دارش نشستم. پا روی پا انداختم و با بی‌تفاوتی گفتم:

- بی‌خیال مهم نیست. فعلاً باید در مورد کار حرف بزنیم.

سیاوش که از کارم حسابی متعجب شده بود. با حرفم سری تکان داد و گفت:

- قطعاً همین‌طوره! ما قراره یک مدتی کنار هم کار کنیم؛ پس باید به هم احترام بذاریم و این لجبازیتون رو از کارتون خواهشاً جدا کنید؛ چون این‌جا محل کاره نه بازی.

با این حرف یک تای ابروم رو بالا دادم، گفتم:

- جان؟ من لجبازم!

- یعنی نیستید؟

مرگ! معلومه که نیستم پسر! خودخواه خوشگل، پوستت رو خودم می‌کنم. اصلاً می‌دونی چی؟ کاری باهات می‌کنم که تیکه انداختن به من رو فراموش کنی حالا ببین؛ پس خونسردیم رو حفظ کردم و با لحن آرومی گفتم:

- من چنین دختری نیستم! من دختریم که به فکر کار و آینده هستیم. وقتی برای این بچه‌بازی‌ها اصلاً ندارم.

آره ارواح عمم! سیاوش در حالی که خودکار رو از روی میز بر می داشت لبخند کوچکی گوشه ی ل*بش نشوند و گفت:

- این رو زمان ثابت می کنه خانوم توکلی. فعلاً بگذریم؛ چون باید درمورد کار حرف بزنیم. ببینید خانوم توکلی شما هر تصمیمی که می گیرید هر کاری که می کنید باید من رو... .

با شنیدن حرفش بی اراده نیشخندی زد. وسط حرفش پریدم و گفتم:

- بله. باید شما رو با خبر کنم و توی هر جلسه ی همراه شما باشم و در جریان هستم که به تنهایی نباید تصمیمی بگیرم و هر کاری بکنم؛ چون باید اول نظر شما رو بپرسم و با شما مشورت کنم.

با گفتن این حرف لبخندی از غرور زدم و گفتم:

- می خواستید این رو بگید آقای کامروا؟

سیاوش که با حرف های من دهنش باز موند یکهو به خودش اومد و گفت:

- بله درسته. می بینم که خوب قوانین رو حفظ کردی خانوم توکلی!

با حرفش با غرور شالم رو درست کردم و گفتم:

- ما اینیم دیگه.

با گفتن این حرف از جام بلند شدم. رو به سیاوش کردم و گفتم:

- با اجازه من میرم با بقیه همکارها هم آشنا بشم.

سیاوش با حرفم سری تکون داد و گفت:

- اوکی. می تونید برید.

با این حرف کیفم رو آروم برداشتم و قدم زنان از دفتر سیاوش بیرون اومدم. به سمت میز منشی شرکتمون رفتم.

- خانوم فرزادی؟

منشی با صدای من به سمتم برگشت و با دیدنم لبخندی زد، گفت:

- جانم!

- میشه بقیه کارمندها رو بامن آشنا بکنی؟

خانوم فرزادی با حرفم لبخندی زد و سری تکون داد. از جاش بلند شد و گفت:

- با کمال میل بفرمایید.

من و خانوم فرزادی به سمت دفتر کارمندان رفتیم. که خانوم فرزادی با در زدن هر دومون وارد دفتر شدیم. که با ورود ما همه ی سرها به سمتمون برگشت. با دیدن دفتر بزرگی که حدوداً چهار تا میز

و کامپیوتر جداگانه ای داشت. زیر ل*ب اولالای گفتم و بی اراده لبخندی روی ل*بم نشست. چیدمان

لاکچری دفتر همراه با چاپگر و کلی وسایل مختلف برای من خیلی ل*ذت بخش بود. با همون لبخند

روی ل*بم دوباره نگاهی به اطراف دفترشون کردم. قفسه ی بزرگی چوبی که پُر از پوشه های رنگ رنگی

توی چیده بودن به همراه یک آب سردکن گوشه ی دفترشون و تابلوی طلایی رنگی با تصویر جنگل

سرسبز روی دیوار نصب شده بود. خانوم فرزادی رو به دو کارمند دختر و دو کارمند پسری که پشت

میز کامپیوتر نشسته بودند کرد و با لبخند گفت:

- بچه ها! ایشون خانوم جانان توکلی عزیز ما هستند. کارمند جدید و دختر گل آقای توکلی!



همگی با حرف خانوم فرزادی از جاشون بلند شدن. حسابی با من خوش و پش، خوش‌آمد گویی کردند که من هم با مهربونی جوابشون رو دادم. خانوم فرزادی رو به دو کارمند دختری که نزدیک به ما بودند کرد و گفت:

- ایشون خانوم آیدا بهزادی و تینا مرادپور هستند. بهتره بگم یکی از بهترین کارمندهای شرکت ما هستند. خانوم فرزادی در حالی‌که خنده‌ی شیطونی کرد، گفت:

- البته بگم خیلی هم زبر و زرنگ تشریف دارند.

با حرف خانوم فرزادی لبخندی رو به آیدا و تینا زدم و گفتم:

- از آشنایی‌تون خیلی خوش‌بختم.

آیدا خانوم با حرفم رو به من کرد و گفت:

- هم‌چنین خانوم توکلی.

خانوم فرزادی این بار رو به آقایون کرد و گفت:

- ایشون هم آقای حسن مؤمنی و علی سلمان زاده هستند. بهترین و آروم‌ترین کارمندهای شرکت ما هستند.

سری از رضایت تکون دادم و گفتم:

- دوست‌های عزیزم! امیدوارم لحظات خوبی رو در کنار هم سپری کنیم. این هم بگم که می‌خوام با من راحت باشید و علاوه بر همکار بودن. دوست‌های خوبی هم برای هم باقی بمونیم.

تینا دست‌هایش رو به هم کوبید و با خوش‌حالی گفت:

- من که از اومدن شما خیلی خوش‌حال شدم. آخه آقای توکلی همیشه از شما تعریف می‌کنه و من هم حسابی کنجکاو شما شدم که ببینمتون.

با این حرف لبخندی به خانوم فرزادی زدم و گفتم:

- پدرم به من خیلی لطف دارند گلم.

بعد از کمی حرف زدن با بچه‌ها از دفترشون بیرون زدم که خانوم فرزادی اتاق جلسه رو به هم نشون داد و گفت:

- خانوم توکلی! فکر کنم حسابی امروز خسته شدید. بفرمایید اتاقتون رو نشون بدم و بگم براتون یک چایی دیش بیارن.

با تعجب ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- دفترم؟

خانوم فرزادی با دیدن عکس‌العملم با خنده گفت:

- بله دیگه!

آقای توکلی دستور دادند که دفتر جداگانه‌ای براتون حاضر کنیم. با حرفش سری تکون دادم و هر دو به سمت دفتر اولی رفتیم که یکهو چشمم به تابلوی بالای دفترم خورد که نوشته بود.

(کارمند ویژه خانوم جانان توکلی)

لبخندی زدم و به سمت خانم فرزادی کردم و گفتم:

- شما نیازی نیست داخل بشی! می‌تونی بری به کارهات برسی عزیزم.

خانوم فرزادی با این حرفم از من تشکر کرد. به سمت میز رفت و من هم آروم وارد دفترم شدم که با دیدن دفترم زیر ل*ب جون کشداری گفتم و شروع به آنالیز کردن دفترم شدم. دفتری با کاغذ



دیواری کرمی، میز، صندلی چرم مشکی رنگ به همراه باگلدون گل رز و کلی برگه و پوشه روی میز بودند. کنار صندلیم کمد مشکی رنگ بود که کنارش یک پنجره‌ی بزرگ دل‌بازی بود. با خوش‌حالی به سمت صندلیم رفتم و روش نشستم. با ل*ذت به صندلیم تکیه دادم و چشم‌هام رو از روی ل*ذت بستم که ناگهان در اتاقم زده شد. بفرمایید آرومی گفتم که خانوم فرزادی با یک سینی چایی وارد اتاقم شد که با دیدنش خنده‌ای کردم و گفتم:

- تو چرا زحمت کشیدی عزیزم؟ مش‌علی که هستش!

خانوم فرزادی لبخندی زد و گفت:

- اشکالی نداره دوست داشتم این بار من براتون چایی بیارم.

با لبخند لیوان رو از سینی برداشتم و تشکری کردم. خانوم فرزادی می‌خواست از اتاقم بیرون بره که به سرعت صداش زدم.

- خانوم فرزادی؟

خانوم فرزادی به سمتم برگشت و گفت:

- جانم!

نگاهی بهش کردم و توی دلم گفتم بد نیست یکم اطلاعات در مورد این سیاوش خودشیفته جمع کنم. ببینم چه‌جور جونوریه!

با لبخند نگاهی بهش کردم و با لحن دوستانه‌ی گفتم:

- یکم پیشم بشین. تا باهم کمی گپ بزنی. چه‌طوره؟

خانوم فرزادی با حرفم چشمی گفت و آروم روی مبل نشست که من دست‌هام رو به‌هم مالوندم و گفتم:

- اوم... می‌خواستم ازت سوالی بپرسم؟

خانوم فرزادی با تعجب نگاهی به هم کرد و گفت:

- بفرمایید من درخدمتم.

چشم‌هام رو ریز کردم و لبی تر کردم، گفتم:

- چند سال این‌جا کار می‌کنی؟

خانوم فرزادی با این حرفم با کمی فکر کردن. گفت:

- حدوداً دو سال.

- پس حتماً آقای کامروا رو خوب می‌شناسید. درسته؟

خانوم فرزادی با حرفم سری تکون داد و گفت:

- بله. چه‌طور مگه!

با این حرف با کنجکاوی به سمتش خم شدم و گفتم:

- می‌خوام بهم بگی که آقای کامروا چه‌جور آدمی هستش. اوم... یعنی چه‌جور اخلاقی داره.

خانوم فرزادی با این حرفم یک‌دفعه صورتش جمع شد و گفت:

- والله چی بگم خانوم توکلی! اوّل این‌که می‌تونم باهاتون راحت باشم؟

سری از کنجکاوی تکون دادم و با لبخند گفتم:

- البته که می‌تونی.

خانوم فرزادی با این حرفم نفس راحتی کشید. شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- آقای کامروا به ظاهر مردی جدی و عصبی هستند؛ ولی قلب بزرگی دارند. خیلی مهربون و شیطون هستند؛ اما این مهربونی و شیطنتشون رو به هرکسی نشون نمی‌دن. یعنی بیشتر آدم درون گرایی هستش. اوم... این هم بگم که توی محیط کاری خیلی جدی و مغرور هستند. سری تکون دادم که خانوم فرزادی دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت و گفت:

- اما یک اخلاق خیلی بدی داره که هم من و هم همه‌ی کارمندهای دیگه از این اخلاقش خیلی‌خیلی فراری هستیم.

با تعجب به خانوم فرزادی نگاه کردم و گفتم:

- چه اخلاقی؟

خانوم فرزادی با حرفم پفی کشید و گفت:

- وای بر روزی که کار اشتباهی ازت سر بزنه. یا توی کاری که بهت سپرده بشه اشتباه بکنی. وایلا خانوم توکل! اصلاً این مرد به یک ازدهایی تبدیل میشه که از دماغ و گوش‌هاش آتیش می‌باره. یک‌دفعه با حرف خانوم فرزادی پقی زیر خنده زدم که خانوم فرزادی از خنده‌ام دهنش باز موند و با تعجب گفت:

- خانوم توکل! حرف خنده‌داری زدم؟

بعد از قهقه زدن نفس عمیق کشیدم

و گفتم:

- ازدها بودنش رو خیلی خوب اومدی دختر.

خانوم فرزادی با حرفم خنده‌ای کرد

و گفت:

- البته ببخشید ها؛ ولی واقعاً وحشتناک میشه وقتی عصبی میشه و همه هم از این عصبانیتش حساب می‌برن.

با این حرف پوزخند نامحسوسی زدم و با لحن پر قدرت گفتم:

- بی‌خیال خانوم فرزادی. ازین به بعد من این‌جا هستم. ببینم کی جرئت داره بهتون سخت بگیره؟ خانوم فرزادی لبخندی زد و از جاش بلند شد و گفت:

- خب من با اجازه‌تون میرم.

با حرف خانوم فرزادی لبخندی زدم و گفتم:

- می‌تونی بری گلم.

با رفتن خانوم فرزادی لیوان چاییم رو برداشتم. شروع به نوشیدن کردم که دیدم حسابی از دهن افتاده بود.

دو روز از اومدنم به شرکت می‌گذره. تقریباً همه‌ی همکارها با من صمیمی شدن؛ چون با برخورد خوبی که من باهاشون داشتم. زود در دوستی رو باهاشون باز کردم. آخه توی شرکت خیلی حوصله‌ام سر می‌رفت! بعضی وقت‌ها با منشی شرکت گپ می‌زدم و وقتی رو می‌گذروندم؛ اما روزی که به ساحل خبر دادم که معاون شرکت همون سیاوشی که با ماشینم زیرش کرده بودم در اومده بود. به کلی پشیم‌های ساحل ریخته بود. دوتا پا داشت دوتای دیگه از ننه‌اش قرض گرفت و می‌خواست به شرکت بیاد. با چشم خودش بینه و از خنده ریشه بره که من بهش اجازه ندادم. گفتم که یک روز دیگه بیاد؛ چون سیاوش دو روز مرخصی گرفته بود، توی شرکت نبودش. ساحل هم با اکره قبول

کرد. با ورودم به شرکت خانوم فرزادی چون لبخندی به هم زد و سلامی کرد که من هم با مهربانی جوابش رو دادم. خانوم فرزادی نگاهی کوتاهی به هم کرد و در حالی که دو برگه رو توی دستش آماده می کرد گفت:

- خانوم توکلی! امروز جلسه مهمی با شرکت رویال داریم. برای انجام قرارداد امروز به شرکت ما تشریف میارن.

سری تکون دادم و گفتم:

- جلسه ساعت چنده؟

خانوم فرزادی با این حرف برگه ها رو به سمتم گرفت. لبخندی زد و گفت:

- ساعت ده هستش. حتماً این برگه ها رو قبل از جلسه مطالعه کنید؛ چون آقای کامروا دستور دادند.

ابروی بالا پروردم. برگه ها رو از دست خانوم فرزادی گرفتم و گفتم:

- اوکی.

خانوم فرزادی با حرفم دستی به مقنعه اش کشید که من زودی برگه ها رو از دستش گرفتم و گفتم:

- به مش علی بگو برام یک قهوه ی شیرین بپاره.

خانوم فرزادی با حرفم هم چشمی گفت که من هم قدم زنان به سمت دفترم رفتم. کیفم رو روی میز گذاشتم و روی صندلی آروم نشستم. شروع به خوندن برگه ها شدم. بعد از خوندن برگه ها با خستگی به ساعت مچیم نگاه کردم. اوه ساعت نه و چهل دقیقه بود! الان هاست که جلسه شروع بشه؛ پس برگه ها رو زودی برداشتم و به سمت اتاق سیاوش رفتم. با در زدن به در دفتر سیاوش بی سرصدا وارد دفترش شدم که دیدم نبودش! از نبودنش دهن کجی کردم و از دفترش بیرون زدم. نگاهی به اطراف کردم؛ اما خبری از شازده سیاوش ما نبود! با حرص به سمت میز خانوم فرزادی رفتم و با تعجب پرسیدم:

- آقای کامروا رو ندیدی؟

خانوم فرزادی دستش رو بالا آورد و با اشاره گفت:

- اتفاقاً تازه از اتاقش بیرون اومد!

همین دور و راست.

با حرفش سری تکون دادم. دوباره اطراف رو نگاه کردم. حتماً زودتر از موعد به اتاق جلسه رفته بود! پس گامی به سمت اتاق جلسه برداشتم و در اتاق جلسه رو باز کردم که خالی خالی بود! به جز میوه و آب معدنی کسی نبود. از حرص دندون هام روی هم کلید کردم. زیر ل*ب گفتم:

- آخه مر*تیکه کدوم گوری رفتی؟ اون هم تو روز جلسه؟

با این حرف زیر ل*ب پفی کشیدم که نگاهم به آبدارخونه ی شرکت افتاد. بهتره همون جاها رو هم چک کنم شاید اون جا باشه! قدم تندی به سمت آبدارخونه رفتم و نگاهی توش کردم که به جز مش علی که درحال درست کردن چایی بود کسی نبود. موهام رو با گیجی خاروردم و همین طور سردرگم سرجام ایستاده بودم.

که ناگهان صدای آواز خوندن کسی از سرویس بهداشتی بلند شد. با دقت شروع به گوش دادن صدای آواز شدم که یکهو چشم هام از حدقه بیرون زدند؛ چون این صدا متعلق به سیاوش بود! ناگهان سرجام خشکم زد. نکنه اشتباه شنیده باشم؟ دوباره با تعجب به صدای مسخره ی آواز گوش

دادم که بی‌اراده دهنم باز موند؛ چون دیگه مطمئن شده بودم صاحب این صدا کسی جز سیاوش جلبک نبود. این یعنی چی؟ مر*تیکه امروز جلسه‌ی به این مهمی داره. اون وقت شازده رفته توی دست‌شویی کنسرت اجرا می‌کنه؟ از حرص دندون‌هام روی هم فشار دادم. با حرص وارد سرویس بهداشتی شدم که دیدم سیاوش پشتش به من بود و داشت دست‌هاش رو می‌شست. من هم پشت سرش ایستادم و دست به سی*ن*ه و حق به جانب نگاهش کردم که سیاوش به سمت برگشت و برای خشک کردن دست‌هاش. دست‌هاش رو به سمت من توی هوا تگون داد که کل قطرات آب همه‌اش روی صورت و لباس‌هام افتاد. با آستین مانتوم صورت خیس شده‌ام رو پاک کردم. جیغی از عصبانیت کشیدم و گفتم:

- چی‌کار کردی احمق؟ زدی آش و پاشم کردی با اون دست‌های نجست!

سیاوش که از دیدنم بسیار تعجب کرده بود گفت:

- عه! تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ حتی توی دست‌شویی هم آسایش ندارم از دست تو؟

با خشم نگاهش کردم و یک نفس عمیقی گفتم:

- اولاً تو نه شما. دوماً جلسه به این مهمی داریم اون‌وقت جنابعالی اومدید این‌جا برای خودتون کنسرت درست کردید؟ خب یک خبر می‌دادید به هم! کل شرکت رو گشتم به خاطر شما.

سیاوش با شنیدن حرفم نیشخندی زد و گفت:

- واقعاً شرمندتم پرنسس! از این به بعد هر وقت دست‌شویم گرفت. اول شما رو با خبر می‌کنم. حله؟

با حرص انگشت اشاره‌ام رو جلوی صورتش بردم و گفتم:

- هم نجسم کردی؟ هم داری رو اعصابم راه میری. شیطونه می‌گه بزnm... .

زودی حرفم رو خوردم و لعنتی به شیطون فرستادم که سیاوش خون‌سردانه ابروی بالا انداخت و دست‌هاش رو توی جیب شلوارش گذاشت و گفت:

- اولاً شیطونه غلط کرده با شما. دوماً شما چرا یکهو به جوجه وحشی تبدیل می‌شید. خانوم کوچولو؟ ناگهان از حرفش جاخوردم. جوجه وحشی؟ اون هم من؟ با حرفش چشم‌هام رو ریز کردم. توی چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- تو الان جوجه وحشی رو با کی بودی؟

سیاوش نزدیکم اومد و با لحن آرومی گفت:

- مگه این‌جا جز شما جوجه وحشی دیگه‌ایی هم هست؟

دهنم از این همه پرویی و جسارت باز مونده بود. می‌خواستم برای خنک کردن دلم فحش بارونش کنم که سیاوش بی‌خیالانه پقی زیر خنده زد. از کنارم رد شد و با صدای آمیخته از خنده گفت:

- جوش نزن خانوم کوچولو صورتت چروک میشه.

بعد بادست بهم اشاره کرد و گفت:

- اون وقت حیف میشی ها!

می‌خواستم یک جواب دندون‌شکن بهش بدم که زودی از سرویس بهداشتی بیرون زد. با رفتن سیاوش جیغی از عصبانیت زدم و زیر ل*ب* گفتم:

- ع*و*ضی! خودشیفته‌ی جلبک. به من میگی جوجه وحشی؟ یک آشی برات بپزم سیاوش خان! که تا آخر عمر هوس جوجه وحشی نکنی.



از حرص به خودم توی آینه نگاهی کردم. نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم:

- هوم آروم باش جانان. نباید جلوی این جلبک کم بیاری.

با این حرف نفس عمیقی کشیدم و لبخندی از قدرت زدم. از سرویس بهداشتی بیرون زدم و با ورودم به اتاق جلسه همه به احترام من بلند شدند که سیاوش دستش رو به سمت من اشاره کرد و گفت:

- ایشون خانوم توکلی کارمند جدید شرکت ما هستند و البته دختر آقای توکلی که صاحب پنجاه درصد شرکت ما هستند.

با کنجکاوی نگاهی به اتاق جلسه انداختم که سمت راست یک خانومی شیک پوشی نشسته بود که سیاوش با معرفی کردم. خانوم شیک پوش لبخندی برام زد و با مهربونی گفت:

- خوشبختم خانوم توکلی. من هم خانوم سعادت معاون شرکت رویال هستم.

با حرفش سری تگون دادم و با لبخند گفتم:

- همچنین عزیزم.

با این حرف رو به همه کردم و گفتم:

- لطفاً بفرمایید زحمت نکشید.

همگی با حرفم سرچاشون نشستند و من هم آروم به سمت صندلی که کنار سیاوش بود نشستم. دوباره نگاهی به اطراف کردم که سمت چپ دوتا پسر جوونی بودند که خودشون رو معرفی کردند. من هم با لبخند جوابشون رو دادم. اینبار نگاهی به سیاوش انداختم که با همون اخم پرچذبه‌اش روی صندلیش با ژست خاصی نشسته بود که بی‌اراده توی دلم گفتم:

- لامصب با اون اخم و ژستی که گرفته بود. چه قدر خوردنی شده بود که یکهو به خودم نهیب زدم و گفتم:

- خفه جانان! الان وقت هیزبازی آخه؟

یکهو سیاوش با نگاه کردن به جمع لبی تر کرد و شروع به حرف زدن کرد که و گفت:

- اول بگم که خیلی ممنونم از این‌که تا این‌جا تشریف آوردین و زحمت کشیدید.

پسره جوون با حرف سیاوش ابروی بالا انداخت و گفت:

- نه خواهش می‌کنم. بفرمایید آقای کامروا.

سیاوش با حرف پسره‌ی جوون لبخندی زد و گفت:

- ممنون. شرکت ما یک شرکت وارداتی بزرگی هستش و همه‌ی محصولات ما اعم از ماست و پنیر و دوغ از کیفیت بالایی برخوردار هستند؛ ولی خوب شرکت ما در هنگام قرارداد یک قانونی داره.

خانوم سعادت با حرف سیاوش ابروی بالا انداخت و گفت:

- چه قانونی؟

سیاوش هر دو دستش رو روی میز گذاشت و انگشت‌هاش رو بهم قفل کرد و گفت:

- اگه بعد از بستن قرارداد پیشمونی ایجاد شد. باید به مبلغ پنج میلیون حق انصراف پرداخت کنید.

یکهو پسره جوون قیافش جدی شد و گفت:

- که این‌طور؛ ولی ما خوب فکرامون رو کردیم که اومدیم با شرکت شما قرارداد ببندیم. بعدش هم ما همه خواسته‌هامون رو توی برگه قرارداد نوشتیم.

سیاوش با حرف پسره جوون خوبه‌ی زیر ل*ب گفت و رو به من کرد. ابروی بالا پروند و گفت:

- شما خانوم توکلی نظری ندارید؟

نگاهی به چشم‌های سیاوش کردم.

خوب آقا سیاوش خان الان وقتشه که پوزت رو بمالونم به خاک.

پس احمی کردم و گفتم:

- چی بگم والله؟ شما ماشالله این قدر حرف زدید که اجازه ندادید من هم یک حرفی یا نظری بدم.

سیاوش که حسابی از حرفم جا خورد، خنده‌ی از هولی کرد و گفت:

- من حرف‌های که توی جلسه لازم بود بزنم رو گفتم خانوم توکلی.

با گفتن این حرف در حالی که دستش رو به سمت اشاره می‌کرد گفت:

- الان شما هم می‌تونید نظرتون رو توی جلسه ارائه بدید.

با این حرف موهام رو با دست کنار زدم و با لحن پرعشوهایی گفتم:

- فعلاً نظری ندارم.

سیاوش با حرفم سری تکون داد و زیر چشمی نگاه پر از خشمی به هم کرد؛ اما من با بی‌خیالی نگاهم رو ازش گرفتم که سیاوش شروع به امضا کردن برگه‌های قرارداد شد. سپس برگه‌ها رو به سمت من و خانوم سعادت‌ی گرفت. من هم با لبخند رو مخ برگه رو از دستش گرفتم و برگه رو به خانوم سعادت‌ی دادم که اون هم فوراً امضا کرد. بعد از کمی گفت و گو سیاوش پایان جلسه رو اعلام کرد. از اتاق جلسه بیرون اومدیم که من هم با بی‌خیالی به سمت دفترم رفتم و روی صندلی لم دادم. آخیش... بالاخره این جلسه‌ی حوصله سر بر امروز هم تموم شد. نمی‌دونم چرا؟ ولی حس می‌کنم با حرفی که امروز به سیاوش زدم سیاوش حسابی خیط شده بود. با این فکر لبخندی از رضایت رو ل*بم نشست که در اتاقم به صورت وحشتناکی باز شد. سیاوش با قیافه‌ی پر از خشمی جلوی در نمایان شد. با تعجب نگاهی بهش کردم و صاف روی صندلیم نشستم و با لحن تندگی گفتم:

- چرا عینه گاو سرت رو می‌ندازی پایین و میای داخل؟ مگه این جا طویله‌ست؟

سیاوش با اخم در دفترم رو محکم بست و به سمتم اومد. با لحن پر از خشمی گفت:

- آره طویله‌ست. طویله‌ی که تو صاحب اصلیش هستی.

با این حرفش از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. با اخم صاف توی چشم‌هاش خیره کردم و گفتم:

- ترمز ببینم! چه طور به خودت اجازه می‌دی که این طور با من حرف بزنی. مگه من زنت یا خواهرت هستم؟

سیاوش با حرفم لبخند کجی زد و با کنایه گفت:

- هه، دِ اگه زن من بودی که الان نای واسه قدق‌کردن جلوی من رو نداشتی جوجه وحشی.

با این مدل حرف زدن سیاوش فهمیدم که حسابی تن شریفش می‌خواره؛ پس من هم کم نیاوردم. پوزخندی زدم و گفتم:

- آره ازت مشخصه که تا پارچه قرمز می‌بینی سریع رم می‌کنی.

سیاوش با این حرف با صورت جدی نزدیکم شد. به طوری که به اندازه یک بند انگشت فاصله‌ی صورتم با صورتش بود. سیاوش نگاهی به تکتک اجزای صورتم کرد و با لحن خاصی گفت:



- آدم یک همکاری مثل تو داشته باشه. دشمن رو می‌خواد چی‌کار؟ هوم!

با این حرف دندون‌هام رو روی هم کلید کردم. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- آقای کامروای مثلاً بزرگ. این رو هیچ‌وقت یادتون نره که من از این اخلاق مزخرفی که دارید. اصلاً خوشم نمیاد.

سیاوش با این حرف لبخند جذابی بهم زد و گفت:

- مطمئنی؟

با جربزه‌ی که معلوم نیست از کجا آوردم گفتم:

- آره مطمئنم.

سیاوش با این حرف دستش رو لای موهاش کرد و گفت:

- عه چه تفاهمی؟ من هم همین حس رو نسبت به شما دارم.

با این حرف خنده‌ی از حرص کردم و گفتم:

- خدا رو شکر پس.

صورت‌م رو با اخم برگردوندم و به سمت میز رفتم. با غرور روش نشستم که سیاوش دستش رو تهدیدوار به سمتم گرفت و گفت:

- ببین خانوم‌خانوم‌ها. از این به بعد حق نداری توی جلسه‌ها شرکت کنی. تا وقتی که آدم بشی فهمیدید؟

با حرفش دست به س*ی*نه کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

- هروقت آدم ببینم. آدم می‌شم اوکی؟

سیاوش با حرفم نگاه تأسفواری بهم کرد و زیرلب آروم گفت:

- خدایا بهم صبر بده.

با گفتن این حرف با قدم‌های تند از اتاق بیرون رفت که من با رفتن سیاوش محکم پقی زیر خنده زدم.

- وایی عجب آدمیه این!

با یادآوری صبح*نه‌ی نزدیک شدن سیاوش به من ل*بم رو با خجالت گ*از گرفتم و زیر ل*ب گفتم:

- مر*تیکه‌ی فرصت‌طلب.

در حال چت کردن با ساحل بودم که یکهو تلفن دفترم زنگ خورد. تلفن رو با بی‌حوصلگی برداشتم و گفتم:

- بله؟

که صدای خانوم فرزادی توی گوشی پیچید:

- خسته نباشید خانوم توکلی. آقای کامروا توی دفترشون منتظر شما هستند.

با بی‌حوصلگی اوکی زیر ل*ب گفتم و تلفن رو قطع کردم. فوراً برای ساحل تایپ کردم.

- عزیزم! این جلبکِ خودشیفته صدام می‌زنه من برم.

ساحل بعد از کمی تایپ کردن فرستاد:

- خوش بگذره جی‌گرم.

زیر ل*ب به ساحل مرضی گفتم. از جام بلند شدم و به سمت اتاق سیاوش رفتم که با در زدن و گفتن بفرمایید از جانب سیاوش آروم وارد دفترش شدم.

با دیدن سیاوش اون هم با کت شلوار آبی سرمه‌ایی و موهای ژل زده و عطر تلخی که کل دفترش رو برداشته بود. دهن کجی کردم و با بی‌خیالی گفتم:

- بفرمایید؟

سیاوش بدون سر بلند کردن از برگه‌ها با دستش اشاره کرد که روی مبل بشینم. من هم پفی کردم و روی مبل نشستم. سیاوش بعد از دو دقیقه اون هم با صدای بم قشنگش گفت:

- انگار توی شرکت زیادی حوصلت سررفته. نه؟

با حرفش دهن‌کجی کردم و گفتم:

- یکم چه‌طور؟

سیاوش با حرفم سری تکون داد و چند برگه از روی میزش برداشت. به سمتم گرفت و گفت:
- این‌ها برگه‌های صادرات لبنیات به کشور روسیه هستش. لطفاً این قرارداد فارسی رو با دقت به زبان انگلیسی ترجمه کن.

نگاهی به برگه‌ها انداختم و سری تکون دادم. به سمت مبل رو به روی میزش رفتم. آروم روش نشستم و شروع به ترجمه کردن کردم. آخ گردنم! مر*تیکه پنج برگه بهم داده بود. رو دست هرچه یزید و شمره زده بود این بشر! دستم رو با درد به گردنم مالوندم و نگاهی به سیاوش کردم که اون هم سخت مشغول نوشتن بود. الان که دارم با دقت نگاهش می‌کنم آدم کم جذابی هم نیست! سیاوش پو*ست برنزه‌ای با ته ریش کم، چشم‌های مشکی، ابروهای کشیده و مرتبی داشت. دماغ خوش فرمی داشت؛ اما ل*ب‌هاش قلوهای بودند که صورتش رو خیلی جذاب‌تر کرده بود. هیکل ورزش‌کاری خب نگم بهتره خیلی قشنگ رو فرم بود که جذابیتش رو دوباربر کرده بود. از دکمه‌های باز پیرهنش می‌شه فهمید روی سی*ن*ه*اش تاتو زده بود؛ اما مشخص نبود که چه طرحی زده بود. اما در کل پسر جذابی بود. اوم... حیف بر خلاف صورت جذابش اخلاقش زیادی گند بود. مر*تیکه جلبک هلو!

- اگه دید زدنتم تموم شد. یک نگاه هم به اون برگه‌های بی‌صاحب بن‌داز لطفاً.

با حرف سیاوش یک‌دفعه به خودم اومدم و از خجالت سرم رو پایین انداختم و بی‌اراده ل*بم رو گ*از گرفتم. خاک توی سرت جانان! ه*یز بازی نکرده بودی که بفرما. اون هم کردی.

با خجالت شروع به ترجمه کردن شدم و بعد از بیست دقیقه برگه‌ها رو تموم کردم. از جام بلند شدم و به سمت صندلی سیاوش رفتم. خم شدم و برگه‌ها رو روی میزش گذاشتم. می‌خواستم به سمت جای او*لم برگردم که به‌خاطر پاشنه‌ی بلند کفشم یکهو پام لیز خورد و با جیغ فرابنفش اون هم با شتاب به سمت سیاوش افتادم! به‌طوری که صورتم به اندازه‌ی یک بند انگشت با صورتش فاصله داشت. دستم روی دسته‌ی صندلیش بود و سیاوش با جیغ من فقط با بهت بدون حرکت بهم خیره شده بود. وضعیتی مسخره‌ی ما بسیار دیدنی بود! زودی خودم رو جمع کردم و صاف سرجام ایستادم. در حالی که شالم رو مرتب می‌کردم سیاوش با تشر گفت:

- این دست پا چلفتی بازی‌ها چین! این‌طور می‌خوای توی کارها کمکم کنی؟

با حرف سیاوش اخم‌هام رو توی هم کردم و گفتم:

- عاشق س*ی*نه چاک‌تون نیستم که بیفتم روتون؟ خودتون که دیدید پام لیز خورد.

سیاوش با این حرف صورتش شیطون شد و گفت:

- تا باشه از این لیزها.

با این حرف با تعجب نگاهش کردم و برای چند ثانیه مغز عتیقه‌ام هنگ کرد! یعنی چی؟ تا باشد از این لیزها؟ سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- منظورتون چیه؟

سیاوش با دستش یقه‌ش رو درست کرد و گفت:

- هیچی خانوم کوچولو. مناسب سن تو نیست.

حق به جانب نگاهش کردم و طلبکارانه دست روی کمرم گذاشتم. گفتم:

- اگه می‌خواید چیزی بگید، خواهشاً حرفتون رو مستقیم بهم بزنید.

سیاوش با حرفم صورتش رو به سمتم برگردوند. با بی‌حوصلگی نگاهی بهم کرد و گفت:

- پف. چه قدر تو حرف می‌زنی! خدا به داد دوست پست برسه. موندم کی باید هر روز غرغرای تو رو تحمل کنه دختر؟

به سمت مبل رفتم و روش نشستم. با غرور گفتم:

- اتفاقاً از خداهش هم باید باشه. دختری مثل من گیرش بیاد؛ اما تو چی؟ بی‌چاره عشقت که هر روز این اخلاق گندت رو باید تحمل کنه. حتماً هم تا الان از دستت سر به بیابون هم گذاشته نه؟

سیاوش با شنیدن این حرفم یکهو صورتش جدی شد و غیرمنتظرانه گفت:

- اگه کارت تموم شد می‌تونی بری.

با ری‌اکشن ناگهانی‌ش تعجب کردم.

این چش شد؟ آه ولس کن بابا. با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- با اجازه.

از جام بلند شدم و از دفترش بیرون اومدم که صدای جروب‌بحث شدیدی توی سالن بالا گرفت. قدم تندى کردم و به سمت سالن رفتم که با دیدن قیافه‌ی نحس امیرحسین سر جام خشکم زد! این این‌جا چی‌کار می‌کرد؟ امیرحسین که حسابی داشت با خانوم فرزادی دعوا می‌کرد. ناگهان نگاهش به من افتاد و با دیدنم گفت:

- بفرما خودش اومد.

بعد با قدم‌های بزرگ به سمتم اومد و گفت:

- عشقم؟

با گفتن عشقم از جانب امیرحسین چنان اخمی کردم که امیرحسین حرف توی دهنش ماسید.

خانوم فرزادی با قیافه‌ی ترسیده‌اش به سمتم اومد و گفت:

- خانوم توکلی! به‌خدا یک ساعت دارم بهش می‌گم که شما اجازه ورود رو فعلاً ندارید؛ ولی حرف گوش نمی‌کنه!

سریع دستم رو با خشم به نشونه‌ی بسه بالا بردم و رو به امیرحسین اون هم با اخم کردم و گفتم:

- با چه جرئتی اومدی این‌جا و برای خودت قشقرقه درست کردی. هان؟

امیرحسین آروم نزدیکم شد و می‌خواست بازوم رو بگیره که با عصبانیت عقب گرد کردم و گفتم:

- دست به هم نزن مر*تیکه!

با گفتن این حرف امیرحسین اخمی کرد و گفت:

- جانان! من اجازه نمی‌دم توی این شرکت خ*را*ب شده کار کنی. فهمیدی! الان هم برو وسایلت رو جمع کن تا از این‌جا بریم.



با چشم‌های از حدقه زده نگاهش کردم.

چی؟ از کی تا حالا این جوجه فُکلی برای من تصمیم می‌گیره؟ زکی... ببین کی برای من غیرتی شده!

با این حرف امیرحسین صورتم جمع شد و با اکراه گفتم:

- تو کی باشی که به هم دستور بدی؟ باور کن من تو رو حتی آدم هم حساب نمی‌کنم. اون وقت تو با پرویی تموم اومدی به من دستور میدی که نمی‌تونم توی شرکت بابام کار کنم؟ اصلاً تو چی‌کاره‌ی منی؟

آیدا و تینا با سر صدای ما با تعجب از اتاق بیرون اومدند و داشتند ما رو نگاه می‌کردند که یکهو امیرحسین جوگیر شد و گفت:

- اَما من عاشقتم جانان! من دیوونه‌ی توام. باور کن نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم. تو باید مال من بشی! زن من بشی جانان و مهم تر از همه دوست ندارم عشق زندگیم توی این خ*را*ب شده کار کنه. شیرفهم شدی؟

با این حرفش دیگه به سیم آخر زدم و محکم به سی*ن*هاش مشت زدم. با داد گفتم:

- خفه‌شو! خفه‌شو مر*تیکه‌ی چنندش از این‌جا گمشو برو بیرون. نمی‌خوام ریختت رو ببینم!

ناگهان صدای داد سیاوش بلند شد که با فریاد گفت:

- این‌جا چه خبره؟

همگی با داد سیاوش سکوت کردیم که سیاوش با عصبانیت به سمت من و امیرحسین اومد، گفت:

- گفتم این‌جا چه خبره؟

امیرحسین نگاهی به سیاوش کرد و گفت:

- تو کی باشی مر*تیکه!

امیرحسین چشم‌هاش رو ریز کرد. با دقت به چهره‌ی سیاوش نگاه کرد و گفت:

- وایسا ببینم! تو همون نیستی که جانان با ماشینش زیرش کرده بود؟

سیاوش با این حرف امیرحسین چنان اخمی کرد که امیرحسین یک قدم عقب رفت؛ اَما سیاوش با دندون‌های کلید شده. با عصبانیت رو به امیرحسین کرد و گفت:

- با من درست حرف بزن بچه جون؛ وگرنه کاری می‌کنم که از به دنیا اومدنت پشیمونت کنند.

از قیافه عصبی سیاوش برای یک لحظه ترسیدم. الان‌هاست که دعوا و بزن‌بزن راه بیفته. پس زودی مداخله کردم و گفتم:

- آقای کامروا. آروم باشید خواهشاً.

سیاوش بدون اهمیّت دادن به حرفم انگشت اشاره‌اش رو به سمت امیرحسین کشید و تهدیدوار گفت:

- همین الان به‌طور محترمانه از شرکت من می‌زنی بیرون؛ وگرنه با روش دیگه‌ای بگم بندازنت بیرون!

امیرحسین که از عصبانیت سیاوش ترسیده بود؛ اَما برای این که جلوی من کم نیاره رو به سیاوش کرد. با شجاعت تو خالی گفت:

- برات دارم.

سیاوش هم بدون کوچک‌ترین اهمیّتی به حرف امیرحسین گفت:

- به‌سلامت.

امیرحسین نیم نگاهی به هم کرد و با ناراحتی از شرکت بیرون رفت که سیاوش با خشم رو به ما کرد و گفت:

- از این به بعد نمی‌خواهم شاهد این‌طور صحنه‌های مسخره‌ای توی شرکت باشم. فهمیدید! همگی همکاری با ترس در جواب سیاوش گفتند:
- چشم.

سیاوش با عصبانیت این بار به من نگاهی کرد و گفت:
- شما با من بیا.

سیاوش با این حرف با قدم‌های بزرگ و سنگینی به سمت دفترش برداشت. من هم با پاهای لرزون به دنبالش رفتم و توی دلم آرام گرفتم:
- خدا به هم رحم کنه.

با ورود من به دفتر سیاوش آرام در رو از پشت بستم که سیاوش صورتش رو با دست راستش مالوند و با عصبانیت به سمت برگشت و با داد گفت:

- این چه مسخره‌بازی که امروز توی شرکت راه انداختید. هان! از فردا من باید شاهد رفت و آمدهای دوست‌پسرهای جناب‌عالی تو باشم؟
با این حرفش برای یک لحظه ماتم برد.

فقط همین‌طور با تعجب نگاهش کردم که سیاوش در ادامه گفت:

- خانوم خانومه‌ها. من روز اول کاری بهتون گفتم که این‌جا محل کار نه محل بازی کردن! اگه یک بار دیگه این اتفاق توی شرکت تکرار بشه. مثل کارمندهای دیگه باهاتون برخورد سختی می‌کنم و دیگه نمی‌گم که دختر آقای توکلی هستید. فهمیدید؟

با قضاوت‌های بی‌رحمانه‌اش بغض بدی ته گلوم نشست؛ چون حرف‌هاش برام خیلی سنگین بود. پس عزمم رو جزم کردم و دو قدم به سمتش رفتم. با عصبانیت به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:
- اولاً وقتی با من حرف می‌زنید. اول حرف‌هاتون رو توی دهنتون مزه‌مزه کنید. دوماً شما کی باشید که این‌طور بخواید با من حرف بزنید؟ بخواید به قول خودتون باهام برخورد سخت بکنید! این رو یادتون نره آقای کامروا همین‌طور که پنجاه درصد این شرکت متعلق به جناب‌عالی هستش.

در حالی‌که با عصبانیت موهام رو کنار می‌زدم در ادامه گفتم:

- این پنجاه درصد دیگه‌اش هم متعلق به ماست. پس خوب مواظب حرف زدن‌تون باشید و ثالثاً من با هر کسی که دلم می‌خواه رفت و آمد می‌کنم؛ اما اونی که تازه به شرکت اومده بود. پسرعموی من هستش و سال‌هاست که عاشق منه؛ ولی من عاشقش نیستم.

در حالی‌که اشک توی چشم‌هام جمع می‌شد؛ اما من با قدرت از ریزش اشک‌هام جلوگیری کردم. دوباره قدم به سمت سیاوش برداشتم و انگشت اشاره‌ام رو به سمتش کشیدم و در ادامه گفتم:

- این رو بهتون گفتم؛ چون نمی‌خواهم با اون مغز مریض و منفیاتون راجع به دختر آقای توکلی برداشت بد بکنید و اعتبار بابای من رو لکه‌دار بکنید. فهمیدید جناب آقای بزرگ کامروا؟

با گفتن این حرف ازش فاصله گرفتم و با خشم نگاهش کردم. پشتم رو بهش کردم و با قدم تندی به سمت در رفتم که با دیدن پسر غریبه‌ای که با تعجب داشت به حرف‌های ما گوش می‌داد. نگاهی کردم و بدون محل دادن بهش از اتاق این جلبک بیرون زدم و به سمت دفترم رفتم.



سیاوش

با بهت به رفتن جانان خیره شدم. یکهو از حرص دوتا دست‌هام رو به صورتم مالوندم که یک‌دفعه صدای بهترین دوستم امیر بلند شد که با خنده گفت:

- اوه‌اوه داداش! دختره رسماً شُستت و گذاشتت رو بند ها!

با بی‌حوصلگی نگاهی به امیر کردم و در جواب گفتم:

- جانِ جدت تو یکی دیگه بس کن.

با این حرف به سمت صندلیم رفتم و روی صندلیم لم دادم. چشم‌هام رو آروم بستم که امیر گفت:

- من نمی‌دونم جریان چیه داداش؛ ولی فکر کنم تو هم به‌جور اعصاب این دختره رو خورد کردی که این‌جور حقت رو گذاشت کف دستت.

با این حرف چشم‌هام باز کردم. با تعجب رو به امیر کردم و گفتم:

- امیر نمی‌دونی که! دختر هنوز نیومده این‌جا رو کرده میدون جنگ!

امیر با حرفم خنده‌ای کرد و گفت:

- خودت رو ناراحت نکن داداش این که چیز عادیه! دخترها همیشه دنبال بهونه می‌گردند که اعصاب ما پسرها رو به هم بریزن.

پوزخندی به حرف امیر زدم که امیر در ادامه گفت:

- اقا سیاوش ببین. از من به تو نصیحت! به پروپای این دخترها زیاد نییچ. اوکی؛ چون این دخترهای قدیم بودن که از سوسک می‌ترسیدن. الان همچین سوسکت می‌کنند که خودتم توش می‌مونی.

با حرفش دستی به تهریشم کشیدم و لبخند خبیثی زدم. گفتم:

- من هم که عاشق سوسک بازیم.

با این حرفم امیر نگاهی معناداری به هم انداخت. پقی زیر خنده زد که من هم با خنده‌اش خندیدم که امیر با لحن شیطونی گفت:

- ای ع*و*ضی.

با حرفش خنده‌ای کردم و یکهو ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

- حالا امیر بدبختی این‌جاست که آقای توکلی. دختره دیوونش رو به من سپرده.

امیر با حرفم ابرویی بالا انداخت گفت:

- به خاطر ماموریت؟

با حرفش پفی کشیدم و گفتم:

- آره دیگه باید حسابی هوای پرنسسش رو دادشته باشم.

امیر با حرفم دستی به کتفم زد و گفت:

- خدا به دادت برسه پس.

با عصبانیت وارد دفترم شدم. لگد محکمی به میزم زدم و گفتم:

- خدا لعنتت کنه امیرحسین!

دست‌هام رو از عصبانیت مشت کردم. الان نیاز داشتم یکی رو محکم مشت بزنم و فکش رو خورد کنم. اون هم کسی نیست جز امیرحسین میکروب.

دستم رو توی جیبم گذاشتم و زودی شماره‌ی ساحل رو گرفتم؛ چون حرف زدن با ساحل من رو آرام می‌کنه؛ پس این آرامش رو از خودم دریغ نکردم. ساحل در به در شده با دومین بوق جواب داد و گفت:

- جونم جانی.

- الو کجایی؟

ساحل که از لحن صدام جا خورد. با تعجب گفت:

- چی شده جانی؟

- تو فعلاً بیا کافه‌ی همیشگی. من اون جا برات تعریف می‌کنم.

ساحل با حرفم باشه‌ای گفت و بعد از خداحافظی کردن گوشی رو قطع کردم و به سمت میزم رفتم. با عصبانیت کیفم رو برداشتم و از دفترم بیرون زدم. بدون خداحافظی از خانوم فرزادی از شرکت بیرون زدم. هنگام وارد شدن به کافه ساحل با دیدنم دستش رو بالا برد که لبخند مصنوعی بهش زدم. به سمتش رفتم و سلام آرومی بهش کردم، روی صندلی نشستم که ساحل با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- این چه وضعیه جانان! چی شده؟

با این حرف با حرص به ساحل نگاه کردم و گفتم:

- آبروریزی ساحل! نگم برات.

ساحل با حرفم محکم به لپش زد و گفت:

- بسم‌الله. بگو ببینم جانان؟

من هم بدون هیچ درنگی شروع به تعریف کردن ماجرای صبح شدم که بعد از اتمام حرفهام ساحل با ناراحتی گفت:

- ای بابا چی می‌کشی تو از دست این سیریش. آخه مگه امیرحسین شوهرته که بخواد بهت امر و نهی کنه؟

با حرص به ساحل نگاه کردم و در جواب گفتم:

- شوهر؟ هه. این آرزو رو باید با خودش به گور ببره مر*تیکه‌ی میکروب. رسماً آبروی من رو جلوی همه مخصوصاً اون سیاوش خودشیفته برد!

ساحل در حالی که سری از تأسف تکون می‌داد گفت:

- چی بگم جانان؟ این امیرحسین دیگه زیادی پررو شده. باید یک فکری براش بکنی.

با یادآوری حرف‌های سیاوش دوباره د*اغ کردم و گفتم:

- اون که آره برا امیرحسین میکروب دارم؛ ولی باید تلافی حرفی که سیاوش به هم زد رو سرش دربیارم. می‌دونی چی ساحل؟ حتی از من معذرت‌خواهی نکرد.

- به‌خاطر حرفی که بهت زد؟

با حرفش ابرو هام توی هم کردم و گفتم:

- آره مر*تیکه‌ی جلبک. به هم می‌گه من باید شاهد رفت و آمدهای دوست پسرهای تو باشم؟ انگار من از اون دخترهای... .

یکهو ساحل با تشر وسط حرفم پرید و گفت:

- عه! جانان بس کن تو رو خدا یکم آرام باش.

یکدفعه صدای دینگ پیام گوشیم بلند شد. با اخم گوشیم رو باز کردم که با دیدن پیام از طرف شخصی ناشناس از تعجب ابرو هام تا سقف پیشونیم پریدن بالا. باکنجکاوای پیام رو باز کردم و شروع به خوندن پیام شدم که نوشته بود:

- بابت حرف‌های امروزم امیدوارم ناراحت نشده باشید. کامروا هستم.

با خوندن پیام پوزخندی زدم. گوشیم رو سمت ساحل گرفتم و گفتم:

- بیا ببین. خان ابن خان غرورش بهش اجازه نداده که از من معذرت‌خواهی بکنه.

ساحل با خوندن پیام دهن‌کجی کرد و گفت:

- او چه مغروره این؛ ولی جانان بالاخره بهت پیام داد و تورو آدم حساب کرد دیگه.

با این حرفش صورتن رو اونور کردم و با لحن پر از خشمی گفتم:

- می‌خوام صدسال سیاه حساب نکنه بی‌شعور.

ساحل با این حرفم با مهربونی دستم رو گرفت و گفت:

- بی‌خیال عزیزم. راستی؟ امروز قرار نبود بابات به ماموریت شش‌ماهه بره.

با ناراحتی سری تکون دادم و گفتم:

- آره.

- پس خواهشاً موضوع امروز رو فراموش کن و راجع بهش با پدرت حرف نزن. بی‌خودی ذهنت پدرت

رو دم رفتن درگیر نکن جانان.

با این حرف با تعجب رو به ساحل کردم و گفتم:

- به هیچ‌وجه ساحل! مگه من دیونم؟

- عزیزم بهترین کار رو می‌کنی.

با این حرف سری تکون دادم و گفتم:

- ازاین‌ور برای رفتن بابا ناراحتم از این‌ورم این میکروب سیریش کله صبحی اعصاب من رو خط خطی

کرد. واقعاً دیگه نایی برای امروز ندارم.

ساحل با این حرفم از جاش بلند شد و گفت:

- پاشو دختر برسونت خونه یکم استراحت کن. این‌بار من رانندگی می‌کنم.

با بی‌حالی به ساحل نگاه کردم و گفتم:

- حداقل بشین قهوه‌ات رو بخور.

- نه میل ندارم.

با حرف ساحل با بی‌حالی از جام بلند شدم که ساحل پول قهوها رو حساب کرد. هر دو از کافه بیرون

زدیم و به سمت خونه راه افتادیم.

با رسیدن به خونه ساحل ماشین رو توی حیاط خونمون پارک کرد و هر دو از ماشین پیاده شدیم

که دیدم بابا چمدون به دست داشت از مامان و بی‌بی خداحافظی می‌کرد. بابا یکهو نگاهش به من

افتاد و لبخندی بهم زد. دست‌هاش رو به معنی ب*غ*ل باز کرد گفت:

- بیا دختر عزیزم.

با ناراحتی به سمت بابا پرواز کردم و خودم رو توی بغلش انداختم که بابا من رو محکم توی بغلش

فشار داد و گفت:

- آخ عزیزم ناراحت نشو زودی برمی‌گردم.



با این حرف ل*ب ورچیدم و گفتم:

- شیش ماه خیلی زیاد نیست!

بابا با حرفم خنده‌ای کرد و گفت:

- برای من سختش نکن دخترم. گفتم که زودی برمی‌گردم.

با حرفش سری تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم. بعد از روبوسی و خداحافظی کردن بابا از همه.

بابا سوار ماشین شد و به سمت فرودگاه رفت. من موندم و یک عالم غم و تنهایی.

با ناراحتی با ساحل خداحافظی کردم و گفتم:

- من برم بخوابم.

ساحل هم لبخند آرامش بخشی بهم زد و بعد از کمی حرف زدن با مامان و بی‌بی ساحل هم از خونه‌ی

ما رفت. با بی‌حوصلگی به سمت اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت انداختم. آروم چشم‌هام رو بستم

که با یادآوری اتفاقات امروز اخمی کردم و سری تکون دادم تا این فکرهای مزخرف امروز از سرم بپره

که کم‌کم چشم‌هام گرم شدند و به خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب نازم بیدار شدم. گوشی رو از روی عسلی برداشتم و با چشم‌های

بسته مستقیم تماس رو وصل کردم و گفتم

- الو؟

- سلام خانوم توکلی.

با شنیدن صدای خانوم فرزادی با دستم چشم‌هام رو مالوندم و گفتم:

- جانم بفرمایید؟

- خانوم فرزادی ببخشید امروز شرکت تشریف نمی‌یارید!

- نه عزیزم امروز کمی بی‌حوصلم نمی‌تونم بیام.

خان م فرزادی آهانی گفت و کمی مکث کرد که زودی فهمیدم می‌خواد یک چیزی بهم بگه. پس من

فوراً اقدام کردم و گفتم:

- عزیزم با من راحت باش. می‌خوای چیزی بهم بگی؟ بگو گلم می‌شنوم.

خانوم فرزادی که از صداش مشخص بود. خوش‌حال شد گفت:

- بله. آقای سیاوش گفتند امروز تا ساعت پنج شرکت زودتر از همیشه تعطیل میشه. من و بچه‌ها

هم قرار گذاشتیم توی کافی‌شاپ جدیدی که تازه باز شده بریم و کمی خوش‌بگذرونیم؛ اما دوست

داریم شما هم توی جمع ما باشید.

با حرفش خنده‌ای کردم و گفتم:

- البته که میام عزیزم! فقط آدرس و ساعت رو برام بفرست.

خانوم فرزادی با ذوق گفت:

- وای واقعاً! الان براتون ارسال می‌کنم.

از هیجان‌ش خنده‌ای کردم و بعد بابت قبول کردن پیشنهادشون از من تشکر کرد. بعد خداحافظی

تماس رو قطع کردم و گوشی رو به سمت روی عسلی پرت کردم. با خستگی از جام بلند شدم و از

اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. در یخچال رو باز کردم که یکهو چشمم به نوشته‌ی روی

یخچال خورد که نوشته بود.

- دخترم ما خونه مریم خانوم رفتیم؛ چون ختم قرآن دارن. اگه گشت شد سوپ توی یخچال هست. گرم کن بخور از طرف مامان جونت.

برگه رو برداشتم و لبخندی زدم. توی سطل زباله انداختمش و برای خودم نون پنیر درست کردم؛ چون اصلاً حس سوپ خوردن رو نداشتم! لقمه رو که درست کردم به سمت حال‌پذیرایی رفتم و تلویزیون رو روشن کردم. شروع به خوردن لقمه‌ام شدم و با اون دستم داشتم کانال‌ها رو بالا پایین می‌کردم که یکهو سریال روزگاران در چوکورا در اومد. من با هیجان شروع به دیدن کردم. با خستگی خمیازه‌ای کشیدم و از روی کاناپه بلند شدم و به ساعت دیواری نگاه کردم که پنج‌ونیم بود. اوه! گوشیم رو در آوردم و پیام خانوم فرزادی رو خوندم که نوشته بود.

- کافی‌شاپ ستاره ساعت شش.
با خوندن پیام نفس راحتی کشیدم و خدا رو شکر کردم و از جام بلند شدم تا حاضر بشم. یک میکاپ نارنجی کم‌رنگی زدم به همراه با برق ل*ب و یک جلوباز نارنجی جیغی تنم کردم به همراه روسری نارنجی با طرح مشکی و شلوار جین و پوتین مشکی پوشیدم. به خودم نگاهی از توی آینه انداختم. لبخند رضایت بخشی به خودم زدم و با برداشتن سوئیچ ماشینم از خونه بیرون زدم. نفس عمیقی کشیدم و به آسمون نگاه کردم یکم هوا گرفته بود. فکر کنم امروز بارون بباره؛ اما جالب این‌جاست که من اولین دختری هستم که از بارش بارون زیاد خوش‌حال نمی‌شم؛ چون بیشتر دلم می‌گیره تا خوش‌حالی و ل*ذت. با این فکر دهن کجی کردم و به سمت ماشینم رفتم و سوار ماشین دویست و شیش شدم. با یادآوری سانتافهام که بابا بعد از اون تصادف فروختش بی‌اراده زیر ل*ب آهی کشیدم. استارت زدم و به سمت کافی‌شاپ حرکت کردم.
با وارد شدنم به کافی‌شاپ و با دیدن بچه‌ها دستم رو براشون بالا بردم. لبخندی بهشون زدم که با نزدیک شدنم به اون‌ها همگی از جاشون بلند شدند و بهم سلام کردن که خانوم بهزادی گفت:

- سلام خانوم توکلی خیلی خوش اومدید!
با این حرفش لب ورچیدم و با اخم ساختگی گفتم:
- آیی نداشتیم ها! خانوم توکلی یعنی چی؟
خانوم فرزادی با تعجب نگاهی بهم کرد که من در ادامه گفتم:
- خواهشاً با من راحت باشید. خانوم توکلی که می‌گید. احساس پیر بودن بهم دست می‌ده!
خانوم فرزادی با حرفم خنده‌ای کرد و گفت:
- نفرمایید این چه حرفیه!

انگشت اشاره‌ام رو به خانوم فرزادی (شیما) و خانوم بهزادی (آیدا) کردم و با تهدید گفتم:
- از این به بعد من رو جانان صدا می‌زنید؛ وگرنه خونتون حلال. اوکی؟
با حرفم هر دو با خنده گفتند:
- چشم جانان خانوم.

با این حرف زیر ل*ب خوبه‌ی گفتم که شیما گفت:
- راستی جانان خانوم کار کردن با آقای کامروا چه‌طور پیش می‌ره؟
چشم‌هام رو با حرص روی هم بستم و گفتم:
- وای شیما! به خدا پا می‌شم یک مشت جانانه توی اون صورت خوشگلت می‌زنم ها! فقط بگو جانان جون لطفاً.



آیدا با حرفم یقی زیر خنده زد و گفت:
 - اتفاقاً شیما این روزها به جور دلش کتک می‌خواد.
 شیما با این حرف مشمت محکمی به بازوی آیدا زد و گفت:
 - تو یکی خفه‌خون بگیر نکبت.
 با خنده ل*ب‌هام رو تر کردم و گفتم:
 - والا شیما جون کار کردن با این جلبک خودشیفته عین جهنم برای من می‌مونه.
 آیدا با حرفم دستش رو تگون داد و گفت:
 - عین حقیقته. دیدی چه قدر گیر می‌ده؟ روزهای اوّل کاری این مرد من رو رسماً روانی کرده بود! ولی الان عادت کردم دیگه.
 شیما در حالی‌که حرف آیدا رو تایید می‌کرد گفت:
 - آره به خدا دهن من رو هم سرویس کرده بود. علاوه بر جذابیت زیادیش اخلاق خیلی گند و ز*ب*ون تیزی داره.
 من هم با حرص در ادامه‌ی حرف شیما گفتم:
 - اوه! اون رو که نگو. جوری با من رفتار می‌کنه انگار من می‌خوام خودم رو بهش تحمیل کنم! باید حتماً دیوونه شده باشم که بخوام عاشق همچین جلبکی بشم من.
 آیدا با حرفم قیافش رو جمع کرد و گفت:
 - ایش بگذریم حالا. ما به اندازه‌ی کافی آقای کامروا رو توی شرکت می‌بینیم. بیایید در مورد چیزهای که حال دلمون رو کوک کنه حرف بزنیم.
 شیما با حرف آیدا بشکنی زد و گفت:
 - آره موافقم.
 که یکهو سرکله‌ی گارسون پیدا شد که من با تعجّب به گارسون نگاه کردم و گفتم:
 - چرا این قدر با تأخیر؟
 گارسون در جوابم با شرمندگی گفت:
 - ببخشید. مشکلی کوچیکی برامون پیش اومد.
 سرم رو با تأسف برآش تگون دادم و سه تایمون یک قهوه‌ی شیرین همراه با کیک شکلاتی سفارش دادیم که بعد از رفتن گارسون با کنجاوی به سمت شیما و آیدا برگشتم و گفتم:
 - شماها توی شرکت با هم آشنا شدید؟
 شیما با حرفم با خنده گفت:
 - وای نه! ما از دوران دبیرستان با هم رفیقم. اون هم از نوع جون‌جونیش.
 با حرفش ل*ب ورچیدم و با آه گفتم:
 - آه خوش‌به‌حالتون؛ من دوست دوران دبیرستانی ندارم. به جاش یک دوست خل و دیوونه‌ی اون هم از دوران مهدکودک دارم.
 شیما با حرفم با تعجّب گفت:
 - اوه! چند سالش...
 که آیدا زودی وسط حرف شیما پرید گفت:

- همین که دوست باوفایی برات باشه برات کافیه. تعداد رفیق مهم نیست مهم وفاداریه یک رفیقه جانان جون.

با حرف آیدا سری تکون دادم و گفتم:
- آره واقعاً.

شیما لبخندی بهم زد و با لحن مهربونب گفت:

- تو هم می‌تونی از این به بعد خواهر ما بشی.

من با حرف شیما با خوش‌حالی نگاهش کردم و گفتم:
- واقعاً؟ این‌که خیلی خوبه؟

آیدا با لبخند نگاهی به شیما کرد و بعد برای من چشمکی زد و گفت:

- آره جانان جون؛ چون می‌دونیم تو هم مثل ما شیطون هستی و اهل کرم ریختنی.

شیما با حرف آیدا چشمک شیطانی بهم زد که من بی‌اراده زیر خنده زدم و گفتم:

- چه جورم.

با این حرف سه تایمون خندیدم که من با تعجب گفتم:

- ولی بچه‌ها چرا تینا باهاتون نیومد؟

شیما با حرفم دهن کجی کرد و گفت:

- اون متاهله زیاد اهل این‌جور دورهمی‌ها نیستش. یعنی شوهرش بهش اجازه نمی‌ده.

با حرف شیما آهانی گفتم و سری تکون دادم که با اومدن قهوه‌ها شروع به نوشیدن کردیم. حسابی

حرف زدیم و خندیدیم. در کل روز خیلی خوبی بود و خیلی بهم چسبید. حسابی روحیه‌ام رو عوض

کرد. با خداحافظی کردن ازشون. شیما و آیدا هم سوار پرایدشون شدن و راه افتادن. من هم استارت

رو زدم و ضبط ماشینم رو روشن کردم و به سمت خونه راه رفتم. با وارد شدنم به حیاط خونمون

ماشین رو توی حیاط پارک کردم که چشمم به هیوندای مشکی رنگ امیرحسین افتاد. پفی کشیدم

و زیر ل*ب با ناله گفتم:

- بر خرمگس معرکه لعنت. باز این میکروب اومد!

نگاهی به خونه کردم و ل*ب ورچیدم. اصلاً حوصله‌ی دیدن قیافه‌ی نحسش رو نداشتم و بدبختی

این‌جاست که بیست و چهار ساعته خونه‌ی ما تلیه این بشر. با حرص به ساعت مچیم نگاه کردم.

ساعت ده شب بود! پس بهتره برم کمی قدم بزنم و هوای عوض کنم تا این میکروب شرش رو از

خونه‌ی ما بیرون بکنه. از خونه بیرون زدم و شروع به قدم زدن کردم. حدوداً ده دقیقه‌ی قدم زدم

که یکهو احساس کردم یک نفر پشت سرمه! با ترس پشتم رو نگاه کردم که دیدم خیابون خلوت

بود و به جز پژو مشکی رنگ که گوشه‌ی خیابون پارک کرده بود. کسی نبود؟ دوباره راه افتادم؛ اما

دلم شور می‌زد! همه‌اش حس می‌کردم یکی داره سایه به سایه تعقیبم می‌کنه. پس سر جام

ایستادم و زیر لب گفتم:

- برگردم خونه سنگین‌ترم. این‌جا یک چیزی درست نیست؟

پس مسیری که رفتم رو برگشتم؛ اما این بار با قدم‌های تند رفتم. فقط می‌خواستم زودی به خونه

برسم. نمی‌دونم چرا؟ اما یک ترسی عجیبی به دلم نشست بود که با نزدیک شدن به خونه کم‌کم

این ترس از بین رفت. آروم نفس عمیقی کشیدم و وارد حیاط خونه شدم. با دیدن ماشین

امیرحسین که توی حیاط خونمون نبودش. لبخندی از خوش‌حالی زدم و وارد خونه شدم.

بعد از اتمام ساعت کاری با خستگی کیفم رو برداشتم و از شرکت بیرون زدم. به نگهبان با سر اشاره کردم که ماشین رو از پارکینگ بیرون بباره. نگهبان هم در جوابم چشمی گفت و بدو به سمت پارکینگ شرکت رفت. من هم برای این که حواسم رو از اتفاقات امروز پرت کنم. زیر ل*ب شروع به آهنگ خوندن شدم:

- تو مال من باش

که واسه داشتنت به همه رو زدم

کنار من باش و... .

یکهو با دیدن پژوی مشکی رنگ که نزدیک شرکت پارک کرده بود. دست از آهنگ خوندن برداشتم و سرجام خشکم زد! این همون پژوی نیست که اون شب توی قدم زدن دیده بودمش! دوباره با دقت نگاهی بهش کردم که دو مرد یکی با هیکل گنده و یکی لاغر اندام توش نشسته بودند و هیکلیه داشت سیگار می کشید؛ اما به خاطر شیشه دودی بودن ماشین قیافشون زیاد مشخص نبود! بی اراده ترس عجیبی به دلم نشست. نکنه دزدی چیزی باشند؟ این که دوباره من این پژو مشکی رنگ رو می بینم اصلاً طبیعی نبود! زیر ل*ب با ترس زمزمه کردم:

- خدایا خودت کمک کن.

با آوردن ماشینم توسط نگهبان زودی سوارش شدم و به راه افتادم. توی مسیر همه اش فکر می کردم و نگران بودم. بهتره این موضوع رو با ساحل در در میون بذارم؛ وگرنه از فکرهای جور واجورم امشب باید سر به بیابون بذارم. با این فکر شروع به گرفتن شماره ی ساحل شدم که با اولین بوق ساحل جواب داد:

- الو جانی جونم.

با تعجب ل*بم رو کج کردم و گفتم:

- وا! تو روی گوشی خوابیده بودی؟

ساحل با حرفم خنده ی کرد و گفت:

- بیکارم خو. حالا این ها رو ولش تو بگو چه خبرا چه می کنی؟

با حرفش لبی تر کردم و با ترس گفتم:

- ساحل می خوام یک چیزی بهت بگم.

ساحل با لحن نگرانی در جوابم گفت:

- چی؟ زود بگو ببینم؟

- می گم ساحل الان دو روزه حس می کنم یک ماشین من رو تعقیب می کنه.

- وا؟ واسه چی؟

با ترس سری تکون دادم و در ادامه گفتم:

- نمی دونم ساحل! هر جا میرم پژو مشکی به چشمم می خوره. همون مدل و همون رنگ.

ساحل با حرفم با بی خیالی خنده ی کرد و گفت:

- جانان! از وقتی با سیاوش همکار شدی پاک خل شدی ها؟

با حرفش با اعتراض گفتم:

- ای بابا ساحل! توی عمرت فقط یک بار جدی باش.



ساحل با حرفم پفی زیر ل*ب کشید و گفت:

- خب عزیز من راست میگم! یا خل شدی یا خیالاتی شدی! خوب قربونت برم من همه جا پژو
مشکی رنگ هست. هزاران ماشین که شبیه هم هستند توی کوچه و خیابون ریخته. شاید اشتباه
گرفته باشی!

با حرفش ل*ب ورچیدم و گفتم:

- چه بدونم ساحل. پاک قاطی کردم به خدا.

ساحل با دیدن سردرگمیم با لحن آرام بخشی گفت:

- نترس چیزی نیست عزیزم. الان بگو کجایی؟

در حالی که دنده رو عوض می کردم گفتم:

- دارم میرم خونه.

- باشه. فردا یک سری بهت می زنم تا یکم غیبت کنیم. اوکی؟

- اوکی عشقم خوش اومدی.

- مرسی گوگولیم.

- خب دیگه. فعلاً با من کاری نداری؟ چون پشت فرمون هستم.

ساحل با خوش حالی در جوابم گفت:

- نوچ عشقم ب*و*س بابای.

من هم با خنده در جوابش گفتم:

- ب*و*س بابای.

با قطع کردن تماس پاهام رو روی پدال گ*از گذاشتم و به سمت خونه پرواز کردم. با وارد شدنم به
خونه و خوردن بوی غذا به مشامم با صدای بلندی گفتم:

- به به!

بی بی در حالی که داشت قرآن می خوند با دیدنم خنده ی کرد و گفت:

- خوش اومدی دخترم.

با خنده به سمت بی بی رفتم و یک م*اچ گنده از لپش گرفتم و گفتم:

- مرسی قلب من.

ناگهان صدای مامان از توی آشپزخونه بلند شد که خطاب به بی بی می گفت:

- به زلزله ی توکلی ها بگو بره دست صورتش رو بشوره تا شام رو بکشم.

با این حرف لبخندی زدم و من هم در جواب مامان با صدای بلندی گفتم:

- آیی به چشم عروس توکلی ها.

با گفتن این حرف به سمت اتاقم رفتم. لباسم رو با یک شلوار و پیرهن خرسی ست عوض کردم.
موهام رو محکم دم اسبی بستم و از اتاق بیرون زدم. به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم مامان میز
رو حاضر کرده بود و همگی دور میز جمع شدیم. شروع به غذا خوردن کردیم که من از گشنگی زیاد
شروع به تندتند خوردن غذا شدم. مامان با تعجب در حالی که با قاشقش به هم اشاره می کرد گفت:

- جانان! یواش بخور مادر خفه نشی!

من هم با دهن پر در جواب مامان گفتم:

- وایی مامان! وقتی زرشک پلویی به این خوشمزگی درست می‌کنی. از من توقع آروم خوردن رو نداشته باش!

بی‌بی با اخم ساختگی رو به مامان کرد و گفت:

- کاریش نداشته باش عزیزم. بذار دخترم غذاش رو بخوره.

مامان سری از تأسف تکون داد و خطاب به بی‌بی گفت:

- به‌خاطر همین رفتار شماست که این دختر این‌قدر لوس شده.

بی‌بی در جواب مامان خنده‌ای کرد و حرفی نزد؛ اما مامان در ادامه‌ی حرفش گفت:

- راستی بابات تازه به ما زنگ زد. بی‌چاره خیلی سراغت رو گرفت و حسابی دلش هم برات تنگ شده بود.

با خوش‌حالی به مامان نگاهی کردم و گفتم:

- آیی عزیزم جدیی؟! پس چرا به من زنگ نزد؟

بی‌بی در حالی‌که سبزی می‌داشت توی دهنش گفت:

- پدر بی‌چارت سرش خیلی شلوغه مادر وقت بکنه حتماً به تو هم زنگ می‌زنه.

از حرف بی‌بی لبخند بزرگی روی ل*بم نشست و گفتم:

- وای نمی‌دونی بی‌بی چه‌قدر دلتنگ بابا شدم آخر.

مامان با حرفم لبخندی زد و گفت:

- اون هم دلتنگ تو شده دخترم.

در حالی‌که سوپ می‌خوردم گفتم:

- اووم خوب دیگه چه‌خبرا؟

مامان زودی در جواب سوالم با ذوق گفت:

- چی بگم والا. امیرحسین دیروز به آمریکا سفر کرد.

با تعجب دست از خوردن سوپم برداشتم. به مامان نگاهی کردم و گفتم:

- واقعاً؟ چرا اون وقت؟

مامان در حالی‌که شونه‌ی بالا می‌نداخت گفت:

- نمی‌دونم والله.

سرم رو با بی‌خیالی تکون دادم و به خوردنم ادامه دادم. بره به درک! از دست خودش و رفتارهای

مسخره‌اش راحت شدم. بودنش معجزه نبود که رفتنش فاجعه برای من بشه... .

- سلام شیما جون.

شیما با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- ای جان! خوش اومدید.

چشم‌هام رو با مهربونی باز و بسته کردم و گفتم:

- مرسی عزیزم.

قدم زنان به سمت دفترم رفتم که با در باز کردن در دفترم همانا برگ‌هام ریخت. وا! چرا اتاقم

خالیه؟



با علامت سوالی بزرگ روی سرم به سمت شیما برگشتم که دیدم شیما چون پشت سرم ایستاده بود و لبخندی به هم زد و گفت:

- دستور آقای کامرواست.

با تعجب گردنم رو کج کردم و گفتم:

- دستور؟ اون هم از آقای کامروا؟

شیما سرش رو به معنی آره تکون داد که اخمی کردم و گفتم:

- بی خود!

و با قدم های تند به سمت دفتر سیاوش رفتم. بدون در زدن وارد اتاقش شدم که دیدم سیاوش سرش توی گوشی بود که با ورود من سرش رو بلند کرد. با دیدنم ابروی بالا انداخت و گفت:

- بد نیست یک در بزنی خانوم توکلی؟

بدون اهمیّت دادن به حرفش با عصبانیت به سمتش رفتم و گفتم:

- چرا گفتمی دفتر من رو خالی کنند؟

سیاوش با انگشت گ*ردنش رو خاروند و گفت:

- اوه. چه عصبی!

بعد با دست به میز کناریش اشاره کرد و گفت:

- از این به بعد میز و صندلی شما توی این اتاق و کنار من خواهد بود. خانوم فرزادی هم زحمت کشیدند و وسایلتون رو تا این جا آوردن.

با این حرف با حیرت نگاهی به میزم انداختم که کنار میز سیاوش البته با فاصله کمی زیاد چیده بود. ابروی بالا پروردم و شروع به آنالیز کردن شدم. یک میز صندلی چرم با وسایلی که متعلق به من بود. روش مرتب شده بود به همراه یک گل سفید توی گلدون روی میزم گذاشته بودن. با دیدن این منظره حسابی جا خوردم! یعنی من با سیاوش باید هم اتاقی بشم؟ اون هم باکی؟ با این مر*تیکه‌ی مغرور خودشیفته‌ی جلبک؟ با دیدن این صحنه‌ی مضحک پوزخندی زدم و گفتم:

- هه. این رو توی خوابتم نمی‌تونم ببینی. چه برسه به واقعیش این‌که من با جناب‌عالی هم دفتر بشم.

سیاوش با حرفم دهن کجی کرد و گفت:

- متأسفانه بابای جناب‌عالی دستور دادند. من هم بر خلاف میلم باید این واقعیت رو تحمل بکنم.

با حرف سیاوش با تعجب زیرلب گفتم:

- بابام؟

سیاوش با حرفم سری تکون و دیگه حرفی نزد. *و*ف*و*ف بابا! حداقل نظر من رو هم می‌پرسیدی؟ آخه بابا جون! فدات بشم من! این چه سوپرایز وحشتناکی بود که برای من در نظر گرفتی؟ با این فکر ابروی بالا انداختم و گفتم:

- به چه دلیل؟

سیاوش دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- به دلیل این‌که پدرتون در ماموریت تشریف دارند. من باید تا اومدن پدر شما مواظبتون باشم.

با حرف سیاوش پوزخندی زدم و گفتم:

- نیازی نیست من از پس خودم می‌تونم بر بیام.

با زدن این حرف دوباره به میزم نگاهی کردم و آهی از ته دلم کشیدم؛ چون می‌دونستم وقتی بابا دستور بده دیگه جای اعتراضی برای من نمی‌مونه؛ چون حرفش دوتا نمی‌شه. پس از ناچارگی به سمت میزم رفتم و با اکراه روی صندلیم نشستم. نگاهی به سیاوش کردم که اون هم بدون اهمیّت به من بی‌خیالانه باز سرش توی گوشیش کرد. آخه یکی نیست بیاد بهم بگه من چه‌جوری باید قیافه‌ی نحس این خودشیفته هر روز رو تحمّل کنم؟ همه شانس دارند، من هم شانس دارم. با فکر خودم پفی کشیدم و یک برگه خودکار در آوردم و شروع به نوشتن نمونه برداری که سیاوش دو روز پیش بهم داد بود شدم.

بعد از پونزده دقیقه برگه‌ها رو تموم کردم. از خستگی گردنم رو به سمت راست و چپ چرخوندم. آخی زیر ل*ب گفتم که باعث شد سیاوش نگاه کوتاهی به هم بکنه و بعد سرش رو برگردوند که یکهو سیاوش دوباره رو به من کرد و این‌بار با حیرت گفت:

- خانوم توکلی بی‌کار موندی چرا؟! بیا این پوشه‌ها رو شماره گذاری کن.

با این حرف زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- با اجازتون داشتم به جون فضول‌ها دعا می‌کردم. در ضمن پوشه‌های خودتون هستش؛ پس خودتون هم باید شماره‌گذاریشون کنید.

سیاوش از حاضر جوابیم تک خنده‌ای کرد و گفت:

- عجب! نمی‌شه باهاتون حرف زد.

با حرفش لبخند مسخره‌ی زدم و گفتم:

- می‌خواستی حرف نزنی.

سیاوش با حرفم سری تکون داد و با لحن متعجّبی گفت:

- دختر! تو جواب من رو ندی چیزی ازت کم میشه؟

در حالی‌که لبخندم رو قايم می‌کردم گفتم:

- بله کم میشه می‌دونی چرا؛ چون... .

ناگهان صدای دینگ پیام گوشیم بلند شد. من حرفم رو قطع کردم و با کنجکاوی پیام رو باز کردم. از طرف فرد ناشناسی بود که برای من نوشته بود.

- مواظب خودت باش جنون من.

با خوندن پیام دهنم از حیرت باز موند. حس می‌کردم از ترس یکهو رنگ صورتم پرید و تپش قلبم بالا رفت. تپیدن تند قلبم که خودش رو از ترس به قفسه‌ی سی*ن*هام دیوونه‌وار می‌کوبید رو به وضوح حس می‌کردم. با دست‌های لرزون شروع به تایپ کردن شدم و نوشتم:

- شما؟

بعد از دو دقیقه فرد ناشناس پیامم رو سین کرد و نوشت:

- یک غریبه‌ی آشنا.

خدای من! این دیگه کیه؟ یعنی می‌تونه امیرحسین باشه؟ با یادآوری حرف مامان که گفته بود:

- امیرحسین دیروز به آمریکا سفر کرد.

نه! نمی‌تونه امیرحسین باشه؛ چون اون که آمریکاست؟ پس این کیه؟ نمی‌دونم سیاوش توی چهره‌ی من چی دید که با نگرانی از من پرسید:

- چیزی شده خانوم توکلی؟

من هم با ترس نگاهی به سیاوش کردم و لبخند مصنوعی بهش زدم. سرم رو به معنی نه تکون دادم که سیاوش با نگرانی نگاهم کرد. من عادت داشتم وقتی از چیزی بترسم یا استرس داشته باشم. بی‌اراده صورتم مثل گچ دیوار میشه و تپش قلبم بالا میره. به این حال زارم پفی کشیدم و یکم آب خوردم تا حالم یکم بهتر بشه؛ اما فایده‌ی نداشت! بهتره پاشم یک آبی به دست صورتم بزنم تا حالم بهتر بشه. پس از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی شرکت رفتم.

سیاوش

با دیدن صورت ترسیده‌ی جانان بی‌اراده تعجب کردم. چی توی گوشیش دیده بود که این‌قدر بهم ریخت؟ جانان بعد از آب خوردن از جاش بلند شد و از دفتر بیرون زد. با رفتنش نفس عمیقی کشیدم که نگاهم به میز جانان افتاد. با دیدن گوشی جانان که روی میز جا گذاشته بود. بی‌اراده حس کنجکاویم فعال شد. از جام بلند شدم و به سمت میز جانان رفتم. قبل از خاموش شدن صفحه‌ی گوشیش زودی گوشی رو برداشتم. پیامی از طرف فرد ناشناسی به چشمم خورد که نوشته بود:

- مواظب خودت باش جنون من.

با خوندن پیام دوتا ابرو هام از تعجب بالا پریدند. بعد کم‌کم اخمی روی صورتم نشست و دستم رو بی‌اراده مشت کردم. یعنی کی می‌تونه همچین پیامی رو برای جانان فرستاده باشه؟ به ادامه‌ی چت نگاه کردم که جانان برای شخص ناشناس نوشته بود. شما اون هم در جواب تایپ کرده بود.

- غریبه‌ی آشنا.

عجب! پس یک ع*و*ضی قراره بازیِ بدی رو با جانان شروع کنه! با این فکر پوزخندی زدم. به در دفتر نگاهی انداختم و زودی گوشیم رو از جیب شلوارم در آوردم. شماره‌ی فرد ناشناس رو توی گوشیم سیو کردم و بعد از سیو کردن شماره زودی گوشی جانان رو همون مدل اولی که بود، روی میزش گذاشتم و پاتندی به سمت میزم رفتم و روش نشستم که جانان بعد از سه دقیقه با بی‌حالی وارد دفتر شد. آروم روی میزش نشست و شروع به بازی کردن با گوشیش شد. زودی صفحه‌ی گوشیم رو باز کردم و وارد پیوی امیر شدم. فوراً تایپ کردم:

- امیر، ته توی این شماره رو در بیار برای من فوراً.

بعد از این نوشتن پیام گوشیم رو خاموش کردم. روی میزم پرتش کردم و دوتا دست‌هام روی پیشونیم گذاشتم و به فکر فرو رفتم. جانان دست من امانت بود؛ پس باید حسابی حواسم بهش باشه تا وقتی که آقای توکلی به ایران برگرده؛ چون دخترش علاوه بر ز*ب*ون*ون درازش، قلب پاکی و معصومی داره. من نمی‌ذارم کسی به جانان آزاری برسونه؛ چون من این رو به آقای توکلی قول داده بودم. ناگهان با صدای پیام گوشیم رشته‌ی افکارم رو پاره کرد. من به خودم اومدم و زودی گوشیم رو برداشتم. پیام جدید رو باز کردم که دیدم امیر جوابم رو داده بود و نوشته بود:

- داداش این شماره متعلق به یاشار موحدی هستش. کی هست این موحدی؟

با خوندن پیام زیر ل*ب با تعجب زمزمه گفتم:

- یاشار موحدی؟ نکنه پسر عموی زاقارت عاشق پیشه‌ی اون روزیش باشه؛ ولی نه مطمئنم که اسمش یاشار نبوده!

با کمی فکر کردن یادم افتاد که اسمش امیرحسین بودش. دستم رو به ته ریشم کشیدم و زیر چشمی به جانان نگاهی کردم و بی‌اراده توی فکر فرو رفتم.



امیر در حالی که سینی چایی رو از آشپزخونه می‌آورد با باخنده گفت:

- سیاوش تو هم خیلی شکاک شدی ها؟ حالا شاید بنده خدا هم کلاسیش یا رلش باشه. مثلاً می‌خواسته شوخی کنه و سرکارش بذاره. تو چرا جوش می‌زنی؟! چپ‌چپ به به امیر نگاهی کردم و گفتم:

- خوب پس چرا جانان این‌قدر ترسیده بود؟ امیر با حرفم شونه‌ی بالا انداخت و گفت:

- خب دقیق نمی‌دونم؛ ولی خب طرف داره سرکارش می‌ذاره و جانان هم نمی‌دونه طرف کی هستش. طبیعیه بترسه!

با حرف امیر اخمی کردم و بل تشر گفتم:

- جانان خانوم.

امیر با حرفم پقی زیر خنده زد و روی مبل لم داد. چشمکی به هم زد و گفت:

- اولالا ازکی تاحالا سیاوش خان؟ با حرف امیر زیر ل*ب پفی کردم و گفتم:

- امیر خواهش می‌کنم روی اعصابم راه نرو! امروز به اندازه‌ی کافی روی مغزم فشار آوردم. امیر نگاه مشکوکی بهم انداخت و چشم‌هاش رو ریز کرد، گفت:

- وایسا ببینم. تو چرا این‌قدر رو جانان خانوم زوم کردی! قضیه چیه؟ با حرفش اخمی کردم و با لحن تندى گفتم:

- زر زن امیر. چه قضیه‌ای می‌تونه باشه آخه! امیر گ*ردنش رو کج کرد و نگاه معناداری به هم انداخت و گفت:

- مطمئنی؟ می‌دونستم ذهن معیوب امیر کم‌کم داشت به جاهای باریکی می‌رسید؛ پس زودی بهش توپیدم:

- نه خیر نیست. آقای توکلی قبل از رفتن دخترش رو به من سپرده. من هم نمی‌خوام خ*یانت در امانت کنم. حالا فهمیدی؟

امیر با شیطننت رو مبل تکیه داد و با لحن منظورداری گفت:

- جون بابا. بخورمت آقای امانت‌دار.

امیر با این حرفش چپ‌چپ نگاهش کردم و بالش کناریم رو برداشتم. محکم به اون صورت منحرفش پرت کردم که امیر به طور حرفه‌ای بالش رو توی هوا گرفت و توی گذاشت بغلش، گفت:

- ببین سیاوش! دختره هم خوشگله هم پولداره و هم تو دل برو؛ پس مواظب باش به بهونه‌ی امانت داری غرقش نشی!

بعد از این حرف چشمکی بهم زد که من با تعجب بهش خیره شدم و با حرص گفتم:

- جناب‌عالی اگه چرت و پرت‌ها تموم شدن. خواهشاً اون دهن مبارکت رو ببند تا کار دستت ندادم.

امیر با حرفم هم آروم خندید و در جوابم گفت:

- آیی به چشم.

با این حرف روی مبل تکیه داد و تلویزیون رو روشن کرد. هر دو و شروع به دیدن فوتبال شدیم؛ اما من ناخواسته به فکر جانان افتادم. چرا من باید غرق دختر بچه‌ی مثل جانان بشم که بیست و چهار ساعته درحال کل‌کل کردن با من هستش! نمی‌دونم چرا؛ ولی کل‌کل و دعوا کردن با جانان رو خیلی دوست داشتم؛ چون دخترهای زیادی دور برم بودن که بیست و چهار ساعته آویزونم هستن و با یک اشاره‌ی من خودشون رو در اختیارم می‌داشتن؛ اما جانان با همه فرق می‌کرد! فرقش این بود که همیشه من رو به مبارزه دعوت می‌کرد و من مبارزه کردن با اون رو دوست داشتم. یک جورایی جانان برای من حس تازگی داره. مثل فردی که تازه وارد یک شهر جدیدی شده که تا حالا به اون‌جا سفر نکرده بود.

جانان

بعد از اتمام کردن شام بی‌بی و مامان رو با زور از آشپزخونه بیرون کردم و خودم دست به کار شدم. میز رو جمع کردم و شروع به شستن ظرف‌ها شدم که مامان با تعجب وارد آشپزخونه شد و گفت:

- چه عجب! امروز کدبانو شده دخترم؟

با حرف مامان خنده‌ای کردم و گفتم:

- عه مامان!

مامان با حرفم خنده‌ای کرد و گفت:

- زود ظرف‌ها رو بشور. الان سریال بی‌بی شروع میشه.

سری تکون دادم و باشه‌ی زیر ل*ب گفتم. بعد از اتمام و شستن ظرف‌ها کنار مامان و بی‌بی نشستیم. شروع به تماشای سریال شدیم. تا ساعت دوازده شب مشغول تماشای سریال قدیمی بی‌بی بودیم که من از خواب‌آلودگی خمیازه‌ی بلندی کشیدم. با خمیازه‌ی من بی‌بی نگاهی بهم کرد و گفت:

- جانان برو بگیر بخواب عزیزم.

از خستگی دوباره خمیازه‌ی کشیدم و از جام بلند شدم و گفتم:

- شما نمی‌خوابید؟

مامان که غرق سریال شده بود. بدون این‌که چشم از تلویزیون برداره گفت:

- بذار فیلم تموم بشه بعد میایم.

با حرفش سری تکون دادم و زیر ل*ب شب بخیری گفتم. به سمت اتاق خوابم رفتم و مستقیم خودم رو روی تخت انداختم که کم‌کم چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.

یک کت شلوار گلبهی رنگ پوشیدم. همراه با شال و کفش سفید و آرایش ملیحی هم انجام دادم. موهام رو از پشت محکم دم اسبی بستم و از اتاق بیرون زدم که دیدم بی‌بی و مامان روی مبل خوابشون برده بود. ای جونم. عین فرشته‌ها توی ب*غ*ل هم خوابیده بودند. لبخندی به این همه قشنگی زدم و به سمت اتاقم برگشتم. پتوی گرم و نرم رو برداشتم. آروم پتو رو روی بی‌بی و مامانم انداختم. از اون جای که مامانم خوابش خیلی سبک بود. با گذاشتن پتو زودی بیدار شد و با دیدنم با خواب‌آلودگی گفت:

- کجا میری کله صبحی دخترم؟

از حرف مامان خنده‌ای کردم و گفتم:

- کجا می‌خواستی برم عزیزم! خوب طبق معمول شرکت دیگه!



مامان در حالی که چشم‌هایش رو می‌مالوند گفت:

- دخترم مواظب خودت باش.

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم. تو بگیر بخواب مامانی جونم تا خوابت نپریده.

مامان هم با حرفم روی مبل تکیه داد و چشم‌هایش رو آرام بست. من هم پتو رو روش کشیدم و گونه‌اش رو آرام ب*و*سیدم و از خونه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم و به سمت شرکت راه افتادم. با رسیدن به شرکت نگاهی به در شرکت انداختم؛ اما خبری از نگهبان شرکت نبود! پفی کشیدم و زیر ل*ب* گفتم:

- کی حال داره ماشین رو بذاره توی پارکینگ؟

بازم تسلیم تنبلیم شدم و ماشین رو کنار شرکت پارک کردم. کیفم رو برداشتم و از ماشینم پیاده شدم و ماشین رو با سوئیچ قفل کردم. خواستم قدمی به سمت ورودی شرکت بردارم و که یکهو دست‌مالی محکم جلوی دهنم قرار گرفته شد. من از ترس می‌خواستم جیغ بزنم؛ چون دست‌مال جلوی دهنم بود جیغ‌هام توی گلو خفه شدن و کم‌کم جلوی چشم‌هام تاریک شد و از حال رفتم. *سیاوش*

با رسیدن به شرکت و با نبود نگهبان اخمی کردم. ماشین رو وارد پارکینگ شرکت کردم و از ماشین پیاده شدم. با ورودم به سالن شرکت سلام آرامی به خانوم فرزادی کردم که خانوم فرزادی به احترامم بلند شد و خوش اومدی زیر ل*ب* گفت که من هم در جواب فقط سری تگون دادم و وارد دفترم شدم. با دیدن میز خالی جانان بی‌اراده پنجر شدم. زیر ل*ب* پفی کشیدم و به سمت میزم رفتم. کیفم رو روی میز گذاشتم و کتم رو روی چوب‌لباسی آویزون کردم. روی صندلیم نشستم که مش‌علی با سینی چایی وارد دفترم شد. چایی رو برداشتم و تشکری ازش کردم و گفتم:

- مش‌علی! به خانوم فرزادی بگو بیاد.

مش‌علی با حرفم چشمی گفت و بعد از خروجش از دفترم کمی بعد خانوم فرزادی وارد دفترم شدم و گفت:

- بفرمایید آقای کامروا؟

قُلپی از چایی‌ام خوردم و رو به خانوم فرزادی کردم و گفتم:

- ساعت از هشت هم گذشته. چرا خبری از نگهبان دم در شرکت نیست؟ اصلاً چرا از خانوم توکلی خبری نیست؟ این بی‌نظمی توی شرکت چه معنی میده خانوم فرزادی؟ چرا تذکر نمی‌دید به کارمنداها؟

خانوم فرزادی با دیدن خشمم با ترس به میز جانان نگاهی کرد و گفت:

- آ... آقای محبی (نگهبان) امروز مرخصی گرفتند؛ چون همسرشون زایمان کردند؛ اما ماشین خانوم توکلی دم در شرکت پارک شده بود. من فکر کردم تشریف آوردن!

با حرفش ابروی بالا پروردم. وسط حرفش پریدم و گفتم:

- لطفاً این خزعبلات رو اول صبحی تحویلم ندید! همین الان برید بهش زنگ بزنید بگید که همین الان پاشه بیاد شرکت و برای نیومدن هیچ عذر و بهونه‌ی نمی‌پذیرم. در مرخصی بودن آقای محبی هم باید کسِ دیگه‌ی رو جایگزین ایشان بکنید.

خانم فرزادی با ترس، چشمی گفت و بدوبدو از دفترم بیرون زد، که بعد از ده دقیقه تلفنم زنگ خورد. با بی‌حوصلگی تلفن رو برداشتم که خانم فرزادی و گفت:

- آقای کامروا، من تازه به خانم توکلی زنگ زدم، اما گوشیشون خاموش بود.

با این حرف با دست چشم‌هام رو مالوندم و بدون جواب دادن به خانم فرزادی، تلفن رو قطع کردم و به جای خالی جانان خیره کردم. نمی‌دونم چرا... اما حس می‌کنم بهش عادت کردم و بدون وجود جانان، انگاری تمرکزی روی کارم نداشتم! خودکاری که تو دستم گرفته بودم رو روی میز پرت کردم و به صندلیم تکیه دادم. که باز تلفنم زنگ خورد و من این‌بار با عصبانیت گوشی رو برداشتم و گفتم:

- باز چیه خانم فرزادی؟

خانم فرزادی که از لحن صدایش معلوم بود حسابی ترسیده بود گفت:

- آ... آقای کامروا ببخشید، ولی دوست خانم توکلی، یعنی خانم راد، اومدن شرکت به دیدن خانم توکلی، اجازه هست راهنمایشون کنم دفترتون؟

- اوکی.

بعد از دو دقیقه در اتاقم زده شد و دختر جوونی با قیافه‌ی بانمکی، با تیپ بنفشی وارد اتاقم شد، که زیر ل*ب سلام آرومی به من کرد و آروم روی مبل رو به روی میز جانان نشست. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و تو فکر فرو رفتم. به‌نظر میاد که قیافش آشنا باشه! پس لبی تر کردم و گفتم:

- ببخشید شما خانم؟

دختره نگاهی به هم انداخت و گفت:

- ساحل راد هستم، دوست جانان‌خانم.

و بعد از این حرف، لبخند معنی‌داری به هم زد، که من فوراً شستم خبر دار شد. پس این دختر همون دختری بود. که هنگام تصادفم همراه جانان بودش... پس آروم سری تکون دادم و گفتم:

- امروز خانم توکلی تشریف نیاوردن شرکت، پس چرا باز منتظرش نشستید؟

ساحل لبی تر کرد و نگاهی بهم گفت:

- جانان خانم گفتند که حتماً امروز به شرکت میان، پس ممکن دیر بکنه ولی حتماً میادش.

با حرف ساحل خانم سری تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم و از لای کیف چرم مشکی رنگم، برگه‌های شرکت الماس رو در آوردم و شروع به خوندن کردم. با گر*دن درد نگاهی به ساعت مچیم کردم. که دوازده و تمام رو نشون می‌داد و تا الان هیچ خبری از جانان نبودش! ساحل هم که از انتظار خسته شده بود. گوشیش رو از کیفش در آورد و شروع به زنگ زدن کرد، که من هم بی اراده گوش‌هام تیز شدند، که ساحل خانوم گفت:

- الو خاله؟

- مرسی گلم من هم خوبم.

- اوم... راستی خاله؟ میشه گوشی رو به جانان بدی، کار فوری باهاش دارم، آخه هرچه‌قدر بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود.

- واقعاً؟ آخه امروز شرکتتم نیومده.

یهو چشم‌های ساحل با تعجب باز شد و گفت:



- با ماشینش رفت؟
- آها نه خاله جون، فکر کنم خونه دوستمون نازنین رفته باشه شما نگران نباشید.
- آره، باشه عزیزم خبری شد بهتون زنگ می‌زنم.
- خداحافظ عزیزم.
- با قطع کردن گوشی، ساحل خانم با ترس از جاش بلند شد و از کلافگی پیشونیش رو با دستش لمس کرد و زیر ل*ب زمزمه کرد:
- خدای من!
- من از حرکت ساحل خانوم تعجب کردم. یعنی چی شده که این قدر این دختر ترسیده بود؟ از جام بلند شدم و رو به ساحل خانوم کردم، گفتم:
- چیزی شده خانوم راد؟
- ساحل با ترس نگاهی به هم کردم و گفت:
- از مامانش سراغ جانان رو گرفتم؛ اما مامانش گفت که صبح زود با ماشینش شرکت رفته.
- با حرفش ابروی بالا پروندم و گفتم:
- چی! ماشینش دم در شرکت؛ پس خود خانوم توکلی کجاست؟
- ساحل با صدای لرزونی در جوابم گفت:
- نمی‌دونم! چه طور میشه که ماشینش این جاباشه؛ اما خودش نباشه؟
- توی چشم‌های ساحل خانوم نگاه کردم و یکهو یاد پیام ناشناسی افتادم که برای جانان فرستاده بودند. نکنه...؟ لعنتی حسم پس درست می‌گفت. هر اتفاقی افتاده حتماً به اون پیام مشکوک ربط داره! با عصبانیت به سمت میزم رفتم و از حرص دستم‌هام رو مشت کردم. خدا کنه چیزی که من بهش فکر می‌کنم نباشه! ساحل خانوم با بغض به سمتم اومد و گفت:
- شا... شاید جایی رفته باشه! یا کار فوری براش پیش اومد باشه؟
- با عصبانیت در جواب ساحل خانوم گفتم:
- الان چهار ساعته که از خانوم توکلی خبری نیست، این چه کار فوریه که هم گوشیش خاموشه و هم خودش نیستش؟
- ساحل خانوم با بی‌حالی روی مبل نشست و گفت:
- خدای من. نکنه دزدیده باشنش؟
- با این حرف به سمت ساحل رفتم و گفتم:
- چه طور مگه! شما چیزی می‌دونید مگه؟
- ساحل خانوم با ترس نگاهی به هم کرد و می‌خواست حرفی بهم بزنه که یکهو زیر گریه زد. من هم پاتندی به سمتش رفتم و جلوی پاش زانو زدم و گفتم:
- خانوم راد! خواهش می‌کنم آروم باشید. کامل برای من تعریف کنید که چی می‌دونید؟
- ساحل در حالی که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد گفت:
- د... دیروز جانان به هم زنگ زد بود و می‌گفت که یک ماشین پژو مشکی رنگ همه‌اش تعقیب می‌کنه. بی‌چاره خیلی ترسیده بود؛ اما من خر، من الاغ حرفش رو جدی نگرفتم!
- با این حرف دوباره زیر گریه زد. من از کلافگی دستم رو لای موهام کردم و گفتم:
- شماره پلاک ماشین رو بهت نگفت؟



ساحل سرش رو به معنی نه تکنون داد و با گریه گفت:

- آ... آقا سیاوش تو رو خدا یک کاری بکنید، چون جانان در خطره!

با این حرف محکم بازوی ساحل رو گرفتم و گفتم:

- نگران نباشید! خودم خانوم توکلی رو پیدا می‌کنم؛ اما برای اطمینان اول باید دوربین مداربسته‌ی شرکت رو چک کنم.

بعد از این حرف صاف سر جام ایستادم و با داد گفتم:

- خانوم فرزادی؟

خانوم فرزادی با داد من با عجله وارد دفترم شد و گفت:

- بله آقای... .

با عصبانیت زودی به خانوم فرزادی گفتم:

- زود ضبط فیلم دوربین مداربسته‌ی امروز شرکت رو برام بیار.

خانوم فرزادی با حرفم چشمی گفت و بعد از دو دقیقه فلش فیلم‌ها رو آورد. من فوری فلش رو از دستش برداشتم. فلش رو توی لپ‌تایم گذاشتم و روی پوشه‌ی فیلم کلیک کردم که فیلم توی صفحه‌ی مانیتورم پخش شد. ساحل با صورت پُر از اشک کنارم ایستاده بود و هر دومون خیره به صفحه‌ی مانیتور شدیم. جانان در حالی‌که ماشین رو پارک می‌کرد از ماشین پیاده شد و دزدگیر ماشین رو زد که یکهو دوتا مرد با صورت‌های پوشیده شده. جلوی دهن جانان گذاشتن و جانان بعد از دست پا زدن یک‌دفعه از حال میره و نامردها فوراً بلندش می‌کنند و اون رو توی ماشین پُرو مشکی رنگ که پلاکش رو پوشیده بودن گذاشتن. فوراً گازش رو دادن رفتند. با دیدن این صحنه*نه از عصبانیت مشیت محکمی رو میز زدم که ساحل زیر گریه زد و گفت:

- جانان. خواهی کجایی!

خانوم فرزادی با دیدن فیلم زیر لب*ب هینی کشید و دستش رو جلوی دهنش گذاشت. با خشم نگاهی به میز خالی جانان کردم و زیر لب با عصبانیت غریدم:

- من جانان رو هرجوری که شده؛ حتی اگه زیر سنگم باشه پیدا می‌کنم.

با این حرف به تندی رو به ساحل و خانوم فرزادی کردم، گفتم:

- این خبر نباید جای درز کنه. فهمیدید! من خودم شخصاً جانان رو پیدا می‌کنم.

ساحل با حرفم با گریه دست‌مالش رو به روی اشک‌هاش گذاشت، گفت:

- اگه مامانش سراغش رو از من گرفت م... من چی بگم؟!

با این حرف مسخره‌ی جانان با عصبانیت رو به ساحل کردم و با خشم گفتم:

- چی بگم؟! از همون ترفند کلک‌های که هر روز به مادراتون می‌زنید استفاده کنید. این رو هم بگم خانواده‌اش نباید از این جریان مطلع بشن مخصوصاً آقای توکلی. شیرفهم شد؟

ساحل با گریه برای تایید حرفم سری تکنون داد که خانوم فرزادی رو به من کرد و با لحن جدی گفت:

- خیالتون جمع آقای کامروا. اجازه نمی‌دم کارکنان شرکت از این موضوع بویی ببرن.

با حرفش سری تکنون دادم. کیفم رو از روی میز برداشتم و رو به خانوم فرزادی کردم و گفتم:

- جلسات امروز رو کنسل کن.

خانوم فرزادی با حرفم زیر ل*ب چشمی گفت و من پاتندی از دفترم بیرون زدم. سوار ماشینم شدم و پاهام رو روی پدال گ*از گذاشتم. با آخرین سرعت از شرکت بیرون زدم. توی مسیر شروع به گرفتن شماره‌ی امیر شدم که امیر با سومین بوق جواب داد و با لحن همیشه شادش گفت:

- الو امیر؟

- به. داش من چه‌طوری؟

- امیر! جانان رو دزدیدن.

امیر که از حرفم حسابی تعجب کرد بود و با صدای بلندی داد زد:

- چی! شوخی می‌کنی؟

- شوخی چی! کشک چی! به احتمال زیاد کار اون شماره‌ی ناشناسی که برات فرستادم باشه. ببین امیر زود برای من اون شماره رو ردیابی کن.

- حله داداش الان به هوشنگ زنگ می‌زنم کارها رو برات ردیف کنه. منتظر زنگ من باش.

با حرفش خوبه‌ی گفتم و تماس رو بدون خداحافظی قطع کردم. با نگرانی دنده رو عوض کردم که بعد از ده دقیقه امیر زنگ زد. من بدون معطلی گوشی رو برداشتم:

- چی شد! امیر پیداش کردی؟

- آره بابا. توی یکی از محله‌های پایین شهر تهران هستش. خیابان عبدال... .

- ممنون داداش خداحافظ.

امیر با حرفم به تندى با لحن پر از ترسی گفت:

- عه! سیاوش قطع نکن یک لحظه!

- چیه زودتر بگو؟

امیر با با حرفم با نگرانی گفت:

- خطرناکه تنهایی به اون منطقه بری سیاوش! بیا دنبالم تا دوتایی با هم جانان رو پیدا کنیم.

- نمی‌خواد امیر. خودم به تنهایی از پسشون بر میام.

امیر با حرفم با لحن پر از شوخی گفت گفت:

- پس مواظب خودت باش؛ ولی جوگیر نشی خودت رو به کشتن بدی ها! باور کن تو بروسلی نیستی.

بدون اهمیت به حرف مسخره‌اش زودی با امیر خداحافظی کردم. گوشی رو پرت به سمت داشبرد

پرت کردم و به آدرسی که امیر داد بود. راه افتادم که بعد از یک ساعت به محله‌ی پایین شهری که

خونه‌هاش خرابه و قدیمی بودند. خیابون‌هاش پر از بچه‌های فقیر که مشغول بازی فوتبال کردن

بودن رسیدم که بچه‌های کوچولوی با دیدن ماشینم همگی بدوبدو به سمت ماشینم اومدند. با

ذوق دور ماشینم حلقه زدند و من به سختی از ماشین پیاده شدم. بین بچه‌های کوچک ایستادم

و با مهربونی گفتم:

- سلام کوچولوها.

همگی با لحن بامزه‌ای در جوابم گفتند:

- سلام عمویی.

یکی از پسر بچه‌ها با ذوق دستش رو روی کاپوت ماشین گذاشت و گفت:

- عمو جون! عجب ماشین خفنی داری ها!

همه‌ی بچه‌ها مشغول دست زدن به ماشینم بودن که یک‌هو دست یک پسر بچه‌ای حدوداً ده یا یازده ساله‌ی با پیرهن و شلوار کثیف پاره پوره رو گرفتم و از بچه‌های که دور ماشینم حلقه زده بودند. فاصله گرفتم که پسر بچه با ترس بهم نگاه کرد و گفت:

- عمو چی کار می‌کنی؟

با دیدن ترسش لبخند مهربونی به روش زدم. جلوش زانو زدم و گفتم:

- بگو ببینم اسمت چیه عمو جون؟

پسر با لحن بانمکی در جوابم گفت:

- علی.

با حرفش لبی تر کردم و با لحن دوستانه‌ایی گفتم:

- توی این محله کسی رو به اسم یاشار موحدی می‌شناسی؟

علی با کمی فکر کردن ناگهان با ذوق گفت:

- آهان. آره عمو یاشارو میگی؟

با خنده سری تکون دادم و گفتم:

- آره قهرمان می‌شناسیش؟

علی با حرفم یک‌هو با ناراحتی شروع به بازی کردن با دست‌هاش شد و گفت:

- آره می‌شناسم؛ اما عمو یاشار امروز اجازه نداد که پسرش حسین با ما بازی کنه. من هم باهاش قهرم کردم.

با گفتن این حرف از جیبم یک تراول پنجاه‌تومنی در آوردم. نشون علی دادم و با لبخند گفتم:

- آگه این رو به عنوان هدیه بهت بدم. می‌تونی من رو به خونه‌ی عمو یاشار ببری؛ چون کار واجبی باهاش دارم.

علی با دیدن پول چشم‌هاش برقی زد و با خوش‌حالی گفت:

- آره عمویی حتماً می‌برمت.

با لبخند پول رو توی دست پسر بچه گذاشتم که علی انگشت کوچیکم رو گرفت. من رو کشون‌کشون وارد یک کوچه‌ی باریکی کرد. بعد جلوی یک در قدیمی درب داغون زنگ خورده‌ی ایستاد. با دست به در اشاره کرد و گفت:

- این جاست.

دستم رو از رضایت روی سرش نوازش‌وار گذاشتم و گفتم:

- ممنون قهرمان. تو دیگه می‌تونی بری پیش دوستان بازی کنی.

علی با حرفم سری تکون داد و با خوش‌حالی دوان‌دوان به سمت دوست‌هاش رفت. نگاهی به در قدیمی کردم. زنگ بلبلی درشون رو فشار دادم؛ اما کسی در رو باز نکرد! دوباره زنگ رو فشار دادم که یک‌هو در باز شد. یک زن نسبتاً جوانی با چادر طوسی گل‌گلی با صورت رنگ پریده و چشم‌های گود افتاده. جلوی من ظاهر شد که با عصبانیت نگاهی بهم کرد و گفت:

- چیه آقا چه خبرته؟ زنگ خونمون رو سوزندی!

نگاه بی‌تفاوتی به زنه کردم و بدون اهمیّت دادن به حرفش گفتم:

- بگو یاشار بیرون بیاد کارش دارم.

زنه با شنیدن اسم یاشار حسابی هُل کرد و گفت:

- یاشارخونه نیست. برو آقا مزاحم نشو!

با این حرف اخمی کردم و با لحن تندى گفتم:

- برو بهش بگو مثل بچه‌ی آدم بیرون بیاد؛ وگرنه خودم میام از اون لونه‌ی کثیفش بیرون میکشونمش!

زنه با حرفم چادرش رو با ترس درست کرد و آروم گفت:

- شما طلبکارید؟

با شنیدن این حرف زیر ل*ب پفی کشیدم که ناگهان صدای مردی از خونشون بلند شد که خطاب به زنه می‌گفت:

- هوی مریم! بیا برو تو بینم.

مریم با شنیدن صدای اون مرد با ترس وارد خونه شد. بعدش یک مرد قد بلند لاغر ن با ریش بلند و پو*ست ذغالی و چشم‌های گود افتاده‌ی جلوم ظاهر شد و با لحن لاتی گفت:

- فرمایش؟

با صدای جدی توی چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- یاشار موحدی؟

مرده با حرفم سری تکون داد و گفت:

- خودمم. کی چی؟

با این حرف دو قدم نزدیکش شدم و با عصبانیت گفتم:

- جانان کجاست؟

یاشار با شنیدن این حرف بی‌اراده تعجب کرد و گفت:

- جانان کیه دیگه؟ چیزی زدی حاجی!

با عصبانیت یقه‌اش رو گرفتم و با خشم توی چشم‌هاش نگاه کردم، گفتم:

- بی‌خودی خودت رو به اون راه نزن مر*تیکه. زود بگو جانان کجاست و برای کی کار می‌کنی ع*و*ضی؟

یاشار از ترس به تته‌پته افتاد و گفت:

- به... به جان زنم من خبر ندارم جناب مهندس! قربون اون کتِ گرون قیمتت بشم من. میشه یقه‌ی من رو ول کنی؟ ما این‌جا آبرو داریم.

دیگه داشت با حرف‌هاش به‌جور رو مخم راه می‌رفت. از سردرد شدیدم سرم رو با دست گرفتم که یکهو بی‌اراده مشتی به صورتش زدم. یاشار با مُشتم محکم روی زمین افتاد و دهنش پر از خون شد. با خشم به سمتش رفتم و از زمین بلندش کردم. محکم داخل زمین هلش دادم و در رو از پشت بستم. با عصبانیت به سمتش رفتم. موهاش رو محکم گرفتم و با داد گفتم:

- پس چرا از شماره‌ی تو برای جانان پیام فرستاده شده که مواظب خودش باشه. هان!

یاشار که دهنش پر از خون بود. با حرفم تفی روی زمین انداخت و گفت:

- به والله کار من نیست مهندس! من خبر ندارم. ایی‌بابا! عجب گیری افتادیم.

نه! فایده نداشت. مشخص بود که دهنش رو به‌جور با پول بسته بودن؛ پس بهتره این‌طور آشغال‌ها رو با پول بخرم. با قدم‌های محکم بالا سر یاشار ایستادم و کمی به سمتش خم شدم و با لحن آرومی گفتم:

- ببین مردک! اگه همین الان به هم بگی جانان رو کجا بردید! سه برابر پولی که بهت دادن رو من بهت میدم.

یاشار از حرفم بی‌اراده جا خورد و زیر ل*ب زمزمه‌وار گفت:

- سه برابر؟

با این حرف پوزخند صداداری زد و با لحن طلبکارانه‌ی گفت:

- هه. از کجا معلوم بعد از این که بهت بگم دبه نکنی؟

جلوی چشمش چک رو از جیبم در آوردم. شروع به نوشتن امضا و تاریخ شدم. با خشم چک رو به سمت یاشار گرفتم که یاشار با دیدن چک چشم‌هاش برقی زد و گفت:

- حالا شد مهندس؛ ولی ببین نباید از من اسمی ببری؛ چون بی‌شک کارم رو می‌سازن اون ع*و*ضی‌ها.

با حرفش سری به معنای باشه تکون دادم که یاشار از جاش بلند شد. به سمت لوله‌ی آب حیات رفت. به سمت لوله خم شد و در حالی که دهن پُر خورش رو می‌شُست با لحن لات‌ی گفت:

- ببین مهندس! ما آدم‌های فقیر بی‌چاره برای نون در آوردن و سیر کردن شکم زن بچه‌امون. دست به هر کاری می‌زنیم. می‌فهمی دیگه!

از کالافگی دستم رو لای موهام کردم و با حرص گفتم:

- حاشیه نرو مر*تیکه! زودتر زرت رو بزن.

یاشاره با حرفم از جاش بلند شد. دست‌هاش رو با پشت شلوارش خشک کرد و گفت:

- چشم مهندس. ببین من و یک سری از رفقای ناباب گیر یک مرد خر پولی مثل خودت افتادیم. بدای انجام کارش ما رو چی؟ اجاره گرفت و به طرز شیکی رئیس ما شد. برای چی؟ برای دزدیدن همین دختره اسمش چی بود؟ جانی، جوانان!

با حرفش اخمی کردم و گفتم:

- جانان.

یاشاره با دیدن اخم خنده‌ی کرد و گفت:

- عا خودشه. گفت که چند روز این پرنسس رو تعقیب کنیم. بعدش زبل خان گفت که با گوشی خودم به دختره پیام بدم که مثلاً اون پرنسس بترسه و به قول خود رئیس ما؛ چون گوشی من ساده بود. امکان ردیابی رو نداشت؛ اما زرشک. تا این که امروز صبح دستور داد. این پرنسس رو بدزدیم و سالم سلامت بهش تحویل بدیم. بعد از اون ما دیگه برگشتیم سر خونه و زندگیمون همین!

با این حرف نزدیک یاشار شدم و گفتم:

- رئیس‌تون کی بود؟

یاشار با زاری صورتش رو کج کرد و گفت:

- به خدا نمی‌دونم مهندس. همه‌اش تلفنی با ما در ارتباط بود. نقشه‌ها رو از طریق گوشی با ما هماهنگ می‌کرد!

از کلافگی لعنتی زیر ل*ب گفتم و رو به یاشار کردم. با عصبانیت گفتم:

- حالا جانان رو کجا بردید؟

یاشار در حالی که دستی به ریش بلندش می‌کشید، گفت:



- خارج از شهر. توی یک ویلایی کوهستانیِ بزرگ.
 با این حرف با تعجب به یاشار خیره شدم و زیر ل*ب با بهت گفتم:
 - چی؟
 نمی‌دونم چی شد که با حرف یاشار یکهو د*اغ کردم. مشتی محکم‌تر از قبل به اون صورت درب
 داغون عوضیش زدم و با داد گفتم:
 - ک*ثافت.
 با داد من جیغ زنش بلند شد که با گریه بهم می‌گفت:
 - آقا تو رو خدا نزنیش! تو رو جون مادرتون قسم!
 با این حرف دست از مشت زدن برداشتم. گُتم رو با دست درست کردم. تُفی به سمتش پرت کردم
 و گفتم:
 - مواظب باش یک روزی به‌خاطر پول غیرتت رو بفروشی. البته اگه داشته باشی مر*تیکه‌ی رذل!
 بعد برگه‌ی خالی و خودکاری به سمتش پرت کردم و با داد گفتم:
 - یالا آدرس رو بنویس.
 یاشار با داد بلندم چهارستون بدنش لرزید و فوراً شروع به نوشتن آدرس شد که با نوشتن آدرس
 برگه رو از زیر دستش گرفتم. توی جیب شلوارم گذاشتم و بعد از این چکم رو از گُتم در آوردم و
 پنج میلیون برایش دستی نوشتم. بعد برگه چک رو به سمت صورتش پرت کردم و با قدم‌های بلند
 از خونه‌اش بیرون زدم. با قدم‌های تند به سمت ماشینم رفتم که با خشم اوّل بچه‌ها رو کنار زدم
 و بعد سوار ماشینم شدم. پاهام رو محکم روی پدال گ*از گذاشتم و به سمت آدرسی که این
 مر*تیکه بهم داده بود رفتم.
 جانان

با احساس سردرد شدیدی چشم‌هام رو آروم بازم کردم که با تاری دید مواجه شدم. دو سه بار پلک
 زدم تا دیدم واضح شد؛ اما مکانی که من توش بودم. خیلی برام ناآشنا بود! اصلاً من کجام؟ با
 تعجب به دور و برم نگاهی انداختم که با دیدن یک اتاق کوچیک قدیمی به رنگ کرمی با دیوارهای
 پر از ترک به همراه یک تخت دونفره‌ی چوبی که وسط اتاق قرار داشت. گُمد کوچیک چوبی و آینه
 آرایشی و... .

دهنم باز موند. چه بلای سرم اومده؟ اصلاً من این‌جا چه‌کار می‌کنم؟ با ترس به خودم نگاهی
 انداختم. با دیدن لباس‌های صبح توی تنم نفس راحتی کشیدم؛ اما شالم روی زمین افتاده بود و
 موهام به صورت آبشار دور کتفم باز شده بودند. هر چه قدر به مغزم فشار آوردم. چیزی یادم نیومد!
 با سردرگمی دوتا انگشت‌هام رو روی شقیقه‌هام گذاشتم و آروم شروع به ماساژ دادن شدم. که با
 یادآوری اتفاق صبح نفسم بند اومد! خدای من! ک... کی من رو دزدیده بود؟ این آدم‌های خطرناک
 چی از جون من می‌خوان؟ با ترس از جام بلند شدم. به سمت شالم رفتم، شال رو از روی زمین
 برداشتم و روی موهام گذاشتم. بهتره خودم رو بیوشونم؛ چون معلوم نیست دست چه آدم‌های
 ع*و*ضی افتادم! برای فرار از این مخمصه اطراف رو زودی با چشم آنالیز کردم که یکهو نگاهم به در
 اتاق افتاد. با خوش‌حالی به سمت در اتاق رفتم و با بالا و پایین کردن دستیگره تموم امیدم رو درجا
 نابود شد؛ چون در قفل بود! به زرنگ بازی احمقانه‌ام پوزخندی زدم و با دست محکم به مغز پوچم
 ضربه زدم.

کدوم دزدی با دزدیدن کسی در رو براش باز نگه می‌داره که من دومیش باشم! با این حرف بی‌اراده به خودم اومدم. یعنی من الان دزدیده شدم؟ خب چرا؟ برای چی؟ از ترس فکرهای وحشتناکی که مثل خوره به جونم افتاده بودند. بغض کردم و با ترس شروع به کوبیدن در شدم. با داد گفتم:

- کمک! یکی کمکم کنه.

این‌قدر جیغ و داد برای درخواست کمک کردم؛ اما دریغ از یک نفر! دیگه داشتم از ترس و دلهره نفس کم می‌آوردم و این برای من خیلی بد بود؛ چون از بچگی تنگ‌نفس داشتم و به‌خاطر دارویی بی‌هوشی که بهم زده بودت یکم قفسه‌ی سینم درد می‌کرد. زودی تصمیم گرفتم قبل از این‌که حالم بدتر بشه کمی بشینم و استراحت کنم؛ چون از حال رفتن من اون‌هم توی این مکان ناشناس به ضرر خودم تموم می‌شد. پس به سمت تخت رفتم و آرام‌روش نشستم. چند بار نفس عمیقی کشیدم که با چرخیدن کلید توی در اتاق با تعجب به سمت در برگشتم. در اتاق به آرامی باز شد و یک مرد لاغر اندامی با لباس‌های مشکی رنگ وارد اتاق شد که یک ماسک دکتری به همراه کلاه مشکی پوشیده بود. اصلاً قیافش برای من مشخص نبود؛ اما چشم‌هاش... حس می‌کردم چشم‌هاش برای من آشنا بودن. مرد لاغر اندام با چشم‌های شیطانیش نگاهی بهم کرد که من با دیدنش از ترس توی خودم جمع شدم و با صدای لرزون گفتم:

- تو... تو کی هستی؟ چی از جونم می‌خوای؟

مرد لاغر اندام بدون حرف با قدم‌های شمرده به سمتم اومد. با هر قدمش ترس من بیشتر و بیشتر می‌شد. از ترس جیغی زدم و گفتم:

- ن... نیا جلو ع*و*ضی! چ... چی از جونم می‌خوای؟

مرد لاغر اندام بدون هیچ اهمیتی به حرفم نزدیکم شد و روی تخت کنارم نشست. ناگهان دستش رو به سمتم دراز کرد و نوازش وار گونه‌ی من رو می‌خواست لمس کنه که با ترس ازش فاصله گرفتم؛ اما اون مرد سمج‌تر از این حرف‌ها بود! دوباره نزدیکم شد و این‌بار می‌خواست دست‌های لرزوم رو بگیره که با خشم دستش رو پس زدم. محکم روی زمین هُلش دادم و می‌خواستم به سمت در و فرار بکنم که مثل وحشی‌ها از جاش بلند شد و به سمتم یورش برد. محکم موهام رو از پشت گرفت و با خشم گفت:

- می‌دونستی... هر چه‌قدر پسم بزنی. من رو نسبت به خودت بیشتر وحشی می‌کنی؟

با این حرف با تعجب به سمتش برگشتم و توی چشم‌هاش خیره شدم. چه‌قدر صداش برای من آشنا بود مشکوک نگاهش کردم و آرام گفتم:

- تو کی هستی؟

مردک ع*و*ضی این بار نگاه بدی به صورتم کرد و گفت:

- اگه خیلی کنج‌کاو هستی. خودت ماسکم رو در بیار.

با این حرف مشکوک نگاهش کردم. مردک ع*و*ضی با نگاه خبیثانه‌ای منتظر بود. تا ماسک و کلاهش رو من در بیارم. پس برای این‌که بفهمم این ع*و*ضی کیه و چی از جون من می‌خواه! باید دست به این کار بزنم. چه بخوام چه نخوام.

پس دست‌های لرزوم رو به سمت ماسکش بردم. با یک حرکت ماسکش رو پایین آوردم که با دیدن صورتش سرجام خشکم زد. امیرحسین؟ نه... نه باورم نمی‌شه! اصلاً نمی‌تونم باور کنم امیرحسین همچین کاری رو با من کرده باشه. وای خدای من!

امیرحسینی که تا دیروز التماس یک نگاهم رو می‌کرد. الان دست به همچین کار خطرناکی زده؟ اون هم با این همه دل جرئت؟ امیرحسین با دیدن صورت بهت زده‌ام زیر ل*ب پوزخندی زد. آروم موهام رو ول کرد و جلوی من چرخید. رو به روم ایستاد و با لحن کش‌داری گفت:

- چی شد؟ زبونت بند اومد عروسکم؟

با این حرف با تعجب نگاهش کردم و بی‌اراده زیر خنده زدم. جوری می‌خندیدم که اشک توی چشم‌هام جمع شده بود و بدتر از همه قیافه‌ی امیرحسین دیدنی بود. بعد از کلی قهقهه زدن تک سرفه‌ی کردم و با لحن پُر از تمسخری گفتم:

- فیلم اکشن زیاد می‌بینی؟

با این حرف امیرحسین از حرص اخمی بهم کرد و دوندون‌هاش رو روی هم سابید، گفت:

- فکر می‌کنی دارم باهات شوخی می‌کنم دختر!

با این حرف ابروی برایش بالا پروردم. من هم مثل خودش اخمی کردم و گفتم:

- چه‌طور تونستی با من؟ با من دختر عموت همچین بازی کثیفی رو بکنی! من داشتم از ترس سخته می‌زدم.

امیرحسین با بی‌خیالی دستش رو لای موهای پریشونش کرد گفت:

- هه... عجب! تازه یاد افتاد که یک پسر عموی به اسم امیرحسین داری؟

با این حرف آروم‌آروم به سمتم قدم برداشت و کنارم روی تخت نشست. می‌خواست دست‌هام رو بگیره که من اخمی کردم و دست‌هام رو به عقب بردم و با لحن تندگی گفتم:

- به من دست نزن!

امیرحسین با این حرف پوزخندی زد و گفت:

- فعلاً این‌ها رو ولش. امشب حرف‌های زیادی دارم که باید بهت بزنم عروسکم!

با حرص نگاهش کردم و با همون اخم ازش بیشتر فاصله گرفتم و با عصبانیت گفتم:

- اون وقت چه حرفی؟

امیرحسین با این حرف ل*ب‌هاش رو با زبونش خیس کرد و گفت:

- چون می‌خوام امشب خاطره‌های خوبی برات بسازم عزیزم.

با این حرفش یکهو کُپ کردم! خاطره‌های خوبی! یعنی چی؟ منظورش چی بود؟ با اکره نگاهی به قیافش کردم. زیر ل*ب پوزخندی زد و گفتم:

- هه. هر چی خواب دیدی خیر باشه ایشالله. حالا هم لطف کن من رو ببر خونه و این مسخره‌بازی رو همین الان باید تمومش بکنی؛ چون اگه بابام از بازی بچگونه‌ات با خبر بشه، تو رو بی‌چاره می‌کنه امیرحسین!

امیرحسین که نسبت به حرف‌هام هیچ واکنشی نشون نداد. با بی‌خیالی در جوابم گفت:

- فکر نکنم بابات بخواد. به دوماه آینده‌اش آسیب برسونه. این‌طور نیست؟

با این حرف یکهو دستش رو به پشت گ*ردنش مالوند. به‌طور چندشانه‌ی ل*بش رو با دندون گ*از گرفت و با خنده گفت:

- آخ که نمی‌دونی چه قدر دوست دارم جانانم.

با این حرفش ناگهان به سمتش حمله کردم و سیلی محکمی توی صورتش زدم و با داد گفتم:

- تو غلط می‌کنی همچین غلطی رو با من بکنی بی‌شرف!

امیرحسین از این حرفم یکهو عصبی شد و فکم رو محکم گرفت. از لای دندون‌های کلید شدش غرید:

- با من درست حرف بزن جانان! وگرنه این‌جا رو برات جهنم می‌کنم.
بعد از این حرف فکم رو محکم ول کرد که من اشک‌هام بی‌اراده پایین اومدند. امیرحسین با دیدن اشک‌هام پوزخندی زد و گفت:

- گریه نکن کوچولو. اشک‌هات رو برای امشب نگه‌دار.
امیرحسین با زدن این حرف خنده‌ی ترسناکی کرد. از جاش بلند شد و به سمت در اتاق رفت که یک‌دفعه به سمتم برگشت، گفت:
_شب می‌بینمت عشقم.

با زدن این حرف می‌خواست از اتاق بیرون بزنه که انگاری چیزی یادش اومد و دوباره به سمت من برگشت. با لحن شیطانی گفت:

- آها. این رو هم بهت بگم عزیزم! اگه بخوای چموش بازی در بیاری یا به فکر فرار از این‌جا بیفتی. از الان بهت بگم که این‌جا بدون اجازه‌ی من پرنده هم پر نمی‌زنه. چه برسه به تو عروسکم.
با این حرف چشمکی بهم زد. از اتاق خارج شد و در اتاق رو از پشت قفل کرد و رفت. با این حرف رو مخیش جیغی از حرص زدم و گلدون کنار تخت رو برداشتم. محکم به سمت در پرتش کردم و با عصبانیت جیغ زدم:

- خدا ازت نگذره ع*و*ضی!

با این حرف با گریه روی زمین خم شدم و شروع به گریه کردن شدم؛ چون امروز من با چشم‌های خودم شاهد این بودم که امیرحسین به طرز فجیعی کاملاً عوض شده بود و از یک پسر جلف به یک ع*و*ضی تمام عیار تبدیل شده بود. این برای من عمق فاجعه بود! با یادآوری حرف‌های چندش‌آور امیرحسین صورتم از ترس جمع شد. خدای من! اگر امشب به خواسته‌اش برسه چی؟ به ولای علی اگر بهم دست بزنه هم خودم رو می‌کشم. هم امیرحسین لعنتی رو. با ناامیدی صورتم رو با دست قایم کردم و به اشک‌هام اجازه‌ی سرازیر شدن رو دادم که ناگهان توی ذهنم جرقه‌ی زد. من می‌تونم با فرار از این‌جا جلوی این اتفاق شوم رو بگیرم. پس تنها راه چاره‌ی من این‌که از این خونه‌ی خ*را*ب شده فرار کنم؛ اما خب چه‌طوری؟ از روی زمین بلند شدم و با ترس نگاهی به دور ورم کردم. لامصب این اتاق حتی یک پنجره هم نداشت! پس چه‌جوری از این خ*را*ب شده بیرون بزنم؟ نگاهی به اطرافم انداختم و توی دلم گفتم:

- بیرون اومدن از این‌جا غیرممکنه؛ ولی باید وسایل این اتاق رو بگردم. شاید چیزی برای دفاع کردن از خودم پیدا بکنم!

بعد از این حرف شروع به گشتن اتاق کردم. به‌جز چند تیکه لباس مزخرف هیچی جایزم نشد. با ناامیدی روی تخت نشستم و با دست‌های لرزونم موهای پریشونم رو از جلوی موهام عقب زدم و به فکر فرو رفتم. یعنی الان خانوادم از دزدیده شدنم مطلع شدن؟ اصلاً کسی برای پیدا کردنم اقدامی هم کرده؟ س... سیاوش چی! اون هم با خبر شده؟ هه. اصلاً اون چی‌کاره‌ی منه که بیفته دنبال من! با این فکر بغض بدی توی گلویم نشست و قطره اشکی از چشم‌هام لغزید. مطمئن بودم اگه بابا بود. حتماً نجاتم می‌داد؛ اما الان که اون نیست. یعن باید تسلیم امیرحسین بشم؟ نه‌نه

خدایا تو به دادم برس. از ترس توی خودم جمع شدم و چشم‌هام رو آروم بستم. تا کمتر فکرهای منفی به سراغم بیاد.

سیاوش

حدوداً دو ساعت داشتم توی جاده رانندگی می‌کردم. تقریباً هوا تاریک شده بود. دیگه الان‌هاست که به اون خ*را*ب شده برسم و جانان رو نجات بدم؛ اما خدا کنه که دیر نرسیده باشم؛ چون با دیر رسیدنم ممکنه آینده‌ی جانان تباه بشه. با وارد شدنم به جاده‌ی قدیمی تاریک و خلوت. بعد از طی کردن مسیر کوتاه یکهو چشمم به چند خونه‌ی قدیمی افتاد. مطمئنم تو یکی از این خونه‌ها می‌تونم جانان رو پیدا بکنم. ماشین رو کنار جاده پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. بهتره از این به بعدش رو با آرامش و آسایش پیاده برم؛ چون احتیاط شرط عقله. با قدم‌های تند به سمت خونه‌ها رفتم که سه تا خونه کنارهم جفت شده بودند. با سردرگمی به سه‌تاشون نگاه کردم که یاد حرف‌های یاشار افتادم که گفته بود:

"ویلا‌ی قدیمی دو طبقه. با پلاک شصت و شیش" به ویلاها با دقت نگاه کردم که با دیدن ویلا‌ی وسطی پلاک شصت و شیش بود. با فکر لبخندی زدم و زیر ل*ب*ب زمزمه کردم.

- خودش.

دور ورم رو با احتیاط نگاه کردم. کوچه به طرز عجیبی خلوت بود. حتی پرنده توش پر نمی‌زد! بهتر بود از دیوار بالا برم و موقعیت رو چک بکنم؛ چون نمی‌شد ریسک کرد و یکهویی داخل حیاط ببرم! پس دوتا دست‌هام رو بهم مالوندم و دست‌هام رو به دیوار کوتاه چسبوندم. خودم رو بالا کشوندم و نگاهی به حیاط کردم که در کمال تعجب کسی نبود! آروم از دیوار بالا رفتم و خودم رو توی حیاط آروم انداختم که به محض افتادنم توی حیاط پشت درخت قایم شدم؛ اما برای من سوال شده بود؟ که اگر دزد یا خلافکار باشند. الان این حیاط باید پُر از محافظ باشه. پس چرا این‌جا خبری از محافظ نبود؟ با این فکر پفی کشیدم و سرم رو تکون دادم که این افکار از سرم بپره؛ چون نباید همچین آدم‌ها رو دست کم گرفت. با چک کردن دور ورم و مطمئن شدن از امن بودن حیاط یواش به سمت پنجره خونه قدم برداشتم و آروم کنارش قایم شدم. یواشکی شروع به دید زدن کردم که با دیدن یک مرد ناآشنا که روی مبل لم داده بود تعجب کردم. این‌جا چه خبر بود؟ ناگهان صدای جیغ و داد از طبقه بالا اومد. همانا با پایین اومدن مردی از پله‌ها با دیدنش بی‌اراده کُپ کردم و زیر ل*ب*ب گفتم:

- امیرحسین؟ این... پسر عموی جانان نیست!

از عصبانیت دستم بی‌اراده مشت کردم و زیر ل*ب*ب گفتم:

- ع*و*ضی!

دیگه دست از نگاه کردن برداشتم؛ چون بهتر بود دور خونه رو یک سرکی بکشم. خدا کنه پنجره‌ی باز پیدا کنم تا بتونم ازش وارد بشم. با چک کردن و دیدن پنجره باز آشپزخونه نفسی از راحتی کشیدم و آروم وارد آشپزخونه شدم؛ چون آشپزخونه نسبت به حال زیاد توی دید نبود. کنار یخچال ایستادم و شروع به گوش دادن حرف‌هاشون شدم. مرد محافظ رو به امیرحسین کرد و گفت:

- قربان! برای دختره غذا بردیم؛ اما چموش بازی در آورد و نخورد.

امیرحسین با این حرف دستش رو به ل*ب*بش برد و گفت:



- مهم نیست. غذا رو که توی اتاقش گذاشتید؟ شاید بعدش دلش خواست خورد.

محافظه که اسمش کریم بود. سری برای امیرحسین تکون داد و گفت:

- بله گذاشتیم.

امیرحسین سری تکون داد و از جاش بلند شد و گفت:

- هر وقت صدات زدم بیا اتاق.

- بله قربان.

امیرحسین با کالافگی از پله‌ها بالا رفت که کریم فوراً خودش رو روی مبل پرت کرد. می‌خوان چه بلای سر جانان بیارن این پست فطرت‌ها؟ باید هرچه زودتر جانان رو از دست این ع*و*ضی‌ها نجات بدم؛ وگرنه این سگ صفت‌ها حتماً بهش آسیب می‌رسونند؛ ولی من چه‌طور باید از دست این مر*تیکه‌ی تن‌لش کریم خلاص بشم؟ یکم که صبر کردم یکهو صدای داد جانان بلند شد که از ترس گریه و جیغ می‌زد. ناگهان امیرحسین کریم رو صدا زد و کریم پا تندى از جاش بلند شد. به سمت طبقه‌ی بالا رفت و بعد از بیست دقیقه کریم از پله‌ها پایین اومد و زیر ل*ب با حرص گفت:

- مر*تیکه‌ی تک خور.

با تعجب به حرف کریم ابرو هام رو بالا پروندم و زیر ل*ب گفتم:

- تک‌خور؟

با این حرف سریع دوهزاریم افتاد. نکنه... ! با نگرانی دوباره نگاهی به فضای خونه کردم که دیدم کریم از خونه با عصبانیت بیرون رفت. من هم کوتاهی نکردم و زودی به سمت طبقه‌ی بالا رفتم. *جانان*

روی تخت نشستم و با گریه توی خودم جمع شده بودم. من چه‌طور خودم رو از این خ*را*ب شده نجات بدم؟ هر چه‌قدر به این مُخ عقب موندم فشار آوردم. بازهم به بن بست می‌خوردم. با اعصابی داغون با دست محکم توی سرم زدم و گفتم:

- تُف به این شانس خرکیت جانان که امیرحسین چندش باید عاشق تو بشه! ملت درگیر عشق‌های افسانه‌ی می‌شن اون وقت من... .

از حرص صورتم رو جمع شد و زیر ل*ب پفی کشیدم که یکهو در اتاق باز شد. زودی شالم رو روی سرم کردم. با ترس به در نگاه کردم. دیدم مرده همراه با سینی غذا و باکس قرمز وارد اتاق شد. مرده غریبه که معلوم شد زیر دست امیرحسین خان ما بوده. به آرومی سینی غذا رو روی تختم گذاشت و باکس قرمز رو وحشیانه توی بغلم محکم پرت کرد و گفت:

- اوّل غذات رو کوفت کن. بعد خودت رو آماده کن؛ چون هرچی که لازم داری رو توی این باکس می‌تونى پیدا کنی.

با تعجب نگاهی به قیافه‌ی مرده و نگاهی به باکس کردم. با کنجکاوی در باکس رو باز کردم که با دیدن لباس قرمز و لوازم آرایشی دهنم باز موند. کم‌کم اخمی مهمون صورتم شد و با عصبانیت باکس رو سمت مرده پرت کردم. با داد گفتم:

- برو به اون رئیس‌الدنگت بگو. جانان نه غذا کوفت می‌کنه و نه این لباس‌های مسخره رو می‌پوشه. فهمیدی؟

مرده با این حرکت‌م اخمی کرد و گفت:

- بهتره لج نکنی خانوم؛ وگرنه آقا امشب رو برات جهنم می‌کنه. از من گفتن بود.



بعد نگاه معناداری بهم انداخت که خنده‌ی از حرص کردم؛ اما مرده با دیدن خنده‌ام شونه‌ی بالا انداخت و از اتاق بیرون زد. موهای که از عصبانیت پرت کردن باکس جلوی صورتم اومده بود. رو با خشم کنار زدم که بی‌اراده چشمم به سینی غذا خورد. نون و کنسرو ماهی برای من توی بشقاب آورده بودن. با دیدن غذا صورتم رو با اکراه به سمت مخالف برگردوندم و توی جام دراز کشیدم. بعد از پنج دقیقه امیرحسین خان با قیافه‌ی ببر زخمیش وارد اتاق شد.

امیرحسین با اخم نگاهی به باکس و غذا کرد و غُرید:

- چرا غذات رو نخوردی؟

با لحنی که به زور کنترلش کرده بودم گفتم:

- ببین امیرحسین الان هم دیر نشده! خواهش می‌کنم دست از این مسخره بازی‌ها بردار؛ چون این کارها از تو بعیده.

امیرحسین با حرفم پوزخندی زد و با لحن متعجبی گفت:

- اوه. قبلاً که من رو آدم حساب نمی‌کردی! الان چی شده یکهو تشخیص دادی که این کارها به هم نمیاد؟

با این حرف نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

- خب لامصب تقصیر من چیه! مگه دست خودمه! دل لامصبم تو رو نمی‌خواد. دلم نمی‌تونه عاشق تو باشه. مگه عشق زوری هم میشه آخه لعنتی!

امیرحسین از حرفم عصبی شد و به سمتم اومد. دوتا بازو هام رو با دست‌های قویش محکم گرفت و گفت:

- پس الان کاری می‌کنم که عاشقم بشی. چه‌طوره؟

با این حرف بی‌اراده ته دلم خالی شد و با ترس نگاهش کردم که امیرحسین لبخند شیطانی زد یهو داد زد:

- کریم!

مرد زیر دست امیرحسین که معلوم شد اسمش کریم. بدوبدو داخل اتاق شد و گفت:

- جونم قربان؟

امیرحسین نگاهی به کریم کرد و با لحن خاصی گفت:

- برو طناب رو بیار.

کریمی با این حرف چشمی گفت و از اتاق خارج شد. با ترس نگاهی به امیرحسین کردم و با صدای بلندی داد زدم:

- می‌خوای چه غلطی بکنی تو؟ خاک بر سرت امیرحسین. خیر سرت پسرعموی منی! این کارها چه معنی میده. هان؟

امیرحسین با حرفم لبخند خبیثی زد و با لحن شیطانی گفت:

- معنی عشق محبت رو میدانم.

بعد از این حرف چشمکی به هم زد که با این حرفش تنم شروع به لرزیدن کرد. خدای من! امیرحسین امروز پاک عقل و منطقش رو از دست داد. با ترس از جام بلند شدم و با خشم به سمتش رفتم که امیرحسین با همون لبخندش نزدیکم اومد. بدون هیچ درنگی محکم بین پاش ضربه‌ی زدم که امیرحسین از درد پخش زمین شد؛ اما من می‌خواستم از اتاق خارج بشم و از این

جهنم فرار کنم. که ناگهان امیرحسین لعنتی با این که پخش زمین شده بود؛ اما با دستش پاهام رو گرفت و من هم بدون حفظ تعادل محکم با سر روی زمین افتادم و دماغم به لبه‌ی در خورد و شروع به خونریزی کرد. امیرحسین با دیدنِ حالم زودی به سمتم اومد. دست‌هام رو محکم گرفت و با عصبانیت گفت:

- می‌دونستم سر جات بند نمی‌شی. لعنتی آدمت می‌کنم.
از ترس زیر گریه زدم و با صدای بلند جیغ مانندی داد زدم:
- کمک! کمک!

امیرحسین نامرد با حالت مسخره‌ایی اِدای من رو در آورد و پقی زیر خنده زد، گفت:
- بی‌خودی داد نزن؛ چون هیچ‌ک.س به کمکت نمی‌یاد.
با این حرف با التماس رو به امیرحسین کردم و گفتم:
- امیر تو رو خدا. تو رو جون مادرت ولم کن.

اما امیرحسین در مقابل التماس‌هام کور و کر شده بود؛ چون هیچ اهمیتی به حرف‌هام نمی‌داد. با ورود کریم به اتاق اون‌هم به همراه طناب کُلفتی که توی دستش داشت. جیغ‌هام شدت گرفت و هر آن ممکن بود گلوم از وسط جر بخوره.

- نه‌نه امیرحسین! بی‌غیرت نباش من دختر عموی توم. لطفاً این‌کار رو با من نکن! به حرمت اون نون و نمکی که با هم خوردیم نکن.

امیرحسین بدون اهمیّت دادن به حرف‌هام به کریم اشاره داد. هر دو بی‌رحمانه بلندم کردن و من رو روی تخت خوابوندن و دست پام رو به تخت بستند. با دیدن این کار وحشتناکشون هم‌چنان دست پا می‌زدم و گریه می‌کردم؛ اما دریغ از یک دل رحمی! با فکر این‌که قزاره چه بلای سرم بیارن داشتم دیونه می‌شدم. با ترس نگاهی به دست‌هام که با طناب محکم بسته شده بودن کردم و بی‌اراده هق زدم. نه‌نه خدایا... من طاقتش رو ندارم؛ چون می‌دونستم امشب برای برآورده کردن میل امیرحسین باید زیر شکنجه‌های بی‌رحمانه‌اش جون می‌دادم. خدایا کمکم کن. من رو توی چنین موقعیتی رها نکن! امیرحسین بعد از بستن طناب با اخم رو به کریم کرد و گفت:
- تو می‌تونی بری. کارت این‌جا تموم شد.

کریم با حرف امیرحسین با تعجّب نگاهی بهش کرد، گفت:
- یعنی من هم برم؟

امیرحسین با این حرف با خشم به سمت کریم برگشت و با تشر گفت:
- نه پس! بمون و حالش رو ببر. بیا برو گورت رو گُم کن مر*تیکه‌ی بی‌مصرف.
کریم اول نگاه غضبی به امیرحسین انداخت. بعد زیر ل*ب بر خلاف میلش چشمی گفت و از اتاق بیرون زد. حال من موندم و امیرحسین ابلیس!

در حالی‌که صورتم پُر از اشک شده بود با گریه گفتم:

- امیرحسین! تو رو خدا با من این کار رو نکن. اگه انجامش بدی بی‌شک خودم رو می‌کشم!

امیرحسین با حرفم لبخندی از بی‌خیالی زد و گفت:

- وقتی زن من بشی دیگه جرئت هم‌چین کاری رو نمی‌ذارم داشته باشی عروسکم.

با این حرف با قدم‌های آروم نزدیکم شد. با هر قدمی که به سمتم بر می‌داشت لرز بر ب*دن من بیشتر و بیشتر می‌شد. وقتی امیرحسین نزدیکم شد. من با ترس فقط نگاهش می‌کردم که با کندن پیرهنش چشم‌هام رو محکم روی هم بستم و زیر ل*ب با گریه گفتم:

- نکن تو رو خدا امیرحسین!

امیرحسین بدون توجه به حرفم تموم وجودم رو به آتیش کشید و من فقط از ترس چشم‌هام رو محکم بسته بودم و توی دلم فقط اسم خدا رو صدا می‌زدم که امیرحسین با شنیدن التماس‌هام پوزخند صدا داری زد. آروم‌آروم نزدیک صورتم شد که من با خشم تُفی به صورتش انداختم. امیرحسین با این کارم از خشم غرید و سیلی محکمی توی صورتم زد که من با گریه داد زدم:

- ازت متنفرم امیرحسین!

امیرحسین با این حرفم حریص‌تر شد و به زور می‌خواست کارش رو انجام بده؛ اما من هرچه زور و تلاش توی وجودم بود. رو بیرون انداختم و سرم رو به شدت به سمت چپ و راست می‌کردم. از دست کارهای شیطانی امیرحسین مثل بید می‌لرزیدم؛ اما اون فقط به فکر تخلیه‌ی غریزه‌ی خودش بود و این چه قدر برای من ناعادلانه بود. همه‌اش سعی می‌کردم با حرف‌هام کاری کنم لاقل یکم دلش برای من بسوزه و از کارش منصرف بشه؛ اما امیرحسین توی جلد خوی حیوونیش فرو رفته بود و خارج شدن از اون جلد غیرممکن بود. داشت با بی‌رحمی از گلوی که آب دهنم رو به زور می‌بلعیدم. کام می‌گرفت و حسابی توی حال و هوای خودش بود؛ اما من از هر ب*وسه‌اش داشت اوقم می‌گرفت و کم‌کم داشتم تسلیم سرنوشت شومم می‌شدم؛ چون حسابی ناامید شده بودم و امیرحسین داشت به خواسته‌ی شیطانی‌اش می‌رسید. من رو از روی اجبار قربونی میل منحوس خودش می‌کرد!

حس می‌کردم دیگه نفسم بالا نمی‌اومد!

دیگه نمی‌تونستم عادی نفس بکشم؛ چون همه‌ی بدنم به طرز فجیعی سُست و بی‌حال شده بود. چشم‌هام روی هم سنگینی می‌کرد که امیرحسین با بی‌رحمی داشت. دکمه‌های کتم رو باز می‌کرد و نگاهی بی‌رحمی به چشم‌های اشکیم کرد و گفت:

- تو مال منی جانان... .

که یکهو وسط حرفش محکم رو زمین پرت شد و صدای داد بلندی رو شنیدم که می‌گفت:

- ع*و*ضی آشغال می‌کشمت!

با بی‌حالی چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن چهره‌ی سیاوش که با عصبانیت درگیر مُشت زدن توی صورت نحس امیرحسین شده بود. تعجب کردم! خدای من! سیاوش این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ نمی‌دونم چرا ته قلبم یک‌جورایی خوش‌حال شد. از این‌که سیاوش ناجی من شده بود. پلک‌های سنگینم رو به زور باز کردم و زیر ل*ب اسم سیاوش رو زمزمه کردم؛ اما سیاوش با قیافه‌ی سرخی که از عصبانیت زیاد شده بود. داشت امیرحسین رو در حد مرگ کتک می‌زد و داد می‌زد:

- آشغال بی‌غیرت! خودم می‌کشمت لعنتی.

خدای من! سیاوش داشت امیرحسین رو می‌کشت! نباید سیاوش به‌خاطر این ع*و*ضی قاتل بشه؛ چون جوری داشت امیرحسین رو کتک می‌زد که صورت امیرحسین پر از خون شده بود و از بی‌حالی؛ حتی توان از خود دفاع کردن رو نداشت! ترسیدم... نه به‌خاطر امیرحسین نامرد! به‌خاطر سیاوش ترسیدم. تموم نیروی توی وجودم رو جمع کردم و داد زدم:



- سیاوش!

سیاوش با شنیدن صدای من برگشت. با دیدنم زیر ل*ب*ب آرام گفت:

- جانان!

بعد به سمتم اومد. نگاهی به سر وضعم کرد و با ترس روی تخت کنارم نشست. سرم رو با دست‌هایش گرفت و گفت:

- جانان خوبی؟ یک چیزی بگو دختر!

می‌خواستم جواب سیاوش رو بدم که ناگهان جلوی چشم‌هام تاریک شد.

سیاوش

با داد بی‌جون جانان به سمتش برگشتم که با دیدن جانان با دست پاهای بسته. سرجام خشکم زد! با بهت نگاهش کردم و آرام اسمش رو زیر ل*ب*ب زمزمه کردم:

- جانان!

این پست فطرت‌ها چه بلای سرش آورده بودن؟! پاتندی به سمت جانان رفتم. با ترس سرش رو بلند کردم و گفتم:

- جانان خوبی؟ یک چیزی بگو دختر!

جانان با دیدن من مظلومانه قطره اشکی از چشمش لغزید و می‌خواست حرفی بهم بزنه که آرام چشم‌هایش روی هم بسته شد و از هوش رفت. با ترس توی صورت بی‌حالش زدم و داد زدم:

- جانان! چشم‌هات رو باز کن.

اما جانان هم‌چنان بی‌هوش بود. با دیدن حال جانان سریع از جام بلند شدم. دست پاهای جانان رو باز کردم و می‌خواستم جانان رو ب*غ*ل کنم تا از این خ*را*ب شده بیرون ببرم که یکهو به طرز وحشیانه‌ای از پشت کشیده شدم و روی زمین افتادم. با دیدن قیافه‌ی خونین امیرحسین اخمی کردم. با خشم از جام بلند شدم و به سمتش یورش بردم که امیرحسین به طرز ناگهانی لگد محکمی به قفسه‌ی سینم زد که با لگدش محکم به دیوار خوردم؛ اما باز کم نیوردم و از جام بلند شدم و دوباره به سمتش رفتم. قبل از این که عکس العملی نشون بده محکم مشتت به صورتش زدم که امیرحسین با مشتت محکم پخش روی زمین شد. بعد لگد محکمی به پهلوش زدم که داد بلندی کشید و مشتت از درد روی زمین زد که بی‌رحمانه به سمتش رفتم و موهاش رو محکم گرفتم، غریدم:

- ع*و*ضی بگو ببینم! چه بلای سر جانان آوردی؟

امیرحسین با صورت پُر از خون پوزخندی زد و گفت:

- فقط کمی عشق و حال کردیم که توی نکبت مزاحم یکهو سر کله‌ات پیدا شد.

با این حرف مشت محکمی به شکمش زدم. امیرحسین از درد توی خودش جمع شد و شروع به ناله کردن شد.

- بی‌غیرت.

امیرحسین در حالی که برای کمتر حس کردن دردش نفس عمیقی می‌کشید. نگاه خشمگینی بهم کرد گفت:

- ببین مر*تیکه! باید از روی جنازه‌ی من رد بشی. بذارم جانان رو از این‌جا ببری.

با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:



- هه. هم از روی جنازت رد میشم. هم جانان رو با خودم از این جا می برم.

امیرحسین که حسابی درگیر درد پهلوش بود. این بار جواب من رو نداد و من هم بی خیالش شدم. به سمت جسم بی چون جانان رفتم و اون رو از روی تخت بلند کردم. می خواستم از اتاق بیرون بزنم که ناگهان برق کلید در اتاق به چشمم خورد. اگه امیرحسین رو توی این اتاق زندانی بکنم راحت می تونم اون رو به پلیس تحویل بدم! پس از اتاق خارج شدم و جانان رو برای یک لحظه روی زمین خوابوندم. زودی قبل از این که امیرحسین بلند بشه در رو روش قفل کردم و کلیدها رو توی جیبم گذاشتم. به سمت جانان برگشتم و از روی زمین بلندش کردم. با قدم های تند از اون خونه ی خ*را*ب شده بیرون زدم. به سمت ماشینم رفتم و جانان رو آروم روی صندلی های عقب خوابوندم که یکهو چشمم به صورت مظلومش خورد. نمی دونم چرا! اما درون قلبم فشرده شده؛ چون دوست نداشتم جانان قوی و ز*ب*ون دراز رو توی این حالت ببینم!

آهی کشیدم و زودی در ماشین رو بستم. خودم هم سوار ماشین شدم و به سمت خونم راه افتادم که توی راه سریع شماره ی پلیس رو گرفتم. اتفاقات امروز رو خلاصه وار براشون تعریف کردم. اون ها هم زودی نیروی پلیس به خونه ی قدیمی که توش امیرحسین زندانی شده بود فرستادن. بعد از قطع کردن گوشی نفس راحتی کشیدم و نگاه کوتاهی به جانان انداختم. به سمت خونم راه افتادم.

جانان

امیرحسین که به طرز وحشیانه ی داشت از روح و جسم بی چونم سواستفاده می کرد. خنده ای شیطانی سر داد و گلوم رو محکم فشار داد زیر ل*ب* آروم گفت:

- تو مال منی جانان!

با این حرف جیغی از ترس کشیدم و از خواب وحشتناکم بیدار شدم. آروم زیر گریه زدم. همه ی بدنم خیس عرق شده بود و مثل یک بچه کوچولو از ترس توی خودم جمع شده بودم و گریه می کردم که سیاوش با صورتی نگران وارد اتاق شد. با دیدنم زیر ل*ب* گفت:

- جانان!

با این حرف پاتندی به سمتم اومد و کنارم نشست. آروم صورتم رو با دست هاش گرفت و گفت:

- هیس جانانم آروم باش! نترس من پیشته هستم.

با گریه ای که آمونم رو بریده بود. گفتم:

- ...امیرحسین!

سیاوش با این حرفم انگشتش رو به معنی سکوت روی ل*ب*م گذاشت و گفت:

- هیس. بهش فکر نکن دختر! همه چی تموم شد.

با این حرف دوباره توی چشم هام اشک جمع شد که سیاوش با ناراحتی بهم نگاه کرد. یکهو من رو توی آ*غ*و*ش پهناورش که به طرز عجیبی گرم بود کشید. با دست های قدرتمندش شروع به نوازش کردنم شد. اوّل از کارش تعجّب کردم؛ اما کم کم دست های من هم بی اراده جوابگوی این آ*غ*و*ش گرم شدند و چشم هام رو آروم روی هم بستم. نمی دونم چرا؟ اما وقتی کنار سیاوش هستم. بی اراده احساس امنیت می کنم و از تمام خطرهای دنیا نترس می شدم. این حس برای من چه قدر زیبا و آرامش بخش بود. وقتی کمی آروم شدم. آروم از بغلش بیرون اومدم و سرم رو پایین انداختم که سیاوش سرم رو بالا گرفت و گفت:

- هر وقت کنار من هستی همیشه سرت رو بالا نگه دار. اوکی؟

بعد از این حرف لبخند کم رنگی کنارش ل*بش نمایان شد. بی‌اراده محو لبخندش شدم. واقعاً شاعرهای قدیم درست می‌گفتند که اون مرد خندید و از من آرام و قرارم رو گرفت. به اجبار نگاهم رو از لبخندش گرفتم و تو چشم‌هاش خیره کردم. سرم رو به معنی باشه تکون دادم که سیاوش از جاش بلند شد و گفت:

- فعلاً برو یک دوشی بگیر تا خستگیت رفع بشه. راستی! لباس تمیزم هم برات گذاشتم. تموم کردی بعدش بیا شام بخوریم تا کمی باهم حرف بزنیم. اوکی!

با حرفش سرم رو به معنی باشه تکون دادم. با کنجکاوی نگاهی به اتاق کردم و با تعجب نگاهش کردم. با لحن سوالی پرسیدم:

- این‌جا خونه‌ی شماست؟

سیاوش با حرفم لبخندی زد و با حالت بامزه‌ی گفت:

- آره. چیه خوششت نیومد؟

- نه‌نه خوبه قشنگه.

سیاوش سری تکون و با لحن پر از انرژی گفت:

- خب دیگه خانوم‌خانوم‌ها. من برم شام درست کنم. همیشه که با شکم گرسنه خوابید!

با این حرف لبخندی زدم. سیاوش با دیدن لبخند چشمکی بهم زد و از جاش بلند شد و از اتاق بیرون زد.

با رفتنش با کنجکاوی نگاهی به اتاق کردم که یک اتاق بزرگ با دکوراسیون سیاه و سفیدی بود. همراه با تخت بزرگ دو نفره و میز آرایشی که پُر از عطرها، اسپره، کرم و روش چیده بود. این ور اتاق هم یک گُمد مشکی رنگ و حموم بود؛ اما رو به روی تخت یک عکس بزرگ سیاه سفیدی از سیاوش روی دیوار نصب شده بود. توی این عکس سیاوش از همیشه جذاب‌تر شده بود. با موهای ل*خت مشکیش که این‌جا پریشون و خیس شده بودند. به دیوار تکیه داده بود و با پیرهن مشکی که دکمه‌هاش تا آخر باز بودند. به همراه گردنبند نُقره‌ایی شکل و با ژست مردونه‌ی که داشت. واقعاً دل هر دختری رو با این عکس می‌برد. سیاوش از نظر جذابیت و زیبایی یک مرد بی‌نظیر و بی‌نقص بود؛ اما از نظر اخلاقی... .

با این حرف خنده‌ی به فکر خودم کردم که یکهو صدای قلبم به صدا در اومد که با حرص می‌گفت:

- ها چشه؟ تازه قهرمان بازی در آورد و نجات داد. زود غیبتش رو کردی چشم سفید!

با حرف قلبم چشم‌هام از تعجب بیرون زدند و گفتم:

- قلبی جون! می‌بینم که به‌جور طرف آقا سیاوش رو می‌گیری. خبریه؟

قلب دیونه‌ی من با این حرف با خجالت گفت:

- نه خبری نیست؛ ولی خب از آقا بودنش خیلی ل*ذت بردم حسود جان.

از حرف قلبم سری تکون دادم. دوباره مات و مبهوت عکس سیاوش شده بودم که یک‌دفعه به خودم اومدم. محکم توی سرم زدم. خجالت بکش جانان! الان چه وقت دید زدن! سری از تأسف برای خودم و کارهای بچگونه‌هام تکون دادم و با خستگی از جام بلند شدم. با دیدن خودم از توی آئینه به خودم لرزیدم. بسم‌الله! این من بودم؟ صورت رنگ پریده با ریملی که کل صورتم رو سیاه کرده بود و رد خونی که توی گردنم و لباس‌هام مونده بود. خیلی افتضاحم کرده بود. با یادآوری ساعات نحس قبل بی‌اراده صورتم جمع شد و زودی نگاهم رو از آئینه گرفتم و مستقیم وارد حموم

شدم. با برخورد آب د*اغ به پوستم چشم‌هام رو با درد بستم و صابون رو با چشم بسته برداشتم. می‌خواستم به تنم بزنم که صبح*نه‌ی کذایی و چندش آوری که به لطف پسرعموی عزیزم ساخته شد. جلوی چشم‌هام نمایان شد. با این فکر اشک توی چشم‌هام جمع شد. حس می‌کردم کل تنم از اون مر*تیکه نجس شده بود. خدا ازت نگذره امیرحسین ع*و*ضی! با چشم‌های اشکی لیف رو برداشتم و خشک‌خشک بدون صابون به جون تن نحیفم افتادم. جوری تنم رو لیف می‌زدم که پوستم قرمزقرمز شده بود. در حالی‌که پوستم رو محکم بدون صابون لیف می‌زدم. زیر ل*ب با بغض گفتم:

- تمیز شو. تمیز شو دِ لعنتی!

من فقط به فکر برطرف کردن نجاست اون لعنتی بودم. می‌خواستم خودم رو از این نجاست خلاص کنم. بعد از شستن کامل خودم با بی‌حالی حوله رو برداشتم و دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم.

بدنم رو با حوله خشک کردم و به سمت لباسی که سیاوش برای من روی تخت گذاشته بود رفتم که با دیدن لباس‌ها همانا برگ‌هام ریخت! یک شلوار مردونه‌ی دو خطی با پیرهن سفید آدیداس مردونه اون هم با سایز بزرگ! همین‌جور سرجام خشکم زده بود و به لباس‌ها خیره شده بودم. الان من باید این لباس‌ها رو بپوشم؟ با این فکر پفی کشیدم و به سمت حموم برگشتم که با دیدن لباس‌هام که گوشه‌ی حموم خیس شده بودند. محکم توی سرم زدم و زیر ل*ب زمزمه کردم:

- خاک عالم توی سرت جانان! چرا لباس‌ها رو خیس کردی؟ وای ننه.

با گریه و زاری از حموم بیرون زدم. روی تخت با صورتی آویزونی نشستم و به لباس‌های مسخره‌ی که سیاوش برای من گذاشته بود. نگاهی کردم و زیر ل*ب لعنتی برای حواس پرتیم فرستادم. الان چه‌کار کنم؟ نمی‌شه که جلوی پسر به حوله بگردم؟ پس مجبورم پاشم این لباس‌های لاکچری رو بپوشم دیگه! به اجبار از جام بلندم و شروع به پوشیدن لباس‌های سیاوش شدم که یکهو عطر تلخی به مشامم خورد. بی‌اراده چشم‌هام رو بستم و این بوی خوش‌بو رو وارد ریه‌هام کردم. آخ چه‌قدر خوش‌بو بود لامصب! با این فکر یک‌دفعه به خودم اومدم و لبی گ*از گرفتم. این کارها چیه از خودم در میارم؟ هرکی ندونه فکر می‌کنه یک دل نه! صد دل عاشق سیاوش شدم. برای دور کردن این افکار منفی سری تکون دادم و به سمت آئینه رفتم که با دیدن خودم از توی آینه هینی کشیدم و دستم رو با تعجب جلوی دهنم گذاشتم. خاک عالم! با این لباس‌های مسخرم کلی دم دستگاه‌هام معلوم بودن که! ولی خدا رو شکر که مایو نپوشیدنم زیاد به چشم نبودش؛ چون شلوارم مشکی رنگ بود و دور شلوارم کش سفیدی بود که اون رو دور خودم محکم بستم تا نیفته. ای‌خدا! عجب بساطی امشب دارم! چشم‌هام رو با حرص روی هم باز و بسته کردم که دوباره نگاهم به آئینه افتاد؛ پس جلوبندیم! از خجالت محکم روی لُپم زدم که ناگهان سیاوش بی‌پروا وارد اتاقم شد. من با ورود ناگهانش بی‌اراده جیغی زدم و پشتم رو بهش کردم. با داد گفتم:

- وایی سیاوش! حداقل قبل اومدم یک بوقی، چیزی بزن! مگه نمی‌بینی دارم لباس می‌پوشم؟

سیاوش با جیغم فوراً پشتش رو بهم کرد و با هُل گفت:

- خوب! چیزه طولش دادی. نگرانت شدم دختر! گفتم خدایی نکرده خودکشی چیزی نکرده باشی.

از حرفش دوتا چشم‌هام از کاسه زدند بیرون و تعجب گفتم:

- چی؟ وجدان زده به سرت؟ برای چی خودکشی کنم آخه؟



سیاوش که از دیدنم خیلی هُل کرده بود. با من گفت:
 - اصلاً بی‌خیال دختر. اومدم بهت بگم که شام حاضره. تموم کردی زودی بیا تا سرد نشده.
 با حرفش سری تگون دادم و گفتم:
 - باشه الان میام.

سیاوش با حرفم سرش رو مودبانه پایین انداخت. زودی از اتاق بیرون زد. من هم با رفتنش شروع به گشتن شالم شدم تا جلوی این جلوبندی دوقلوهای وا موندم! بندازم؛ اما با پیدا نکردن شالم استرسم بیشتر شد. آبروم رفت؛ چون شالم توی اون خونه‌ی خ*را*ب شده جا موند بود. الان من باید چه غلطی بکنم؟ چی جلوی این جلوبندی‌های لعنتیم بذارم که معلوم نشن؟ فکر کن جانان! فکر کن... به اون مغز عقب موندت فشار بیار! ای خدا. یک‌دفعه نگاهم به آئینه افتاد و با دیدن موهای بازم لبخندی روی ل*بم نمایان شد. خودش! بهتره موهای بلندم رو باز بذارم و جلوی خودم بیارم که قشنگ جلوبندی بی‌صاحبم رو قایم بکنه. با خوش‌حالی موهام رو شونه کردم؛ چون موهام هم ل*خت بود و هم نرم حسابی جلوبندیم رو قایم کرد.

لبخندی از رضایت زدم و می‌خواستم از اتاق بیرون بزنم که چشمم به ک*بودی گردنم افتاد. حیوون پست‌فطرت! ببین چه بلای سرم آورده. با اخم یکم موهام رو جلو آوردم تا گردنم زیاد مشخص نباشه. دوباره خودم رو از توی آئینه چک کردم و به تیپ مسخرهام که با یک شلوار بلند مردونه همراه با پیرهن گشادم که حسابی توی تنم زار می‌زد نگاهی کردم و زیر ل*ب گفتم:

- الحق شبیه فراری‌های تیمارستانی شدی جانان!
 با این فکر سرم رو با بی‌خیالی تگون دادم و از اتاق بیرون زدم که با دیدن دکوراسیون خونه‌ی سیاوش ابرو هام بالا پریدند. یک خونه‌ی صد و پنجاه متری دو خوابه با ست سیاه سفید و وسط حال یک ست کاناپه مشکی با کوسن‌های سفید و رو به روی کاناپه‌ها هم یک تلویزیون بزرگی بود که کنارش مجسمه‌ی ببر طلایی گذاشته بود. با کنجکاوی نگاهی به آشپزخونه کردم با دیدن سیاوش که درحال درست کردن غذا بود. چشم‌هام به اندازه‌ی توپ پینگ‌پونگ شدند. سیاوش و آشپزی؟ اولالا. کدبانو بوده و من خبر نداشتم! با تعجب وارد آشپزخونه شدم. سیاوش با دیدنم ابروی بالا پروند و گفت:

- چه عجب مادمازل تشریف آوردند!
 با حرفش دهن کجی کردم و بی‌حرف روی میز غذا خوری نشستم. این‌بار مثل دخترهای خوب زیپ دهنم رو بستم. تا جواب سیاوش رو ندم؛ چون به قدر کافی امروز برای من زحمت کشیده بود. من نباید نمک شناس باشم و براش بلبل زبونی کنم. البته تا وقتی که روی اعصابم راه نرفته باشه. سیاوش که از طرفم هیچ جوابی نگرفت. با حیرت به سمتم برگشت و گفت:
 - خوبی؟

با حرفش سرم رو تگون دادم و گفتم:
 - آره خوبم.

با این حرف سیاوش مشکوک نگاهم کرد و یکهو چشمش به لباس‌هام افتاد و پقی زیر خنده زد.
 با خنده‌اش با تعجب نگاهش کردم گفتم:
 - وا؟

سیاوش همین‌طور با از خنده غش کرده بود با حرص از جام بلند شدم. نگاهی به لباس‌هام کردم و گفتم:

- هرهر رو آب بخندی پررو.

سیاوش در حالی‌که خنده‌اش رو کنترل می‌کرد، گفت:

- وای جانان! با این لباس‌ها رسماً شبیه تارزان خدایاُمُرز شدی.

با این حرف دوباره زیر خنده زد. من هم از قهقهه‌های رو مُخیش اخمی کردم و با حرص گفتم:

- مرض! تقصیر جناب‌عالی هستش که ور داشتی این لباس‌های مسخره رو برای من کنار گذاشتی. رسماً من رو با یک غول بیابونی اشتباه گرفتی!

سیاوش که خنده‌اش تموم شده بود. با صورتی که اثر خنده توش پیدا بود. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ببخشید ها! ساعت پنج صبح. توقع داشتی توی این ساعت برم لباس دخترانه برات بخرم؟ همین هم برات غنیمته دختر.

با حرفش ل*بم رو گ*از گرفتم. توی چشم‌های سیاوش نگاه کردم و با حیرت گفتم:

- مگه الان ساعت چنده؟

سیاوش به ساعت مچیش نگاهی کرد و گفت:

- ساعت پنج و نیم صبح هستش خانوم‌خانوم‌ها.

با این حرف چشم‌هام رو از حرص توی کاسه چرخوندم. لعنتی به روح و ارواح نحس امیرحسین فرستادم که نصف شبی من رو زابراه کرده. بعد که حرفی برای گفتن نداشتم. بی‌اراده دهن کجی کردم و بی‌حرف به صندلیم تکیه دادم. که سیاوش برای من سوپ کشید و جلوم گذاشت. این‌بار برای خودش هم کشید و روبه روم نشست. با لبخند شیطونی گفت:

- قبل از خوردن یک توصیه مهم می‌خوام بهت بکنم. مواظب انگشت‌هات باش جانان خانم.

با این حرف قاشق رو برداشتم و با حرص گفتم:

- مواظبم. آشپزباشی بزرگ.

با این حرف سیاوش لبخندی زد و هر دو شروع به خوردن سوپ کردیم؛ ولی الحق سوپ خوش‌مزه‌ای درست کرده بود. با اشتها داشتم سوپ با نون می‌خوردم که سیاوش با لحن آرومی گفت:

- جانان خانوم؟

با حرفش سرم رو بلند کردم و گفتم:

- بله؟

سیاوش در حالی‌که دهنش رو با دست‌مال پاک می‌کرد، گفت:

- می‌تونم یک سوالی ازت بپرسم؟

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:

- البته بفرمایید؟

سیاوش با کلی من‌کردن و در آخر با خجالت گفت:

- اوم... چیزه، البته ببخشید این سوال رو می‌پرسم؛ ولی امیرحسین که کاری باهاتون... .

در این‌جا سیاوش حرفش رو با خجالت خورد و سرش رو پایین انداخت. منظورش رو خوب فهمیدم. از حرفش من هم بی‌اراده خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. آروم گفتم:



- نه.

سیاوش با حرفم نفس عمیقی کشید. سری تگون و گفت:
 - چرا این قدر پسرعموتون بهتون پيله کرده؟ نکنه قبلاً باهم ر*اب*طه داشتید؟
 با این حرف سرم رو بلند کردم و با تعجب گفتم:
 - نه! چه ر*اب*طه ای می‌تونم با اون ع*و*ضی داشته باشم؟
 سیاوش با این حرف دستش رو توی هوا چرخوند و گفت:
 - خب. چه بدونم! نامزدی، چیزی توی گذشته باهم نبودید؟
 با این حرف فوراً سرم رو به معنی نه تگون دادم و گفتم:
 - هرگز! درسته که امیرحسین عاشق منه؛ اما من هیچ وقت عاشقش نبودم. یعنی حتی به عنوان
 پسرعموی خودم هم قبولش ندارم. چه برسه به شوهر!
 سیاوش با حرفم سری تگون و گفت:

- خب؟

با این حرف لبی تر کردم و در ادامه دادم و گفتم:
 - دو سه باری از من خواستگاری کرد؛ ولی من مثل همیشه جواب رد بهش می‌دادم؛ چون بهش
 علاقه‌ای نداشتم؛ اما امیرحسین ول کن من نبود و با کارهاش همیشه سعی می‌کرد. من رو تحت
 فشار قرار بده.

سیاوش با حرفم سری تگون داد که من در ادامه گفتم:
 - ظاهرش اصیل زادم؛ اما باطنش نامرده! امیرحسین یک مرد کثیف و خوش‌گذرون که دومی نداره؛
 اما متأسفانه جلوی مردم و مخصوصاً پدر و مادرم خیلی خوب خودش رو به موش مُردگی می‌زنه.
 بعد از حرص چشم‌هام رو با دستم مالوندم. سیاوش که داشت با دقت به حرف‌هام گوش می‌کرد.
 ناگهان گفت:

- یعنی اگر ازش شکایت کنیم و بفرستیمش زندان. تو با این قضیه مشکلی نداری؟

- معلومه که ندارم! امیرحسین باید بره زندان تا حالیش بشه با کی طرفه.

سیاوش با این حرفم لبخندی زد و گفت:

- باشه. پس من به رفیقم امیر گفتم تا کارهای دادگاه رو انجام بده؛ چون دوستم وکیل خیلی خوبی
 هستش.

با این حرف لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم ازت. به‌خاطر همه‌ی کارهای که امروز برای من انجام دادی. حتماً جبران می‌کنم.

سیاوش قاشقی از سوپش خورد و گفت:

- نه بابا کاری نکردم که!

ل*بم رو تر کردم و با خجالت سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- نه. اگر شما امروز نجاتم نمی‌دادید! قطعاً خودم و آیندم تبدیل به رنگ سیاهی میشد. خودتون
 هم خوب این رو می‌دونید.

سیاوش با حرفم با ناراحتی نگاهی بهم کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- بهش فکر نکنید دیگه. غذاتون رو که خوردید. بعدش راحت بگیرید بخوابید که فردا ببرمتون
 خونتون؛ چون خانوادتون به‌جور نگرانتون شدند.



و مغرورانه ابروی بالا انداخت و در ادامه گفت:

- این رو هم بگم خانوم توکلی. فقط دو روز بهتون مرخصی میدم. نه بیشتر نه کمتر.

با حرفش خنده‌ی کردم و با لحن بامزه‌ایی گفتم:

- ممنون رئیس.

سیاوش با حرفم سری تگون داد و بی‌اراده نگاهی عمیقی بهم کرد که ناگهان نگاهم توی نگاهش قفل شد. من فوراً نگاهم رو از اون دوتا جفت چشم‌های سیاهی شبش گرفتم و به کاسه‌ی سوپم

چشم دوختم. سیاوش هم با دیدن خجالت‌م یک‌دفعه به خودش اومد و با خنده گفت:

- عه چیزه! بخور سوپت رو الان سرد میشه. اون وقت از دهن میفته ها!

ولی من باز مشکوکانه زیر چشمی نگاهش کردم که در آخر بی‌خیال نگاه کردن بهش شدم؛ اما حس

فضولیم دوباره توی وجودنم گُل کرد و با کنجکاوی پرسیدم:

- راستی شما تنهایی این‌جا زندگی می‌کنید؟

سیاوش در حالی که تکه نونی با دست می‌برید. نگاهی بهم کرد و گفت:

-آره. چه طور مگه؟

با حرفش شونه‌ی بالا انداختم و گفتم:

- خب از تنهایی نمی‌ترسید؟

سیاوش مغرورانه نگاهی بهم انداخت و گفت:

- من و ترس؟

بعد از این حرف خنده‌ای جذابی بهم کرد و گفت:

- چرا این سوال رو می‌پرسید؟

- هیچی همین‌طوری.

سیاوش با حرفم سری تگون داد که هردومون شروع به خوردن غذا کردیم. بعد از تموم کردن غذا

فوراً از جام بلند شدم. ظرف‌ها رو جمع کردم و توی سینک گذاشتم. اوّلش سیاوش راضی نشد؛ اما

خوب از پس من که بر نمیاد. پس سیاوش تسلیم شد و با خستگی رو کاناپه‌ی حال دراز کشید و

آروم چشم‌هاش رو بست. من هم بعد از شستن ظرف‌ها که دوتا کاسه بودن شب بخیر آرومی به

سیاوش گفتم و وارد اتاق شدم. با خستگی رو تخت ولو شدم و چشم‌هام رو بستم؛ اما نمی‌دونم

چرا؟ با بستن پلک‌هام همش قیافه‌ی نحس امیرحسین جلوی چشم‌هام میاد! دست لرزونم رو

آروم روی گلوم گذاشتم که یکهو بُغضی بی‌اراده توی گلوم نشست. خدای من! چرا من باید این

اتفاق تلخ رو تجربه کنم؟ از این به بعد چه‌طوری باید زندگی کنم اون هم با وجود امیرحسین روانی؟

اون هم با این همه ترس و لرز! از ترس این‌که نکنه امیرحسین روزی سراغم بیاد و اذیتم بکنه. یا

دوباره بخواد بلای بدتر از امروز سر من بدبخت بیاره. با این فکر قطره اشکی از چشمم پایین اومد

و با درد چشم‌هام رو بستم. پف! فایده نداشت. اصلاً خواب به چشم‌هام نمی‌یومد. از ناچاری سر

جام نشستم و با کالافگی موهام رو با دست مرتب کردم و زیر ل*ب ناله‌گنان گفتم:

- آیی خدا. الان من کله سحری چه خاکی توی سرم بریزم؟

به ساعت دیواری نگاهی کردم که شیش و تمام رو نشون می‌داد. بهتره برم گوشی سیاوش رو قرض

بگیرم و تا به ساحل زنگ بزنم. ساحل رو که خب می‌شناسم. مثل خفاش شب می‌مونه اصلاً شب‌ها

سر رو بالش نمی‌ذاره. همش چَت بازی می‌کنه بی‌شعور. با کالافگی از جام بلند شدم و از اتاق بیرون

زدم. می‌خواستم و به سمت حال رفتم؛ چون بین حال پذیرایی و اتاق خوابم راهروی کوچیکی بود. از اتاقم بیرون اومدم که ناگهان صدای حرف زدن آروم سیاوش رو از اتاق رو به روی به گوشم رسید. سیاوش توی این اتاقه؟ مگه توی حال پذیرایی خوابش نبرده بود! این‌ها به کنار الان داره با کی حرف می‌زنه؟ نکنه دوست‌دختر داره!

با کنجکاوی به سمت در اتاقش رفتم که در اتاقش نیمه باز بود. سیاوش روی تخت نشسته بود و داشت با عصبانیت با تلفن حرف می‌زد.

- یعنی چی فرار کرده؟

- آخه مرد حسابی من که در رو روش قفل کردم. چه‌طور می‌تونه فرار کرده باشه؟

سیاوش با این حرف با خشم از جاش بلند شد. دستش رو لای موهاش کرد و گفت:

- جناب سرگرد؟ به احتمال زیاد اون هم‌دست عوضیش شخصی به‌نام کریم که توی دزدی باهاش همکاری کرده بود. توی فراری دادن امیرحسین کمکش کرد باشه.

- آره پیگیری کنید و در اسرع وقت بازداشتش کنید؛ چون وجودش برای خانوم توکلی خیلی خطرناکه.

با شنیدن این حرف انگار زیر قلب ضعیفم خالی شد. با ترس دستم رو کنار شقیقه‌ام گذاختم و آروم مالش دادم. نه‌نه! این امکان نداره امیرحسین فرار کرده باشه؟ سیاوش در جواب طرف پشت گوشی گفت:

- بله ممنون خدا نگهدار.

سیاوش با قطع کردن گوشیش زیر ل*ب پُفی کشید و زیر ل*ب لعنتی گفت که با دیدن من سرجاش خشکش زد. با حیرت گفت:

- تو این جا چه‌کار می‌کنی جانان؟

در حالی‌که اشک از چشم‌هام می‌لغزید با ترس به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

- ت... رو خدا نگو که امیرحسین فرار کرده!

سیاوش که حسابی از حال روزم هُل کرده بود با من گفت:

- آروم باش جانان! پلیس‌ها دنبالش هستند. حتماً امروز یا فردا دستگیرش می‌کنند.

با حرف آخر سیاوش با بدنی بی‌حال به سمت اتاقم رفتم که بی‌اراده روی زمین سُر خوردم و زیر گریه زدم که سیاوش بدودو به سمتم اومد. صورتم رو با دست گرفت و گفت:

- عه! جانان این چه وضعشه! تو که این‌قدر ضعیف نبودی لامصب؟

با این حرف با گریه رو به سیاوش کردم و گفتم:

- تو که جام نبودی ببینی من چی کشیدم سیاوش. حتماً اون ع*و*ضی باز هم میاد سُراغم و این‌بار یک بلای بدتر از امروز سرم میاره.

سیاوش با کالافگی دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- نگران نباش جانان! تا وقتی که امیرحسین رو دستگیر نکردن. من خودم شخصاً ازت مراقبت می‌کنم.

بعد با دست چشم‌های اشکیم رو پاک کردم و گفتم:

- چه‌جوری؟

سیاوش با حرفم نفس عمیقی کشید و گفت:



- بادیگارد شخصی برات می‌ذارم خوبه؟
 بادیگارد؟ بدم نمی‌گفت! البته برای یک لحظه فکر کردم سیاوش خودش شخصاً من رو می‌بره و میاره؛ اقا زکی! سیاوش کامروای بزرگ بیاد محافظ من بشه؟ پس همین پیشنهادش هم برای من غنیمت بود. با حرفش سرم رو به معنی باشه تکون دادم که سیاوش زیر ل*ب خوبه‌ی گفت و یکهو اخمی کرد و گفت:

- وایسا بینم. تو عادت داری پشت در فالگوش بی‌ایستی؟
 در حالی‌که از جام بلند شدم و اشک‌هام رو پاک می‌کردم. مظلومانه گفتم:
 - خوب اومدم گوشیت رو قرض بگیرم تا با دوستم حرف بزنم.
 با حرفم ابروی سیاوش بالا پرید و گفت:
 - این وقت شب؟
 با حرفش سرم رو تکون دادم و گفتم:
 - خب آره. اون معمولاً شب‌ها بیداره.
 سیاوش دهن کجی کرد. گوشیش رو از جیبش در آورد و سمت من گرفت که من هم با دیدن گوشیش قیافه‌ام رو جمع کردم و با بی‌حوصلگی گفتم:
 - دیگه نیازی نیست. من برم بخوابم شب‌خوش.
 سیاوش با حرفم هم با تعجب نگاهی بهم کرد و آروم گفت:
 - شبت بخیر.

زیر ل*ب شب بخیری گفتم و بدون نگاه کردن بهش وارد اتاقم شدم. خودم رو روی تخت پرت کردم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم. تا زودی خوابم بگیره و موفق هم شدم؛ چون کم‌کم پلک‌هام گرم شدن و به خواب عمیقی رفتم.

با خداحافظی کردن از سیاوش به آرومی از ماشین پیاده شدم و به سمت خونمون راه افتادم که با فشردن زنگ خونه در خونمون باز شد. بی‌اراده به سمت سیاوش برگشتم و لبخند کم رنگی برایش زدم که اون هم با عینک آفتابیش مغرورانه دستش رو برای من بالا برد. ناگهان گازش رو گرفت و از جلوی چشم‌هام محو شد. با رفتنش لبخندی رو ل*بم نشست و با همون لبخند وارد خونه شدم که مامانم با دیدنم با خوش‌حالی از جاش بلند شد به سمتم اومد. محکم بغلم کرد و با گریه گفت:
 - جانانم! دختر گلم کجا بودی تا حالا؟

با بو کردنِ عطر خوب مامانم با ل*ذت چشم‌هام رو بستم. محکم مامانم رو توی بغلم فشار دادم که مامانم من رو از بغلش بیرون کشید و با نگرانی گفت:
 - چی شده دخترم! دیروز چرا نیومدی خونه؟ چرا این‌قدر رنگت پریده!
 از سوال‌های رگ‌باری مامانم خنده‌ی کردم و دست مامانم رو آروم گرفتم، گفتم:
 - آروم باش مامانی. الان همه چی رو برات تعریف می‌کنم.
 مامان با این حرف با نگرانی نگاهم کرد و بی‌درنگ دستم رو گرفت. من رو روی مبل نشوند و گفت:
 - بگو ببینم چه خبره؟
 با تعجب به مامان نگاهی کردم و گفتم:

- مامان! هنوز نرسیده تعریف کنم! دِ اوّل بزار روی خوش بی‌بی جونم رو ببینم. اون وقت بعد برای جفتتون تعریف می‌کنم.
- مامان با حرفم در حالی‌که با گوشه‌ی روسریش بازی می‌کرد گفت:
- چی بگم دخترم. حال خانوم خورشیدی همسایه‌ی دیوار به دیوار بی‌بی جونت بد شد. خودت بی‌بی رو که می‌شناسی؟ تا شنید دربست گرفت و رفت.
- با این حرف با تعجب رو به مامان کردم و گفتم:
- آخی طفلک. الان حال خانوم خورشیدی چه‌طوره؟
- سخته قلبی کرده. حالش وخیمه دخترم.
- با این حرف با ناراحتی به مامان نگاهی کردم و پفی کشیدم. خانوم خورشیدی زن خیلی مهربونی بود. کوچیک که بودم هر وقت به روستای بی‌بی می‌رفتیم. اوّل کار به خونه‌ی خانوم خورشیدی می‌رفتم؛ چون طفلکی بچه‌دار نمی‌شد. من رو مثل بچه‌ی خودش خیلی دوست داشت و همش من رو بازی می‌داد. کلی خاطره‌های خوبی برای منی که حتی دختر نیستم ساخت. با ناراحتی به قالی‌های فرش نگاه کردم که مامان نیشکون محکمی از من گرفت و گفت:
- حالا بگو ببینم تو دیشب رو کجا رفته بودی که حتّی ساحلم ازت خبر نداشته. هان؟
- با استرس ل*ب‌هام رو تر کردم. دست‌هام رو بهم مالیدم و گفتم:
- مامان! همه‌چی رو بهت میگم؛ اّما به شرطی که قشقره به پا نکنی!
- مامان با این حرف با ترس روی لُپش زد و گفت:
- خدا مرگم بده! جانان چه بلای سرت اومده!
- با استرس نگاهی به چشم‌های منتظر مامان کردم. شروع به تعریف کردن ماجرای نحس دیشب شدم. بعد از اتمام حرف‌هام مامان با روسریش اشک‌هاش رو پاک کرد و با ناله گفت:
- خدا ازش نگذره.
- با چشم‌های اشکیم مامان رو ب*غ*ل کردم و گفتم:
- مامان! آروم باش خداروشکر به‌خیر گذشت.
- مامان با عصبانیت از بغلم بیرون اومد و گفت:
- چی رو به‌خیر گذشت؟ رسماً می‌خواست بهت دست*د*رازی کنه جانان! اگر آقای کامروا به موقع نمی‌رسید. می‌دوننی چی می‌شد؟ رسوایی.
- با کالافگی صورتم رو با دست‌هام قایم کردم که مامان با خشم به سمتم برگشت و گفت:
- بگو ببینم! اون بی‌غیرت کاریت که نکرد. هان؟
- با حرفش ناله کنان در جواب مامان گفتم:
- نه مامان! گفتم که سیاوش به موقع رسید.
- با زدن این حرف زیر چشمی به مامان نگاه کردم و بی‌اراده ل*ب‌م رو گ*از گرفتم. یعنی اگه جزئیات اون شب رو برای مامانم تعریف کنم. صد در صدی سخته رو در جا می‌زد؛ پس حرفی نزد و سرم رو پایین انداختم که مامان با نگرانی و ترس محکم رو پاش زد، گفت:
- خدا مرگم بده! الان جواب بابات رو من چی بدم؟ اگر بشنوه که قطعاً امیرحسین رو زنده به گور می‌کنه.

مامانم با این حرف از ترس عکس‌العمل بابام با ترس شروع به گ*از گرفتن ل*بش شد و در ادامه می‌گفت:

- الان هم که فرار کرده. نکنه دوباره سراغت بیاد جانان؟

با حرف مامان دلم از ترش فشرده شد. بی‌اراده از جام بلند شدم و با داد گفتم:

- بس کن مامان! خواهش می‌کنم این‌قدر روی من فشار نیار و این استرس لعنتی رو به هم وارد نکن! من همین‌جوریش هم از ترس این‌که امیرحسین سراغم نیاد. با ترس و لرز دارم روزم رو شب می‌کنم. تو دیگه بدترش نکن مامان!

مامانم با دیدن حال بدم با نگرانی از جاش بلند شد. بازوم رو گرفت و گفت:

- باشه دخترم. آروم باش جانان لطفاً من رو ببخش؛ ولی خوب بهم حق بده مادر! خیلی روت ترسیدم.

با حرف مامان سرم رو با گریه تکون دادم که مامان اشک‌هام رو با دستش پاک کرد و گفت:

- گریه نکن مادر! بسه دیگه.

با حرف مامان نفس عمیقی کشیدم. تا کمی آروم بشم که مامان بی‌اراده توی فکر فرو رفت و با لحنی که سعی می‌کرد آروم نشون بده گفت:

- جانان! یک چیزی رو بهت میگم. باید خوب این حرفم رو آویزه‌ی گوشت کنی.

با این حرف با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم:

- چی؟

مامان نفس عمیقی کشید و دست‌هام رو گرفت، گفت:

- تو می‌خوای صد در صد از امیرحسین شکایت کنی. درسته؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم که مامان با استرس در ادامه گفت:

- از دست‌درازی نباید توی دادگاه هیچ حرفی بزنی. فهمیدی؟

از حرف مامانم یکهو جا خوردم. چرا آخه؟ با تعجب دست‌هام رو از دست‌های مامانم بیرون کشوندم و گفتم:

- یعنی چی مامان؟ می‌خوای حقم پایمال بشه؟ می‌خوای اون پسری که اون شب من رو تا مرز سخته

برده. به همین راحتی ازش بگذرم؟

مامان با این حرف صورتش رو جمع کرد و با اخم گفت:

- بس کن جانان! می‌خوای فردا مردم پشت سرمون حرف بزنند. بگن دختر آقای تو کلی بهش دست‌درازی شده؟ این رو می‌خوای دخترم؟

با چشم‌های اشکی به مامانم نگاه کردم

که مامانم در ادامه داد و گفت:

- به جرم آدم ربایی خود امیرحسین رو به حد کافی مجازات می‌کنند؛ ولی خواهشاً حرفی از دست‌درازی توی دادگاه نزن؛ چون پای آبروی تو در میونه دخترم.

بی‌حرف به مامانم نگاه کردم و توی فکر فرو رفتم. یک جورایی حق با مامانم بود! هر چی که باشه

مامانم که بد من رو نمی‌خواد؟ پس نباید به‌خاطر اون ع*و*ضی تحفه دامنم رو لک‌دار کنم. حالا اون

قصد انجامش رو داشت؛ اما خدا رو شکر به خواسته‌ی شیطانیش که نرسید!

مامان با چشم‌های التماس‌وار نگاهم کرد و گفت:



- باشه دخترم؟
- اَما مامان اگر اون حرفی ز... .
- مامان با حرفم اخمی کرد و با تشر وسط حرفم پرید، گفت:
- دختر خنگم! امیرحسین دیگه اون قدرها احمق نیست که بخواد جرمش رو سنگین تر از این بکنه.
- سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم که مامانم لبخندی بهم زد. پیشونیم رو آروم ب*و*سید. من هم لبخندی به مامانم زدم و زیر ل*ب آروم گفتم:
- من برم کمی استراحت کنم.
- مامان با حرفم سری تکون داد و در جوابم گفت:
- خوب بخوابی دخترم.
- از جام بی حرف بلند شدم. می‌خواستم به سمت اتاقم برم که یکهو به سمت مامان برگشتم و گفتم:
- راستی؟ باباجون قرار بود دیروز بهم زنگ بزنه. چی شد زنگ زد؟
- آره دخترم به هم زنگ زد. بی‌چاره همش سراغت رو می‌گرفت؛ اَما من هم چیزش کردم. چی بود... اون کلمه؟
- با حرفش خنده‌ای کردم و با لحن شیطونی گفتم:
- پیچوندیش؟
- مامان با حرفم خندید، گفت:
- آیی خودشه... آره پیچوندمش.
- با لحن شیطننت ظاهری که غم رو خوب پنهون می‌کرد، گفتم:
- پیشرفت کردی ها؟
- مامان با حرفم زیر ل*ب استغفرالله‌ای گفت. من هم سرم رو از خنده تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. دینگ‌دینگ! با شنیدن صدای زمخت گوشیم با چشم‌های بسته گوشیم رو از روی عسلی برداشتم. دکمه‌ی اتصال رو برقرار کردم و با صدای از ته چاهی گفتم:
- چیه؟
- ناگهان صدای بَم مردونه‌ای در جوابم گفت:
- جانان خانوم؟
- جون بابا عجب صدایی؛ اَما چه قدر این صدا برای من آشنا بود؟
- بدون جواب دادن با خواب‌آلودگی گفتم:
- هوم... خودمم؟
- یکهو صدای خنده‌ای جذابی توی گوشیم پیچید و گفت:
- انگاری بد موقع مزاحم شدم. این طور نیست؟
- با چشم‌های خسته اخمی کردم و با لحن تندى در جوابش گفتم:
- خروس بی‌محلی؟ مرض داری کله‌ی صبحی مزاحم خوابِ مردم میشی؟
- خروس بی‌محل!
- با تعجّبی که در صداش بی‌داد می‌کرد، در جوابم گفت:
- حالت خوش نیست ها؟ بابا من سیاوش کامروا هستم.

با شنیدن اسم سیاوش ناگهان چشم‌هام به اندازه‌ی توپ پینگ پونگ باز شدن و عینِ چِت از تخت بلند شدم و گفتم:

- س... سیاوش تویی؟ نه، وای ببخشید آقای کامروا شما یید؟ من خواب بودم اصلاً حواسم نبود که... .

سیاوش با خنده وسط حرفم پرید و گفت:

- نمی‌خواه توضیح بدی دختر خوب. زنگ زدم برای این‌که می‌خواستیم بهت بگم که امیرحسین رو بازداشت کردند. دیگه خیالت راحت باشه.

با حرف سیاوش لبخند بزرگی رو ل*بم نشست و با ذوق گفتم:

- چی؟ وای راست میگی؟

بعد جیغ کوتاهی از خوش‌حالی زدم که سیاوش با خنده گفت:

- یواش دختر! پرده‌ی گوشم پاره شد.

بدون اهمیّت دادن به حرفش با خنده در جواب سیاوش گفتم:

- ممنونم ازت. واقعاً الان به خبر خوب نیاز داشتم.

- خواهش می‌کنم. راستی! می‌تونی از فردا با خیال راحت بیایی شرکت؛ چون از این به بعد هیچ خطری تو رو تهدید نمی‌کنه.

با شنیدن این حرف سیاوش یک‌دفعه قیافم جمع شد و با اعتراض گفتم:

- میشه الان پیام؟

سیاوش با شنیدن حرفم با تعجّب گفت:

- الان! مگه بهت دو روز مرخصی ندادم؟

با حرفش دهن کجی کردم و گفتم:

- تو خونه موندن من رو خسته می‌کنه! حوصلم سر رفت به‌خدا.

سیاوش بعد از شنیدن حرفم کمی مکث کرد و گفت:

- باشه. مشکلی نیست.

با شنیدن حرفش از خوش‌حالی لبخندی زدم و گفتم:

- وای جداً! ممنونم ازت..

سیاوش با حرفم خنده‌ی زیبایی کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم.

بعد از خداحافظی کردن با سیاوش گوشی رو فوراً قطع کردم. از روی تختم پایین اومدم و به سمت

کُمد لباس‌هام حمله کردم. یک کت شلوار لجنی رنگ با شال سفید برداشتم. به همراه کیف و

کفش لجنی. بعد از پوشیدن لباس‌هام زودی به سمت میز آرایشم رفتم و یک میکاپ ملیح به

همراه سایه‌ی سبز کم رنگ و ریمل و خط چشم گربه‌ی کشیدم. برق ل*ب صورتی به ل*ب‌های

غنچه‌ایم زدم و با دیدن خودم تو آینه چشمکی با خوش‌حالی به خودم زدم. از اتاقم بیرون زدم.

به سمت درخروجی خونه رفتم که ناگهان مامان من رو صدا زد. با صدا زدنش پفی کشیدم و به

سمت مامان برگشتم که با دیدن زن عموم (مادر امیرحسین) که کنار مامان ایستاده بود. اخم

شدیدی کردم و نگاهم رو با اکراه ازش گرفتم. رو به مامان کردم و گفتم:

- جانم مامان؟

مامان که ازش معلوم بود از اومدن زن عمو ناراضی بود. با دستش به زن عمو اشاره کرد و با کنایه گفت:

- زن عمو کارت داره انگاری.

با حرف مامانم ابروی بالا پروندم و گفتم:

- بذاریش برای یک وقت دیگه. فعلاً کار دارم.

بعد روم رو ازشون گرفتم و می‌خواستم از خونه بیرون برم که یکهو زن عمو التماس‌وار صدام زد و گفت:

- جانان دخترم! تو رو خدا بیا با هم حرف بزنیم. قول میدم زیاد وقتت رو نگیرم. باشه؟
با اکراه دوباره سمت زن عمو برگشتم. با قدم‌های سنگین نزدیک مامان و زن عمو شدم. نگاه سردی به زن عمو انداختم و گفتم:

- خب می‌شنوم؟

زن عمو با شنیدن حرفم با استرس لبی‌تر کرد و گفت:

- ببین جانان دخترم! ما با شنیدن کاری که امیرحسین پسر احمق من باهات کرد. خیلی ناراحت و شرمنده شدیم؛ ولی... .

با بی‌حوصلگی دستم رو بالا بردم. حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- ادامه ندید خواهشاً. از حرف‌هاتون فهمیدم که اومدید گندکاری پسرتون رو جمع کنید. درسته؟
زن عمو با حرفم حسابی جا خورد و با ترس گفت:

- دخترم. می‌دونم الان ناراحت هستی؛ ولی این رو بدون که پسرمن نادونی کرده، بچگی کرده؛ اما تو...
در حالی که دست‌هاش رو به حالت شرمندگی رو س*ی*نه‌اش گذاشته بود، گفت:

- اما تو بزرگی کن جانان و پسر نادون من رو ببخش.

چی! تو بزرگی کن و ببخش! به همین راحتی؟ با اخم به زن عمو نگاه کردم و کِشدار گفتم:

- به همین راحتی! نه زن عمو؟

بعد خنده‌ای از حرص سر دادم و گفتم:

- حق دارید که به همین راحتی بگی ببخشمش. می‌دونی چرا؟ چون جای من نبودید که ببینی پسرت با من چیکارها کرده و چه قدر من بدبخت رو عذاب داده. زن عمو جان عزیزم!

عزیرم رو با حالت مسخرگی گفتم که زن عمو با حرفم بُغضی کرد و با صدای لرزونی گفت:

- تو فقط رضایت بده! من بهت قول میدم که حتی نذارم از پنج کیلومتری تو رد بشه جانان! تو رو خدا رضایت بده دخترم.

با حرف زن عمو و یادآوری کارهای امیرحسین یکهو تُن صدام بالا رفت. با عصبانیت به سمت زن عمو برگشتم و گفتم:

- زن عمو جون نمی‌فهمی؟ یا خودت رو زدی به نفهمی. هان؟ پسرت من رو دزدیده بود که چی؟ که

بهم دست‌درازی کنه و من رو به زور مال خودش کنه. می‌دونی این یعنی چی؟ بعدش هم برو خدات

رو شکر کن که فقط به جرم آدم ربایی ازش شکایت کردم. الان هم از این‌جا برو.

زن عمو که از فریاد بلندم اشک‌هاش پایین اومدن با گریه در ادامه گفت:

- خب چی کار کنم جانان! امیرحسین دو سه بار اومد خواستگاریت؛ اما تو همه اش پسر من رو پس میزدی. خب اون هم مرده! غرور داره جانان. حالا قبول دارم که پسر من اشتباه کرده؛ اما خب اون هم پسرعموته بهش حق بده!

از حرف های زن عموم سرجام خشکم زد!

بهش حق بدم؟ من به کدوم کارش باید حق بدم؟ اصلاً به چه دلیل؟ خدای من! زن به این پرویی و حقیری من تا به حال ندیده بودم که خداروشکر به لطف اون میکروب و الان هم مادر عزیزتر از جونس دارم می بینم.

با عصبانیت دستم رو اشاره وار به سمتش کشیدم و گفتم:

- خودش و غرورش به درک حاصل بشن. مگه من گفتم بیاد دو سه بار از من خواستگاری کنه. هان؟ چرا زور می گیری؟

مامان با دیدن خشمم نگاهی بهم کرد و گفت:

- آروم باش جانان!

بعد با اخم رو به زن عمو کرد و گفت:

- نجمه خانوم! لطفاً بیشتر از این اعصاب دختر من رو خ*را*ب نکنید! حرفاتون رو زدید! الان هم بسلامت.

زن عمو پشت چشمی برای مامان نازک کرد و گفت:

- دستت درد نکنه نازنین جان. به جای این که جلوی دخترت رو بگیری! داری من رو از خونت بیرون می کنی؟

قبل از این که مامان حرفی بزنه با عصبانیت به زن عموم نزدیک شدم و با اخم گفتم:

- ببین زن عمو! پسرت یک غلطی بزرگی کرده! الان هم باید تاوانش رو پس بده. پس بی خودی وقتت رو این جا هدر نده؛ چون هیچ نتیجه ی نمی گیری. الان هم برو یک وکیل خوب برای اون شازده پسرت بگیر عزیزم؛ چون من به هیچ عنوان حالاحالاها رضایت نمی دم.

مامانم با حرفی که من زدم لبخندی از غرور زد که زن عمو التماس وار به سمتم اومد. دست هام رو گرفت و گفت:

- نه نه جانان! تو رو خدا این رو نگو. خودت می دونی پسرم تحمّل زندان رو نداره! تو رو خدا رضایت بده.

با عصبانیت دست هام رو از دست هاش بیرون کشیدم و با خشم توی چشم هاش نگاه کردم، گفتم:

- دادگاه می بینمتون.

بعد با قدم های تند از خونه بیرون زدم که صدای فریاد زن عموم بلند شد که با گریه می گفت:

- جانان!

بدون اهمیّت دادن به حرفش به سمت ماشینم رفتم که با نبود ماشینم زیر ل*ب توپیدم:

- بخشیکی شانس آه

ماشین لعنتیم هنوز دم در شرکت پارک شده بود. هیچ هم تاحالا نیاوردتش. ل*ب هام رو از حرص کج کردم و پُفی زیر ل*ب کشیدم. با قدم های تند که مبادا زن عموم مثل کنه بهم بچسبه از خونه بیرون زدم. شروع به قدم زدن کردم و زیر ل*ب از این همه درد آهی کشیدم. نگاهی به آسمون آبی کردم. انگار این خانواده با من قرار داد بسته بودن که اعصاب من رو هر روز خ*را*ب کنند. با یادآوری

حرف‌های زن عمو دوباره زیر ل*ب پفی کشیدم و قدم هام رو تندتر کردم که سایه‌ی گنده‌ایی پشت سرم رو دیدم! با ترس سر جام ایستادم. به سایه‌ی که روی زمین افتاده بوده خیره شدم. خدای من! نکنه دوباره دزدی چیزی باشند؟

وای نه! من دیگه ظرفیتم پُر شده. واقعاً تحمل این یکی دردرس جدید رو اصلاً ندارم! با پاهای لرزونم آروم به پشت سرم برگشتم. با دیدن مرد غولتشن مانندی سر جام خشکم زد! با چشم‌های از حدقه در اومده نگاهی به ابن غولتشن کردم و بی‌اراده آب دهنم رو با ترس بلعیدم. یک مرد حدوداً چهل یا چهل پنج ساله‌ی با هیگل گنده و کت شلوار مشکی، سبیل‌های بابا کرمی به همراه عینک آفتابی و کله‌ی کچل صافش با بهت هش خیره شدم. اون هم سیخ جلوم ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد! با تعجب نگاهی به هیگل مسخره‌اش کردم و گفتم:

- ب... ببخشید شما؟

مرده غولتشن بدون هیچ تحرک و عکس‌العملی نگاه سردی به هم انداخت و گفت:

- بنده بادیگارد شما منوچهر هستم. معروف به منوچ تیزی. به دستور آقای کامروا از امروز و این ساعت در خدمت تامین حفظ و امنیت شما خواهم بود خانوم.

هان! این غولتشن می‌خواه بادیگارد من بشه؟ اون هم به دستور کامروا! ابرو هام که از حیرت زیاد به سقف پیشونیم رسیده بودند. خنده‌ای مسخره‌ایی کردم و گفتم:

- بادیگارد؟ یعنی الان من هر جا برم شما هم مثل ربات کوکی دنبالم راه می‌افتید؟

بادیگارد غولتشنم با حرفم سری تگون داد و گفت:

- بله خانوم.

بله و درد، بله زهرمار! یعنی خاک عالم همش بخوره توی سرت سیاهش جلبک با این انتخابت. و داشتی یک غولتشن برای من پیدا کردی و بادیگارد من بدبخت کردیش؛ اما جدا از این حرف‌ها خوشگل‌تر از این نبود؟ *ا* و *ف* و *ف* شانسی ندارم که! دندون‌هام رو از حرص روی هم فشار دادم. پشتم رو بهش کردم و دوباره به راهم ادامه دادم که یک‌دفعه سرجام ایستادم. چشم‌هام رو ریز کردم و رو به بادیگارد کردم و گفتم:

- ببین آقای بادیگارد. لازم نکرده زحمت بکشی و هی دنبالم بیفتی. اون هم برای حفظ امنیت بنده؛ چون اونی که جونم رو تهدید می‌کرد. به لطف پلیس‌ها دستگیر شد.

بادیگارد غولتشن بدون کوچیکترین اهمیتی به حرفم سرجاش سیخ ایستاده بود. هیچ‌عکس عملی به حرفم نشون نداد. با تعجب دستم رو جلوش بردم و گفتم:

- الو اینجایی؟

بادیگارد نگاه مشکوکی به اطراف کرد و گفت:

- خانوم! اگر خسته شدید تاکسی بگیرم براتون؟

زکی! رسماً داشتم با دیوار حرف می‌زدم. با حرفش پفی کشیدم و سری تگون دادم که بادیگارد برای اولین تاکسی دستی بلند کرد که با نگه داشتن تاکسی فوراً خودم رو سمت صندلی جلوی شاگرد رسوندم و زودی سوار شدم که هم زمان صدای بسته شدن در عقبی بلند شد. راننده‌ی تاکسی که پسره جوونی بود با تعجب نگاهی به عقب کرد و با دیدن بادیگارد غولتشنم با ترس ابروی بالا داد و رو به من کرد و گفت:

- ببخشید! این آقا با شماست؟



با حرفش صورتم رو با اکراه جمع کردم و با لحن پر از حرصی گفتم:
- متأسفانه بله.

راننده با حرفم سری تگون داد و زیر ل*ب با لحن بامزه‌ی گفت:
- خدایا خودت حفظمون کن.

با شنیدن حرف راننده آروم خنده‌ای کردم و نگاهم رو به سمت پنجره ماشین کردم. با رسیدن به شرکت هر دو از تاکسی پیاده شدیم و پول تاکسی رو می‌خواستم حساب کنم که غولتشن جونم باز مثل نخود هر آش مداخله کرد. من هم از خدا خواسته دیگه حرفی نزد. لبی تر کردم و نگاهی به نمای ساختمون شرکت انداختم. نفس عمیقی کشیدم و می‌خواستم به سمت شرکت قدم بر دارم که یک‌دفعه یاد این بادیگارد غولتشن رو مخی خودم شدم!
با این هیکل ضایعه‌اش می‌خواد با من وارد شرکت بشه؟! همین هم کم مونده مضحکه‌ی همه کارکنان شرکت بشم. با اون سبیل‌های چندش مسخره‌اش. زیر چشمی نگاهی به بادیگاردم کردم و توی دلم گفتم:

- باید یه فکری به حالش بکنم.

با این فکر لبی‌تر کردم و ناگهان رو به بادیگارد غولتشنم کردم، گفتم:

- شما همین جا منتظر بمونید؛ چون داخل شرکت آمنه خیالتون راحت باشه.

بعد از این حرف لبخند مسخره‌ایی زدم که بادیگارد نگاهی به هم کرد. می‌خواست حرفی بزنه که زودی وسط حرفش پریدم، گفتم:

- نگران نباشید! آقای کامروا هم کنارم هستند.

بادیگارد با شنیدن این حرفم سری تگون داد و با صدای کلفتش گفت:

- چشم خانوم. من همین‌جا منتظر شما می‌مونم.

با حرفش لبخندی از خوش‌حالی زدم و پا تندى وارد شرکت شدم. با ورودم به سالن شرکت آیداجون با دیدنم لبخند بزرگی رو ل*بش نشست. از جاش بلند شد و به سمتم اومد با ذوق محکم خودش رو توی بغلم انداخت و گفت:

- وای جانانم خوش اومدی!

منم محکم آیدا رو توی ب*غ*ل خودم فشار دادم و با خنده گفتم:

- من هم همین‌طور آیدی جونم.

آیدا با خنده از بغلم بیرون اومد و با لحن لاتى گفت:

- آیدی به فدات عشقم.

زبونم رو رو ل*بم کشیدم و با حالت بامزه‌ی گفتم:

- لوسم نکن دختر!

آیدا با حرفم خنده‌ای سر داد و محکم رو بازوم مشتى زد که یک‌دفعه لبخند روی از روی ل*ب‌هاش محو شد و با ناراحتی گفت:

- راستی! درمورد اتفاقی که برات افتاده متأسفم؛ چون شیما همه‌چی رو بهم گفت و خیلی برات ناراحت شدم.

با حرفش نفس عمیقی کشیدم و با غم گفتم:

- بی‌خیال گذشت دیگه. راستی! چرا امروز به جای شیما داری کار می‌کنی؟



آیدا دستی به مقنعش کشید و گفت:

- عقد کنون پسر دایشه. امروز رو مرخصی گرفته شیما خانوم.

زیر ل*ب اوی کشداری گفتم و با خنده گفتم:

- مبارک ها باشه! خب من دیگه برم دفترم؛ چون هزارتا کار سرم ریخته.

آیدا سری تگون داد و گفت:

- بله البته، بفرما گلم.

با مهربونی دستی به بازوش کشیدم. می‌خواستم به سمت دفترم برم، که سریع یاد چیزی افتادم.

به سمت آیداجون برگشتم و با کنجکاو پرسیدم:

- راستی آیداجون... .

آیدا سرش رو از مانتیور بالا برد و گفت:

- جانم؟

- آقای کامروا توی اتاقشون هستن؟

آیدا با حرفم سری تگون داد و گفت:

- بله؛ ولی مهمون دارن.

مهمون؟ با کنجکاو به آیدا نگاه کردم و با لبخند نگاهم رو ازش گرفتم. به سمت دفتر مشترک من و سیاوش رفتم و با در زدن و گفتن بفرمایید از جانب سیاوش وارد دفتر شدم. که دیدم سیاوش با یک پسر جوونی که قبلاً هم به شرکت اومده بود، نشسته بودند و حسابی سرگرم حرف زدن بودن. سیاوش با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد که دوستش هم با دیدنم از جاش بلند شد.

با لبخند به سمتشون رفتم و زیر ل*ب سلامی به هردوشون کردم که سیاوش با دست به من اشاره و رو به پسر کرد و گفت:

- ایشون خانوم جانان توکلی هستن؛ دختر آقای توکلی و همکار جدید من.

پسر سمت من برگشت و با لبخند برای من سری تگون داد و گفت:

- پس جانان خانوم شما هستین؟ از آشناییتون خیلی خوش‌بختم. من هم امیر محمدی وکیل پرونده‌اتون هستم.

با تعجب نگاهی به پسر که حالا فهمیدم اسمش امیر بود، کردم و خیلی کوتاه گفتم:

- عام... هم‌چنین آقای محمدی.

و بعد از این حرف نگاه ریزی به وکیل‌م انداختم و شروع به آنالیز کردنش کردم. اوم بدک نبود. یک پسر خوش‌هیكل با پو*ست سفید و موهای کمی فر و با صورت شیش تیغی بود. یک کاپشن چرم همراه با شلوار جین و پوتین مشکی هم پوشیده بود.

نمی‌دونم چرا؛ ولی قیافه‌اش به همه‌چیز می‌خورد، إلا وکیل.

با لبخندی مصنوعی سری تگون دادم که آقای محمدی با دست رو به مبل اشاره کرد و گفت:

- جانان خانوم اگر میشه یک ده دقیقه‌ای وقتتون رو به من بدید؛ چون می‌خوام در مورد پرونده‌اتون حرف بزنم.

با حرف آقای محمدی کیف رو توی دستم جابه‌جا کردم و با لبخند گفتم:

- بله البته بفرمایید.



با گفتن این حرف به سمت مبل رفتم و روبه‌روی آقای محمدی نشستم. سیاوش هم هم‌چنان مغرورانه با لباس رسمی پشت میزش نشسته بود. سیاوش که معذب بودن من رو حس کرد، با خنده رو به من کرد و گفت:

- با امیر راحت باش پسر خیلی خاکی‌ایه.

با این حرف نگاهی به سیاوش کردم و برای تایید حرفش سری تکان دادم. رو به امیر کردم و گفتم:

- آقای محمدی، پرونده تا کجا پیش رفت؟

امیر که در حال باز کردن پرونده‌های رنگی بود، از بینشون یک برگه در آورد و نگاه سرسری بهش انداخت و گفت:

- خب، جانان خ... ببخشید می‌تونم با شما راحت باشم؟ چون زیاد تو فاز رسمی بازی نیستم! با حرفش لبخندی زدم و گفتم:

- البته، بفرمایید.

امیر با حرفم دست‌هاش رو بهم مالوند و گفت:

- خب جانان‌خانوم، اولاً بگم که برای حادثه‌ی تلخی که براتون پیش اومده خیلی متأسفم. با حرفش نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

- ممنون.

- سیاوش‌جان لطف کردند و همه‌چیز رو برای من تعریف کردند. من زودی از امیرحسین توکلی شکایت کردم؛ اما با فرار کردنش ضربه‌ای بدی به خودش زد؛ چون جرمش رو یک جورهایی اثبات و سنگین‌تر کرد.

با حرف‌های امیر محمدی سری به نشونه‌ی تایید تکان دادم و گفتم:

- خب؟

امیر محمدی لبی تر کرد و گفت:

- و قطعاً به جرم آدم‌ربایی و دست‌درازی احتمالاً به شیش ماه و خورده‌ای محکوم به حبس میشه. از حرف امیر محمدی بی‌اراده توی فکر فرو رفتم.

و ناخودآگاه دستم رو روی ل*بم گذاشتم و نیم‌نگاهی به امیر محمدی کردم و گفتم:

- اوم... میشه ازتون یک خواهشی بکنم؟

امیرمحمدی درحالی‌که برگه‌ها رو توی پوشه می‌ذاشت گفت:

- بله. بفرمایید؟

- خواهشاً از دست‌درازی توی دادگاه حرفی ننزید؛ چون می‌خوام که امیرحسین رو فقط به جرم آدم ربایی محکوم کنید.

سیاوش و امیر با حرفم جا خوردن. سیاوش با تعجب گفت:

- چرا جانان‌خانوم؟ نکنه تهدیدتون کردن؟

از حرف سیاوش ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- تهدید؟

بعد از این حرف لبخند کجی زدم و با کنایه گفتم:

- ببخشید؛ ولی وقتی دلیلش رو نمی‌دونید، بی‌خودی قضاوت نکنید.

سیاوش با حرفم ابرویی بالا پروند و سری تکان داد. امیر با کنجکاوای گفت:



- خب جانان خانوم، می‌تونم من دلش رو ازتون بپرسم؟
 با این حرف نفس عمیقی کشیدم و با لحن سردی رو به امیر کردم و گفتم:
 - معذرت می‌خوام؛ ولی دلش رو ترجیح میدم نگم.
 امیر محمدی که حسابی از حرفم جا خورده بود، سری تگون داد و گفت:
 - باشه مشکلی نیست. بالاخره این نظر شماست و ما هم باید بهش احترام بذاریم.
 با حرف امیر محمدی به مبل تکیه دادم، پا روی پا انداختم و گفتم:
 - جلسه‌ی دادگاه کی هست حالا؟
 سیاوش که حسابی از حرفم توی فکر رفته بود؛ اما امیر آروم گفت:
 - فرداست؛ ولی نیازی نیست که شما توی دادگاه حضور داشته باشید. من خودم شخصاً به کارها رسیدگی می‌کنم و خبرتون می‌کنم.
 - اما من هم می‌خوام فردا همراhton به دادگاه بیام.
 با حرفم دو تا ابروهای امیر بالا پرید. با هول نگاهی به سیاوش کرد. سیاوش از جاش بلند شد و به سمت ما اومد روی مبل روبه‌رویییم نشست، نگاهی بهم کرد و گفت:
 - حق با امیره، جانان خانوم نیازی نیست برید؛ فقط اعصاب خودتون رو با دیدن اون ع*و*ضی خ*را*ب می‌کنید.
 با حرف سیاوش توی فکر فرو رفتم. یعنی فرصت دیدن قیافه‌ی ترسیده‌ی امیر حسین رو از دست بدم؟ اما خب سیاوش هم بد نمی‌گفت، برم که چی؟ فقط با دیدنش دوباره یاد اتفاقات اون شب می‌فتم و حالم دوباره بد میشه.
 پس لبخندی زدم و گفتم:
 - بله... حق با شماست؛ واقعاً دوست ندارم دوباره صورت نحسش رو ببینم.
 سیاوش با حرفم نفس راحتی کشید، روی مبل تکیه داد و گفت:
 - خوبه.
 چرا اون قدر سیاوش از رفتنم ناراضی بود؟ یعنی به خاطر این که حالم بد نشه؟ با سردرگمی نگاهی به سیاوش کردم. سیاوش با شوخی نگاهی به امیر کرد و گفت:
 - پاشو داداش من. برو کارهای لازم رو انجام بده، تنبلی دیگه بسه.
 امیر که در حال جمع کردن پوشه‌هاش بود، از جاش بلند شد. لبخند خاصی بهمون زد و گفت:
 - حتماً.
 بعد با لبخند، رو به من کرد و گفت:
 - من دیگه مرخص میشم، با اجازه‌تون.
 به احترامش از جام بلند شدم و گفتم:
 - خوش حال شدم از آشناییتون آقای محمدی.
 امیر محمدی با حرفم سری تگون داد و گفت:
 - من بیشتر جانان خانوم.
 با خداحافظی کردن امیر از ما و رفتنش از دفتر، می‌خواستم سمت میزم برم که سیاوش از جاش بلند شد و گفت:
 - میشه باهم حرف بزنیم؟



با حرفش ابرویی بالا پروندم. نگاهی به سیاوش کردم و گفتم:

- اوکی.

و دوباره سرجام نشستم که سیاوش دست‌هایش رو به هم مالوند و گفت:

- خب نمی‌خوای تعریف کنی؟

با تعجب به سمتش خم شدم و گفتم:

- ببخشید چی رو؟

سیاوش راست توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- چرا امیر نباید از قضیه‌ی دست‌درازی، چیزی توی دادگاه مطرح نکنه؟ میشه بهم بگی؟

عجب! این کی با من صمیمی شده که من خبر ندارم؟ دو روز به روش خندیدم برای من آقا بالا سر شده؟ الان من باید بهش حساب پس بدم؟ حالا درسته جونم رو نجات داده؛ ولی خب نباید از حدش بگذره و فضولی کنه.

ل*ب تر کردم و با پرویی در جوابش گفتم:

- ببخشید، شما به چه عنوانی دارید این سوال رو از من می‌پرسید؟

سیاوش که حسابی از حرفم جا خورده بود، با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

- خب به عنوان دوست دیگه، نکنه نیستیم؟

با تعجب ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- یادم نمیاد پیشنهاد دوستی‌تون رو قبول کرده باشم آقای کامروا.

این‌بار سیاوش دیگه حسابی از حرف آخرم خشکش زده و دهنش باز مونده بود؛ اما سریع به خودش اومد، اخمی کرد و گفت:

- انتظار داشتم بعد از نجات دادنتون از اون حادثه‌ی تلخ ما دیگه دوست هم شده باشیم!

پوزخندی زدم، به سمتش خم شدم و گفتم:

- این رو هیچ‌وقت یادتون نره که توقع بی‌جا باعث میشه بخوره توی ذوق خودتون آقای کامروای عزیز.

سیاوش ابرویی بالا پروند و گفت:

- عه؟ باز جانان‌خانوم ما رفته توی جلد شیطانیش نه؟

- شما این‌طور فکر کنید.

با زدن این حرف با غرور از جام بلند شدم و و گفتم:

- روز خوش.

و به سمت میزم رفتم که سیاوش از حرفی که بهش زدم حسابی صورتش از شدت عصبانیت سرخ شد؛ اما من با پوزخند و بدون اهمیت دادن بهش، با آرامش روی صندلیم نشستم و شروع به چک کردن پرونده‌های شرکت شدم که یکهو دو تا پوشه‌ی آبی رنگ سمت میزم پرت شدن. با تعجب سرم رو بالا بردم که دیدم سیاوش با اخم جلوم ایستاده بود و گفت:

- این دو تا پوشه‌ها رو مطالعه کن و یک خلاصه نویسی ازشون بنویس و این هم بگم که تا ساعت سه وقت داری.

اوه‌اوه! باز برگشتیم سر نقطه‌ی اول؛

دوباره سیاوش توی جلد سگ اخلاقیش فرو رفت!



توی دلم خنده‌ای کردم، لبی تر کردم و گفتم:

- چشم.

سیاوش با حرفم نیم نگاهی بهم کرد. می‌خواست به سمت میزش بره که سریع از جام بلند شدم و گفتم:

- آقای کامروا.

سیاوش که بدون توجه به حرفم به سمت میزش رفت و روی صندلیش نشست، گفت:
- بله؟

- لطفاً این غولتیش... ببخشید من دیگه نیازی به این بادیگاردی که برام ردیف کردید ندارم.

سیاوش با این حرف نگاهی بهم کرد و گفت:

- اوکی باهاش حرف می‌زنم، مشکلی نیست.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

سیاوش سری تکون داد و شروع به بازی کردن با گوشیش شد. با تموم کردن پوشه‌ی اول با خستگی سرم رو از برگه‌ها بالا بردم که دیدم هم‌چنان سیاوش با لبخند خاصی داشت با گوشیش بازی می‌کرد.

زکی! معلوم نیست داره مخ کی رو می‌زنه این!

پفی کشیدم و با خستگی گردنم رو مالوندم که بلافاصله در اتاق به طرز وحشتناکی باز و صدای جیغ ساحل بلند شد. با جیغ گفت:

- جانان!

بعد پرواز کنان به سمتم اومد که من هم از جام بلند شدم و با خوش‌حالی به سمتش رفتم. محکم همدیگه رو ب*غ*ل کردیم، که ساحل لپم رو ب*و*سید و گفت:

- وای، خدایا ازت ممنونم که از عشقم مواظبت کردی.

بعد دوبار لپم رو ب*و*سید. زیر چشمی به سیاوش نگاهی کردم که اون اول با تعجب نگاهی بهمون کرد و بعد سری از روی تأسف تکون داد دوباره با گوشیش شروع به بازی کرد. نگاهم رو با حرص ازش گرفتم و خودم رو از ب*غ*ل ساحل بیرون کشیدم. دستش روی گرفتم، رو مبل نشوندم، خودم هم کنارش نشستم و گفتم:

- وای ساحل. نمی‌دونی چه قدر دلتنگتم لامصب!

ساحل با حرفم صورتش رو جمع کرد و گفت:

- آره مشخصه ازت بی‌شعور! واقعاً تو خیلی خری؛ حتی ماچم هم نکردی.

با حرف ساحل خودم رو لوس کردم و محکم از لپش م*اچ* گنده‌ای گرفتم و گفتم:

- الان حله جیگرم؟

ساحل با کارم خنده‌ای سر داد و گفت:

- قابل قبوله فعلاً... .

با حرف ساحل مُشتی به بازوش زدم و گفتم:

- مرض!

بعد از جام بلند شدم. به سمت تلفن میزم رفتم، رو به ساحل کردم و گفتم:



- چی می‌خوری ساحلی؟ قهوه، نسکافه، چایی؟
 ساحل حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:
 - اوم... من قهوه می‌خورم.
 با حرفش سری تکون دادم. دوتا قهوه سفارش دادم که ساحل یک دفعه به سمت سیاوش برگشت،
 از جاش بلند شد و گفت:
 - وای آقا سیاوش خوبید؟ ببخشید ندیدمتون! اون قدر از دیدن جانان جون ذوق کردم، پاک حواسم
 پرت شد.
 با حرف ساحل، برگ‌هام همانا ریخت. این ساحل گور به گور شده، کی وقت کرده با سیاوش این
 قدر صمیمی بشه که من خبر نداشتم؟ سیاوش با لبخند سری تکون داد و در جواب ساحل گفت:
 - خواهش می‌کنم مشکلی نیست.
 ساحل لبخندی زد و سرجاش نشست
 که من هم پا تندی به سمت ساحل رفتم، کنارش نشستم و مشکوکانه گفتم:
 - هوی ساحل؟ تو کی با این صمیمی شدی؟
 ساحل با خوش‌حالی آروم در گوشم گفت:
 - قضیه‌اش مفصله، بعداً برات تعریف می‌کنم.
 با حرفش اخمی کردم و گفتم:
 - عه! اذیت نکن، همین الان بگو خب.
 ساحل با اصرارم، پفی کشید و شروع به تعریف کردن شد که با حرف‌های محکم رو پیشونیم زد.
 آی توروحت امیرحسین که آبروی من رو همه جا و تو همه عالم بردی لعنتی میکروب.
 با حرص به ساحل نگاه کردم که ساحل گفت:
 - خب همین‌طور که من تعریف کردم تو هم تعریف کن ببینم!
 با گوشه‌ی چشم نگاهی به ساحل کردم با ل*ب* لوجه‌ی آویزون گفتم:
 - چی رو؟
 ساحل با تعجب گفت:
 - قضیه دزدیدن رو دیگه!
 نفس عمیقی کشیدم و آروم شروع به تعریف کردن شدم که ساحل با هر حرفم ل*بش رو گ*از
 می‌گرفت. وسط تعریف‌هام مش‌علی وارد دفتر شد و قهوه‌هامون رو بهمون داد.
 وقتی حرف‌هام تموم شدند، ساحل با ناراحتی دستش رو نوازش بار روی بازوم گذاشت و گفت:
 - آخ دوست خوشگلم، چه قدر عذاب کشیدی تو...
 با ناراحتی سرم رو تکون دادم و گفتم:
 - هعی! توی این چند روز اون قدر دلم پُر شده که دیگه چیزی توش جا نمیشه.
 بعد لبخند تلخی زدم و گفتم:
 - بی‌خیال دیگه بهش فکر نکن. یادآوری اون روز برام خیلی سنگینه ساحلی.
 ساحل دستم رو گرفت و با لحن آرومی گفت:
 - بهش فکر نکن دیگه، امیرحسین هم به اندازه کافی تو زندان دهنش رو سرویس می‌کنند؛ پس
 غُصه نخور عشقم.



لبخندی زدم و در تایید حرف ساحل سری تکون دادم که ساحل نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

- وای من برم دیگه جانی جون.

با تعجب پرسیدم:

- عه کجا؟

ساحل درحالی که کیفش رو روی دوشش می‌داشت، گفت:

- با پسرخاله‌ام قرار دارم.

بعد چشمکی برام زد که من فوراً دهن کجی کردم و گفتم:

- تو هم که بیست و چهار ساعته در حال گشت و گذار با این یابو هستی ها!

ساحل با پاش به پام زد و زیر ل*ب بی‌صدا گفت:

- خفه. خدا رو چه دیدی شاید من رو گرفت.

با حرف آخرش بی‌اراده زیر خنده زدم که ساحل هم با خنده‌ی من خندید، با مهربونی صداش رو بلند کرد و گفت:

- عزیزم من دیگه برم کاری باهام نداری؟

با خنده از جام بلند شدم و من هم با همون لحن گفتم:

- نه عزیزم می‌تونم بری گلم.

بعد از روبوسی و خداحافظی کردن از هم، ساحل از دفتر بیرون رفت که من هم با دیدن پوشه‌ی دومی پفی کشیدم و به سمت میزم رفتم و شروع به چک کردنش شدم... .

با تموم کردن پوشه‌ی دومی از جام بلند شدم. پوشه رو از روی میز برداشتم و به سمت سیاوش رفتم، با گذاشتن پوشه‌ها روی میز، سیاوش نیم نگاهی به پوشه‌ها کرد و بعد نگاهی به ساعت مچیش کرد. ابرویی بالا پروند و گفت:

- گفتم تا ساعت سه وقت داری. الان که ساعت پنج و نیم هستش خانوم توکلی!

ل*ب‌هام رو مظلومانه کج کردم و گفتم:

- مهمون داشتم خودتون هم که دیدید!

سیاوش دستش رو روی ل*بش گذاشت و زیر ل*ب نوچی کرد و گفت:

- شرمنده؛ اما نمی‌تونم قبولش کنم.

با تعجب نگاهی بهش کردم و گفتم:

- یعنی چی قبولش نمی‌کنید؟ مگه بچه بازیه؟

سیاوش لبخند خبیثی گوشه‌ی ل*بش نشوند و با تمسخر گفت:

- آره بچه بازیه! این رو یادتون نره که من این‌جا رئیس‌م، پس من این پوشه‌ها رو... .

سیاوش بدون ادامه دادن به حرفش، از جاش بلند شد و برگه‌های خلاصه نویسی که داخل پوشه بودن رو در آورد و به سمت سطل آشغال گوشه‌ی دفتر رفت. با گوشه‌ی چشم نگاهی شیطانی بهم کرد و ناگهان برگه‌ها رو با آرامش جلوی چشم‌های من پاره کرد و توی سطل آشغال انداخت با آرامش رو به من کرد و گفت:

- قبولشون نمی‌کنم.

با این کاری که کرد چشم‌هام به اندازه‌ی توپ پینگ‌پنگ شدن. با دهن باز به سمتش رفتم و گفتم:



- تو... تو الان چی کار کردی؟
 سیاوش نگاهی به سطل آشغال کرد و گفت:
 - به نظر میاد که چشم‌هاتون هم بدجور ضعیف هستند، این‌طور نیست خانوم توکلی عزیز؟
 با این حرف مات و مبهوت این همه پروویی سیاوش شده بودم که سیاوش در ادامه گفت:
 - پیشنهاد می‌کنم یک سر حتماً دکتر بری...
 بعد لبخند مسخره‌ای بهم زد که من به خودم اومدم.
 پس آقا دلش بازی با روح و روان من رو می‌خواست! نشونت میدم مر*تیکه‌ی خودشیفته...
 پس با اعتماد به نفس دست به س*ی*نه کردم و گفتم:
 - خب چه کنیم دیگه؟ بالاخره یکی چشم‌هاش ریزه یکی هم عقلش!
 سیاوش با حرفم قدم زنان به سمت میزش رفت. با حرفم ناگهان به سمت برگشت و گفت:
 - الان منظورت اینه که من عقلم کمه؟
 از حرص خنده‌ای کردم و گفتم:
 - شک ندارم و البته، هم عقلت کمه هم مریضی آقای کامروا. اصلاً چه‌طوره یک نوبت برات بگیرم و ببرمت پیش یه روانشناسی چیزی تا درمون بشی، هان؟
 سیاوش با تمسخر ابرویی بالا پروند و گفت:
 - اگه تو هم با من بیای چرا که نه عزیزم.
 عجب! این دیگه زیادی داشت پررو بازی در می‌آورد. به همین زودی می‌خواست تلافی حرف‌هایی که بهش زدم رو در بیاره؟ پف، این هم وقت گیر آورده‌ها!
 با بی‌حوصلگی نگاهی بهش کردم و گفتم:
 - شب‌ها باخيارشورها می‌خوابی این‌قدر بانمکی؟
 سیاوش نگاه شیطونی بهم کرد و گفت:
 - من که نه؛ ولی تو رو نمی‌دونم.
 با این حرف با صورت آویزون نگاهش کردم. بعد چشم‌هام رو با اکراه توی کاسه چرخوندم و با قدم‌های بلند به سمت میزم رفتم و کیفم رو از روی میز برداشتم و به سمت در رفتم. رو به سیاوش کردم و گفتم:
 - فعلاً بای‌بای خوش‌مزه.
 سیاوش با آرامش روی میز تکیه داده بود. دستش رو بالا برد و بای‌بای رو مخی برای من کرد که من زودی از دفتر جیم زدم. آیداجون به سمتم اومد و به هم پيله کرد که حتماً بریم، با بچه‌ها دور هم یک چایی بخوریم. من هم که بدم نمی‌یومد؛ پس سری تکون دادم و همراه آیداجون به سمت دفترشون رفتم.
 بعد از دو ساعت گپ زدن و ور زدن درمورد مُد، لباس و غیبت کردن از رئیس عزیزمون از آیدا و تینا خداحافظی کردم و از شرکت بیرون زدم. با کمی قدم زدن، به آسمون نگاهی کردم که حسابی گرفته بود و هر آن ممکن بود بارون بباره. از ته دل آهی کشیدم و به قدم زدنم ادامه دادم که یکهو چشمم به مغازه‌ای افتاد که کلی پیراشکی‌های شکلاتی و خوشمزه‌ایی داشت. *و*ف*و*ف عجب پیراشکی‌هایی!

با هوس به پیراشکی‌ها نگاه کردم و تصمیم گرفتم یک دونه‌اش رو بخرم تا تو راه بخورم؛ چون می‌دونم که خیلی می‌چسبه، پس بی‌درنگ وارد مغازه شدم و بعد از خریدن پیراشکی به راهم ادامه دادم. یک گ* از گنده‌ایی ازش گرفتم و با ل*ذت جویدم؛ چون از بچگی عاشق پیراشکی‌های شکلات‌دار بودم. خب چی‌کار کنم؟ دست خودم نیست. می‌خوام! دوباره گازی از پیراشکیم زدم که ناگهان صدای قدقد پسری رو شنیدم که می‌گفت:

- آخ قلبم، چه قدر با ناز می‌خوری تو دختر؟

با تعجب به سمت صدا برگشتم که دیدم یک پسر با موهای دم اسبی و ابروی‌های نازک، سوار بر تیا و با دهن گشاد داشت چشمکی بهم میزد و کناریش یک پسر با چشم‌های وزغی عینه جن‌زده‌ها به هم زل زده بود!

با دیدن قیافه‌های مضحک‌شون زودی لقمه‌ام رو بلعیدم و طلبکارانه گفتم:

- چیه مر*تیکه چی می‌خوای؟ به غیر از من، آدم دیگه‌ای نیست مزاحمش بشید مفرنگی‌ها؟

پسره چشم وزغی ل*ب‌هاش رو غنچه کرد و گفت:

- نوچ‌نوچ.

با حرف لوسش اخمی کردم و گفتم:

- این ادا اطوارها چیه از خودتون در میارید چندش‌ها؟ راهتون رو بکشید و گم شید! شر هم کم کنید.

پسره‌ی دهن گشاد زیر ل*ب اوی کشداری به ز*ب*ون آورد و گفت:

- چه قدر غر می‌زنی پیرزن؟ بابا بیا سوار شو ببریمت دوردر، یکم هوا بخوره به اون کله‌ی عتیقه‌تات نانازی.

با این حرفش چشم‌هام از حدقه بیرون زدند.

این به من گفت پیرزن؟

یکهو از خشم جیغ زدم و با داد گفتم:

- پیرزن هفت و جد آبادته مر*تیکه‌ی عنتر!

پسره با جیغ با ترس نگاهم کرد و با داد گفت:

- خود درگیری داری تو؟ برو بابا دختره‌ی دیوونه.

بعد از این حرف به سرعت گازش رو گرفتند و از دیدم محو شدند. با اکراه به رفتن‌شون نگاه کردم که ناگهان قطرات بارون روی صورت و لباسم افتاد. آی‌خدا! چرا امروز همه‌ش بر خلاف میل‌م انجام میشه؟ یک پیراشکی می‌خواستم کوفت کنم که زهرمارم شد.

شیطونه می‌گه بزمن خودم رو بکشم و ازدست همه‌شون خودم رو راحت کنم واللّه.

اون از سیاوش دیوونه، این هم از این مفرنگی‌ها!

نگاهی به پیراشکیم که کم‌کم داشت توسط قطرات بارون خیس میشد کردم و زیر ل*ب با حرص گفتم:

- ا*و*ف*و*ف. مگه اشتهاایی برای آدم می‌ذارن؟

به دور و بر نگاه کردم و می‌خواستم پیراشکی رو گوشه‌ای بذارم که با دیدن پسره بچه‌ی فقیر که داشت آدامس می‌فروخت رفتم سمتش و پیراشکی رو سمتش گرفتم و گفتم:

- آقا پسر. پیراشکی دوست داری؟



پسر بچه‌ای که سنش به نه یا ده ساله می‌خورد، نگاهی بهم کرد و گفت:
- آله خاله‌جون.

لبخندی زدم و پیراشکی رو به دستش دادم که پسر به اشتها شروع به خوردن کرد. زودی از کیفم پنجاه هزارتومن در آوردم و گذاشتم توی جیبش و گفتم:
- این هم هدیه‌ی من به تو خوشگلم.
پسریچه لبخندی زد و گفت:
- ممنونم.

لبخندی زدم و موهایش رو نوازش کردم که ناگهان بارون شدت گرفت و پسر بچه پیراشکی به دست به سمت دوست‌هایش بدوید و کرد. نفس عمیقی کشیدم و دوباره به آسمون نگاه کردم که با قطرات بارونش داشت صورت من رو خیس می‌کرد. نگاهی به خیابون کردم و منتظر تاکسی بودم؛ اما دریغ از یک ماشین! بارون شدیدتر شد و من موش آب کشیده شده بودم، که یک ماشین از کنارم رد شد و من هم با خوشحالی اشاره کردم که بایسته؛ اما بی‌شعور بدون محل دادن به من از کنارم رد شد. از شانسی خرکیم ل*ب‌هام آویزون شدن.

انگار چاره‌ای نبود! با دهن کجی تندتند قدم برداشتم تا خودم رو به ایستگاهی، سایه‌بونی، چیزی برسونم که یک دفعه صدای بوق‌های پی‌درپی رو شنیدم. آی‌خدا!
دیگه حوصله‌ی مزاحم بعدی رو نداشتم؛ پس بدون محل دادن تندتند قدم بر می‌داشتم که یکهو یکی با صدای بلند صدام زد:
- جانان.

با تعجب به سمت صدا برگشتم که با دیدن سیاوش که توی ماشین بود همانا برگ‌هام ریزش کردن. حکایت امروز من شده؛ مار از پونه بدش میاد، بیست و چهار ساعته جلوی خونه‌اش سبز میشه. با تعجب به سیاوش نگاه کردم و درحالی که از سرما دست به س*ی*نه کرده بودم، گفتم:
- تو... تو این‌جا چی‌کار می‌کنی دیگه؟

سیاوش از توی ماشین نگاهی به آسمون کرد و گفت:
- بیا سوار شو جانان، برسونمت.

چپ‌چپ نگاهش کردم، دهن کجی کردم و گفتم:
- لازم نکرده خودم میرم، شما بفرمایید.

بعد با ناز روم رو ازش گرفتم و می‌خواستم به راهم ادامه بدم که سیاوش با تعجب گفت:

- چی‌چی رو خودم میرم دختر؟ الان وقت لجبازی کردنه آخه؟ بیا سوار شو ببینم.

بیا، باز دستور دادن‌های حضرت آقا شروع شد! توی این هیری ویری قشنگ فقط تو رو کم داشتم. با پرویی تمام به سمتش برگشتم و گفتم:

- اصلاً من نخوام با تو پیام باید کی رو ببینم هان؟ زورگویی مگه؟

سیاوش هم کم نیاورد و در جوابم گفت:

- آره زورگوام، خوب شد!

بعد از زدن این حرف، پفی کشید و لحنش رو آروم‌تر کرد و گفت:

- خانوم لجباز، لطف کن مثل بچه‌ی آدم بیا سوار شو تا مریض نشدی!

توی دلم برای اصرار کردنش غش و ضعف کرد و به زور لبخندم رو کنترل کردم. درحالی‌که موهای خیس شده‌ام رو از جلوی پیشونیم کنار می‌زدم، گفتم:

- دایه‌ی مهربون‌تر از مادر شدی! آقا اصلاً من دوست دارم مریض شم، بیفتم بمیرم. تو رو سینه آخه؟

سیاوش که فهمید نمی‌تونه از پس لجبازی من بر بیاد، لبخندی گوشه‌ی ل*بش نشست و گفت:

- اوکی عزیزم فعلاً پس.

بعد دستش رو بالا برد و دوباره از همون مدل بای‌بای رو مخیش برام کرد و ماشین رو به حرکت در آورد و من همین‌جور مات و مبهوت بهش خیره شدم و، این جدی‌جدی داره میره!

نگاهی به اطراف کردم. کوچه خلوت بود و حتی پرنده هم توش پَر نمی‌زد. از این ور بارون هم هی داره شدیدتر میشه. ای مُرده‌ش*و*ر*ت رو ببرم جانان. نمی‌تونی دو دقیقه جلوی اون ز*ب*ون وا مونده‌ات رو بگیری آخه؟

الان من این‌جا تنها چه گلی به سرم بزنم؟

زودی به ماشین سیاوش که آرام‌آرام داشت از من دور می‌شد نگاه کردم و بدو بدو به سمتش رفتم. دستم رو بالا بردم و داد زدم:

- وایسا سیاوش.

یکم بعد سیاوش ماشین رو نگه داشت که زودی به سمت صندلی شاگرد رفتم و سوار ماشین شدم. با نشستنم سیاوش نگاه مسخره‌ای بهم انداخت و گفت:

- ببینش تو رو خدا، شبیه موش آب کشیده شده!

بعد از این حرف آرام شروع به خندیدن کرد که اخمی کردم، به سمتش برگشتم و گفتم:

- هرهر بخندید ضایع نشه بچم!

بعد با همون اخم روی صندلیم تکیه دادم و دست به س*ی*نه کردم. سیاوش بعد از این که یه دل سیر به من احمق و خاک تو سر خندید، خودش رو فوراً جمع کرد و کِشدار گفت:

- اوه نرنی ما رو حالا!

با اخم به سمتش برگشتم و گفتم:

- اگه لازم باشه حتماً.

سیاوش با این حرف باز خندید و دستمال لاکچری سورمه‌ای رنگش رو از کُتش در آورد و سریع با دستش فکم رو گرفت. من رو به سمت خودش نزدیک کرد و شروع به پاک کردن زیر چشم‌هام شد و زیر ل*ب*ب گفت:

- تکون نخور، می‌خوام ریمل زیر چشم‌هات رو پاک کنم دختر.

با این حرف، آرام سرجام نشستم و به چشم‌هاش خیره شدم. جون بابا، عجب چشم‌های درشتی داره این پسر! با اون کُت و شلوار و موهایی که به حالت قشنگی بالا زده بود و اون اخمی که همیشه مهمون ابروهاش بودن، قطعاً دل هر دختری رو می‌زدید.

یکهو صدای قلبم بلند شد که گفتم:

- دل تو رو هم می‌تونه بدزده؟

با حرف سنگین قلبم بی‌اراده سکوت کردم.

"و خیال می‌کردند که سکوت فقط چهار حرف دارد"

چون نمی‌تونستم جواب قاطعی به قلبم بدم؛ چون من اون‌قدر در مقابل عشق قوی نیستم. منی که تا به حال عاشق نشدم و خبری از بازی عشق نداشتم. کم‌کم نگاهم به ته ریش کمش و ل*ب‌هاش افتاد که فقط تکون می‌خوردن؛ دست خودم نبود.

وقتی بهش خیره می‌شدم، از دنیای واقعی خودم خارج و وارد دنیای شیرینی می‌شدم که توش غریبم. بی‌اراده لب‌خند کم‌رنگی روی ل*ب‌های من مهمون شد و این باعث می‌شد که من هیچ یک از حرف‌هاش رو نشنوم و در کل توی حال خودم نبودم و دوست داشتم ساعت‌ها بهش خیره بشم. همین‌جور غرق صورت سیاوش بودم که یکهو با نگاهش من رو غافل‌گیر کرد. زودی چشم‌هام رو ازش دزدیدم؛ اما اون از پاک کردن زیر چشم‌هام دست برداشت و به طرز عجیبی نگاهم کرد.

تحمل نگاه سنگینش رو نداشتم؛ پس دوباره نگاهش کردم که با هم چشم تو چشم شدیم... که سیاوش آروم‌آروم نگاهش سمت ل*ب‌های من کشیده شد. و کم‌کم داشت فاصله‌ی بین ما رو می‌شکست. من خشک زده نگاهش می‌کردم. نمی‌دونم چم شده بود؛ انگار با نگاهش داشت من رو کنترل می‌کرد، نمی‌تونستم نگاهم رو از نگاهش بردارم.

من هم بی‌اراده چشم‌هام رو بستم که سیاوش آروم سرش رو کنار گوشم برد و آروم گفت:

- تو با این نگاهت دل چند نفر رو بردی آهو جان؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- آهو کیه؟ من جانانم.

سیاوش با حرفم لب‌خند جذابی زد.

در حالی‌که نفس‌هاش رو توی گوشم فوت می‌کرد، گفت:

- اوه، واقعاً؟ ولی اسم آهو خیلی بهت میاد؛ چون با این چشم‌های درشتِ آهویت حسابی آدم‌ها

رو جادو می‌کنی؛ وایسا ببینم؟ نکنه ساحره یا جادوگری؟

با شیطنت بهش نگاه کردم و با لب‌خند خاصی گفتم:

- جادوگر نیستم؛ ولی اگه لازم باشه تو رو جادو می‌کنم آقای کامروا... .

سیاوش با این حرف کمی از من فاصله گرفت و با تعجب گفت:

- چه جوری جادوم می‌کنی؟

با این حرف لب‌خند شیطانی زدم و یکهو دستم رو آروم روی یقه‌اش گذاشتم و به سمت خودم کشوندمش.

با حرکتم سیاوش با تعجب نگاهم کرد که من لب‌خند شیطنت‌آمیزی زدم و بهش نزدیک شدم.

نمی‌دونم چرا؛ اما این ن*زد*یک*ی رو دوست داشتم. آروم دستم رو به سمت صورتش بردم و

چشم‌هام رو بی‌اراده برای ته‌ریشی که خیلی برای لمس کردنش ذوق داشتم به آرومی بستم.

سیاوش با دیدن دستم اون هم چشم‌هاش رو بست و لب‌خند کم‌رنگی روی ل*ب‌هاش نشست.

نفس‌های گرمش رو بی‌اراده توی صورتم پخش کرد که با این‌کارش کل وجودم رو سوزوند.

من بی‌اراده بیشتر خودم رو بهش نزدیک کردم؛ چون برای تجربه کردن این حس خیلی تردید

داشتم؛ چون اولین بارم بود. تپش قلبم بی‌اراده بالا رفت و آب دهنم رو به زور بلعیدم و می‌خواستم

دل به دریا بزنم که یکهو چشم‌هام رو تا آخرین حد باز کردم و به خودم اومدم.

من داشتم چه غلطی می‌کردم؟ می‌خواستم فقط شیطنت بکنم نه این‌که تسلیم سیاوش بشم.

خدای من! الان پسره چی پیش خودش فکر می‌کنه؟ خاک عالم مستقیماً بخوره توی سر خودم.

با تعجب نگاهی به سیاوش کردم که منتظرانه، چشم‌هاش رو بسته بود و منتظر حرکت عاشقونه از من بود. از افتضاحی که به بار آوردم ل*بم رو گ*از گرفتم و سریع هُلش دادم و ازش فاصله گرفتم، با فاصله گرفتنم سیاوش با چشم‌های نیمه‌باز و متعجب از کار غیر منتظرم بهم خیره شد! با هول شالم رو درست کردم و با تته‌پته گفتم:

- ب... ببخشید ماشین‌تون رو با لباس‌های خیسم کثیف کردم. سیاوش که هنوز توی شوک کارم بود، سریع به خودش اومد و به صندلیش تکیه داد. صورتش رو با دستش مالوند که ناگهان به سمت برگشت و گفت:

- جانان چرا؟

با خجالت نگاهش کردم و سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

- میشه من رو برسونی خونه؟ سیاوش با حیرت نگاهم کرد و می‌خواست چیزی بگه که از گفتنش منصرف شد. ماشین رو روشن کرد و زیر ل*ب گفت:

- باشه.

سری از هول تکون دادم و با خجالت روم رو به سمت پنجره کردم و بی‌حرف به آدم‌هایی که مشغول زندگیشون بودن، خیره شدم.

از دست تو جانان! کنترل رو خودت نداری هیچ، می‌خواستی جادو کردم بهش نشون بدی؟ این‌طوری؟ از حرص فکرهای مزخرف توی سرم به کندن پو*ست ل*بم شروع کردم که سیاوش بی‌حرف شروع به رانندگی کرد.

رفتار سیاوش خیلی عجیب شده بود. دیگه هیچ حرفی باهام نزد؛ حتی نگاهم نکرد. پفی زیر ل*ب کشیدم و لعنتی به خودم فرستادم که پسر بی‌چاره رو تا ل*ب چشمه بردم و تشنه برگردوندمش. زیر چشمی نگاهی به سیاوش کردم که یک دستش روی فرمون بود و اون یکی دستش رو به پنجره تکیه داده بود. اخم شدیدی روی ابروهاش بود؛ فکر کنم بدجور توی ذوق بچم خورده بود! آخی ناز شی پسر.

سیاوش با همون اخمش دکمه‌ی ضبط رو روشن کرد و بعد از چند تا آهنگ عوض کردن، آهنگ مورد رضایتش رو گذاشت و صدایش رو تا ته زیاد کرد.

*چه قدر قبل تو فرق داشتم

یه عالم نقطه ضعف داشتم!

تو کل‌کل با همه بودم

کلی اخلاق‌های بد داشتم!

چه قدر دست‌هات رسید زودی.

به داد این دل مونی

دیدي قلبم رو گم کردم

دقیق جاش رو بلد بودی

نمی‌دونی که با تزریق چشم‌های تو چه حسی توی قلبم فرو رفته.

(سیاوش در این‌جا شروع به ل*ب‌خونی کرد و من با تعجب زیر چشمی نگاهش می‌کردم. یک جورایی انگار می‌خواست حرف‌های دلش رو از طریق این آهنگ بهم بفهمونه)



*نمی‌دونی چه رنگی می‌زنه، دست هنرمندت به قلب رنگ رو رفته.
تو می‌خندی و با خنده‌ای شیرینت می‌شینه، تاس‌ام رو بازی شروع میشه.
از اون‌جا که دلم اصلاً توقعش رو نداره، راه من با تو شروع میشه.
{آهنگ زیبای تزریق از سهراب پاکزاد}
با رسیدن به خونه، سیاوش کنار خیابون پارک کرد و بدون نگاه کردن بهم گفت:
- رسیدیم.

به سمتش برگشتم و نگاهی بهش کردم و گفتم:
- ممنون که من رو رسوندی.

سیاوش بدون نگاه کردن بهم، سرش رو تگون داد و گفت:
- کاری نکردم که، وظیفمه.

لبخندی زدم و می‌خواستم از ماشین پیاده بشم که سیاوش یکهو دستم رو گرفت. با تعجب به
سمتش نگاه کردم و نگاه سوالی به دستش که دستم رو محکم گرفته بود، کردم. سیاوش توی
چشم‌هام خیره شد و گفت:

- ببین جانان، من شاید اخلاقم خوب نباشه؛ ولی مرام قشنگی دارم. خواهشاً از من دوری نکن.
سیاوش بعد از زدن این حرف نفس عمیقی کشید و آرام دستم رو ول کرد که من مات و مبهوت
حرفش شدم. این یعنی با من باش و از من دوری نکن!

نمی‌دونم چرا؛ اما لبخند کم‌رنگی روی ل*بم نشست و آرام گفتم:

- می‌دونم؛ اما خب به زمان نیاز دارم.
سیاوش با شنیدن حرفم سریع گفت:

- مشکلی نیست، من صبرم زیاده.

بی‌حرف سری تگون دادم و از ماشین پیاده شدم و به سمت در خونمون رفتم. با فشردن زنگ در،
زودی به سمت سیاوش برگشتم که سیاوش نگاهی بهم کرد و یکهو گازش رو داد و رفت.
همین‌جور به رفتن سیاوش نگاه می‌کردم که یک‌دفعه مامانم از آیفون داد زد:
- به چی نگاه می‌کنی چشم سفید؟ بیا تو دیگه.

- ببین جانان، من شاید اخلاقم خوب نباشه؛ ولی مرام قشنگی دارم. خواهشاً از من دوری نکن.
با تکرار شدن حرف سیاوش توی سرم چشم‌هام رو باز کردم و به سقف اتاقم خیره شدم. نمی‌دونم
چم شده بود؟ همش حرف‌ها و رفتارهای سیاوش جلوی چشم‌هام نمایان می‌شد. یعنی من و
سیاوش در آینده می‌تونیم دوست‌های خوبی برای هم باشیم؟
یک‌دفعه صدای قلبم بلند شد که گفت:

- آره، با این‌کاری که امشب می‌خواستید انجام بدید، مطمئنی می‌تونید درحد دوست با هم بمونید؟
- خب آره، می‌تونیم.

قلبم با شنیدن حرفم، با حالت مسخره‌ای گفت:

- لازم نکرده جانان‌خانوم، همون بهتره نزدیک این بچه‌ی مظلوم نشی.
سریع صدای وجدانم بلند شد که خطاب به قلبم می‌گفت:

- ولی سیاوش همه چیز تموم بود و لیاقت جانان هم همچین پسری بوده. خودت که دیدی امروز با حرف‌هاش بهت فهموند، که از تو خوشش اومده و دوست داره با تو باشه؛ پس لگد به بخت نزن دخترجون.

درحالی‌که به سقف خیره شده بودم، زیر ل*ب زمزمه کردم:

- یعنی سیاوش از من خوشش اومده؟

با این حرف، پفی کشیدم و موهام رو خاروندم که مامانم یک‌دفعه وارد اتاقم شد و نگاهی بهم کرد و گفت:

- جانان، شام حاضره بیا یک چیزی بخور رنگ به رو نداری تو دختر.

با حرف مامانم روی تخت نشستم و گفتم:

- باشه مامان تو برو من الان می... .

اچه... با عطسه کردن یک‌دفعه‌ایم، مامان با غرغر گفت:

- ببین آخرش سرما خوردی. دِ پاشو بیا شامت رو بخور تا بهت قرص بدم بدتر از این نشی!

سری تگون دادم، از جام بلند شدم و به همراه مامانم به سمت آشپزخونه رفتیم که دیدم مامانم

یک سالاد الویه‌ی خوشمزه‌ای همراه با نوشابه و نون حاضر کرده. با اشتها روی میز نشستم و با ولع

شروع به خوردن کردم که وسط غذا خوردنم سریع از مامان با کنجکاوی پرسیدم:

- مامان یک چیزی بپرسم؟

مامان درحالی‌که نوشابه می‌نوشید، گفت:

- بگو عزیزم.

ل*بم رو تر کردم و کنجکاوی گفتم:

- مامان، شما وقتی با پدرم آشنا شدی، چه‌طوری فهمیدی که پدرم یک فرد قابل اعتمادیه؟

مامانم که حسابی از سوالم جا خورد با تعجب گفت:

- چرا این رو می‌پرسی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- کنجکاو شدم.

مامانم لب‌خندی زد و گفت:

- من که نمی‌دونم چی توی اون فکرت می‌گذره، اما جواب این سوالت رو میدم.

با خوش‌حالی به مامانم نگاه کردم که مامانم به آرومی لیوان نوشابه‌اش رو روی میز گذاشت و گفت:

- خودت می‌دونی که زمان‌های قدیم خبری از عشق و عاشقی نبود، مخصوصاً توی خانواده‌ی من؛

چون آقاجونت خیلی متعصب و مذهبی بود. هیچ‌کس جرأت این رو نداشت روی حرف آقاجونت

حرف بزنه.

سری تگون دادم و گفتم:

- خب؟

مامان در ادامه گفت:

- تا روزی که پدرت من رو به‌طور اتفاقی توی راه مدرسه می‌بینه و حسابی عاشق من میشه و این

عشق از جانب من هم بود؛ ولی من فقط چهارده سالم بود و خیلی می‌ترسیدم این موضوع رو با

آقاجونت در میون بذارم؛ چون می‌خواستن من رو به زور به عقد مردی که آقاجونت تاییدش کرده

بود در بیارن و من با شنیدن این خبر چه شب‌هایی رو تا صبح با گریه گذر نکردم دخترم. یک روز عزمم رو جزم کردم و موضوع رو به آقاجونت گفتم؛ اما... .

مامان که به این حرف رسیده بود، بی‌اراده به غذاش خیره شد و با بغض گفت:

- اون شب از سوی آقاجونت خیلی کتک و خوردم حرف شنیدم؛ اما پدرم جرأت این رو نداشت که من رو از زیر کتک‌های آقاجونت بیرون بکشه. آقاجونت با دیدن زجه‌های من و ترس از عاقبت این عشق خطرناک و مهم‌تر از همه آبروش، سریع درباره‌ی بابات تحقیق کرد و فهمید بابات پسر بهترین دوستش بوده و خودش هم خبر نداشته. یک‌جور برای من معجزه شه بود... .

با ناراحتی نگاهی به مامان کردم و گفتم:

- خب آقاجون چی‌کار کرد؟

مامان با دست اشکش رو آروم پاک کرد و در ادامه گفت:

- قبول کرد.

لبخندی زدم و به مامان که حسابی غرق گذشته بود، با خوش‌حالی نگاه کردم که مامان گفت:

- اما اون شب آقاجونت حرف خیلی سنگینی بهم زد و گفت:

- تن مرد و نامرد یکیست، زمانه باید بگذرد تا بفهمی مرد کیست. ببین دخترم تو بهمون زمان ندادی که بفهمیم این مرد واقعاً لیاقت تو رو داره؟ یا الکی داره اسم مرد بودن رو به یدک می‌کشه. حالا درسته من قبول کردم تو رو به عشقت بدم؛ ولی این مرد هر جور آدمی از آب در بیاد چه بد باشه چه خوب باید به پاش بسوزی و زندگیت رو باهاش بسازی.

مامان درحالی‌که لبخند می‌زد، گفت:

- تک‌تک حرف‌هاش هنوز توی ذهنمه. معنی این حرفش این بود که از این به بعد هیچ حمایتی از سوی ما نمی‌بینی؛ اما شانس باهام یار بود و پدرت آدم خوبی در اومد.

با حرف مامانم لبخندی زدم و گفتم:

- بابام یک دونه‌اس.

مامانم درحالی‌که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد، گفت:

- آره واقعاً. جوری بابات بهم عشق و محبت ورزید که بابای خودم هم این‌جور نورزیده بود و من رو حسابی غرق خوشبختی کرد.

با لحن کشداری گفتم:

- آئی جونم، بهم رسیدید پس!

مامان با حرفم خنده‌ای کرد و گفت:

- اما جانان. برای شناختن فرد مهم زندگیت باید بهش زمان بدی، من اشتباهم این‌جا بود که بدون سپردن به زمان به بابات فوراً اعتماد کردم و البته شانس باهام یار بود که آدم خوبی از آب در اومد. بعضی‌ها ممکنه شانس باهاشون یار نباشه و غرق مَنجلاپی بشن که تماماً زندگیشون رو به گند بکشه.

تیکه نونی کندم و گفتم:

- آره خب مامانی.

بعد مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- شیطون نکنه پای کسی در میونه که این سوال رو از من پرسیدی؟



با تعجب و دستپاچگی گفتم:

- نه بابا! این چه حرفیه مامان؟ فقط کمی کنجکاو بودم همین.

مامانم با لبخند در جوابم گفت:

-همین؟

سری تکون دادم و مظلومانه گفتم:

- باور کن همینه.

مامان سری تکون داد و با خنده گفت:

- باشه پس؛ ولی بالاخره من می‌فهمم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- بی‌خیال مامان.

بعد از کمی حرف زدن و شام خوردن، به سمت هال پذیرایی رفتیم. مشغول تماشای سریال موردعلاقه‌ی مامان شدیم، من از خستگی همون‌جا روی مبل خوابم برد.

با پیاده شدن از تاکسی زودی با آقای راننده حساب کردم که با رفتن تاکسی نگاهم به ماشین نازنینم افتاد. دیگه این‌بار سوئیچ یدکم رو آورده بودم و برگشتنم به خونه با ماشینم بود. نفس عمیقی کشیدم و به سمت در شرکت رفتم که یکهو نگهبانی جلوم سبز شد.

- آجی، شما اجازه ورود رو ندارید.

با این حرف با تعجب نگاهی بهش کردم که یک مرد بزرگسال با عینک استکانی، سبیل و شکم گنده‌ای جلوم ایستاده بود.

زکی! این نکبت الان به من گفت آجی؟

پس نگهبان قدیمی ما کجاست؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- اولاً من خانم توکلی هستم و آجی شما نیستم. دوماً من کارمند و دست راست رئیس این شرکت هستم پس خواهشاً اون هیکل گندهات رو بکش کنار تا وارد شرکت بشم.

نگهبان با حرفم دستی به عینکش کشید و گفت:

- دست راست رئیس؟ فرمایش شوما درست آجی؛ اما هرکی می‌خواد این‌جا استخدام بشه اول باید ورودی بده آجی.

از حرفش حسابی حرصم گرفته بود و با داد گفتم:

- ورودی چی؟ کشک چی؟ رئیس این خ*را*ب شده کجاست؟ این مر*تیکه‌ی یابو رو بیاد جمع کنه بی‌زحمت... .

یکهو صدایی از پشت سرم شنیدم که خطاب به نگهبان گفت:

- آقای محترم، ایشون کارمند شرکت ما هستند.

با برگشتن به سمت صدا و دیدن سیاوش ابرویی بالا پروردم که سیاوش اخمی برای نگهبان کرد و نگهبان با دیدن اخم سیاوش تا کمر خم شد و گفت:

- تو رو خدا ببخشید آقا. من خبر نداشتم که ایشون خانوم توکلی هستند؛ فکر کردم تازه می‌خواد استخدام بشه.



با این حرف برگ‌هام همانا ریزش کردن که نمی‌دونه من خانوم توکلی هستم؟ عجب! بعد رو به من کرد و گفت:

- خانوم من رو ببخشید.

با حرفش سری تگون دادم و گفتم:

- مشکلی نیست.

سیاوش با اخم رو به نگهبان کرد و گفت:

- چون روز اول کاریته این با رو می‌بخشم؛ اما اگه تکرار بشه، اخراج شدنت صدر در صدیه.

نگهبان با ترس سرش رو تگون داد و گفت:

- چشم آقای کامروا.

سیاوش نگاهی بهم کرد و گفت:

- بفرمایید تو خانم توکلی.

لبخندی به سیاوش زدم و هر دو با اقتدار وارد شرکت شدیم که با ورود ما به سالن شرکت، شیما به احترام ما از جاش بلند شد و سلامی بهمون کرد که من با لبخند جواب سلامش رو دادم، اما سیاوش فقط به تگون دادن سر اکتفا کرد. سیاوش جلوتر از من وارد دفتر شد و من هم پشت سرش فوراً وارد شدم. به سمت میزم رفتم و روی صندلیم نشستم که مش‌علی وارد اتاق شد و گفت:

- چی می‌خورید خانوم توکلی؟

درحالی‌که میزم رو مرتب می‌کردم، گفتم:

- یک قهوه شیرین لطفاً.

مش‌علی چشمی گفت و به سمت سیاوش رفت که سیاوش چای ساده‌ای درخواست داد و مش‌علی تا کمر برای سیاوش خم شد و از اتاق بیرون رفت. درینگ‌درینگ!

گوشیم رو از کیفم در آوردم و با دیدن شماره‌ی ناشناس ابرویی بالا پروردم و دکمه‌ی اتصالی رو زدم. الو؟

- سلام خانم توکلی؟

با تعجب گفتم:

- خودم هستم شما؟

- من آقای محمدی هستم، وکیل‌تون.

ابروی بالا انداختم و آهانی کردم و گفتم:

- آها بله، بفرمایید؟

- خبر خوبی براتون دارم، امیرحسین رو به جرم آدم ربایی به یک‌سال و دوماه زندان محکوم شد.

با شنیدن این خبر با خوش‌حالی از جام بلند شدم و گفتم:

- جدیی؟ وای چه خبر خوبی! خیلی ممنونم از زحمات‌هاتون آقای محمدی.

سیاوش با خوش‌حالی من نگاهی بهم کرد و با کنج‌کاوی ابروی بالا انداخت که امیر محمدی در جواب من گفت:

- خواهش می‌کنم کاری نکردم، با اجازتون خدانگه‌دار.



با قطع کردن گوشی، لبخند بزرگی رو ل*بم نشست که سیاوش با دیدنم گفت:

- مبارک‌ها باشه جانان خانوم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- ممنونم... ولی شما از کجا می‌دونید؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

- امیر یکم پیش بهم پیام داد، ولی نگفتم بهت که سوپرایز بشی.

از خوش‌حالی سری تکون دادم و بعد سر جام نشستم و به مادرم زنگ زدم و این خبر خوب رو بهشون دادم، که مامانم کلی خدا رو شکر کرد. بعد از قطع کردن گوشی، با خوش‌حالی روی جام نشستم و شروع به چت کردن و دادن خبر به ساحل شدم. بعد از یک ساعت، کمی از قهوه‌ام رو خوردم و داشتم پرونده‌ی قرارداد جدید رو چک می‌کردم، که سیاوش از جاش بلند شد و درحالی که برگه‌ای تو دستش بود، به سمتم اومد و برگه رو روی میزم گذاشت و روی مبل رو به رویم نشست و گفت:

- می‌بینم که حسابی سرگرم قرارداد جدیدی!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- چه کنم دیگه، رئیس‌مون دستور داده.

سیاوش با حرفم، لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- لطفاً این برگه‌ها رو هم بخون.

با تعجب برگه‌ی که روی میز گذاشته بود، رو برداشتم و شروع به خوندن کردم، اما چیزی سر در نیاوردم! با گیجی به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید، من رو زبان ترکی تسلطی ندارم نمی‌تونم ترجمه‌اش کنم!

سیاوش لبخند کم‌رنگی گفت:

- مشکلی نیست! تو ترکیه با زبان انگلیسی هم کارت رو راه می‌ندازن.

با تعجب گفتم:

- ترکیه؟

سیاوش سری تکون داد و گفت:

- آره، یه سفر کاری دوهفته‌ایی قراره ببریم.

چون باید قرارداد جدید رو اون هم به صورت حضوری ببندیم.

با این حرف، مات و مبهوت حرفش شدم و عینه احمق‌ها بهش زل زده بودم.

هان؟ با حرفی که بهم زده بود، ابرو هام تا سقف پیشونیم بالا رفتند و گفتم:

- دوهفته‌ایی؟ اون هم با شما؟

سیاوش خنده‌ای کرد و گفت:

- متأسفانه بله... البته من هم اون قدرها میل ندارم با شما برم، اما خب این هم شانس منه دیگه!

با حرفش، پوزخندی زدم و گفتم:

- اتفاقاً شانس باهات رو کرده، که داری با هم‌چین دختری میری سفر... وگرنه کی حاضره با مرد

حوصله سربری مثل شما بره سفر!

سیاوش با خنده ابروی بالا انداخت و گفت:



- اصلاً من زشت تو پری دریایی!
 دِ بچه‌جون فردا ساعت هفت صبح باید حاضر بشی تا پیام دنبالت بریم فرودگاه.
 بعد اشاره‌وار به من گفت:
 - این رو بهت بگم، که فقط لوازم مورد نیاز رو با خودت بیاری نه این‌که چهار، پنج تا چمدون، پشت سرت راه بندازی!
 سری تگون دادم و زیر ل*ب باشه‌ایی گفتم که سیاوش با لبخند به سمت میزش رفت.
 خدایا؟ این چه حکمتیه، که همش سیاوش خبیث رو می‌ندازی به جون من؟
 زیر چشمی نگاهی به سیاوش کردم، که با ژست خاصی داشت برگه‌ها رو می‌خوند.
 پفی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم و غرق فکر مسافرت کاریمون شدم که باید چه لباس و لوازمی رو با خودم ببرم... .

سیاوش

با دیدن برگه‌های دور و برم پفی کشیدم و سرم رو خاروندم. حسابی باید برگه‌های لازم رو که برای سفر به ترکیه لازم دارم با خودم جمع کنم و ببرم. با کلافگی نگاهی به جانان کردم که دیدم اون بی‌چاره هم مثل من مشغول مرتب کردن برگه‌ها بود؛ البته با کاری که من بهش دادم تا فردا پاش گیر شرکت بود. با دیدنش که حسابی غرق کار کردن شده بود، لبخندی گوشه‌ی ل*بم نشست؛ اما زودی نگاهم رو ازش گرفتم و برگه‌ها رو توی پوشه‌ی مشکی رنگ گذاشتم. از جام بلند شدم، به سمت جانان رفتم و با خستگی گفتم:
 - جانان خانوم.
 جانان با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:
 - بله؟
 - دیر وقته، برو خونه استراحت کن. من به خانوم فرزادی میگم به کارهای مونده رسیدگی کنه؛ چون فردا صبح زود باید از خواب پاشی، کسل میشی اون وقت.
 جانان از خدا خواسته فوراً باشه‌ای گفت. زودی از جاش بلند شد و کیفش رو از روی میز برداشت و در آخر هر دو از دفتر بیرون زدیم.
 دم در شرکت ایستاده بودیم که با سر به نگهبان اشاره کردم که ماشینم رو از پارکینگ بیرون بیاره؛ اما جانان با بی‌قراری به سمتم برگشت و گفت:
 - من ماشینم همین‌جا پارک شده. با اجازه‌تون من برم خونه؛ چون خیلی خسته‌ام.
 با حرفش سری تگون دادم و گفتم:
 - باشه؛ ولی قرار فردامون رو یادت نره ها!
 جانان خنده‌ی زیبایی کرد و گفت:
 - نه بابا، اتفاقاً خیلی برای سفر فردا هیجان دارم.
 در جواب حرفش لبخندی زدم که جانان از من خداحافظی کرد و به سمت ماشینش رفت. به آرومی سوار شد و به سمت خونه حرکت کرد.
 با رفتنش دستی به گردنم کشیدم که نگهبان ماشین رو از پارکینگ بیرون آورد. من هم تشکر کوتاهی ازش کردم و می‌خواستم سوار ماشینم بشم که یکهو چشمم به ماشین سفید رنگ هیوندا

آزرا خورد. با دیدنش اخم شدیدی کردم و زیر ل*ب لعنتی‌ای گفتم و با خشم در ماشینم رو محکم بستم و به سمت هیوندا آزرا رفتم. شیشه ماشین عقبی اتوماتیک‌وار پایین اومد و با دیدن شخص مقابلم که با آرامش داشت سیگار می‌کشید، اخمی کردم و با عصبانیت گفتم:

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ اگر جانان می‌دیدت، می‌خواستی چه غلطی بکنی؟

بعد با عصبانیت مُشتی به ماشین زدم و غریدم:

- لعنتی! گفتم چند ماه خودت رو گم و گور کن، نه این‌که راست‌راست همش جلو چشم‌مون باشی. شخص مقابلم نگاهی بهم کرد، سیگارش رو زمین پرت کرد و گفت:

- نترس من کارم رو خوب بلدم. حالا بگو ببینم، تو از کی این‌قدر بازیگر ماهری شدی آقای کامروا؟

با حرفش اخم شدیدتر شد و با دندون‌های کلید شده‌ام، غریدم:

- از وقتی که با تو ع*و*ضی هم‌دست شدم.

شخص مقابلم با حرفم پوزخندی زد و گفت:

- هه! حالا خوب بازی می‌کنی یا هدف بازی رو فراموش کردی؟

با حرفش از تعجب ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- منظورت چیه مردک؟

خنده‌ای از حرص سر داد و گفت:

- می‌دونم که منظور من رو خوب متوجه شدی؛ ولی این رو بدون اگه از هدف بازی خارج بشی، چیزی خوبی در انتظارت نخواهد بود؛ چون بعدش نابودت می‌کنم سیاوش.

با کلافگی صورتم رو با دست مالوندم و گفتم:

- نگران نباش. گفتم که؛ جانان برای خودته. تو به عشقت می‌رسی، من هم به خواسته‌هام.

شخص مقابلم سری تکون داد و با سَر به راننده‌اش اشاره کرد و ماشین با سرعت شدیدی از جا کنده شد. از خشم دستم رو لای موهام کردم و به خودم و به زندگیم لعنت فرستادم. نمی‌دونم چرا، اما از وقتی که با جانان آشنا شدم، کم‌کم داشتم هدف بازی رو فراموش می‌کردم؛ اما مگه می‌تونم جلوی جانان مقاومت کنم؟

با کلافگی زیاد دستی لای موهام کشیدم و با قدم‌های بلند خودم رو به ماشینم رسوندم و سوار ماشین شدم و راه افتادم؛ چون فردا روز بزرگی بود و من نمی‌خوام این روز بزرگ رو اون هم با هم‌سفری مثل جانان از دست بدم.

جانان

نگاهی به هواپیمایی که مردم در حال سوار شدنش بودن، کردم و زیر ل*ب آهی کشیدم. سیاوش به سمتم برگشت و با خنده گفت:

- جانان، سفر قندهار که نمی‌ریم؛ پلک روی هم بزنی ما برگشتیم ایران.

با حرفش دهن کجی کردم و با ناراحتی گفتم:

- خب چی‌کار کنم؛ از این ور بابام مامورितه، از اون ور هم مامانم توی خونه تنه‌است.

سیاوش دستم رو آروم گرفت و گفت:

- مگه نگفتی مادر بزرگت میاد پیش مادرت؛ پس الان دقیقاً نگران چی هستی؟ نکنه از هواپیما می‌ترسی؟



با حرفش پوزخندی از شجاعت زدم، به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

- نه خیرم؛ اصلاً هم نمی‌ترسم آقای کامروا.

بعد کیف کوچیکم رو گرفتم و جلوتر از خودش سوار هواپیما شدم که سیاوش از کارم خنده‌ای کرد و به دنبالم اومد.

با پیدا کردن صندلیم نفس عمیقی کشیدم و آرام نشستم که سیاوش هم بی‌معطلی خودش رو کنارم نشوند. با گوشه‌ی چشمم نگاهش کردم و گفتم:

- شانس رو ببین توروخدا، دقیقاً کنارهم افتادیم نه؟

سیاوش لبخندی کنار ل*بش نشست و گفت:

- آره خدایی. عجب شانسی داریم ما!

چشم‌هام رو با اکراه توی کاسه چرخوندم و روم رو ازش برگردوندم که ناگهان نگاهم به تیپش افتاد. به‌به سیاوش‌خان امروز رو ترکونده! یک پیراهن مشکی دکمه‌ای که سه تا دکمه‌های اولش باز بودن، همراه با گردنبند طلایی و ساعت پرند و یک شلوار مشکی چسبون همراه با کفش شیک مشکی پوشیده بود. او‌ه‌او! با این تیپی که سیاوش زده بود، قطعاً دل دخترهای ترکیه رو می‌برد.

یکهو صدای مهمان‌دار هواپیما اومد و شروع به گفتن نکات ایمنی کرد و بعد از نیم‌ساعت هواپیما پرواز کرد.

از بی‌کاری سرم رو روی صندلی تکیه دادم و از پنجره آسمون رو تماشا می‌کردم و لبخند می‌زدم. آخرین بار با پدرم اومده بودم سفر! اون هم سه‌تایی به پاریس، آخ که چه‌قدر خوش گذشت. غرق فکر و خیالم بودم که ناگهان صدای آرام سیاوش در اومد که دم گوشم آرام گفت:

- موهات رو بیوشون.

جان؟! با تعجب نگاهی بهش کردم که دیدم با اخم داشت نگاهم می‌کرد.

خدایا یک عقل هم به این بدبخت بده، یک شانسی هم به من بده که ور داشتی من رو با این دیوونه فرستادی سفر اون هم کجا؟ ترکیه.

با حرص نگاهی بهش کردم و ابرویی بالا دادم و گفتم:

- موهات من مثل ز*ب*ون شما سرچاش بند نمیشه که!

با جواب دندون شکنم سیاوش نگاهی عصبی بهم انداخت و زیر ل*ب*ب گفت:

- لجباز!

بدون اهمیت دادن به حرفش، با اکراه نگاهم رو ازش گرفتم که با دیدن ابرها و آسمون آبی آرامشی درونم رو فرا گرفت که بی‌اراده چشم‌هام رو بستم.

با تگون خوردنم توسط دست سنگینی از خواب بیدار شدم و با چشم‌های خواب‌آلود به اطرافم نگاه کردم. دیدم همه‌ی خانوم‌ها در حال در آوردن مانتوهاشون بودن و حسابی داشتن به خودشون تو هواپیما می‌رسیدن، که یکهو صدای مهمان‌دار بلند شد و گفت:

- به شهر زیبای ترکیه خوش اومدید.

به‌به! پس رسیدیم و من حسابی از قافله عقب موندم. بی‌معطلی شالم رو از روی موهام برداشتم و گیره‌ی موهام رو باز کردم که موهام مثل آبشار باز شدن. با این‌کارم سیاوش با تعجب به سمتم برگشت و نگاهم کرد. من هم بدون اهمیّت دادن به نگاهش مانتوی جلو بازم رو از تنم کندم.



سیاوش با دهن باز داشت به لباس‌ها نگاه می‌کرد. من هم بدون محل دادن بهش مانتو و شالم رو داخل نایلون گذاشتم و نگاهی به خودم کردم. یک تاپ دوبندی سفید که بندهای تایم زنجیر مانندی به رنگ نقره‌ای و خیلی لاکچری بودند به همراه شلوار جین و کمر بند و کفش سفید با پاشنه‌ی بلند نقره‌ای به همراه گردنبند ظریف. لبخندی از رضایت به خودم زدم. با لبخند به سمت سیاوش برگشتم. دستم رو جلوی صورتش تگون دادم، سیاوش به خودش اومد و اخمی کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنی لباس‌ت زیادی پوشیداس؟

با تعجب به خودم نگاه کردم که تازه دوهزاریم افتاد؛ این بشر رسماً داشت بهم تیکه می‌نذاخت! پفی کشیدم و گفتم:

- من از لباس‌های پوشیده خیلی خوشم میاد.

سیاوش پوزخندی زد و با دست بهم اشاره کرد و گفت:

- کاملاً مشخصه.

بعد با همون پوزخند رو مخیش روش رو اونور کرد. از حرص کارش می‌خواستم فحشی نثارش کنم که مهمان‌دار اعلام کرد که با آرامش از هواپیما پیاده بشیم؛ چون به مقصد رسیدیم.

سیاوش با حرف مهمان‌دار زودی از جاش بلند شد و من هم پشت سرش بلند شدم و هر دو از هواپیما پیاده شدیم. بعد از گرفتن چمدون‌هامون هر دو شروع به قدم توی زمین فرودگاه کردیم که ناگهان یک ماشین مشکی رنگ شیش دره جلومون ظاهر شد. دوتا محافظ شیک‌پوش با عینک آفتابی از ماشین پیاده شدن و سیخ سرچاشون ایستادن. بعدش هم یک مرد نسبتاً هیکلی با صورت سفید و ته ریش بور و موهای بور که از پشت با کش بسته بود، به همراه کت شلوار چهارخونه‌ای که آستین‌هاش رو به طور مُد زده بود بالا، از ماشین شیش دره پیاده شد و دست‌هاش رو تو جیب شلوار گذاشت و با ژست خاصی، شروع به نگاه کردنمون از دور شد و یکهو دست راستش رو آروم برای ما بالا برد.

انجمن رمان نویسی تک رمان

صفحه اصلی

تالارها

جدیدترین‌ها

رسانه

فایل‌ها

گروه‌ها

مدال‌ها

امکانات رفاهی تک رمان

ورود ثبت‌نام

خوش آمدید!

با عضویت در انجمن تک رمان از مزایای (چاپ کتاب، منتشر کردن رمان و... به صورت رایگان، خدمات ویراستاری، نقد و...) بهرمند شوید. با ما بهترین‌ها را تجربه کنید☆.



همین حالا عضویت رو قطعی کن!

👉 فراخوان جذب ناظر تایید (همراه با آموزش) کلیک کنید

نوشته‌های جدید

جستجو در تالارها

صفحه اصلی تالارها بخش کتاب تالار کتابخانه تک رمان رمان کامل شده

کامل شده رمان جانان من باش | شکوفه فدیعی کاربر انجمن تک رمان

نویسنده موضوع شکوفه فدیعی ☆ تاریخ شروع ۲۰۲۲-۱۲-۱۹ پاسخ‌ها ۲۸۰ بازدیدها ۱۲ K Tagged

Usersهیچ

ساعت تک رمان

AM۱۰:۴۹:۰۵

موضوع بسته شده است و نمی‌توان پاسخ جدیدی فرستاد.

قبلی

۱

...

۹

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

...

۲۹

بعدی

شکوفه فدیعی ☆

شکوفه فدیعی ☆

کاربر تک‌رمان

کاربر تک‌رمان

تاریخ ثبت نام ۲۰۲۲-۱۲-۱۰

نوشته‌ها ۳۱۹

کیف پول من ۵,۳۳۴

Points ۳۸۳

۱۵-۰۴-۲۰۲۳

#۱۰۱

#پارت_نود_نه

با نزدیک شدن بهش، مرد غریبه تکیه‌اش رو از ماشین برداشت و با لبخند به زبان ترکی گفت:
 -çok hoş geldiniz Im sinan kaiaghlol
 (خوش اومدید. من سینان کایاگلو هستم).

سیاوش با دیدن سینان کایاگلو با غرور دستش رو در دست سینان گذاشت و گفت:
 -teşekkür ederim, ben Siavash Kamerva ve o Bayan Janan Tavakoli.

سیاوش در حالی که دستش رو به سمت من اشاره می‌کرد، گفت:

(ممنونم. من سیاوش کامروا و ایشون هم خانوم جانان توکلی هستند).

سینان نگاهی به سر تا پام انداخت و با لحن گرمی گفت:

- اوه! خوش‌بختم. چه خانوم زیبایی!

با تعجب نگاهی به سیاوش، بعد رو به سینان کردم و گفتم:

- شما زبان فارسی رو بلدید؟

سینان خنده‌ی سنگینی کرد و بدون جواب دادن به سوالم به درِ ماشینش اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید سوار بشید بانوی زیبا.

بله! این یعنی دهن مبارکت رو بی‌زحمت ببند و سوار شو. پفی کشیدم و سوار ماشین شیش درشون شدم که پشت سر من سیاوش هم سوار شد و کنارم نشست و با خستگی سرش رو به مبل تکیه داد. بعد از یک دقیقه سینان هم سوار ماشین شد و مقابل ما نشست؛ چون ماشین شیش دره بود چهارتا صندوق روی هم داشت و الآن سینان دقیقاً روبه‌روی من نشسته بود و به راننده‌اش به زبان ترکی گفت:

- حرکت کن.

با حرف سینان ماشین به راه افتاد که سینان دستی به موهای بورش انداخت و رو به ما کرد و گفت:

- نو*شی*دنی می‌خورید؟

سیاوش سری به معنی آره تگون داد که سینان بطری نو*شی*دنی لاکچری رو برداشت و توی لیوانی هم برای خودش و هم برای سیاوش شروع به ریختن کرد.

نوبت من که رسید، سینان خواست جامی برای من بدبختِ فلک‌زده هم بریزه که سریع سیاوش اخمی کرد و گفت:

- جانان خانوم اهل نو*شی*دنی نیستند.

سینان با حرف سیاوش ابرویی بالا پرورد و نگاه متعجبی بهم کرد. سری به نشونه‌ی اوکی تگون داد، حرفی نزد و قُلپی از نوشیدنی‌ش خورد.

جانم؟! اهلش نیستند و زهرمار، مرض، درد، ای سیاوشِ عنتر، درد بلاهام توی سرت بخوره. به تو چه ربطی داره که دخالت می‌کنی؟ با حرص نگاهی به سیاوش کردم که سیاوش با بی‌خیالی نگاهی بهم انداخت و بعد روش رو اون‌طرف کرد. قیافه هم می‌گیری برام؟ دارم برات عنتر. هنوز نیومده آبروم رو جلوی این خوشگل مو بور بردی. الآن می‌گه دخترِ چه اسکل تشریف داره. از حرص زیاد شروع به کندنِ پو*ست ل*بم شدم که سینان گفت:

- آقا سیاوش نمی‌خواید چیزی بگید؟

سیاوش‌خان دست از کوفت کردن زهرمارش برداشت و نگاهی به سینان کرد و گفت:



- البته؛ ولی توقع ندارید که این‌جا حرف‌هامون رو بزنیم؟

سینان خنده‌ای از هول کرد و گفت:

- معلومه که نه.

سینان از رفتار پر غرور سیاوش، چپ‌چپ نگاهی بهش کرد و بعد نگاهش رو با اکراه از سیاوش گرفت. با گوشه‌ی چشم به سیاوش نگاه کردم تا بفهمم مشکلش چیه؟ چرا یکهو سلطانمون فاز سکوت گرفت؟ عجب! حتماً باید دلیل این رفتار روی مخیش رو ازش بپرسم وگرنه تا آخر سفر از دستش روانی میشم.

به طور نامحسوس به سیاوش نزدیک شدم و دم گوشش آروم گفتم:

- سیاوش تو چت شده؟

سیاوش با حرفم نگاهی بهم کرد و ناگهان دستم رو گرفت و ب*ب*وسه‌ی روش زد و گفت:

- می‌دونم خسته‌ای عزیزم الان می‌رسیم.

سینان با حرکت عاشقونه‌ی سیاوش زیر چشمی نگاهمون کرد و بعد با بی‌خیالی نگاهش رو از ما گرفت.

بسم الله الرحمن الرحيم. این چش شده؟ نکنه جنی چیزی رفته توی بدنش؟

با چشم‌های از حدقه در اومده بهش سیخ نگاه کردم که سیاوش با دیدن صورت متعجبم، لبخندی زد و گوشیش رو از جیبش در آورد و شروع به بازی کرد؛ اما من هم‌چنان توی شوک کار سیاوش بودم.

که سینان نگاهی به پنجره کرد و با لبخند گفت:

- اوه! رسیدیم بفرمایید.

با همون شاخ‌هایی که حاصل از کار سیاوش برام در اومده بود، از ماشین پیاده شدیم که نگاهم به هتل بلند لاکچری شکل که با نمای قشنگی ساخته شده، افتاد. زیر ل*ب*ب جونی گفتم که سینان با دست بهمون اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

من و سیاوش همراه با سینان وارد هتل شدیم و به سمت پرسنلی که یک زن ترکی با موهای باز به رنگ زرد پشت میز نشسته بود رفتیم که پرسنل با دیدن ما از جاش بلند شد و با لبخند به زبان ترکی گفت:

- سلام خوش آمدید.

سینان لبخندی زد و رو به پرسنل کرد و گفت:

- ممنون عزیزم. لطفاً دوتا اتاق مخصوص برای مهمون‌هامون حاضر کنید.

پرسنل در جواب سینان چشمی گفت که یکهو سیاوش رو به پرسنل کرد و در حالی‌که به من اشاره می‌کرد، به زبان ترکی گفت:

- خواهشاً اتاق من و جانان خانوم کنار هم باشه.

پرسنل در جواب سیاوش لبخندی زد و گفت:

- حتماً.

بعد از این حرف، سیاوش نگاه شیطونی بهم کرد که من یک تای ابروم رو بالا بردم.

یاخدا! یکی بیاد به من ز*ب*ب*ون نفهم حالی کنه سیاوش چه گلی به سرم زد.



با حرص نگاهی به سیاوش کردم که سینان رو به ما کرد و گفت:

- این جا هتل مخصوص شرکت ما هست. برای مهمون‌های ویژه‌امون تأسیس شده.

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

- هتل بسیار زیبایی دارید.

سینان با حرفم لبخندی گوشه‌ی ل*بش نشست و گفت:

- ممنون از شما بانو.

لبخندی زدم که سیاوش زیر چشمی نگاهی بهمون کرد؛ اما من زودی نگاهم رو ازش گرفتم. به اندازه‌ی کافی امروز رفتارهاش روی مخ بنده بودن.

بعد از ده دقیقه پرسنل با دفترچه‌ای به سمتمون اومد و به زبان ترکی گفت:

- ببخشید؛ اما فقط یک اتاق خالی برای مهمان داریم. بقیه‌ی اتاق‌ها دوهفته‌ی دیگه خالی می‌شوند.

سیاوش با حرف پرسنل پفی کشید که با تعجب از سیاوش پرسیدم:

- چی شده؟

یک‌دفعه سینان با عصبانیت رو به پرسنل کرد و گفت:

- یعنی چی نداریم؟ مگه من نگفتم امروز مهمون ویژه قراره برامون بیاد! این چه وضع اداره کردن پرسنل که از عصبانیت سینان ترسیده بود، سرش رو با شرمندگی پایین انداخت و گفت:

- متأسفم آقا سینان.

ای بابا! یکی بیاد بهم بگه این جا چه خبره؟ با چشم‌های توپ ماندم به سینان نگاه کردم و گفتم:

- آقا سینان اتفاقی افتاده؟ چرا سرشون داد می‌زنید؟

سیاوش دستی توی جیب شلوارش کرد و گفت:

- فقط یک اتاق خالی دارن. بقیه‌ی اتاق‌ها دو هفته‌ی دیگه خالی میشن.

با درموندگی نگاهی به سیاوش کردم و نفسی از حرص فوت دادم. بیا! خیر سرم اومدم یکم نفس راحت بکشم. شانس ندارم که!

سینان به سمت من برگشت و درحالی‌که کارتی از جیبش درمی‌آورد، گفت:

- جانان خانوم. این کارت اتاق من هست. لطفاً شما توی اتاق من استراحت کنید. آقا سیاوش هم توی این اتاقی که خالی هست استراحت می‌کنند.

با تعجب نگاهی به سینان کردم و گفتم:

- من نمی‌تونم قبول کنم این اتاق شماست.

سینان خنده‌ای کرد و گفت:

- مشکلی نیست. اتاق من و شما نداریم که جانان خانوم.

با این حرف سینان، سیاوش چنان اخمی کرد که گفتم الان‌هاست یک مشت جانان مهمون قیافه‌ی سینان بکنه؛ ولی به درک! اصلاً برام مهم نیست؛ پس لبخندی زدم و گفتم:

- پس چاره‌ای نیست. مجبورم که پیشنهادتون رو قبول کنم.

سینان با حرفم لبخند بزرگی روی ل*بش نشست. با حرف سیاوش این لبخند از حلق سینان بیرون کشیده شده.



سیاوش با اخم نزدیک من شد و دستی به کمرم زد و گفت:

- جانان خانوم با من هم اتاقی میشن.

بعد با لبخند ابرویی بالا انداخت، نگاهی بهم کرد و از زیر دندون‌های کلید شده‌اش گفت:

- شما هم لطف کنید کارتون رو داخل جیب مبارکتون بذارید؛ چون هیچ اعتراضی رو قبول نمی‌کنم.

با حرف سیاوش ناگهان سر جام خشکم زد.

همین رو کم داشتم که با این گند اخلاق هم اتاقی بشم. با حرفش قیافه‌ام رو جمع کردم و گفتم:

- الان تو چی گفتی؟

سیاوش بی‌حرف به سمت پرسنل رفت. کارت رو از دست پرسنل گرفت و با قدم‌های تند به سمت اومد. محکم دستم رو گرفت و بعد رو به سینان کرد و گفت:

- با اجازه‌تون استراحت می‌کنیم. روز خوش.

بعد خشن‌وار دستم رو محکم گرفت و من رو به دنبال خودش کشوند. من هم با عصبانیت سعی می‌کردم دستم رو از اون دست‌های قویش باز کنم؛ اما زهی خیال باطل! هر دو با قدم‌های تند به سمت آسانسور رفتیم. سیاوش من رو داخل آسانسور با دستی که محکم دست ظریف من رو گرفته بود، هل داد. با بسته شدن در آسانسور سیاوش به طور ناگهانی دستم رو ول کرد و من تعادلم رو از دست دادم و محکم به دیوار آسانسور خوردم. آخ! وحشی. با عصبانیت به سمتش برگشتم و با خشم گفتم:

- تو به چه حقی به جای من تصمیم می‌گیری؟ هان؟

سیاوش با بی‌خیالی نگاهی بهم کرد و دست‌هایش رو توی جیب شلوارش گذاشت و گفت:

- به عنوان رئیس. مشکلیه؟

با حرفش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- جناب رئیس بزرگ! میشه ازت خواهش کنم این‌قدر نخود هر آش نشی برام؟

سیاوش با حرفم پوزخندی زد و با حرکت حرص درآوری گفت:

- نه خیر.

بعد از این حرف اخمی کرد و با جدیت گفت:

- جات پیش من باشه خیالم راحت‌تره.

ای‌خدا! یکی بیاد من رو از دست این عقب مونده نجات بده. تقصیر من که با این عنتر اومدم.

با عصبانیت دو قدم به سمتش رفتم و گفتم:

- من با تو بهشتم نمیام چه برسه به این‌که با تو هم اتاقی بشم.

سیاوش با این حرفم اخمی کرد و دست‌هایش رو از جیب شلوارش در آورد و با یک حرکت غیر منتظره محکم به دیوار آسانسور هولم داد. دست‌های قویش رو کنارم روی دیوار آسانسور گذاشت، کمی به سمتم خم شد و با خشم غرید:

- ببین دخترجون، این‌قدر روی مخ من راه نرو. این هم بگم که اگه بار دیگه روی حرفم حرف بزنی یا اعتراضی بکنی، بی‌شک با اولین پرواز برت می‌گردونم ایران، فهمیدی؟

با چشم‌های پر از تعجب به چشم‌های سیاوش خیره شدم.

اوه! انگار این بار رو زیاده روی کردم که آقا سیم‌هاش قاطی کردن. وایسا ببینم! مگه من چی به این عنتر گفتم که این قدر زود قاطی کرد؟ هه! به گمون خودش می‌خواست من رو بترسونه؛ اقا شتر در خواب بیند پنبه دانه.

پس با شجاعت توی چشم‌هاش نگاه کردم و شمرده شمرده گفتم:

- من با تو هم‌اتاقی نمیشم؛ تمام!

سیاوش اول با تعجب نگاهی به اجزای صورتم کرد. خواست دست‌هاش رو با عصبانیت روی بازو هام بذاره که با خشم کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- ولم کن.

سیاوش با حرفم اخمی کرد و گفت:

- جانان دیوونه‌ام نکن!

با حرفش نگاه خشمگینی بهش انداختم و محکم به سینش کوبیدم و داد زدم:

- همین‌ه که هست! بعدش هم؛ دیوونه بشی می‌خوای چه غلطی بکنی مثلاً؟

سیاوش با این حرف نگاهی به چشم‌هام و سپس نگاهش شیطون شد و با لحن ابلیس ماندنش گفت:

- مثلاً همین غلط رو.

سیاوش با زدن این حرف، ناگهان فاصله‌ی بین ما رو شکست و با ب*وس*یدن پیشانی‌م تموم وجودم رو به آتیش کشید و من از این حرکت ناگهانی خشکم زد. با چشم‌های از حدقه در اومده بهش زل زدم. سیاوش فهمید من حسابی از کارش شوک زده شدم. اقا به رفتار من بی‌اهمیت بود و من دل غافل داشتم از این گرمای غریبانه خودم رو گم می‌کردم. دست خودم نبود؛ اقا از کار سیاوش کم‌کم تنم شروع به لرزش کرد و اشک توی چشم‌هام جمع شد.

یک قطره اشک از چشمم لغزید و به خودم اومدم. سیاوش داشت چه غلطی می‌کرد؟

با عصبانیت دست‌هام رو روی س*ی*ته‌اش گذاشتم و محکم به سمت جلو هلش دادم و دستم رو بالا بردم و می‌خواستم سیلی‌ای توی صورت قشنگنش مهمون کنم که در آسانسور باز شد و چند تا زن و مرد شیک‌پوش با تعجب نگاهمون کردند. دستم خشک زده برای سیلی بالا بود و این خیلی جلب توجه می‌کرد؛ اما سیاوش که حسابی از کارم متعجب شده بود، با چشم‌های متعجب به دستم و بعد به اشک‌های صورتم نگاه کرد و با خشم دستی لای موهاش کشید و از آسانسور خارج شد. من هم با بدنی کاملاً بی‌حس از آسانسور با قدم‌های سنگین بیرون زدم و به دنبال سیاوش رفتم. سیاوش جلوی در اتاق صد و بیست ایستاد بود و زودی در اتاق رو با کارت باز کرد و وارد اتاق شد. من هم با عصبانیت زیادی که کارد می‌زدی خونم در نمی‌اومد، پشت سرش وارد اتاق شدم و پشت سرم در رو محکم بستم و با داد گفتم:

- تو تازه چه غلطی کردی سیاوش؟

سیاوش با هول بهم نگاه کرد و گفت:

- جانان؛ ببخشید نفهمیدم یکهو چی شد.

با عصبانیت به سمتش رفتم و بازووش رو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم و با عصبانیت داد زدم:

- تو اصلاً به چه حقی من رو بوسیدی هان؟



سیاوش با حرفم اخمی کرد و گفت:

- داد نزن جانان چرا این جوری می‌کنی؟ مگه لقمه‌ی چیت کردم؟ فوقش یک ب*وسه‌ی معمولی بود همین!

با حرف سیاوش از حرص صورتم رو مالوندم و با خنده‌ی پر حرصی گفتم:

- وای خوبه گفتی که این فقط یک ب*وسه‌ی معمولی بود. ازت تشکر می‌کنم بابت این ب*وسه‌ای معمولی که نصیب من حقیر کردی سیاوش خان بزرگ!

سیاوش با حرف من لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی ل*بش نشوند و گفت:

- خواهش می‌کنم عزیزم. حالا چرا به‌خاطر یک ب*وسه‌ی معمولی این‌قدر بهم ریختی و رفتی توی جلد سگیت؟

با حرفش با خشم نگاهش کردم، و بی‌اراده دستم رو مشت کردم. رسماً داشت مسخره می‌کرد!

با حرف سیاوش دستم رو به سمتش نشونه گرفتم و گفتم:

- اخلاق سگی من نتیجه گاو بودن خودته!

سیاوش با تعجب نگاهی بهم کرد. با دست به خودش اشاره کرد و گفت:

- الآن من گاوم؟

بی‌درنگ در جوابش گفتم:

- آره، شک نکن که هستی.

سیاوش با حرفم پوزخندی زد و با حالت مسخره‌ای گفت:

- هه! با این رفتارها می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ نکنه تو از اون دسته دخترها هستی که میری با همه گرم می‌گیری، بعد می‌ای ادعای پاکی می‌... .

قبل از کامل کردن حرفش سیلی محکمی توی صورتش زدم. تقریباً با جیغ گفتم:

- خفه شو!

سیاوش با این‌کارم مات‌زده بهم خیره شد که من با دست‌های لرزون و چشم‌های اشکیم داد زدم:

- حق نداری این حرف‌ها رو بهم بزنی و من رو ندونسته قضاوت کنی.

با این حرف دونه‌دونه اشک‌هام پایین اومدن.

سیاوش با شرمندگی نگاهم کرد و می‌خواست حرفی بزنه که دستم رو به معنی بسه بالا بردم و گفتم:

- بسه! به اندازه‌ی کافی با حرف‌ها اعصاب من رو خورد کردی؛ دیگه ادامه نده.

برای این‌که سیاوش بیش‌تر از این گریه‌هام رو نبینه پشتم رو بهش کردم که سیاوش به آرومی گفت:

- فکر نمی‌کردم با یه ب*وسه این‌قدر به هم بریزی. وایسا ببینم! نکنه تا حالا کسی تو رو... .

ادامه‌ی حرفش رو نگفتم. لرزش صدام رو به زور کنترل کردم و گفتم:

- آره. تا حالا به کسی اجازه ندادم که این‌جور بی‌شرمانه از من سوءاستفاده کنه.

با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم و به چشم‌های بهت‌زده‌اش خیره شدم. ادامه دادم:

- هیچ‌وقت هم نمی‌ذارم؛ چون هیچ‌کس لیاقت عشق پاک من رو نداره. من تحمّل این رو ندارم که کسی با روح و روان پر از احساسم بازی کنه.

با غم نگاهم رو به زمین دادم. با صدایی که به زور می‌شنیدم اون رو خطاب قرار دادم:



- من تحمّل سنگینی قلب شکسته‌ام رو ندارم.
هیچ چیزی نمی‌گفت. دوباره با نگاه پر از اشک به سیاوش نگاه کردم. از ضعفی که جلوش نشون می‌دادم متنفر بودم. نزدیکش شدم و با تموم جدّیت گفتم:
- سیاوش، سعی کن حواست به حد خودت باشه. وگرنه جوری می‌ذارمت کنار تا بفهمی لیاقتت چند بخش!

با حرفم سیاوش سر جاش خشکش زد. کم‌کم اخمی کرد. فکر کردم می‌خواد اون هم بهم بتوپه؛ اما بر خلاف تصوّر احمش محو شد، نگاهش رو از مردمک چشم‌های به اشک نشست‌ام گرفت و آروم گفت:
- خودم هم قبول دارم و می‌دونم زیاده‌روی کردم. امیدوارم اتّفاق چند لحظه پیش رو فراموش کنی. امیدوارم؟ با این حرف اشک‌هایی که هنوز راهی گونه‌ام می‌شدن رو دوباره با پشت دست پاک کردم و گفتم:
- چیزی نیست که بشه به همین راحتی فراموشش کرد.
با اخم همیشگی‌ای که مجدد روی صورتش نقش بسته بود، به سمت تخت دونفره‌امون رفت. خودش رو روی تخت انداخت، چشم‌هاش رو آروم بست و دیگه حرفی نزد.
من هم نگاهی بهش کردم و به سمت دستشویی اتاقمون رفتم و در رو پشت سرم قفل کردم. به پشت در چسبیدم و آروم‌آروم لیز خوردم. اون حق نداشت این حرف‌ها رو به من بزنه. من لایق این توهین نبودم. با این‌که با حرف‌هاش قلبم رو به درد آورده بود؛ حتّی یک عذرخواهی هم از من نکرد.
زیر ل*ب زمزمه‌وار گفتم:
- لعنت به اون غرور کاذب سیاوش.
نمی‌دونم چند دقیقه به در تکیه داده بودم و اشک می‌ریختم. در آخر با احساس ب*دن درد و با ناراحتی از روی زمین سرد بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. از دستشویی بیرون اومدم که سیاوش در حالی‌که عطر می‌زد با لحن سردی گفت:
- آماده شو بریم طبقه‌ی بالا نهار بخوریم.
سری تکون دادم و دست‌هام رو خشک کردم. به سمت آیینه رفتم و رژ ل*بم رو زودی تمدید کردم. سیاوش زودتر از من از اتاق بیرون رفت. با این رفتارش پوزخندی زدم و گفتم:
- بدهکار هم شدیم.
با ورود ما به رستوران هتل و دیدن سینان در کنار یک دختر خوشگل و شیک‌پوش لبخندی زدم و به سمت‌شون رفتم که هر دو به احترام ما بلند شدن، با هم شروع به احوال‌پرسی کردن شدیم. بعد از تموم کردن احوال‌پرسی و تیکه پ*اره کر*دن هم با آرامش روی صندلی‌هامون نشستیم که گارسون با لباس‌های مخصوص به سمتمون اومد و منوی غذا رو به ما داد. سینان گفت:
- بی‌شک می‌گم غذاهای این‌جا فوق‌العاده هستنند.
سیاوش سری از تایید برای تعریف سینان تکون داد و به منوی رستوران نگاهی کرد و رو به گارسون کرد و گفت:
- کومپیر لطفاً.

من هم با درموندگی به لیست شلوغ رستوران نگاهی کردم و نفس عمیقی کشیدم. من که از ز*ب*ون ترکی سر در نمی‌آوردم؛ پس همون کومی‌مویی چی‌چی بخورم سنگین‌ترم؛ پس لبی‌تر کردم و رو به گارسون کردم و گفتم:

- کومپیر.

سینان و دختره هم غذاهای متفاوت‌تر از ما سفارش دادن که با رفتن گارسون سیاوش رو به سینان کرد و گفت:

- نمی‌خوای این خانوم زیبا رو به ما معرفی کنی؟
با حرف سیاوش با تعجب به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. خانوم زیبا! هه! چه حرف‌ها. سینان با حرف سیاوش دستش رو نوازش‌وار روی کتفِ دختره گذاشت و خنده‌ای کرد و گفت:
- ای خدا! پاک یادم رفت. ایشون سیلا خانوم هستند معاون شرکت ما و البته خواهرِ گل بنده هستند.

در حالی‌که با دست به سیاوش اشاره می‌کرد در ادامه گفت:
- و ایشون هم آقای سیاوش کامروا رئیس شرکت لبنیاتی هستند که قراره باهاشون قرارداد ببندیم و ایشون هم همکارشون جانان خانوم هستند.
سیاوش لبخندی زد و رو به سیلا کرد و گفت:
- خوش‌بختم خانوم زیبا.
سیلا لبخند پُر عشوهای زد و گفت:
- ممنونم.

دختره که حالا فهمیدم اسمش سیلاست رو به من کرد و زودی یک خوش‌بختم سرسری باهام کرد.
سیاوش یکهو به سیلا گفت:
- شما دورگه هستید درسته؟
سیلا دستی به موهای طلاییش کشید و گفت:
- بله، پدرم ترک و مادرم ایرانی هستند.

با سوال سیاوش ابرویی بالا پروردم و به سیلا نگاهی کردم که سیاوش گفت:
- می‌تونم یک سوالی ازتون بپرسم؟
نگاه مشکوکی به سیاوش کردم و ل*ب*هام رو کج کردم. عجب! چرا سیاوش امروز زیادی کنجکاو می‌کنه. آه! اصلاً به من چه؟ سیلا با حرف سیاوش لبخندی زد و گفت:
- بله، البته. بفرمایید.

سیاوش با غرور به صندلیش تکیه داد و گفت:
- این همه زیبایی رو از پدرتون به ارث بردید یا از مادرتون؟
با این حرف سیاوش دوتا شاخ گاوی بلندی بالای سرم نمایان شدن. جانم؟ یک‌جوری می‌گه زیبایی انگار با آنجلینا جولی طرفیم.

با تعجب به سیاوش نگاه کردم. سینان با حرف سیاوش زیر ل*ب* جونی گفت که سیلا با ناز خندید و گفت:
- از هردوشون عزیزم.

عزیزم؟ چه قدر زود دخترخاله شد؛ دختره‌ی نچسب! چپ‌چپ به سیلا نگاه کردم که سیلا یک ثانیه هم نگاهش رو از سیاوش نمی‌گرفت و همین‌طور محوش شده بود. رسماً سیاوش رو با چشم‌هاش قورت داد. بعدش هم این کجاش خوشگله؟ بیشتر شبیه میمون بود. با دقّت نگاهی بهش کردم که یک دختر قد بلند توپُر با چشم‌های مشکی و موهای بلوند، صورت با آرایش کم و یک لباس حلقه‌ای صورتی رنگ پوشیده بود که کلی دم و دستگاهش توی چشم بود. زشت نبود اما خوشگل هم نبود. به نظرم یک‌جورهای متوسط بود. با دیدنش دهن‌کجی کردم که سیلا نگاهی بهم کرد و گفت:

- اسمتون جانان بود. درسته؟

با عشوهِ سرم رو به معنی بله تکون دادم که یکهو سیلا گفت:

- منشی آقا سیاوش هستید دیگه؟

ابروی بالای پروندم و گفتم:

- نه عزیزم، دستیار شخصیشم.

سیلا با ناز گ*ردنش رو کج کرد و پوزخندی زد گفت:

- دستیار شخصی؟

سیلا در این‌جا لبخند پُر از نازی زد و در ادامه گفت:

- والله قدیمی‌ها می‌گفتن منشی.

آها؛ پس سیلا هنوز نیومده تنش می‌خواره. می‌خواد با من اعلام جنگ بکنه. اوکی! بچرخ تا بچرخیم

عفریته؛ چون با کمال میل برات می‌خارونمش سیلاخانوم!

به میز تکیه دادم و با تعجّب ساختگی گفتم:

- چه قدر قدیمی؟

بعد با دست بهش اشاره کردم و گفتم:

- بهتون نمی‌خوره این قدر پیر باشید. جراحی کردید عزیزم؟

سیاوش با حرفم آروم خندید و دستش رو جلوی دهنش گذاشت که ضایع بازی در نیاره؛ اما سیلا

با حرفم که حسابی جا خورده بود با حرص نگاهی بهم کرد و گفت:

- وا! من که فقط بیست و شیش سالمه و زیباییم هم کاملاً طبیعیه عزیزم.

ابروی بالای پروندم و با لبخند نگاهش کردم گفتم:

- اِوا؟ جدی؟ خوش‌بحالت عزیزم.

بعد دستم رو به سمت گردن‌بندم بردم و با دستم لمسش کردم که سیاوش آروم با پاش از زیر میز

به پام زد و آروم در گوشم گفت:

- رو اعصاب مسلط باش.

با این‌کارش نگاه سردی بهش انداختم که حساب کار دستش بیاد و فکر نکنه پررو بازی چند ساعت

پیشش رو فراموش کردم. با ناز چشم‌هام رو چرخوندم و نگاهم با نگاه سینان قفل شد. سینان

برای عوض کردن جو سَمّی با خنده گفت:

- خب حالا از خوشگل‌موشگلی بگذریم.

با این حرف رو به سیاوش کرد و در ادامه گفت:

- آقا سیاوش بد نیست در مورد قرار دادمون کمی حرف بزنیم؟



- سیاوش با حرف سینان به صندلیش تکیه داد و گفت:
- البته.
- سیاوش نگاهی به سینان کرد، لبی تَر کرد و در ادامه گفت:
- شما خودتون خوب می‌دونید که اعتبار من همه جا تایید شد است.
- سینان سری به نشونه‌ی تایید تگون داد و گفت:
- در این موضوع که شگّی نیست.
- سیاوش با حرف سینان در ادامه گفت:
- ازتون می‌خوام وقتی که قراره با شرکت ما قرارداد ببندید، تا آخرش پای قراردادتون بایستید و تمام و کمال به ما اعتماد کنید. شرکت ما همیشه مثل خار توی چشم دشمن. از آدم‌های فرصت‌طلب هم که همیشه منتظر زمین خوردن ما هستند شما خبر دارید، درسته؟
- سینان با جدّیت سری تگون داد و گفت:
- بله. از موفقیت‌های شرکت شما خبر داریم و به‌خاطر همین دوست داریم با شرکت معتبری همچون شما قرارداد ببندیم.
- سینان دستی به ته ریشش کشید و در ادامه گفت:
- از بابت این هم راحت باشید شرکت ما بهترین محصولات لبنیاتی رو اون هم با کیفیت بالا به شما عرضه خواهد کرد.
- سیاوش با حرفش لبخند کم‌رنگی زد و تشکری کرد که سیلا با ناخنش در حالی‌که روی میز ضربه می‌زد، سرش رو بلند و رو به سیاوش کرد و گفت:
- اقا خب شما از بودجه‌ی قرار داد خبر دارید؟
- سینان نگاهی به سیلا کرد که سیلا در ادامه گفت:
- شرکت ما هیچ مسئولیتی در ارسال محصولات به کشورهای دیگه نداره.
- نگاهی به سیلا و سینان کردم و با تعجب گفتم:
- یعنی هزینه‌ی بار محصولاتتون روی دوش ما میفته؟
- سینان سری تگون داد و گفت:
- بله. اون هم با هواپیماهایی که دارای یخچال سرد کننده‌ای هستند که هزینشون هم خیلی بالاست و اگه ازش استفاده نکنید، محصولات لبنیاتتون فاسد میشن.
- با تعجب به سیاوش نگاه کردم که سیاوش اول از حرف سینان دستی به گ*ردنش کشید و با کلافگی گفت:
- خب، باید در مورد این مسئله با یکی مشورت کنم.
- بعد سیاوش گوشیش رو از جیبش در آورد و با اجازه‌ای گفت که سینان زیر ل*ب گفت:
- خواهش می‌کنم، بفرمایید.
- بعد از رفتن سیاوش گارسون اومد و غذا رو روی میز چید که سیاوش بعد از سه دقیقه با لبی خندون به سمت ما اومد و گفت:
- عه! غذا رو آوردن؟
- سیلا لبخندی زد و گفت:
- بله.



سینان بدون اهمیّت دادن به موضوع غذا فوری از سیاوش پرسید:

- چی شد؟ حل شد؟

سیاوش سری تکون داد و با خوشحالی گفت:

- حل شد.

سینان با این حرف لبخندی زد که من هم بی‌حرف نگاه نامحسوسی به سیاوش کردم و لبخندی زدم. می‌دونستم به باباجونم زنگ زده و خودش مشکل رو حل کرد.

آخر فدات بشم باباجونم. با گفتن بفرمایید از جانب سینان، با آرامش شروع به غذا خوردن کردیم. بعد از یک ساعت غذا خوردن و حرف زدن در مورد موضوعات متفرقه از همدیگه خداحافظی کردیم و به سمت اتاق‌هامون رفتیم. سیاوش با خستگی در اتاق رو باز کرد و هر دو وارد اتاق شدیم که سیاوش خمیازه‌ای بلند کشید و من هم به سمت میز آرایشم رفتم. با دستمال مرطوب شروع به پاک کردن آرایشم کردم که سیاوش نگاه خسته‌ای از توی آئینه بهم کرد و شروع به عوض کردن پیرهنش شد. سکوت سنگینی بینمون ایجاد شد.

زیرچشمی نگاهی به سیاوش کردم. اوه مای گاد! همچین هیکل ورزشکاری و تو پُری برای خودش ساخته بود که دهن همه رو آب مینداخت. با اون سیکس‌پک‌ها و بازوهای عضلانی‌ش بی‌شک بگم چشم هر دختری رو می‌گرفت. یکهو ناخواسته نگاهم به تتوی روی بدنش افتاد یک نوشته‌ی لاتین با فونت خاص روی بدنش زده بود! هر چه قدر تلاش کردم که نوشته رو بخونم، نشد؛ چون سیاوش خیلی ازم دور بود و انعکاس نوشته‌ها توی آئینه برعکس می‌شد. پفی کشیدم و بی‌خیال تتوش شدم و دستمال مرطوب رو به رژل*بم کشیدم که سیاوش بی‌حرف وارد حموم شد. با تموم کردن کارم زودی به سمت ساکم رفتم و یک شلوار بلند و پیرهن خواب آستین کوتاه بست خرسی به رنگ زرد پوشیدم. موهام رو باز کردم و با خستگی خودم رو روی تخت انداختم و پتو رو روی خودم کشیدم. هر چه قدر چپ و راست شدم خوابم نبرد. با حرص به خودم نهیب زدم و گفتم:

- آه جانان بگیر بکپ دیگه!

پفی کشیدم و دست‌هام رو زیر سرم گذاشتم و مثل جغد به در حموم زل زدم. نمی‌دونم چرا؟ ولی شاید به خاطر هم‌اتاقی شدنم با این جلبک خواب به چشم‌هام نمی‌اومد. با بی‌حوصلگی چشم‌هام رو مالوندم که بعد از بیست دقیقه سیاوش با حوله از حموم بیرون زد که من هم با دیدنش فوراً چشم‌هام رو بستم و خودم رو به خواب زدم. آروم چشم سمت راستم رو باز کردم که دیدم سیاوش پشت به من کرده بود و می‌خواست حوله‌ی دورش رو باز کنه که با دیدن این صحنه*نه زودی چشم‌هام رو محکم بستم که مبادا صحنه*های خاک تو سری رو ببینم. این چه وضعشه؟ چه قدر بی‌حیا شدم من! با احساس کردن تپش قلبم که هی بالا می‌رفت، آروم نفس عمیقی کشیدم که ناگهان صدای سیاوش بلند شد که با حرص می‌گفت:

- این سشوار لعنتی کجاست؟

با حرف سیاوش پفی کشیدم و از جام بلند شدم و به تاج تختم تکیه دادم و گفتم:

- مگه نمی‌بینی خوابم چرا داد می‌زنی؟

با اخم به سیاوش نگاه کردم که دیدم یک شلوار دو خطی مشکی با پیرهن راحتی سفید پوشیده بود و با موهای خیسش همراه با اخم دنبال سشوار می‌گشت.

با دیدن این صحنه خنده‌ای به لبم اومد که سیاوش سریع با خشم نگاهی بهم کرد و من فوراً خنده‌ام رو بلعیدم که سیاوش با دیدنم گفت:

- هرهر رو آب بخند! پاشو ببینم این سشوار رو کدوم گوری قایم کردی؟
با قیافه‌ی آویزون نگاهی بهش کردم و چشم‌هام رو با اکراه چرخوندم و تخت دوباره دراز کشیدم و گفتم:

- من چه می‌دونم!

در حالی که چشم‌هام رو ریز می‌کردم با شک در ادامه گفتم:

- فکر کنم توی چمدونم گذاشته باشمش. حالا بگرد، شاید پیدااش کردی.
سیاوش با حرفم به سمت ساکم یورش برد و شروع به گشتن کرد که من با کار سیاوش با آرامش دستم رو زیر سرم گذاشتم و با خنده نگاهش کردم. آخر که چه قدر دلم خنک میشه این‌طور دیوونه‌وار دنبال سشوار می‌گرده. چشم‌هام رو با خستگی روی هم گذاشتم که ناگهان صدای سیاوش بلند شد که گفت:

- زکی!

با تعجب به سیاوش نگاه کردم که دیدم یک چیزی به رنگ صورتی توی دستش بود و داشت با انگشت شصتش اون رو لمس می‌کرد. من که لباس صورتی با خودم نیاوردم؟ وایسا ببینم، نکنه!...
با حیرت از جام بلند شدم و به سمتش رفتم که سیاوش به تندی روبه‌روم ایستاد و چیز صورتی رو پشتش قایم کرد. با چشم‌های به اندازه توپ پینگ‌پنگ نگاهش کردم و با دستم بهش اشاره کردم و گفتم:

- ببینم چی رو پشتت قایم کردی!

سیاوش در حالی که خنده‌اش رو کنترل می‌کرد، شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چی رو قایم کردم؟ چیزی نیست که عزیزم! حتماً توهم زدی.

اخمی کردم و با حرص گفتم:

- ببین به من دروغ نگو و مثل بچه‌ها هم رفتار نکن. به اندازه‌ی کافی امروز اعصاب من رو خورد کردی.

در حالی که نزدیکش می‌شدم و سعی می‌کردم به پشتش نگاه بکنم گفتم:

- الان هم هر چیزی رو پشتت قایم کردی رو بهم بده، زود باش.

سیاوش با لبخند شیطانی عقب گرد کرد و گفت:

- جان تو چیزی نیست خوشگلم.

مشتی به بازوش زدم و با اخم گفتم:

- خوشگلم و زهرمار! سیاوش روی مخم راه نرو. نشونم بده ببینم.

سیاوش خنده‌ی شیطانی کرد و گفت:

- بفرما.

ناگهان سیاوش لباس صورتی رنگ خال‌خالی مخصوص که حکم نگه‌دارنده‌ی دخترانگیم رو بوده، از پشتش در آورد که با دیدنش هینی کشیدم و محکم از دستش قاپیدم و با جیغ گفتم:

- بی‌شعور خجالت نمی‌کشی تو؟ بی‌حیا!

سیاوش با حرفم پقی زیر خنده زد که من با حرص لباس صورتی خال خالی مسخرهام رو با خشم توی ساکم پرت کردم که سیاوش با خنده و با لحن اعصاب خورد کنی گفت:

- جون بابا! چه قدر هم نرم بود.

از حرص مشتت به بازوش زدم و زیر ل*ب مفسد فی الارضی نثارش کردم که سیاوش با حرفم خنده اش بیشتر شد و با قهقهه هاش داشت من رو روانی می کرد. ای خدا! آخرش مرگ من توسط این جلبک رقم می خوره، ببین کی گفتم.

اصلاً تقصیر من که به این روانی اجازه دادم ساکم رو بگرده! با حرص به سمت تخت رفتم که با یادآوری سشوار دوباره با حرص از جام بلند شدم و به سمت ساکم رفتم و با گشتن کمی سشوارم رو در آوردم و محکم به س*ی*نه ی سیاوش کوبیدمش. سیاوش با خنده اوخی کرد و گفت:

- چه خبرته بابا! آروم تر.

با عصبانیت به سمت سیاوش برگشتم و گفتم:

- خدا رو شکر خنده هات رو کردی. الآن هم بیا این رو به اون موهای لامصب بزن؛ فقط ازت خواهش می کنم که دست از سر من بدبخت بردار.

سیاوش با خنده چشمکی بهم زد و گفت:

- دست از سر چیت؟

پرودرگارا! خودت که شاهد هستی، این ذاتاً منحرف؛ پس چرا من رو گیر این جلبک انداختی؟ اصلاً بهتره برم خودم رو گم و گور کنم تا یکم اعصاب بدبخت من از دست این بشر راحت بشه!

با حرف سیاوش چپ -چپ نگاهش کردم و با حرص و بدون هیچ عکس العملی به اون حرف بی مزه اش گفتم:

- یکم ادب داشته باشی بد نیست آقای کامروا.

سیاوش با حرفم خنده اش رو جمع کرد و دستی لای موهایش کرد و گفت:

- تو هنوز از موضوع صبح ناراحت هستی؟

بدون محل دادن بهش به سمت تخت رفتم و پتو رو روی خودم کشیدم و گفتم:

- تموم کردی بی زحمت چراغ ها رو خاموش کن.

سیاوش نگاهی بهم انداخت و گفت:

- می دونم کاری که کردم اشتباه بود؛ پس می خوام که این ناراحتیت رو بذاری کنار. الآن ما دوتا هم سفریم و به هم دیگه نیاز داریم.

هه! آقا معذرت خواهی نکرد؛ می ترسه اون غرورش جریحه دار بشه؛ اما هنوز جانان رو نشناختی!

یک آشی برات بپزم که کیف کنی. نگاه سردی به سیاوش انداختم و گفتم:

- هر وقت معذرت خواستی می بخشم.

سیاوش با حرفم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه بابا؟

- آره بابا.

سیاوش با حاضر جوابیم لبخند کم رنگی زد و گفت:

- معذرت می خوام.

با حرفش لبخند خیلی ریزی گوشه ی ل*بم نشست و گفتم:



- بهم قول بده که این کار رو دیگه تکرار نکنی.
- قول نمی‌دم؛ اما سعی خودم رو می‌کنم.
- بعد از این حرف نگاه شیطانی بهم کرد که با خنده روم رو ازش گرفتم و گفتم:
- یالا سشوارت رو بزن تا مریض نشدی. من حوصله‌ی پرستار بازی رو ندارم.
- سیاوش بی‌اهمیت به حرفم ل*ب‌هاش رو غنچه کرد و با حالت مسخره‌ای گفت:
- چشم، خانوم حساس.
- نه! من نمی‌تونم این دیوونه رو تحمل کنم. با حرف سیاوش چشم‌هام رو با اکراه ازش گرفتم و از تخت بلند شدم و با اخم می‌خواستم از اتاق نحسمون بیرون بزنم که سریع سیاوش گفت:
- با این لباس‌های بچگونه‌ات می‌خوای بیرون بری خانوم‌خانوما؟
- با حرف سیاوش نگاهی به خودم انداختم که با دیدن خودم همانا برگ‌هام ریخت. با حرص به سمتش برگشتم و گفتم:
- مگه تو با این مسخره‌بازی‌ها واسه آدم حواسم هم می‌زاری؟
- بعد با عصبانیت زیر ل*ب نجسبی نثارش کردم که سیاوش در حالی‌که موهایش رو سشوار می‌زد گفت:
- شنیدم چی گفتی‌ها.
- با حرف سیاوش زودی در جوابش توپیدم:
- خوب کاری می‌کنم. عمداً گفتم که بشنوی بچه پررو.
- با زدن این حرفم مثل دیوونه‌ها گوشیم رو از روی میز برداشتم و به سمت کاناپه‌ی گوشه‌ی اتاق رفتم و خودم رو با عصبانیت روش پرت کردم و با روشن کردن اینترنتم سیل پیام‌های رگ‌باری ساحل بالا اومدن. پفی کشیدم و شروع به خوندن پیام‌های ساحل کردم که سیاوش بعد از تموم کردن کارش موهایش رو شونه کرد. بعد از این‌که با عطر دوش گرفت به سمت من برگشت و گفت:
- جانان، می‌خوام با سینان کمی گشت و گذار کنم و کمی هوا بخورم. تو هم میای؟
- با بی‌محلی ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- نه، به سلامت.
- سیاوش با شنیدن جوابم لبخندی زد و گفت:
- اوکی؛ پس با اجازه‌تون خانوم خوش‌اخلاق.
- با حرف سیاوش نگاهی پُر از اکراه بهش انداختم و زیر ل*ب ایشی گفتم که سیاوش با گفتن خداحافظ با قدم‌های بلند از اتاق خارج شد. با کشیدن خمیازه‌ی بلندی سرم رو از گوشه‌ی لامصبم بلند کردم و با خستگی نگاهی به ساعت دیواریم کردم که با دیدن ساعت هینی زیر ل*ب گفتم.
- ساعت دوازده شب بود؛ خاک عالم! من چه قدر با این ساحل عنتر و زدم و خودم خبر نداشتم! پفی کشیدم و می‌خواستم از کاناپه بلند بشم که یکهو صدای قار و قور شکمم بلند شد. دستی به شکمم کشیدم و آروم گفتم:
- اوخ! شکم عزیزم گشنه‌ات شد؟ الان می‌ریم دوتایی یک شام توپ باهم می‌زنیم و حسابی از خجالتت در میام.
- از کاناپه بلند شدم، کش و قوسی به بدنم دادم که با یادآوری سیاوش که تا الان بیرون بوده، دهن کجی کردم و زیر ل*ب گفتم:

- لابد این مر*تیکه‌ی نکبت حسابی داره خوش می‌گذرونه؛ احتمالاً شام هم کوفت کرده اون هم بدون من!

از حرص نیشخندی زدم. اصلاً چرا من ناراحتم که بدون من شام کوفت کرده؟ هان؟ با این فکر کم‌کم نیشخندم محو شد. با کلافگی چنگی به موهام و به این فکر کردم خب من نمی‌تونم تنهایی غذا بخورم. با زدن این حرفم زودی از جام بلند شدم که ناگهان در اتاق باز شد و سیاوش با سینی غذا وارد اتاق شد. با دیدنش دست‌هام رو به حالت دست به س*ی*نه کردم و با طعنه گفتم:

- به‌به! بالاخره سلطان سیاوش‌خان تشریف فرما شدن.

سیاوش با دیدنم زودی سینی غذا رو روی تخت گذاشت. با دیدن پیتزا آب دهنم رو به زور بلعیدم؛ اقا سیاوش کم نیاورد و زودی در جوابم گفتم:

- خب اومدم با سلطانم خلوت کنم و شام بخورم. از نظر شما مشکلیه؟
دهن کجی کردم و گفتم:

- شام؟ اون هم دوازده شب؟

سیاوش با تعجب نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- خب دوازده شب باشه، مگه چیه؟ اصلاً تو چرا این‌قدر با زمین و زمان مشکل داری دختر؟ بیا بگیر دوتایی غدامون رو بخوریم دیگه.

با حرف سیاوش ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- دوتایی؟ مگه تو شام نخوردی؟

سیاوش در حالی‌که به سمت تخت می‌رفت. آروم روی تخت، نشست و گفت:

- نه، بدون تو از گلوم پایین نمیره.

با حرف سیاوش سرچام خشکم زد. واقعاً سیاوش به‌خاطر من غذا نخورده؟

نمی‌دونم چرا؟ اقا یک جورهایی خوش‌حال شدم و لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی ل*بم نشست که سیاوش با تشر گفت:

- ای بابا! چرا عینه مجسمه‌ها اون‌جا ایستادی؟ بیا بخور دیگه تا پیتزاها سرد نشدن بیا دیگه!

با حرف سیاوش بی‌اراده به سمتش رفتم و آروم کنارش نشستم که سیاوش سُس گوجه‌ای رو روی پیتزاها ریخت و یک تیکه‌اش رو به سمت من گرفت و من هم با لبخند تیکه‌ی پیتزا رو ازش گرفتم و دوتایی شروع به خوردن کردیم.

- راستی سینان گفت قراره فردا به سمت شرکت لبنیاتشون بریم.

با حرفش سری تکون دادم و با دهن پر گفتم:

- باشه.

سیاوش با حرفم نوشابه‌اش رو سَر کشید و در ادامه گفت:

- یادت باشه جانان، هر چیزی که درمورد کیفیت اجناس دیدی و شنیدی رو باید یادداشت کنی. اوکی؟

با حرفش سری تکون دادم که سیاوش زیر ل*ب خوبه‌ای گفت و هر دو به خوردنمون ادامه دادیم که حس فضولی مثل خوره به جونم افتاد. ل*ب‌هام رو تر کردم و خواستم حس فضولیم رو برطرف کنم؛ اما سریع دهنم رو بستم و از پرسیدن سوالم پشیمون شدم. سیاوش فوراً قصدم رو فهمید و با خنده گفت:



- هر چیزی که توی دلت هست رو بپرس جانان، از من خجالت نکش.
 با حرفش سرم رو پایین انداختم و گفتم:
 - تا حالا عاشق شدی؟
 سیاوش با حرفم تیکه پیتزاش رو سر جاش گذاشت و نگاهی بهم انداخت و گفت:
 - تا حالا عاشق نشدم؛ چون عشق وجود نداره.
 با حرفش با حیرت نگاهش کردم و گفتم:
 - اگه بگیم عشق وجود نداره، یعنی تو قصه‌ی عشق لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد رو انکار می‌کنی؟
 سیاوش با حرفم پوزخندی زد و گفت:
 - این شخصیت‌های که برام مثال زدی، همشون قهرمان قصه‌های خودشون جانان. می‌دونی؟ عشق
 جای خودش رو با چیزی به نام میل زودگذر عوض کرده؛ دیگه عشقی وجود نداره.
 بعد با لبخند تلخی نگاهش رو از مردمک‌های چشم‌هام گرفت و به پیتزاهای که هر ثانیه سردتر
 می‌شد، خیره شد.
 با حرفش با چشم‌های غمگین نگاهش کردم. نمی‌دونم چرا؟ اما توقع این جواب رو ازش نداشتم.
 یعنی توی این دنیای فانی کسی نیست بهش قلب پاکم رو هدیه بدم؟! با ناراحتی گازی از تیکه
 پیتزام زدم که با حرف بعدی سیاوش دست از جویدن برداشتم و مات‌زده نگاهش کردم.
 - ولی جانان؛ اگه روزی خواستم در قلبم رو برای کسی باز بکنم هیچ‌وقت با چشم‌هام عاشق اون
 دختر نمیشم؛ چون زیباتر از اون رو ممکنه پیدا کنم.
 در حالی‌که سیاوش دستش روی قلبش می‌گذاشت گفت:
 - اما من با قلبم عاشق اون دختر میشم؛ چون قلب‌ها مشابهی ندارند. در حال حاضر یک دختر
 تونسته قلب من رو دیوونه‌ی خودش بکنه.
 با حرفش سریع پرسیدم:
 - اون دختر کیه؟
 سیاوش چشمکی بهم زد و گفت:
 - به همین زودی اون رو بهت معرفی می‌کنم.
 لبخند مصنوعی زدم و نگاهم رو به پیتزها انداختم. دست خودم نبود؛ اما از شنیدن این حرف از
 جانب سیاوش من رو به شدت ناراحت کرد. بی‌اراده قلب امیدوارم رو نا امید کرد؛ چون قلب سیاوش
 متعلق به یکی دیگه شده.
 با تموم کردن شام، سیاوش بسته‌های پیتزا؛ و نوشابه رو توی سطل آشغال ریخت با خستگی به
 سمت تخت رفت با آه، خودش رو وسط تخت انداخت و زودی چشم‌هاش رو بست. من هم با تموم
 کردن و زدن کرم مرطوب کننده به دست و صورتم، به سمت تخت رفتم که با دیدن وضعیت
 سیاوش پفی کشیدم. سیاوش عینه جنازه خودش رو وسط تخت انداخته و دست و پاهاش رو تا
 آخرین حد باز کرده بود. می‌خواستم صداس بزنم که اون هیکل خوشگلش رو کنار بکشه. اما ناگهان
 شیطان خبیث رفت توی جلد و آروم بالش رو از روی تخت برداشتم و محکم توی صورتش زدم و
 با داد گفتم:
 - پاشو ببینم.
 سیاوش با برخورد بالش به صورتش مثل فنر تو جاش نیم‌خیز شد، با دیدنم اخمی کرد و گفت:



- مریضی تو دختر، چرا می‌زنی؟
- دست راستم رو حق به جانب به کمرم زدم و با دست چپم بهش اشاره کردم و گفتم:
- سیاوش، خواهشاً مثل بچه‌ی آدم برو روی کاناپه بگیر بخواب؛ چون خیلی خسته‌ام. بعدش هم ناناز خانومت ببینه ما روی یک تخت خوابیدیم ناراحت میشه.
- سیاوش با شنیدن حرفم صورتش رو جمع کرد و عینه بچه‌پرورها گرفت دوباره خوابید و گفت:
- جانان حسش نیست، اصلاً نمی‌تونم پاشم به‌خدا. بعدش هم ناناز خانومم با این موضوع مشکلی نداره چون قربونش برم خیلی روشن فکره.
- بعد در حالی‌که خوابیده بود، نگاهی بهم کرد و روی تخت نیم‌خیز شد و گفت:
- ببین جانان، من به خوابیدن روی تخت خیلی نیاز دارم! چون چند روزی استرس و اعصاب خوردم زیاد داشتم.
- سیاوش با زدن این حرف با بی‌عاری سرش رو دوباره روی بالش گذاشت و در حالی‌که دستش رو نوازش‌وار روی بالش گذاشته بود. گفت:
- لامصب نمی‌تونم از این تخت گرم و نرم جدا بشم.
- با تعجب نگاهش کردم و خواستم دهن باز کنم و حقش رو کف دستش بذارم که سریع سیاوش به تندی گفت:
- اگه دوست داری خودت برو روی کاناپه بخواب.
- با حرفش نیش‌خندی زدم و با پرویی دست به س*ی*نه کردم و گفتم:
- نمی‌تونی دل بکنی، خسته‌م، هر مرضی که داری به من مربوط نیست! حالا هم زودتر بلند شو داری کم‌کم عصبیم می‌کنی.
- سیاوش بدون اهمیت دادن به حرفم با لجبازی چشم‌هاش رو بست و گفت:
- من که خوابیدم. شبت بخیر عزیزم.
- با دیدن چشم‌های بسته‌اش جیغی از حرص کشیدم و با داد گفتم:
- یعنی چی که خوابیدم؟
- سیاوش با جیغم حتی کوچک‌ترین تکونی هم نخورد. پرویی از سر و روی این بشر می‌باره. مطمئنم اگه خودم رو به دست سیاوش بسپارم بهم می‌گه روی همین زمین سرد سرم رو بذارم و بخوابم؛ پس باید وارد عملیات جنگی بشم. محکم پاهاش رو گرفتم و به سمت خودم کشوندم و داد زدم:
- پاشو خرس گنده.
- با کشیده شدن ناگهانی پاهاش، سیاوش از ترس دادی زد و با عصبانیت آمیخته با حرص گفت:
- چی‌کار می‌کنی دیوونه؟
- با حرص در جوابش گفتم:
- بلند شو نکبت. آخه کجای دنیا نوشته شده پسر روی تخت گرم و نرم بخوابه و دختر روی اون کاناپه‌ی کمرشکن؟
- سیاوش پاش رو توی دستم برای ول کردن تکون داد و گفت:
- من نوشتم دخترجون. آخ دیوونه پام رو ول کن مگه بچه‌ای؟
- بچه خودتی بی‌شعور! پاشو برو روی اون کاناپه بخواب. یالا!
- سیاوش با زدن این حرفم دوتا دست‌هاش رو بالا برد و گفت:



- باشه، باشه! ولی یک راه حل بهتری برات دارم، تو فقط پای لامصب من رو ول کن.
 با حرف سیاوش ابرویی بالا انداختم و محکم پاش رو ول کردم که سیاوش زودی چهار زانو نشست و کم‌کم نگاهش شیطون شد و آروم گفت:

- خب اگه دوست داری می‌تونی کنار من بخوابی. سمت راست برای تو و سمت چپش برای من میشه.

بعد لبخند دندون‌نمای شیطانی بهم زد که با این حرفش جفت چشم‌هام از کاسه بیرون زدند. البته بد هم نمی‌گفت؛ اما می‌ترسم به این ابلیس اعتماد بکنم.

این بی‌شعور خیلی مغز معیوب و منحرفی داره. خدایا! چرا من رو گیر این مفسد فی‌الارض انداختی؟ با این حرفش اخمی کردم و چشم‌هام رو ریز کردم. آستین‌هام رو بالا دادم و با حرص گفتم:

- باشه؛ پس آقا سیاوش خان دلش کنار هم خوابیدن رو می‌خواد نه؟

سیاوش با حرفم سوالی نگاهم کرد که من سریع به سمت تخت یورش بردم و به سیاوش حمله کردم؛ که سیاوش با دیدنم داد زد:

- یا حضرت پنج تن!

من هم بی‌درنگ کنارش افتادم و چند تا مُشت به اون کمر قویش زدم که سیاوش با دست‌هاش محکم من رو به سمت چپ تخت پرت کرد. من هم زودی به سمتش اومدم؛ که سیاوش با دیدنم زودی دراز کشید و پاهاش رو دوباره باز کرد و پاهاش محکم به پاهام خورد. من هم محکم لگدی به پاش زدم و گفتم:

- بابا لنگ درازی تو؟ بکش اون‌ور پاهات رو!

سیاوش با این حرفم خنده‌ای کرد و به سمت من برگشت و با چشم‌های مشکی رنگ تاریکش نگاه‌ی بهم کرد و گفت:

- جانان آروم باش! این رو خوب بدون که مرغ من یک پا داره و از روی این تخت تکون نمی‌خورم. پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- غلط می‌کنی.

سیاوش با حرفم دستش رو لای موهاش کشید و گفت:

- می‌دونم نگران چی هستی؛ اما خیالت از جانب من راحت باشه من کبریت بی‌خطریم.

با حرفش کمی توی فکر فرو رفتم. سیاوش همچین آدمی نبود؛ اگه بود شبی که من رو نجات داد، می‌تونست توی خونه‌ی خلوتش بهم دست*درازی بکنه؛ چون فرصت طلایی برای ایجاد این عمل بود و مطمئنم سیاوش مثل امیرحسین نبود و یک جورهایی قلبم به سیاوش اعتماد داره پس دلم رو به دریا زدم و سرم رو به معنی باشه تکون دادم که سیاوش با لحن شیطونی گفت:

- ولی نزنه به سرت نصف شب بلایی سرم بیاری‌ها؟

با رف سیاوش ابروی بالا پروندم و گفتم:

- زکی! خودت سر تا پات بلاست. می‌خوای چه بلایی سرت بیارم؟

سیاوش با شیطننت چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- نمی‌دونم؛ ولی به‌نظر میاد آدم خطرناکی باشی!

با این حرفش چشمکی برای من زد که من با این‌کارش ل*بم رو گ*از گرفتم و زیر ل*ب گفتم:

- بی‌حیا!

هن؟ عجب گیر آدم منحرفی من افتادم! به جای این که من ازش بترسم که مبادا بلایی سرم بیاره، اون وقت شازده آقا از من ترس برش داشته! با اکراه قیافم رو جمع کردم و گفتم:

- نترس خوردنی نیستی. حالا هم اون هیكل گندهات رو بکش کنار؛ چون داری خفهام می کنی. سیاوش با حرفم ابروی بالا انداخت و با غرور نگاهی بهم کرد و گفت:

- خوردنی نیستی؟ از کجا می دونی اون وقت؟

با بی حوصلگی نگاهی بهش کردم که سیاوش حساب کار دستش اومد و با فاصله ی زیاد خوابید و پتو رو رومون کشید که با تکون خوردنم پتو از روش کنار رفت. سیاوش با دیدن این وضعیت خنده ای کرد و گفت:

- وضعیت ما رو نگاه تورو خدا؛ گیر عجب مصیبتی شدم من!

با حرص نگاهش کردم و در جوابش گفتم:

- دیگ به دیگ میگه روت سیاه.

بعد نگاهم رو با اکراه ازش گرفتم و پشتم رو سمتش کردم و پتو رو تا گردنم کشیدم که سیاوش بدون جواب دادن به حرفم از جاش بلند شد و چراغ ها رو خاموش کرد و آروم شب بخیری گفت که من هم در جوابش شب بخیر خشک و خالی گفتم و چشمهام گرم شدن و به خواب رفتم.

با احساس کردن چیز سنگینی روی قفسه ی س*ی*نه ام، چشمهام رو به سختی باز کردم و به سقف اتاق خیره شدم. خدای من! چرا دارم نفس کم میارم؟ نکنه اجل من رسیده و خبر ندارم؟ وای نه! من هنوز هزارتا آرزو دارم؛ هنوز بچه هام و نوه هام رو ندیدم. پروردگارا بهم رحم کن! با چشم های خواب آلودم نگاهی به ساعت دیواری کردم، هفت صبح بود.

با حیرت به خودم نگاهی انداختم که دیدم سیاوش بالش رو روی من گذاشته بود و سرش روی بالش و به طور معصومانه ای غرق خواب بود. چشمهام با دیدن این صحنه تا حد ممکن باز شدن. خاک عالم توی سرم، این دیگه چه وضعشه؟ با دست خواستم سر سیاوش رو کنار بزنم که یکهو دستم وسط راه خشکش زد. قلبم به این همه ن*زد*یک*ی یک جورهایی راضی بود. نمی دونم چرا؛ اما حس خوبی بهم دست داد. بی اراده دستم رو لای موهایش به حرکت در آوردم و موهایش رو آروم نوازش کردم. کارهام دست خودم نبود؛ چون چهره ی سیاوش توی خواب به کلی عوض می شد و تبدیل به پسر بچه ی نازی می شد که دوست داری لپ هاش رو با دست هات بچلونی. با نوازشم سیاوش ناگهان تکون ریزی خورد؛ اما خداروشکر بیدار نشد. از ترس بیدار شدنش ل*بم رو گ*از گرفتم. می دونستم دارم کار اشتباهی رو انجام میدم؛ چون سیاوش قلبش رو با یکی غیر از من یکی کرده بود و این مرد نمی تونست مال من بشه و توی زندگی من جایگاهی داشته باشه. نباید تسلیم قلبم بشم و دست به کاری بزنم که بعد ازش حسابی پشیمون بشم. با دست کشیدن از افکارم زیر ل*ب آهی کشیدم و آروم از کنارش بلند شدم و پتو رو روش کشیدم و به سمت حموم رفتم. با تموم کردن حموم زودی داخل حموم لباس های لازم رو پوشیدم و حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم که دیدم سیاوش هم چنان غرق خواب بود. از فرصت استفاده کردم و زودی یک شلوار جین طوسی همراه با پوتین و پیرهن مدل دکمه ای به رنگ سفیدی پوشیدم. دوتا دکمه های اولش رو باز کردم و آستین های دست هام رو تا کردم و یک ست گردنبند و گوشواره ی ظریف هم با نماد پروانه ی نقره ای رنگ پوشیدم و زودی آرایش ملیحی انجام دادم. به ل*ب هام رژ ل*ب صورتی و برق لبی که حسابی آرایشم رو تکمیل می کرد، زدم و به سمت ساکم رفتم و سشوار

رو در آوردم و شروع به سشوار زدن موهام کردم. سیاوش کمی توی جاش تکون خورد. با تکون خوردنش نگاهی بهش کردم و پفی کشیدم. عینه خیالش هم نیست که امروز قراره به اون کارخونه‌ی گور به گور شده‌ی سیلا بریم. ل*ب*هام رو از حرص آویزون کردم و زودی موهام رو جمع کردم و دم اسبی بستم. سیاوش آروم از خواب بیدار شد و با خواب‌آلودگی چشم‌هاش رو مالوند و گفت:

- صبح بخیر.

صبح توهم بخیر ساعت خواب شازده؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و با تعجب پرسید:

- خیر باشه! شاه کلاه کردی کجا؟

در حالی‌که خط چشمم رو درست می‌کردم، زیر ل*ب*هام با حرص گفتم:

- وا! سر کارمون گذاشتی؟ مگه قرار نبود بریم کارخونه؟

سیاوش با حرفم آهانی گفت، سری تکون داد و گفت:

- آه! پاک یادم رفت.

بعد از این حرف زودی از جاش بلند شد و به سمت دستشویی رفت و دست و صورتش رو شست و یک شلوار مشکی همراه با پیراهن سفید و یک کاپشن چرم مشکی پوشید و شروع به درست کردن موهاش کرد. من هم بی‌معطلی پالتوم رو برداشتم که سیاوش دست از اون موهای خوشگلش برداشت و ساعت مچیش رو توی دستش کرد. هر دو از اتاق بیرون زدیم و به سمت رستوران هتل رفتیم و کنار هم صبحونه‌امون دیشی خوردیم. با تموم شدن صبحونمون و با ورود ما به لابی از دور مادامزل سیلا رو دیدم و با دیدنش پفی زیر ل*ب* کشیدم که سیلا با دیدن ما لبخندی زد و از جاش بلند شد و با قدم‌های مدلینگ مانندش به سمت ما اومد که سیاوش با لبخند دخترگشی گفت:

- صبح زیباتون به‌خیر سیلا خانوم.

سیلا هم با حرف سیاوش نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

- صبح شما هم به‌خیر آقا سیاوش. امیدوارم در هتل ما به خوبی استراحت کرده باشید!

سیاوش خنده‌ای کرد و زیر چشمی نگاهی بهم کرد و گفت:

- اولین بارمه که این‌قدر راحت و با آرامش می‌خوابم. ممنون از شما.

سیلا دستی به موهای بلوندش کشید و گفت:

- خواهش می‌کنم عزیزم.

بعد با ناز نگاهی بهم کرد و گفت:

- شما چه‌طورید جانان‌جون؟

نگاهی به سر تاپاش کردم. یک دامن و تاپ عروسکی سبز رنگ پوشیده بود و موهاش رو باز کرده بود. چشم‌هاش رو با سایه‌ی سبز گربه‌ای کرده بود؛ همراه با رژ ل*ب* قرمز. ایش، عنتر. لبخند مصنوعی بهش زدم و گفتم:

- شکر، ممنون.

سیلا سری تکون داد و گفت:

- بهتره به کارخونه بریم؛ چون داداشم بی‌صبرانه منتظر شماست.

سیاوش لبخندی زد و با دست به در اشاره کرد و گفت:

- البته، بفرمایید.

سیلا تشکری ازش کرد و جلوتر از ما به راه افتاد. من هم همراه با سیاوش پشت سر سیلا به راه افتادیم که هنگام خروج ما از هتل، نگهبان یک ماشین هیوندا جنسیس کوپه‌ای به رنگ قرمز جیغ دم در آورد و زودی از ماشین پیاده شده و سوئیچ ماشین رو دست پرنسس سیلا داد. سیلا هم با لبخند سوئیچ رو گرفت، رو به سیاوش کرد و گفت:

- امروز با ماشینم قراره حسابی بگردونمتون. حاضرید؟

سیاوش دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- چرا که نه؟!

با اکراه به سیلا نگاه کردم. دوست داشتم با همین ناخن‌هام دو تا چشم‌های وزغیش رو از جا بکنم؛ چون همه‌اش به سیاوش نگاه می‌کرد و اون رو مورد مخاطب حرف‌هاش قرار می‌داد. جوری رفتار می‌کنه که انگار من هویج بی‌خاصیتم. سیلا به سمت ماشین رفت و سوارش شد و با عشوه رو به سیاوش کرد و گفت:

- سوار شو دیگه!

سیاوش نگاهی بهم کرد و گفت:

- ماشین دو درِست که؛ پس جانان کجا بشینه؟

به‌به! بالاخره یکی یاد من بدبخت افتاد.

سیلا ل*ب‌هاش رو آویزون کرد و گفت:

- آخ! ببخشید فکر این‌جاش رو نکرده بودم!

بعد لبخندی ساختگی بهم زد و گفت:

- میشه امروز رو عقب بشینی؟ اوم اگه راحت نیستی یک ماشین بفرستم دنبالت؟

عه؟ بذارم تنهایی با سیاوس بری دَر؟

کور خوندی عنترخانوم! من خودم ذغال فروشم؛ کی رو می‌خوای سیاه کنی زرنگ؟

نگاهی به سیلا کردم، لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- راحت، مشکلی نیست.

سیاوش با حرفم لبخندی گوشه‌ی ل*بش نشست و به سمت در شاگرد رفت و کنار سیلا نشست. من هم همین‌طور هاج و واج نگاهش می‌کردم. وا! چه‌قدر این سیاوش بی‌شعور بود و من خبر نداشتم! یک تعارفی چیزی حداقل به من می‌کردی! عینه چی رفتی جلو نشستی شاید من دلم خواست جلو بشینم. سیلا با دهن‌کجی نگاهی بهم کرد و گفت:

- نمی‌خوای سوار بشی عزیزم؟

سیاوش نگاهی بهم کرد و عینک آفتابیش رو به چشم‌هاش زد. نگاهم رو با اکراه از هردوشون گرفتم و به سمت در ماشین رفتم که سیلا پیاده شد و صندلیش رو خم کرد و من عینه بدبخت‌ها خودم رو اون پشت جا کردم. سیلا با سوار شدنم سریع سوار شد و پاش رو روی پدال گ*از گذاشت و حرکت کرد. توی مسیر سیلا یک آهنگ دَنس گذاشته بود و همه‌اش با سیاوش قر می‌داد و سبک‌بازی در می‌آورد؛ اما سیاوش اصلاً اون رو همراهی نمی‌کرد و فقط به یک لبخند کنار ل*بش، بهش اکتفا می‌کرد. به‌به! خوشمان آمد. بیست امتیاز امروز به سیاوش‌خان داده میشه و اون بی‌شعوری بازی چند دقیقه پیشش به فراموشی سپرده میشه.



با فکر خودم خنده‌ای به ل*بم اومد که سیلا ضبط ماشین رو خاموش کرد و ماشین رو وارد کارخونه‌ی بزرگی کرد. سیلا بعد از این‌که ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد، همگی از ماشین پیاده شدیم و سیلا در کنار سیاوش ایستاد. شروع به قدم زدن کرد. من هم با حرص پشت سرشون راه می‌رفتم و کلی فحش‌های آبدار نثار این سیلای گنه می‌کردم.

سیلا در حالی‌که لبخندی روی ل*ب‌هاش بود، رو به سیاوش کرد و گفت:
- این‌جا کارخونه‌ی بزرگ لبنیاتی ما هستش. یک قسمتش رو به گاوداری و یک قسمتش رو به کیفیت و بسته‌بندی محصولاتمون اختصاص دادیم.

سیاوش با همون ژست خوشگالش و عینک آفتابیش، سری تکون داد و گفت:
- بله، به‌نظر میاد که کارخونه‌ی پُرقدرتی دارید.

سیلا با ناز خنده‌ای کرد و گفت:

- البته که پُرقدرته، و از این به بعد پُرقدرت‌تر هم میشه چون داریم با شما قرار داد می‌بندیم.
سیاوش نگاهش رو از کارخونه گرفت و به سیلا نگاهی خاصی کرد و گفت:
- امیدوارم.

من که اصلاً از حرف‌هاشون سر در نمی‌آوردم فقط داشتم از رفتارهای سیلا کم‌کم روانی می‌شدم. که چی همش چسبیده به سیاوش؟ یکم سنگین باشی بد نیست ها؟ با اکراه نگاهی به سیلا کردم و قدم تنیدی کردم، خودم رو به سیاوش رسوندم و شونه به شونه‌ی سیاوش شروع به قدم زدن کردم که ناگهان سیلا پاش پیچ خورد و می‌خواست روی زمین بی‌افته که سیاوش محکم سیلا رو با دوتا دست‌های قویش گرفت و مانع افتادن سیلا به زمین شد. سیلای فرصت‌طلب هم زودی دست‌هاش رو روی کتف سیاوش گذاشت و از ترس افتادن جیغی کوتاهی زد. با دیدن این اتفاق بی‌اراده سرجام خشکم زد. صورت سیاوش و سیلا زیادی بهم نزدیک بود و این من رو ناراحت می‌کرد، می‌دونستم سیلا از عمد این‌کارو کرده بود تا خودش رو به سیاوش نزدیک کنه. اما خب... چرا من از این اتفاق این‌قدر ناراحت شدم؟ سیاوش نگاهی به صورت سیلا کرد و اون رو از بغلش بیرون کشید و گفت:
- چیزیتون نشد که سیلا خانوم؟

سیلا که خوش‌حالی ازش می‌بارید با ترس ساختگی گفت:

- نه، وای ممنون که کمکم کردید.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

- نه بابا وظیفه سیلا جان.

سیلاجان؟ سیاوش خان هم این روزها به‌جور هوای پرنسس جونش رو داره. نفس عمیقی از حرص زدم که به خودم اومدم. اصلاً به من چه؟ هر غلطی که دلشون خواست بکنند والله، به درک... دیگه تحمل این صحنه‌های مضحک‌شون رو نداشتم. با ناراحتی نگاهشون کردم و یکهو جلوتر از همه با قدم‌های بلند وارد ورودی ساختمان کارخونه شدم که سیاوش و سیلا با تعجب به رفتنم نگاه کردن، اما من بدون محل دادن بهشون روی صندلی‌های کناری ورودی نشستم و دوباره نفس عمیقی کشیدم.

من چم شده؟ چرا از ن*زد*یک*ی سیلا به سیاوش این‌قدر اذیت می‌شم؟ به آرومی دستم رو روی قلبم گذاشتم و آروم گفتم:

- چرا ته قلبم این‌قدر ناراحته؟



پوشه‌های توی دستم رو محکم فشار دادم.

بعضی آدم‌ها در حال رنج کشیدن و ما هرگز متوجه رنج کشیدنشون نمیشیم، چون اون‌ها بی‌صدا رنج می‌کشن و الآن حال روز من دقیقاً همین شده، بی‌صدا خودخوری و غصه می‌خورم.

آهی زیر ل*ب کشیدم که سیاوش و سیلا وارد کارخونه شدن؛ اما من با بی‌خیالی ساختگی از جام بلند شدم که ناگهان با سیاوش چشم تو چشم شدم. سیاوش دست‌هاش رو توی جیب شلوارش گذاشته و به‌طور خاصی بهم خیره شده بود. از نگاهش معذب شدم و زودی نگاهم رو ازش گرفتم که سیلا با لبخند گفت:

- سیاوش‌جان!

ای زهرمار سیاوش‌جان! ای مرض سیاوش‌جان! با حرص ناگهی به سیلا انداختم که عفریته در ادامه گفت:

- شما بفرمایید طبقه‌ی بالا؛ چون سینان‌جان بی‌صبرانه توی دفترشون منتظرتون هستن. سیاوش با حرف سیلا سری تکون داد و به سمت آسانسور رفت. من هم با گیجی به دنبال سیاوش رفتم که سریع سیلا گفت:

- شما کجا؟

با صدای سیلا هر دو به سمتش برگشتیم که سیلا در حالی‌که با دستش به من اشاره می‌کرد، گفت:

- شما با من بیاید.

ناگاهی به سیاوش کردم که سیاوش چشم‌هاش رو به معنی برو، باز و بسته کرد. من هم زیر ل*ب باشه‌ای گفتم و به سمت سیلا رفتم. بعد از این‌که سیاوش به طبقه‌ی بالا رفت، سیلا نگاه خشکی بهم کرد و با لحن سردی گفت:

- بریم.

سیلا بعد از این حرف پشتش رو به من کرد. من هم با اکراه زیر ل*ب مرده ش*و*ر*ت رو ببرمی‌نثارش کردم و با قدم‌های سنگین پشت سرش راه افتادم. بعد از پرسه زدن توی کارخونه‌ی دل‌گیرشون بالاخره مادام‌زل سیلا خسته شدن و جلوی در اتاق قهوه‌ای رنگی ایستاد و با در زدن و گفتن بفرمایید از طرف شخص داخل اتاق، هر دو وارد اتاق شدیم. پیرزنی با حدوداً سن شصت یا هفتاد، با کُت و دامن گلبهی، موهایی سفید رنگ که مدل گوجه‌ای بسته بود رو دیدم. به همراه یک اخم وحشتناک پشت میز نشسته بود. با دیدن قیافه‌اش بی‌اراده قبض روح شدم و توی دلم اشهدم رو خوندم که پیرزنه از جاش بلند شد و گفت:

- سلام. بفرمایید خانوم‌ها.

سیلا لبخندی زد و روی مبل روبه‌روی پیرزنه نشست که من هم به تندی پشت سرش رفتم و کنار سیلا نشستم. پیرزنه از زیر عینک ناگهی بهمون کرد که سیلا پا روی پا انداخت و گفت:

- خانوم قومی‌زاده لطفاً توضیحات کافی رو برای خانوم توکلی منشی آقای کامروا توضیح بدید.

با گفتن کلمه‌ی منشی از جانب سیلا اخمی کردم و از حرص دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. دختره‌ی عقب مونده! از سر لچ من بهم میگی منشی؟ اوکی! برات دارم عنتر خانوم. پیرزنه ناگهی بهم کرد و با صدای لرزونی گفت:

- من خانوم قومی‌زاده مدیر کیفیت محصولات لبنیاتی این کارخونه و اصالتاً ایرانی هستم با بیست و شیش سال سابقه‌ی کاری.



با حرف خانوم قومی‌زاده سری تکنون دادم که خانوم قومی‌زاده در ادامه گفت:
- محصولاتی که قراره به شما ارائه بدیم.

خانوم قومی‌زاده با اون صدای کسل کننده‌اش شروع به حرف زدن کرد و من هم با بی‌حوصلگی دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به فک خانوم قومی‌زاده که یک ریز داشت تکنون می‌خورد، خیره بودم. گاهی نکاتی رو یادداشت می‌کردم. بعد از این‌که حرف‌های مسخره‌اش رو تموم کرد، سه تا قهوه‌ی ترک برامون سفارش داد. نفس راحتی کشیدم و به مبل چرم تکیه دادم که بعد از دو دقیقه یک خانومی با کت و شلوار شیک همراه با سینی قهوه وارد اتاق شد و به ما تعارف کرد. من هم با لبخند فنجونم رو برداشتم و شروع به خوردن قهوه‌ی تلخم کردم و ناگهان چشمم به قاب عکس پسری هفده یا هجده ساله‌ای که روی میز خانوم قومی‌زاده بود، به چشمم خورد. اوخ! چه قدر بیبی فیس بود قیافه‌اش! قلپی از قهوه‌ام رو نوشیدم و رو به خانوم قومی‌زاده کردم و با لبخند گفتم:

- ببخشید این عکس بچه‌ی شماست؟

پیرزنه در حالی‌که قهوه‌اش رو می‌خورد، نگاهی از زیر عینکش بهم کرد و گفت:
- اوهوم.

با چشم‌های پر از تعجب پلکی زدم و گفتم:

- ماشالله! خداحفظش کنه. واقعاً خیلی خوش‌تیپه.

در حالی‌که با دستم بهش اشاره می‌کردم، در ادامه گفتم:

- قسم می‌خورم همه‌ی دخترهای ترکیه عاشقش میشن!

خانوم قومی‌زاده از حرفم ابروی بالا پروند و فنجونش رو روی میز گذاشت و گفت:

- بچه‌ی من دختره! پسر نیست خانوم توکلّی.

با حرف خانوم قومی‌زاده، سیلا با صدای بلند پقی زیر خنده زد؛ اما من مات‌زده به چهره‌ی خانوم قومی‌زاده خیره شدم. دختر بود؟ دوباره به عکس نگاه کردم و ل*بم رو گ*از گرفتم، این‌که بیشتر بهش پسر می‌خوره تا دختر! آخ! حسابی گند زدم. ای لال شی تو دختر با این حرف زدنت. هنوز نیومده سوتی به این بزرگی رو جلوی این عنترخانوم دادی. بفرما! سوژه‌ی خنده‌ی این سیلای عجوزه شدی رفت. با تته‌پته خنده‌ای کردم و گفتم:

- جدی؟ ماشالله به دخترتون؛ البته ببخشیدها ولی چون مدل موهاش و لباسش رو دیدم فکر کردم پسره.

سیلا آروم به سمت من خم شد و گفت:

- ساکت شو جانان.

خانوم قومی‌زاده با حرفم نگاهی به قاب عکس کرد و گفت:

- مدل لباس دخترم همیشه همین مدلیه. شما مشکلی دارید؟

وا! چه بداخلاقه این؟ اصلاً بیا من رو بزنی و خودت رو راحت کن دیگه؛ انگار واکسن هاری بهش زدن، نجسب!

با گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و آروم گفتم:

- نه، مشکلی نیست.



بعد زودی قلبی از فنجونم رو نوشیدم و خودم رو با قهوه نوشیدن خفه کردم که سیلا از جاش بلند شد و گفت:

- خب، دیگه خانوم قومی‌زاده از حضور شما مرخص میشم. خدانگهدارتون.
خانوم قومی‌زاده از جاش بلند شد و لبخند مصنوعی زد و گفت:
- بفرمایید.

با حرف سیلا من هم از جام بلند شدم و هر دو از خانوم قومی‌زاده خداحافظی کردیم و از اتاق نحسش بیرون اومدیم. هم‌زمان سیاوش و سینان هم با خنده از آسانسور بیرون اومدن که سیلا با دیدنشون به سمتشون رفت و گفت:

- اوه لالا! می‌بینم که کبکتون خروس می‌خونه، خبریه؟
سینان نگاهی به سیاوش کرد و چشمکی بهش زد و گفت:
- یک سری حرف‌های مردونه زدیم که اصلاً به خانوم‌ها مربوط نیست.
ابرویی بالا پروندم و با کنایه به سینان گفتم:
- حالا درمورد کار هم حرفی زدید؟ یا مستانه غرق حرف‌های مردونه‌تون شدید؟
سینان با خنده نگاهی بهم کرد و گفت:
- بله که حرف زدیم.

سینان با زدن این حرف نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:
- اوه جلسه!
بعد سرش رو بالا آورد و نگاهی به سیلا کرد و گفت:
- سیلا، پرونده‌های جلسه‌ی امروز رو آوردی؟
سیلا سری به معنی آره تگون داد که سینان نفس عمیقی کشید، به سمت ما برگشت و گفت:
- بچه‌ها شما برید یک دوری توی کارخونه بزنید تا من جلسه‌ی مربوط به یک شرکت دیگه‌ای رو تموم کنم. اوکی؟

سیاوش دستی به کمر سینان زد و گفت:
- خیالت راحت می‌تونی بری.

با حرف سیاوش؛ سینان و سیلا به سمت آسانسور رفتن؛ که با رفتنشون سیاوش نگاهی بهم کرد و به آرومی قدم به سمت خروجی برداشت. من هم بدون هیچ حرفی پشت سرش راه افتادم و با هم از سالن بزرگ ساختمون بیرون زدیم. به سمت حیاط بزرگ کارخونه رفتیم که یک باغ کوچیک پر از گل‌های قشنگ داشت. سیاوش با قدم‌های بلندش به سمت پرت‌ترین نقطه‌ی کارخونه رفت و زیر یک درخت بزرگی ایستاد. عجب! من هم عینه جوجه اردک؛ اما از نوع خوشگلش پشت سرش رفتم و جلوش ایستادم. با حرص دست به س*ی*ته کردم که سیاوش با دیدنم ابرویی بالا پروند و گفت:

- چرا حس می‌کنم قراره یک بمب بزرگی این‌جا بترکه!
با زدن این حرف با خشم دو قدم نزدیکش شدم و گفتم:
- سیاوش تو نمی‌خوای چشم‌هات رو روی واقعیت باز کنی؟
سیاوش با تعجب دست‌هاش رو توی جیب شلوارش گذاشت و گفت:
- کدوم واقعیت؟



از این همه خونسردیش حرصم گرفته بود؛ پس نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تو خب می‌دونی که سیلا یک شیطانۀ؛ اقا در قالب فرشته‌اس. چرا بهش اجازه میدی بیست و چهار ساعته بهت بچسبه؟ این کارها چه معنی میدۀ سیاوش؟

سیاوش با حرفم بی‌خیالی در جوابم گفت:

- خب، می‌دونم. بذار بچسبه بهم، تو چی‌کارش داری؟

با حرف سیاوش حسابی جا خوردم. این یعنی سیاوش از همه‌چیز خبر داره؛ ولی باز هم با سیلا جیک‌جیک می‌کنه و بدتر از همه، از این‌کار هم خوشش میاد. با چشم‌های گرد شده توی چشم‌های سیاوش نگاه کردم و گفتم:

- می‌دونی؟ پ... پس چرا همش عزیزم، زیباجانم، خوشگل‌م صداش می‌زنی با این‌که می‌دونی آدم خوبی نیست؟

سیاوش با حرفم پفی کشید و با اعتراض گفت:

- پف، جانان! این کارها رو همش به‌خاطر قرارداد سنگین ما با اون‌ها دارم انجام می‌دم؛ وگرنه من میلی به این بچه‌بازی‌ها ندارم. تمومش کن توروخدا.

بدون اهمّیت دادن به حرفش باز دو قدم نزدیکش شدم و با خشم گفتم:

- کار؟ هه! برای هر فکرش غش می‌کنی و قربون صدقه‌اش میری. رسماً دختره رو تاج سرت کردی

سیاوش چشم‌هایش رو با بی‌حوصلگی چرخوند و گفت:

- وای خدا! جانان، بس کن.

بعد صورتش رو با دست مالوند که ناگهان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- وایسا ببینم، نکنه تو به سیلا حسودی می‌کنی؟

با حرفش از حیرت نزدیک بود دوتا شاخ بالای سرم در بیاد. حسودی؟ اون هم به کی، به اون عنتر خانوم؟ زکی! رسماً جوک سال بود.

با زدن این حرف توسط سیاوش می‌خواستم به تندّی جوابش رو بدم که یکهو سیاوش خنده‌ی جذابی کرد که من با خنده‌اش با خیرگی گفتم:

- چرا می‌خندی؟

سیاوش دستی به ل*بش کشید و گفت:

- چون که از حسودیت خوشم اومده.

با دست‌هام به سمت خودم اشاره کردم و با اکراه گفتم:

- من و حسودی؟ هرگز.

سیاوش نگاهش شیطون شد. نزدیکم شد و گفت:

- چرا، حسودی کردی دیگه!

با نگاهش بی‌اراده خنده‌ای به ل*بم اومد و گفتم:

- سیاوش، میگم حسودی نکردم، چرا باور نمی‌کنی؟ مگه مغز خر خوردم به اون عفریته حسودی کنم؟ اون هم به‌خاطر تو؟ آه.

سیاوش دست‌هایش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و با انگشت اشاره‌اش به نوک بینی‌ام زد و گفت:

- دروغ نگو پینوکیو، دماغت دراز میشه ها!

با این حرف نگاهی به چشم‌هام کرد. آروم نگاه جذابش به سمت پایین صورتم کشیده شد. اوه! نگاهش بهم زنگ هشدار رو داد که سریع دوتا پا داری دوتای دیگه هم قرض بگیر و الفرار. با دیدن نگاهش می‌خواستم ازش فاصله بگیرم و به سمت باغ پر از گل برم؛ که سیاوش محکم دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشوند. با دیدن این حرکتش با حیرت گفتم:

- چی‌کار می‌کنی تو؟

سیاوش نگاهش بین چشم‌هام بود و آروم گفت:

- از من فرار نکن جانان. میشه یک‌بار دیگه با من دعوا کنی؟ چون از حسودیت خوشم اومده. با حرفش بی‌اراده تپش قلبم بالا رفت، جوری بود که هر آن ممکنه قلبم خودش رو از س*ی*ته‌ام بیرون بزنه. برای این‌که قلب بی‌قرارم رو کنترل کنم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نکنم چی‌کار می‌کنی؟

- کاری که از کردنش پشیمون نمیشم رو انجام میدم.

با کنج‌کاوی ل*بم رو تَر کردم و توی چشم‌های مشکی رنگش که مثل آسمون شب تاریک بود، خیره شدم؛ اما امروز برخلاف روزهای دیگه توی نگاهش برق خاصی بود و من این برق خاصش رو دوست داشتم. با لبخند کم‌رنگی و با لحن شیطونی گفتم:

- رو کن ببینم سیاوش‌خان!

سیاوش نگاهی به چشم‌هام کرد و لبخند آرامش‌بخشی روی ل*بش نشست. من از این همه ن*زد*یک*ی نفس‌نفس می‌زدم و کف دست‌هام مثل گوله‌ی برف سرد شده بود. سیاوش برخلاف من دست‌هاش گرم بودن و به خوبی دست‌های یخی من رو گرم می‌کرد. بی‌اراده چشم‌هام رو بستم و آب دهنم رو بلعیدم. وقتش بود که قلب کوچیک و پُر از احساسم رو برای سیاوش باز کنم؛ چون خیلی وقته مهر سیاوش به دلم نشسته بود که قلبم دیوونه‌وار خودش رو برای سیاوش به قفسه‌ی س*ی*ته‌ام می‌کوبید. این یعنی آغاز عشق پاک من و سیاوش. آخه من از کجا خبر داشتم یکی مثل سیاوش قراره از آسمون و زمین سر و کلاهش وسط زندگیم پیدا بشه و همه‌ی زندگی من بشه؟ سیاوش اومد و نگاهش، صدایش، دست‌هاش تموم وجود من شدن. اون اومد و من میون بودنش گم شدم و ای کاش که دیگه پیدا نشم! اون اومد و زندگی من شد. جانِ جانان من شد و کیه که ندونه آدم فقط یک جان داره؟! با فکر کردن به این موضوع لبخندی روی ل*بم نشست. نفس‌های سیاوش رو به خوبی حس می‌کردم. با آرامش چشم‌هام رو باز کردم که دیدم سیاوش با چشم‌های بسته بهم نزدیک شده و من با چشم‌های پر از عشق و احساس به صورتش خیره شدم که ناگهان سیاوش فاصله‌ی بین ما رو شکست و این شد اولین مُهر عاشقی ما و اولین گناه قشنگ من. این چه حسی بود؟ این چه حس لعنتی‌ای بود که درونم مثل آتیش شعله‌ور شده بود و داشت تموم وجود من رو آروم‌آروم می‌سوزند؛ اما یک جورهایی از این آتیش گناه خوشم می‌اومد. اولین تجربه‌ام بود. می‌خوام در کنار سیاوش بسوزم؛ چون هر گناهی که در راه عشق به اون باشه حرام نیست، حلال است. کم‌کم داشتم نفس کم می‌آوردم. ازش فاصله گرفتم و با خجالت سرم رو پایین انداختم که سیاوش به آرومی سرم رو بلند کرد و گفت:

- وقتی کنار منی همیشه سرت رو بالا بگیر، خب؟

نگاهی بهش کردم و سرم رو به معنی باشه تکون دادم که سیاوش لبخندی روی ل*ب‌هاش نشست و گفت:



- جانان؟
بی‌اراده چشم‌ها رو با آرامش بستم. آخه آدم چه قدر می‌تونه طرف مقابلش رو این قدر قشنگ صدا بزنه؟ آه، باز هم صدام کن سیاوش؛ چون عاشق اسمم می‌شم وقتی که تو صدام می‌کنی.
با لبخند نگاهش کردم و گفتم:
- جانم؟
سیاوش آروم گفت:
- میشه فقط مال من بشی؟
با این حرفش نگاهم توی نگاهش قفل شد. سیاوش در ادامه گفت:
- میشه فقط من نگاهت کنم؟
با حرفش پر عشوه خنده‌ای سر دادم که سیاوش هم با خنده‌ام لبخندی زد و گفت:
- میشه یعنی؟
نگاهی بهش کردم و شیطون گفتم:
- ببینم حالا؛ ولی به احتمال زیاد.
در حالی که چشمکی بهش می‌زد، گفتم:
- جوابم نه هستش.
سیاوش با حرفم اوّلش با تعجب نگاهم کرد؛ ولی ناگهان با خوش‌حالی من رو بلند کرد و توی هوا چرخوند. من از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و سیاوش با جیغم آروم من رو روی زمین گذاشت و با خوش‌حالی گفت:
- باورش سخته این دختر لجباز و شیطون پیشنهاد من رو قبول کرده باشه.
با حرف سیاوش خندیدم و گفتم:
- دیوونه من که گفتم نه!
سیاوش با خنده گفت:
- نه، یعنی آره جیگرم.
با این حرف ناگهان یاد حرف‌های سیاوش افتادم که دیشب گفته بود با یکی توی ر*اب*طه‌ست. با یادآوری این حرف رنگ صورتم پرید و با نگرانی به سیاوش نگاه کردم و گفتم:
- اَما تو دیشب گفتی که کسی توی زندگ...
سیاوش زودی وسط حرفم پرید و گفت:
- خب آره الآن هم هست؛ خیلی هم دوستش دارم.
با حرفش اخمی کردم و گفتم:
- وا! تو ما رو گرفتی؟
سیاوش با حرفم خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:
- نه به جون خودم! نانا خانوم همون جانان خانوم هستش پرنسس.
با حرفش خشکم زد و کم‌کم خنده به لب‌هام اومد و می‌خواستم مشتی نثارش کنم که صدای نحس سیلا از پشت سرمون بلند شد.
- سیاوش!

با شنیدن صدا به پشت سرمون برگشتیم که با دیدن سیلا یک برخرمگس معرکه لعنتی فرستادم. سیاوش زودی با دستش ل*بش رو پاک کرد و با لبخند مصنوعی گفت:

- عه سیلاجان اومدی؟

با تعجب به سمت سیاوش برگشتم. این باز گفت جان! ای سیلاجان و مرض، همین تازه بهم پیشنهاد دوستی دادی به همین زودی فراموش کردی؟ سیلا با حرف سیاوش به سمت ما اومد و نگاه مشکوکی بهمون انداخت و گفت:

- یک ساعت دنبالتون می‌گشتم؛ کجایید شما؟!

بعد نگاهی بهم کرد و با دست اشاره کرد و گفت:

- وا! چرا رژت روی ل*ب‌هات پخش شده؟ خبریه بچه‌ها؟

با حرف سیلا زودی دستم رو به ل*بم مالوندم و رژ ل*بم رو پاک کردم. سیاوش با قدم‌های بلند به سمت سیلا اومد و گفت:

- نه، چه خبری می‌تونه باشه دختر! این‌قدر منتظرت موندیم که زیر پامون علف سبز شد.

بعد سیاوش خنده‌ی جذابی کرد و دستش رو روی شونه‌ی سیلا گذاشت که سیلا با حرکت سیاوش لبخندی زد و سرش رو روی شونه‌ی سیاوش گذاشت. با دیدن این صحنه‌ی مضحک دوباره به کانال حرص خوردن زدم و اخم رو مهمون ابرو هام کردم. سیاوش با دیدنم تعجب کرد؛ اما یکهو ل*بش رو گ*از گرفت و اخم ریزی کرد و زمزمه وار گفت:

- بعداً برات توضیح میدم.

با حرف سیاوش پفی کشیدم و با حرص رو به سیلا کردم و گفتم:

- عزیزم، اگه خوابیدن روی شونه‌ی سیاوش جونتون تموم شد. می‌تونی ما رو از این‌جا بیرون ببری؟ پختیم از گرما به‌خدا.

سیلا به اجبار از سیاوش فاصله گرفت و با ل*ب‌های آویزونی گفت:

- باشه بریم.

سیلا با گفتن این حرف جلوتر از ما شروع به قدم زدن کرد و من هم در کنار سیاوش هم شونه به شونه راه رفتم. سیاوش نیشگون آرومی از بازوم گرفت. با این حرکت یکهویش هینی زیر ل*ب گفتم و با حیرت به سیاوش نگاه کردم و آروم گفتم:

- نکن عه!

سیاوش با نگاه شیطونی چشمکی بهم زد و بوسی توی هوا برام فرستاد. اوه! پس امشب باید اشهدم رو بخونم دیگه؛ چون سیاوش همین‌طوریش هم نزنده می‌رقصه، اونوقت من خاک بر سر رفتم باهاش لاو ترکوندم! دیگه بماند. پفی زیر ل*ب کشیدم. سیلا ناگهان با صورت جمع شده وسط راه ایستاد، با همون قیافه‌ی مزخرفش به سمت ما برگشت و گفت:

- این بوی بد از کجا میاد؟

سیاوش ابرویی بالا پروند و نگاهی بهم کرد. از حرص نفس عمیقی کشید و رو به سیلا کرد و گفت:

- بویی نمیاد که سیلاجان!

سیلا با ناز دماغش رو جمع کرد و گفت:

- یک بوی بدی میاد، شبیه بوی ماهی گندیده‌اس عوق! الان بالا میارم.

سیلا ادای حالت تهوع از خودش در آورد که سیاوش با کلافگی گفت:



- ای بابا!

با حرف سیلا نفس عمیقی کشیدم؛ ولی هیچ بویی نمیاد که؟ چه قدر این دختر ناز می‌کنه؟ ناگهان سیلا بت حرکت غیرمنتظره‌ای به سمت من اومد، پیرهنم رو بو کرد و گفت:

- ببخشید این رو میگم جانان‌جون؛ ولی این بو از طرف تو میاد.

با حرف سیلا با تعجب نگاهش کردم. چی؟ این دختری پلشت الان با من بود؟!

با حرفش لباسم رو بو کردم که به جز عطر گل یاسی که به خودم زده بودم هیچ بوی بدی از من نمی‌اومد. آها، فهمیدم. به‌خاطر جلب توجه سیاوش داشت از هر طریقی استفاده می‌کرد تا من رو از چشم سیاوش بندازه؛ اما کور خونده! دو قدم به سمت سیلا رفتم و با لحنی که ازش عصبانیت می‌بارید، گفتم:

- آخی! اذیت شدی بیبی؟ ببخشید که عطر من رو با قیافه‌تون ست کردم عزیزم.

با حرفم سیاوش پقی زیر خنده زد؛ اما برای این‌که سیلا نفهمه سریع دستش رو جلوی دهنش گذاشت. من هم با پوزخند نگاهش کردم و می‌خواستم از کنارش رد بشم که سیلا با حرص زیر ل*ب گفت:

- دختری بی‌شعور.

با پرویی تمام به سمتش برگشتم و گفتم:

- خب، این رو که می‌دونم. لطفاً از بقیه‌ی نداشته‌ها بگو کمی کیف کنم جونم.

بعد پوزخندی زدم و در ادامه گفتم:

- البته باید بی‌شعور بازی‌ها رو به سیاوش جونت بگی؛ چون من حوصله‌ی شنیدن چرندیات رو ندارم.

با این حرف نیشخندی بهش زدم و با قدم‌های پُر قدرت به سمت ماشینش رفتم که سیلا با قیافه‌ی عصبانیش همراه با سیاوش به دنبالم اومدن. آخیش! راحت شدم. بالاخره حقش رو کف دستش گذاشتم؛ چون داشت خطّ قرمزها رو رد می‌کرد. حالا نوبت سیاوش بود که اون هم به وقتش به حسابش می‌رسیدم. سیلا به سمت ماشینش رفت و ناگهان با قیافه‌ی آویزونش به سمتم برگشت و نگاهی به سر تاپام کرد و گفت:

- تو همراه سینان بیا؛ چون تحمّل فرد اضافه رو توی ماشینم ندارم.

بعد با اکراه نگاهش رو از من گرفت و سوار ماشینش شد. با حرفش ابرویی بالا پروندم و توی دلم گفتم:

- پس نقشه‌ی سیلاخانوم این بود که من رو با سینان بفرسته تا بتونه با سیاوش حسابی جیک‌جیک کنه. خب، به خواستش رسید و تونست با سیاوش جونش تنها بشه؛ اما هر چند دل سیاوش پیش من بود و این یعنی توی این بازی من برنده شدم. با دیدن رفتار احمقانه‌اش پوزخندی زدم. سیاوش از داخل ماشین نگاهی بهم کرد که ناگهان ماشین سینان کنار ماشین سیلا پارک شد. با بوق زدن‌های پی‌درپی سینان نگاهی بهش کردم و سینان با دستش بهم اشاره کرد که سوار ماشینش بشم. نگاهی به سیاوش کردم که دیدم بدون هیچ اعتراضی کنار سیلا نشسته بود. می‌خوام بدونم دلیلی که همش جلوی این میمون ساکت میشه و مثل پروانه دورش می‌چرخه چیه؟ وای به حالش اگه دلش مضخرف باشه. به ولای علی موهاش رو دونه‌دونه می‌کنم. با زدن بوق دوباره‌ی سینان توی دلم مرضی نثارش کردم و با قدم‌های بلند به سمت ماشینش رفتم که ناگهان



سر جام ایستادم. سنگینی نگاه کسی رو روی خودم احساس کردم. موهای جلوی صورتم رو پشت گوشم انداختم و با تردید اطرافم رو نگاه کردم؛ اما هیچکس نبود. خیالاتی شدم رفت. شونه‌ای بالا انداختم و به مسیرم ادامه دادم و سوار ماشین سینان شدم که سینان نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت:

- سلام بانو

ای بانو بمیره و از دستت راحت بشه، به خصوص اون خواهر عفریته‌ات. لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

- سلام آقا سینان.

سیلا وسط حرفم دوتا بوقی برای سینان زد و جلوتر از ما با سرعت حرکت کرد. سینان در حالی که پشت سر سیلا رانندگی می‌کرد، نگاهی بهم انداخت و گفت:

- همیشه این‌قدر ساکتی؟

با حرف سینان لبی تَر کردم و گفتم:

- بعضی اوقات، چه‌طور مگه؟

سینان دستی لای موهای بورش کشید و گفت:

- همین‌طوری، کنجکاو شدم. راستی می‌تونم یک سوالی ازت بپرسم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- البته، بفرما؟

سینان در حالی که دنده عوض می‌کرد، گفت:

- ر*اب*طه‌ی شما و سیاوش در چه حدّه؟

با حرف سینان ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- یعنی چی در چه حدّه؟ متوجّه منظورتون نشدم!

سینان با حرفم لبخند معنی‌داری روی لبش نشوند و گفت:

- یعنی این‌که با هم همکاری یا دوستید یا رابطتتون عمیق‌تر از این حرف‌هاست؟

با این‌که حسابی از سوالش جا خوردم؛ اما با خونسردی در جواب سینان گفتم:

- خوب هم همکاریم و هم دوست.

سینان با حرفم نگاهی بهم کرد و زیر لب*ب گفت:

- مطمئنی؟

قاطعانه در جوابش گفتم:

- آره.

با جوابم سری تکون داد و توی فکر فرو رفت. این چش شده بود؟ چرا باید از من این سوال رو بپرسه؟ باید دلیلش رو حتماً بدونم؛ وگرنه از فضولی می‌میرم. با کنجکاو ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- آقا سینان؟

سینان با لبخند در جوابم گفت:

- جان سینان؟

- میشه دلیل پرسیدن این سوال‌تون رو بهم بگید؟ چون بدجور کنجکاو شدم.



سینان در حالی که به آیینی ب*غ*ل ماشین نگاه می کرد، گفت:

- خب، فردا شب عمو فرهادم جشن بالماسکه ترتیب داده و همه انگاری پارتنر خودشون رو پیدا کردن. مثل سیاوش و سیلا؛ اقا این وسط من تک تنها و سینگل موندم.

سینان با زدن این حرف نگاه مظلومی بهم انداخت و با لحن شیطونی گفت:

- که خداروشکر به لطف تو پارتنر فردا شبم رو پیدا کردم.

با حرفش بی اراده کُپ کردم. سیلا و سیاوش باهم پارتنر شدن؟ واقعاً از کارهای سیاوش کم کم دارم گیج میشم. هم با من می پره هم با سیلا! منی که به تازگی پیشنهاد دوستیش رو قبول کردم باید توی مهمونی فردا شب تنها باشم و آقا سیاوش با سیلا جونش عشق کنه! هه، چه مسخره! سینان هم معلوم نیست با کی جفت شده. پس من برم بمیرم سنگین ترم والله. آهی کشیدم و ابرویی با بی حوصلگی بالا انداختم گفتم:

- حالا اون دختر خوشبخت کیه؟

سینان نگاهی بهم کرد و گفت:

- همون دختر خوشگلی که کنارم نشسته دیگه.

نفس توی سینم حبس شد. جانم؟ این یعنی من پارتنر سینان بشم؟

نه، یعنی قشنگ همین رو کم داشتم دیگه. دستی دستی دارم سیاوش رو تحویل اون عنتر میدم! سریع دهن باز کردم و می خواستم اعتراضی بکنم که سینان زودتر از من گفت:

- متأسفانه عذری پذیرفته نمیشه بانوی من.

با حرف سینان بی اراده حرف توی دهنم ماسید. از حرص پفی کشیدم و لع*ننتی به بخت خودم فرستادم. این دفعه بدجور خرم توی گل گیر کرده! حالا باید چه غلطی بکنم که خرم رو از این گل و لای در بیارم؟ از حرص شروع به کندن پو*ست ل*بم کردم که ناگهان صبح*نه‌ی عاشقانه‌ی چند دقیقه پیش جلوی چشم هام نمایان شد. این چه وضعشه دیگه؟ از لالو ترکوندن با سیاوش رسیدم به پارتنر شدن با سینان! بی اراده لبخند ابلیس مانندی روی ل*بم نشست. الان هم بد نشد. بالاخره سینان مهری خوبی بود که سیاوش رو باهاش دیوونه کنم. آخ، سیاوش اگه فردا شب با همراهی کردن سینان پدربزرگ رو در نیارم اسمم رو عوض می کنم و کوکب خانوم میزارم. وقتی که به پاساژ بزرگ رسیدیم. سینان ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و هر دو از ماشین پیاده شدیم هم زمان سیاوش هم با اخم وحشتناکی از ماشین پیاده شد. نگاهی به سیلا کردم که سیلا با قیافه‌ی آویزونی که بیشتر شبیه آدم‌هایی که حسابی توی ذوقشون خورده از ماشین پیاده شد و هر دو به سمت ما اومدن. با رسیدنشون به ما سینان به طرز ناگهانی دستم رو گرفت. زیر چشمی نگاهی به سیاوش کردم که با اخم زل زده بود به دست‌های گره خورده‌ی من و سینان.

سیاوش نگاهی بهم کرد و با کنایه گفت:

- خوش گذشت؟

سینان زودی به جای من جواب داد و گفت:

- مگه میشه کنار چنین بانوی زیبایی باشی و بهت خوش نگذشته باشه؟

ای بانو گفتنت بخوره تو سرت! این قدر پیاز داغش رو زیاد نکن مر*تیکه! سیاوش دستش رو توی جیب شلوارش گذاشت و گفت:

- که این طور.



سینان بدون توجه به لحن پُر از کنایه‌ی سیاوش، در ادامه باخوش‌حالی گفت:

- بعدش هم حدس بزنی که پارتنر فردا شب من کی می‌تونه باشه؟

سیلا با خنده و از خدا خواسته گفت:

- معلومه که جانان‌جونه.

با حرف سیلا نگاه پُر اکرایی بهش انداختم. یعنی دهنتم رو ببند عنتر! حرف نرنی نمیگن لالی؛ اما سیاوش بی‌حرف فقط با اخم نگاهمون می‌کرد. سیلا با بی‌خیالی دستش رو دور بازوی سیاوش حلقه کرد و گفت:

- من که خیلی وقته سیاوش رو به عنوان پارتنرم انتخاب کردم. مگه نه سی‌سی‌جون؟

چی؟ سی‌سی‌جون دیگه چه کوفتی؟ چرا اسم بچه‌ام رو خ*را*ب می‌کنی میمون؟

سیاوش نگاهی به سیلا کرد و گفت:

- معلومه که آره عزیزم.

با حرف سیاوش سرجام خشکم زد. عزیزم؟ هم پارتنر سیلا شده هم بهش عزیزم میگه؟ برای یک لحظه از خودم متنفر شدم که چرا به همین زودی تسلیم سیاوش شدم. دست‌هام رو از حرص مشت کردم و نگاهی سرشار از خشم بهش کردم و از روی لجش دست سینان رو گرفتم. سینان با لبخند نگاهی بهم کرد. با خوش‌حالی رو به سیاوش و سیلا کرد و گفت:

- خب دیگه، بریم بچه‌ها.

با رفتن ما به بازار کلی لباس و ماسک‌های شیک خریدیم؛ ولی توی کل مسیر حتی نیم‌نگاهی هم به سیاوش نکردم؛ چون حقش بود. به‌خاطر رفتارهای مزخرفش با سیلا توی کل خرید کردن فکرم مشغول بود؛ اما نمی‌خواستم جلوشون ضایع بازی در بیارم و به زور خودم رو کنترل می‌کردم. با تموم کردن خرید یک شام که با نگاه‌های سیاوش کلاً برام کوفت شده بود رو زهرمار کردیم و به هتل برگشتیم.

سیاوش با وارد کردن کارت اتاقمون هر دو وارد اتاق شدیم که من بدون کوچک‌ترین محل از کنارش رد شدم و خریدها رو کنار ساکم گذاشتم و می‌خواستم سمت دست‌شویی برم که یکهو بازوم محکم توسط سیاوش کشیده شد. نگاه سردی به سیاوش کردم و بر خلاف میل بازوم رو از دست‌هاش بیرون کشیدم و گفتم:

- به من دست نزن.

بعد با اکراه ساختگی نگاهم رو ازش گرفتم که سیاوش لجبازانه دوباره بازوم رو گرفت و با اخم گفت:

- چیه الآن قهری مثلاً؟

با لحن سردی در جوابش گفتم:

- قهر و لجبازی واسه شما بچه‌هاست. من دل می‌کنم آقا سیاوش.

سیاوش با حرفم نگاهی پر از تعجبی بهم کرد که کم‌کم اخمی مهمون ابروهاش شد و توپید:

- دل کندن چیه؟ این اداها چیه از خودت در میاری جانان؟

با حرف سیاوش اخمی کردم و گفتم:

- ادا؟ من ادا در نیاردم در واقع اون تویی که ادا در میاری سیاوش.



سیاوش با حرفم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چی میگی تو دختر؟

با عصبانیت به چشم‌هایش خیره شدم و با صدای لرزون گفتم:

- اتفاقاً خیلی خوب هم میفهمی دارم چی میگم.

در حالی‌که با دست بهش اشاره می‌کردم در ادامه گفتم:

- چرا وقتی سیلا بهم گفت با سینان برو تو هیچ اعتراضی نکردی؟ هان؟

سیاوش با حرفم اخمی کرد، بهم نزدیک شد و گفت:

- چرا تو هم وقتی با سینان پارتنر شدی هیچ اعتراضی نکردی جانان خانوم؟

اوه! انگاری اون هم از این موضوع به شدت ناراحت بود؛ اما یک جورهایی ته دلم خوش حال بود؛ چون سیاوش به این قضیه واکنش حسادت نشون داد. ل*ب‌هام رو آویزون کردم و گفتم:

- خب سینان پیشنهاد داد من هم قبول کردم.

سیاوش خنده‌ای از حرص سر داد و گفت:

- عجب! اون پیشنهاد داد تو هم به همین راحتی قبول کردی؟ نه؟

با حرفش اخمی کردم و گفتم:

- آره قبول کردم. اون هم زمانی که بهم گفت سیلا و سیاوش پارتنر هم شدن، من هم قبول کردم.

سیاوش با حرفم پفی کشید و با خشم گفت:

- از سر لجبازی با من رفتی جفت اون مر*تیکه سینان شدی جانان؟ باورم نمیشه!

بی‌حرف نگاهی بهش کردم که سیاوش از سر عصبانیت دستی به صورتش کشید و گفت:

- اصلاً تو می‌دونی چرا من عین پروانه دور سیلا می‌چرخم؟

بعد ولوم صداش رو بالا برد و گفت:

- هان؟

هان و درد، کوفت، صداش رو واسه من کلفت می‌کنه بی‌شعور! باید سریع دست به کار بشم وگرنه سیاوش من رو زنده‌زنده با حرف و عصبانیتش می‌خوره. با خشم جلوش ایستادم و توی چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

- اگه می‌خوای برای من توضیح بدی، اوّل ولوم صدات رو پایین بیا.

سیاوش با خیرگی نگاهم کرد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه معذرت می‌خوام.

سیاوش با گفتن این حرف به سمت تخت رفت و آرام روش نشست که من هم به سمت کمد رفتم و ایستاده بهش تکیه دادم. سیاوش دست‌هایش رو به آرامی بهم مالوند و گفت:

- ببین جانان! کارخونه‌ی سینان بزرگ‌ترین و پُر قدرت‌ترین شرکت ترکیه‌اس و شانس با ما یار شده که از بین همه‌ی تقاضا کننده‌ها شرکت ما رو برای بستن قرارداد انتخاب کرده و متأسفانه این شرکت رو سینان و سیلا اداره می‌کنن.

با حرف سیاوش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- خب؟

سیاوش دستی از حرص لای موهایش کرد و گفت:

- ولی بدبختی اینجاست که برگه‌ی قراردادمون رو سینان امضا کرده؛ ولی اون سیلای مارموز گفته که دو روز دیگه امضا می‌کنه و اگه اون از امضا کردن منصرف بشه یعنی قراردادمون فسخ میشه و این یعنی ما و شرکتمون روی هوا می‌رییم!

با تعجب تکیه‌ام رو از کمد برداشتم و گفتم:

- دلیل امضا نکردنش چیه آخه؟

سیاوش با حرص گفت:

- من چه می‌دونم برو از خود روانیش بپرس.

با حرفش به نقطه‌ی مبهم خیره شدم. ای سیلای هفت‌خط چه توری برای پسر مردم پهن کردی و خودم خبر نداشتم. از فکر بیرون اومدم و به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

- یعنی تا دو روز دیگه باید حسابی هوای سیلا خانوم رو داشته باشی. درسته؟

سیاوش نگاهی بهم کرد و بی‌حرف سرش رو تگون داد که من بی‌اراده گفتم:

- بابابزرگ خدا بیامرز همیشه می‌گفت اگه می‌خوای با عقاب‌ها پرواز کنی هیچ‌وقت با اردک‌ها شنا نکن؛ پس سیاوش تو هم مجبور نیستی با اون اردک شنا کنی!

سیاوش با حرفم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خدا بیامرز بابابزرگت رو؛ اما جانان من مجبورم شنا کنم؛ چون اگه سیلا از قرارداد منصرف بشه می‌دونی چه‌قدر شرکت ما ضرر می‌کنه؟

سیاوش با زدن این حرف پفی کشید و از حرص صورتش رو با دست مالوند و زیر لب*ب گفت:

- خدایا صبرم بده.

با گفتن این حرف آروم روی تخت دراز کشید. با حرص دندون‌هام رو روی هم کلید کردم. آخه آدم چه‌قدر می‌تونه ع*و*ضی باشه؟ امضا نمی‌کنه تا عشق و حالش رو با سیاوش بکنه دختره‌ی نجسب. تُف به اون شخصیت لجن‌سایه! سیاوش بدبخت باید به اجبار با آب لجن‌زار تو شنا کنه. از حرص دست‌هام رو مشت کردم و به سمت سیاوش رفتم. محکم لگدی به پاش زدم که سیاوش آخ بلندی گفت و از درد صورتش رو جمع کرد. مثل فنر از جاش بلند شد و با ناله گفت:

- تو عادت کردی به جفتک انداختن؟ چرا می‌زنی دیوونه؟

با اخم نگاهی به سیاوش کردم و گفتم:

- آخه من به تو چی بگم؟ هان؟ چرا این رو از اوّل بهم نگفتی؟

سیاوش در حالی‌که پاش رو ماساژ می‌داد گفت:

- نمی‌خواستم ذهن قشنگت رو در گیر این ماجراهای چرت کنم.

با این حرف با جدیت نگاهش کردم و انگشت اشاره‌ام رو به طرفش بردم و گفتم:

- ببین سیاوش! خواهشاً از این به بعد یا با من صادق باش یا دیگه دور و برم نباش؛ چون من به شدّت از پنهون‌کاری بدم میاد و تحمّل دروغ شنیدن رو اصلاً ندارم.

سیاوش با دیدن جدیتم رنگ نگاهش عوض شد. به کُلی درد پاش رو فراموش کرد و از جاش بلند شد. می‌خواست حرفی بزنه که حرفش رو خورد. با خشم نگاهش کردم و با قدم‌های بلند به سمت دستشویی رفتم تا آرایش مزخرفم رو پاک کنم. بعد از این‌که میکاپم رو پاک کردم و لباس‌هام رو با یک ست پیرهن و شلوار راحتی به رنگ نباتی عوض کردم و از حموم بیرون اومدم، دیدم سیاوش روی تخت ولو و غرق خواب شده بود. اوخی! چه‌قدر خسته بود و من خبر نداشتم. هه! این‌قدر با

اون عفریته‌ی بی‌ادب فک زد که این‌قدر خسته شد. نباید هم متعجب بشم. همه که مثل من ماشالله با ادب نیستن. البته برای دیدن این خصلت با ادب بودنم باید چشم بصیرت داشته باشن. از فکرهای خودم خنده‌ای کردم و زودی کرم مرطوب کننده‌ای به دست و پاهام زدم. چراغ اتاق رو خاموش کردم و به سمت تخت خوابمون رفتم و آروم کنار سیاوش خوابیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. نگاهی به صورت غرق در خواب سیاوش کردم که با یادآوری اتفاقات خوبی که بینمون افتاد، لبخندی روی ل*بم نشست؛ اما وقتی یادم می‌فته که سیلا مثل میمون به سیاوش می‌چسبه اعصابم خط‌خطی میشه. با حرص پشتم رو بهش کردم و چشم‌هام رو آروم بستم. کم‌کم داشتم خودم رو به دست خواب می‌سپردم که با احساس نوازش موهام چشم‌هام رو باز کردم و به سمت سیاوش برگشتم. دیدم سیاوش با لبخند نگاهم می‌کرد؛ با همون نگاه پر از شیطنتش. ابرویی براش بالا پروردم و گفتم:

- ساعت دو شب شده. اجازه میدی امشب کپ مرگم رو بذارم؟ چون خیلی خوابم میاد.
سیاوش که با حرفم حسابی توی ذوقش خورده بود. دهن کجی کرد و زیر ل*بم آروم گفت:
- اوکی شب خوش.

اوه، نازی! انگار بدجور توی ذوقش زدم؛ ولی حقش بود. تا اون باشه این‌قدر اون عفریته رو تحویل نگیره. نگاهی به سیاوش کردم، دیدم مظلومانه پشتش رو به من کرده و پتو رو روی سرش کشیده. لبخندی به ل*بم نشست. سری از تأسف برای بچه‌بازی‌هاش تگون دادم و پتو رو روی خودم کشیدم و چشم‌هام رو بستم. هر چه قدر تلاش کردم که بخوابم، خواب به چشم‌هام نیومد و به طور کلی خواب از سرم پرید. دستی به صورتم زدم که با تعجب توی جام نشستم و زیر ل*بم گفتم:
- چرا این‌قدر من گرمم شده؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و دوتا سیلی به لپم زدم؛ اما فایده نداشت. بسم‌الله! نصف شبی چه مرگم شده بود؟ نکنه تب کردم؟! با حرص نگاهی به سیاوش کردم که دیدم غرق خواب بود. ای‌خدا! چرا من رو نمی‌کشی تا راحت بشم؟ با قیاقه‌ی آویزون نگاهی به ساعت دیواری اتاق کردم، ساعت یک شب بود؛ فقط یک ساعت گذشته بود؛ اما سیاوش مثل خرس خوابیده بود و خواب هفت‌خان رو می‌دید. دستم رو زیر چونم گذاشتم و با عشق بهش خیره شدم. هر چه قدر به سیاوش نگاه می‌کردم ضربان قلبم بالا و بالاتر می‌رفت؛ چون باور نمی‌کنم همچین مردی نصیب من و عاشق من شده و قلب بزرگ عاشقش رو به من سپرده. من چه قدر دیوونه‌وار اون رو دوست دارم. نمی‌دونم آیا مامانش هم اون رو به اندازه‌ی من دوست داره؟ آیا کسی می‌تونه بفهمه که دوست داشتن اون چه لذتی داره و آدم رو به چه روزی میندازه؟ آدم پر می‌شه، جوری که نمیشه به چیز دیگه‌ای فکر کنه. نمی‌تونه اجازه بده دلش برای آدم دیگه‌ای بلرزه و هیچ‌وقت دچار تردید نمیشه. دل بی‌قرار من هم هیچ‌دلی رو جز دل سیاوش قبول نمی‌کنه.

با افکارم بی‌اراده اشک توی چشم‌هام جمع شد. آهی زیر ل*بم کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم و از تخت بلند شدم. می‌خواستم به سمت دست‌شویی برم تا آبی به دست و صورتم بزنم که چشمم به یخچال کوچیک کنار تلویزیون افتاد. عه! چرا من این رو ندیده بودم؟ با کنجکاو به سمت یخچال رفتم و با باز کردنش دهنم باز موند. پنیر، مربا، نوتلا، بستنی لیوانی و انواع آب میوه داخلش بود. این‌جا رو ترکوندن و من خبر نداشتم. دستی به شکمم زدم و با دیدن این همه خوشمزه‌ی زبونم رو روی ل*بم کشیدم و شروع به انتخاب کردم. بهتره یک بستنی شکلاتی بر دارم تا وجود پر از آتیشم

رو سرد کنه؛ بلکه آروم بشم و برم بخوابم. لبخندی زدم، بستنی و قاشقی که همراهش بود رو برداشتم و در لیوان بستنی رو باز کردم و شروع به خوردن کردم. با اولین قاشق اومی زیر ل*ب گفتم و چشم‌هام رو با آرامش بستم. آخ که چه قدر خوشمزه بود! با ولع شروع به خوردن بستنی کردم که سایه‌ای کنارم دیدم. با ترس دست از خوردن برداشتم و آروم به سمت سایه برگشتم که با دیدن سیاوش جیغی از ترس کشیدم. سیاوش با خنده دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت:

- هیس! چه خبرته دختر؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- ت... تو مگه خواب نبودی؟

سیاوش با دیدن صورت پر از ترسم خنده‌ای کرد و گفت:

- خواب؟ نه بابا! اصلاً خوابم نبرد فقط بی‌خودی چشم‌هام رو بسته بودم.

بعد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چیه؟ نکنه توهم خوابت نبرده؟

با این حرف سیاوش بی‌اراده هول کردم و گفتم:

- چیزه... نه؛ فقط گشتم شده بود، گفتم یک چیزی بخورم.

سیاوش با لبخند کجی نگاهی به بستنی توی دستم کرد و گفت:

- آدم گشنه بستنی می‌خوره؟

با این حرفش به طرز ضایعی نگاهی به بستنیم کردم و نگاهی به صورت سیاوش انداختم. ناگهان نیشخندی زدم و گفتم:

- خب بستنی رو که دیدم بدجور دلم خواست بخورم. اصلاً به تو چه؟ نصف شبی مثل نگهبان جهنم بالای سرم اومدی که چی؟ هان؟

سیاوش که فهمید دارم چرت و پرت می‌گم خنده‌ای کرد و بدون اهمیّت به حرفم گفت:

- حالا نمی‌خوای به من بستنی تعارف کنی؟

ابرویی بالا انداختم و بستنیم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- بفرما؛ البته فقط یک‌دونه‌اش توی یخچال بود. اون هم با طعم شکلاتیش.

سیاوش با همون لبخندش بستنی رو از دستم گرفت و گفت:

- زیاد طرفدار شکلات نیستم؛ ولی خب به خاطر تو می‌خورم.

سیاوش بستنی رو از دستم گرفت. با دهن کجی قاشقم رو به سمتش گرفتم که سیاوش با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

- تو بستنی رو با قاشق می‌خوری؟ بچه‌ای مگه؟

از حرفش دوتا شاخ گاو هلندی برام در اومد. این دیگه چه مرگشه نصف شبی؟ پس بستنی رو با

چی می‌خورن؟ با چشم‌های گرد شده نگاهی بهش کردم و گفتم:

- پس توقع داشتی با دست بخورم؟

سیاوش خنده‌ای کرد و گفت:

- نه؛ ولی برای ما بزرگترها یک روش جدید برای بستنی‌خوری اومده. می‌خوای دوتایی با هم امتحانش کنیم؟

با تعجب به چشم‌های شیطون سیاوش نگاه کردم که سریع دوهزاریم افتاد. بیا! تا به این یکم رو میدم، پرو میشه و لقمه چیم می‌کنه. با حرفش اخمی کردم و گفتم:

- لازم نکرده. اصلاً بستنی رو بده ببینم، خوبی به تو نیومده.

با حرص بستنیم رو از دست سیاوش گرفتم که سیاوش نگاه شیطونی بهم کرد و با همون نگاهش به سمتم اومد. بدون هیچ فاصله‌ای جلوم ایستاد. از این نزدیک شدنش بی‌اراده تپش قلبم بالا رفت؛ اما سعی می‌کردم بستنیم رو با آرامش بخورم و خودم رو به کوچه علی چپ بزنم.

- تو قصد دیوونه کردن من رو داری جانان؟

با حرف سیاوش لبخندی روی ل*بم نشست و سرم رو بلند کردم و می‌خواستم بگم که تو از اوّلش هم دیوونه بودی؛ اما سیاوش قبل از این‌که دهن باز کنم زودی گفت:

- هیس، امشب چیزی نگو جانانم.

سیاوش با این حرف خواست با دستش موهای پریشونه من رو نوازش کنه که ناگهان صدای زنگ گوشیش بلند شد. سیاوش چشم‌هاش رو با حرص بست و با بی‌میلی از من فاصله گرفت و به سمت گوشیش رفت. با دیدن صفحه‌ی گوشیش اخمی کرد و اون رو خاموش کرد؛ اما من برای پیشگیری از خطرات احتمالی از جانب سیاوش، زودی دوتا سیلی آروم به لُپم زدم تا از این حس لعنتی خارج بشم. نمی‌خواستم امشب عشقمون به جاهای باریک بکشه و بگه این دختر چه‌قدر ساده و ندید بدیده که به همین زودی خودش رو تسلیم من کرد. باید یکم عشوه شتر خرکی بیام. پس زودی پا به فرار گذاشتم و خواستم به سمت تخت برم و بخوابم که سیاوش پا تندی کرد و جلوم ایستاد. ابرویی بالا پروند و گفت:

- کجا خانومی؟ بودی حالا؟

الکی چشم‌هام رو با دستم مالوندم و گفتم:

- می‌خوام بخوابم؛ خوابم میاد.

سیاوش با حرفم نیشخندی زد، نزدیکم شد و گفت:

- اوخی! این رو بهت بگم جانان خانوم که اصلاً بازیگر ماهری نیستی‌ها! گفته باشم.

با لبخند بهم نزدیک شد و نگاهی به چشم‌هام کرد و خواست به آغوشم بکشه که ناگهان یاد شبی که امیرحسین من رو دزدیده بود، افتادم. بی‌اراده بغضی توی گلویم نشست و محکم با دست‌هام سیاوش رو هل دادم و با صدای لرزونی گفتم:

- نه سیاوش!

نمی‌خواستم به همین سرعت خودم رو تسلیم سیاوش بکنم. چون آمادگی‌ش رو نداشتم و بدتر از همه الآن راجع به من چه فکری می‌کنه؟ با یک بشکن جانان رام من شد و بدتر از همه پسرهای دخترهای دست نیافتنی خوششون میاد. سیاوش که حسابی از عکس‌العملم تعجب کرده بود با حیرت گفت:

- چی شده جانان؟

در حالی‌که لرزش صدام رو سعی می‌کردم کنترل کنم گفتم:

- س... سیاوش فکر نمی‌کنی واسه انجام این کار خیلی سریع داریم پیش می‌ریم؟

با زدن این حرف با چشم‌های اشکی بهش خیره شدم. خوب می‌دونستم که اگه عاشق باشیم بی‌اراده کاری رو که نباید بکنیم رو انجام می‌دیم و حال ما هم عاشقیم هم دیوونه.



سیاوش با حرفم چند بار پلک زد، اخم وحشتناکی کرد و با عصبانیت گفت:

- یعنی چی جانان؟ من رو مسخره‌ی خودت کردی؟

با کلافگی نگاهی به سیاوش کردم و گفتم:

- نه به خدا؛ اَما... .

سیاوش با خشم وسط حرفم پرید و با داد گفت:

- اَما چی؟ من رو ل*ب چشمه می‌بری بعد تشنه بر می‌گردونی؟ مشکلات چیه تو؟

با دادش بغضی کردم و آروم گفتم:

- خب من همین امروز پیشنهادات رو قبول کردم. به همین زودی باید درخواستت رو قبول کنم؟

سیاوش با حرفی که زدم با خشم صورتش رو با دستش مالوند و گفت:

- چه ربطی داره؟ ما از همدیگه خوشمون اومده و دوست داریم باهم باشیم؟ اشکالاش کجاست؟

سیاوش با حرص دستش رو لای موهایش کشید و با لحنی که ازش خشم و ناراحتی می‌بارید، گفت:

- لامصّب؛ اگه دوست داری با من باشی مثل آدم حرفت رو بهم بزن، نه این‌که وسط کار یکهو جا

بزنی؛ چون من از این‌کار به شدت متنفرم.

بعد از زدن این حرف نگاه خشمگینی بهم انداخت، با عصبانیت از اتاق بیرون زد و در رو پشت

سرش محکم کوبید. با رفتن سیاوش از اتاق جیغی از عصبانیت زدم و دست‌هام رو مشت کردم.

باز گند زدم من! ای‌خدا مگه من چی‌کار کردم؟ فوقش کمی ناز کردم و گفتم اولین روز آشناییمون

نباید باهم باشیم مگه حرف بدی زدم؟ اگه امروز بهش پا می‌دادم قطعاً با خودش می‌گفت که دختره

چه‌قدر زود تسلیم شد. من نمی‌خوام به همین زودی تسلیم سیاوش بشم. پف! ناله‌کنان صورتم

رو جمع کردم. بی‌اراده بغضی مهمون گلوم شد. سیاوش حق نداشت به‌خاطر این قضیه این‌جور

سرم داد بزنه. باید به نظر من هم احترام می‌داشت. با این فکر قطره اشکی از چشمم لغزید که

سریع با پشت دستم پاکش کردم و از جام بلند شدم. اصلاً بره به درک! اگه می‌خواد با من باشه

باید به نظرات من هم احترام بذاره. این‌طور نیست که توی ر*اب*طه‌ی ما حرف فقط حرف خودش

باشه. با صورت خیس از اشک از جام بلند شدم و با ناراحتی آمیخته از حرص به سمت تختم رفتم

و روش خوابیدم. پتو رو روی خودم کشیدم. چشم‌هام رو آروم بستم که بی‌اراده توی فکر فرو رفتم.

هوف! جانان از دست تو. نصف شبی بچه‌ی مردم رو کجا زابراه کردی؟ الآن سیاوش توی این کشور

غریب کجا رفته؟ با فکر قطره اشکی از چشمم لغزید. همش تقصیر من بود. اگه من از کارم منصرف

نمی‌شدم، سیاوش امشب کنارم می‌بود. دستم رو مشت کردم و محکم به عسلی کنارم کوبیدم.

لعنت به خودم!

ناگهان صدای درونیم به‌نام وجدانم بلند شد که گفت:

- همون بهتره بره؛ چون هر نگاه نامحرّمی رنگِ لطیفِ عشق نیست جانان! این هم به خوبی خودش

رو نشون داد که چه‌جور آدمیه و دنبال چه چیزیه.

با حرف‌های وجدانم کمی ترس به دلم نشست. این یعنی چی؟ یعنی سیاوش؟ نه! غیرممکنه.

سیاوش همون قهرمانی بود که من رو از امیرحسین ع*و*ضی نجات داد و من در کنار اون طعم

امنیت و عشق رو چشیدم. من خیلی وقته از سیاوش خوشم اومده بود. از همون روزی که نجاتم

داد، مهر سیاوش به دلم نشسته بود و من خبر نداشتم؛ تا روزی که به احساس قلبم پی بردم و

فهمیدم که هر تپش قلبم فقط اسم سیاوش رو صدا می‌زنه و این یعنی بندبند وجودم عاشق

سیاوش شده و حال قلبم حرف‌های وجدانم رو تایید نمی‌کنه؛ چون بلای عشق سیاوش بر من چنان اثر کرده که هیچ پند عالم و عابد روم اثر نمی‌کنه. بی‌اراده به نقطه‌ی مبهمی زل زدم و زیر ل*ب زمزمه کردم:

- سیاوشم کجایی؟

سیاوش

با عصبانیت در رو پشت سرم محکم کوبیدم و با خشم دستی لای موهام کشیدم. چرا؟ چرا نمی‌تونم خودم رو در مقابل جانان کنترل کنم؟ رسماً داشتم از جانان سوءاستفاده می‌کردم و اون رو مال خودم می‌کردم! با یادآوری صبح*ته‌ی چند دقیقه پیش دندون‌هام رو از حرص روی هم فشار دادم و محکم دستم رو مشت کردم. پسر! قرار ما این بود؟ قرار ما این بود از جانان معصوم و پاک سوءاستفاده کنی؟ اون به اندازه‌ی کافی وارد بازی کثیفم شده پس نباید بیشتر از این قلب و تنش رو به بازی بگیرم؛ چون می‌دونم جانان با فهمیدن واقعیت‌ها قطعاً از من متنفر میشه. بی‌اختیار دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- پس چرا قلب لامصبم این حرف‌ها حالیش نمیشه؟

با باز شدن در آسانسور، وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی لابی رو زدم. با ورودم به لابی نگاه گذرایی انداختم؛ خلوت بود. با بی‌حوصلگی از هتل بیرون زدم و روی صندلی کنار هتل نشستم و با کلافگی پاکت سیگارم رو در آوردم و شروع به کشیدن کردم.

- سی‌سی‌جون!

با شنیدن اسمم با تعجب به پشت برگشتم و با دیدن سیلا ابرویی بالا انداختم؛ فقط تو رو کم داشتم عجوزه! بی‌حرف نگاهم رو ازش گرفتم و به سیگار کشیدنم ادامه دادم که سیلا با لبخند به سمتم اومد و کنارم نشست. آروم دستم رو گرفت و گفت:

- کی حال عشقم رو خ*را*ب کرده؟

عشقم؟ هه! سیگارم رو زیر پام له کردم و با گوشه‌ی چشم نگاهی به سیلا کردم و گفتم:

- سیلا امشب اصلاً حوصله ندارم میشه تنهام بذاری؟

سیلای زیر ل*ب*نچی کرد و بیشتر نزدیکم شد و گفت:

- اگه حالت خوب نیست من می‌تونم حالت رو خوب کنم سی‌سی‌جونم.

با حرفش با تعجب ابرویی بالا پروردم و گفتم:

- چه جوری اون‌وقت؟

سیلا چشمکی زد و با ابروش به هتل اشاره کرد. عجب! امشب انگاری همه حالشون از نظر جسمی بد بوده و فقط حال من از نظر قلبی داغون بود. بد نیست شبم رو با سیلا صبح کنم و این حال زخمیم رو التیام ببخشم. می‌دونستم این پیشنهاد رو به هزارتای مثل خودم داده؛ اما خب برای من مهم نبود! نگاهی به سر تا پاش کردم، لبخندی زدم و گفتم:

- پایتم دختر.

سیلا با حرفم قهقهه‌ای سر داد و دستم رو گرفت. من رو از جام بلند کرد و هر دو به سمت هتل رفتیم.

جانان

با کلافگی نگاهی به ساعت دیواری اتاق کردم. ساعت شیش عصر بود؛ اما از دیشب تا الآن هیچ خبری از سیاوش نبود. صبح همه‌جای هتل رو گشتم؛ اما نبود. لامصب انگار آب شده و توی زمین رفته. یعنی این‌قدر برای سیاوش بی‌ارزش بودم که من رو شب تک و تنها توی این کشور غریب، توی این هتل لعنتی ول کرده؟ حتی بهم سر هم نزد که ببینه مرده‌ام یا زنده‌ام؟ با غمگینی به نقطه‌ی مبهمی خیره شدم. سیاوش نمی‌دونی که در نبودت ثانیه‌ها و قرن‌ها چه‌قدر طول می‌کشه برای رسیدن به دقیقه شدن! آهی زیر ل*ب کشیدم و به دیوارهای اتاق خیره شدم. حس می‌کنم حتی دیوارهای اتاق هم دارن برای من دهن کجی می‌کنن و به حال و روز من می‌خندن. با کلافگی چشم‌هام رو با ناراحتی روی هم بستم و نفس عمیقی کشیدم. دست از فکر و غصه خوردن برداشتم و از جام بلند شدم. باید برای مهمونی امشب حاضر بشم و حسابی سنگ تموم بذارم. امشب کاری می‌کنم که غرورم با قدرت احساساتم رو با بی‌رحمی دار بزنه؛ چون امشب طوری با سیاوش رفتار می‌کنم تا بفهمه یک من ماست چه‌قدر کره داره! با این فکر پوزخندی زدم و حوله رو از روی چوب لباسی برداشتم و وارد حموم شدم.

سیاوش

با احساس نوازش موهام چشم‌هام رو باز کردم. با دیدن صورت خندون سیلا که کنارم بود، پلک‌هام رو با خستگی روی هم بستم و لبخند مصنوعی گوشه‌ی ل*بم نشوندم. سیلا با دیدن لبخندم با ناز گفت:

- عشقم نمی‌خوای بلند بشی؟ عصر شده‌ها!

با چشم‌های بسته نُچی زیر ل*ب گفتم که سیلا خنده‌ی شادی کرد و گفت:

- باید برای مهمونی امشب حاضر بشیم. از صبح تا الآن گرفتی خوابیدی؛ پاشو دیگه!

با تنبلی از جام بلند شدم و چشم‌هام رو با بی‌حالی مالوندم که سیلا از تخت پایین اومد و گفت:

- سیاوش بدو حاضر شو دیگه! دیرمون میشه.

سری تگون دادم و از تخت پایین اومدم و پیرهن و شلوار دیشبم رو پوشیدم. دستی به موهای شلختم کشیدم که بی‌اراده نگاهم به سیلا افتاد. داشت موهایش رو با خوش‌حالی شونه می‌کرد. با لبخند به سمت سیلا رفتم و ب*وسه‌ای روی موهایش کاشتم. سیلا با ب*وسه‌ی من از ذوق جیغی زد و به سمت من برگشت که با لبخند گفتم:

- ازت ممنونم که حالم رو خوب کردی.

سیلا با حرفم خندید و شیطون گفت:

- خواهش می‌کنم عشقم.

سیلا بعد از این حرف چشمکی به من زد. با شیطننت لبخندی بهش زدم که سیلا مشتکی به بازوم زد و گفت:

- ناقلا.

با حرفش لبخند کجی روی ل*بم نشست. از سیلا فاصله گرفتم و شروع به بستن دکمه‌های پیرهنم شدم و بعد از اتمام از سیلا خداحافظی کردم و به سمت اتاق مشترک من و جانان رفتم.

توی کل مسیر رفتن به اتاق غرق فکر کردن به جانان بودم؛ چون تموم دیشب جانان رو به جای سیلا تصوّر می‌کردم و لحظاتم رو کنارش می‌گذروندم؛ وگرنه کی سیلا رو تحمّل می‌کرد؟! با این فکر ناخداگاه اخمی روی ابروهایم نشست و به سمت اتاق مشترکمون رفتم. قبل از وارد کردن کارت نفس

عمیقی کشیدم. می‌دونستم الآن جانان به‌خاطر این‌که دیشب به اتاقش نیومدم حسابی دعوا می‌کنه؛ پس خودم رو برای یک بمب بزرگ آماده کردم و کارت رو وارد دستگاه کردم. آروم وارد اتاق شدم که صدای دوش آب به گوشم رسید؛ پس جانان داشت حموم می‌کرد. بدون سر و صدا به سمت ساکم رفتم و شروع به پوشیدن لباس‌های امشب شدم.

جانان

بعد از این‌که به خوبی دوش گرفتم، حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم که با دیدن سیاوش توی اتاق یک لحظه گپ کردم. سیاوش حاضر و آماده داشت با آرامش به خودش عطر می‌زد. چه عجب! آقا سیاوش بالأخره تشریف فرما شدن. بی‌اراده نگاهی به تیپش کردم که یک کت و شلوار مشکی رنگ پوشیده بود و موهایش رو به طرز قشنگی بالا زده بود؛ به همراه ساعت مچی لاکچری. جون‌بابا! برای امشب زیادی خوشتیپ و جذاب شده بود؛ اما هنوز هم از دست رفتار دیشبش دلخور بودم. نگاه سردی بهش انداختم و بدون محل دادن بهش به سمت ساکم رفتم و نایلونی که لباس‌های جدیدم توش بودن رو برداشتم و نگاه بی‌تفاوتی بهش انداختم و با لحن طلب‌کارانه‌ای گفتم:

- می‌خوام لباسم رو بپوشم. میشه بیرون بری؟

سیاوش با حرفم ابرویی بالا پروند و با تعجب نگاهم کرد. هه! حتماً انتظار داشت در مورد نیومدن دیشبش باهاش حرف بزنم. به همین خیال باش. با صورت جدی بهش نگاه کردم و با لحن جدی‌تر از قبل دوباره گفتم:

- برو بیرون گفتم.

سیاوش با حرفم لبی تر کرد و آروم سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت. با رفتنش پوزخندی زدم و شروع به خشک کردن خودم با حوله شدم. می‌خواستم لباس خاص امشبم رو بپوشم تا چشم یک سری از آدم‌های روی مخی که یکیشون سیلا و دومیش سیاوش بود رو در بیارم. بعد از لباس پوشیدنم و تموم کردن آرایشم نگاهی به خودم انداختم و لبخند رضایت‌مندی به خودم زدم. لباس مجلسی بلند حالت ماهی مشکی رنگ با بالا تنه‌ی دوبندی که از سنگ تزئین شده بود، پوشیدم. از رنگ لباسم خیلی راضی بودم؛ چون رنگ مشکی حسابی با پو*ست سفیدم متضاد بود و این خیلی خوب جلب‌توجه می‌کرد. موهای بلندم که تا کمرم می‌رسید رو باز کردم و جلوی موهام یک فرق از وسط در آوردم و موهام رو ژل زدم. دو طرف موهام رو پشت گوش انداختم و چشم‌هام رو با سایه‌ی مشکی حالت گربه‌ای کردم که حسابی چشم‌های وحشیم رو وحشی‌تر می‌کرد.

پوزخندی به خودم زدم و رژ ل*ب قرمز مایل به جیگری رو برداشتم و با حرص به ل*ب‌های غنچه‌ایم زدم. بعد از اتمام کارم بوسی برای خودم از توی آیینه فرستادم و کفش بیست سانتی مشکی رنگم رو پوشیدم و جواهراتم رو به خودم انداختم؛ چون می‌خوام امشب بهترین باشم. به قول پدرم ستاره‌ی سهیل بشم و به بعضی‌ها هم نشون بدم که قهر کردن و لجبازی کردن با من چه عواقب خطرناکی می‌تونه داشته باشه. آقا سیاوش بچرخ تا بچرخیم.

با ورودم به لابی و دیدن دورهمی سینان و سیلا و سیاوش از دور لبخندی به همه‌اشون زدم و به سمتشون رفتم که سینان با دیدنم از جاش بلند شد و با تعجب دستش رو به سمت من دراز کرد. من هم با ناز دست سینان رو گرفتم و سینان آروم خم شد و ب*وسه‌ای روی دستم کاشت و گفت:



- چه قدر زیبا شدید جانان خانوم!

با حرف سینان لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی شما هم بیش از اندازه خوشتیپ شدید.

زودی نگاه گذارایی به تیپ سینان کردم که یک کت و شلوار مشکی با یقه‌ی براق و پاپیون سفید هم رنگ کفش‌هایش ست کرده بود و به طرز حرفه‌ای موهای طلاییش رو دم اسبی کوچیکی از پشت بسته بود؛ الحق که شبیه خارجی‌ها شده بود. سینان دستی به کتش زد و لبخندی زد که سیلا پرید و گفت:

- الو! ماهم هستیم ها؛ بد نیست یک سلامی هم به ما بکنی جانان جون!

با گوشه‌ی چشم نگاهی به سیلا کردم که کنار سیاوش ایستاده بود و دست‌هایش رو دور بازوی سیاوش حلقه کرده بود. مثل بختک بهش چسبیده بود! با اکراه نگاهی به تیپ سیلا کردم که مثل عقده‌ای‌ها یک ساپورت چرم به همراه پیرهن چرم مدل دو بندی بالای ناف که حسابی زشتش کرده، پوشیده بود و موهایش رو هم دم اسبی بسته بود. کلی هم آرایش غلیظ کرده بود. هه! برای جلب توجه سیاوش چه‌ها که نکردی سیلا خانوم؛ اما هر چه قدر هم لباس‌های مارکدار بپوشی باز هم شخصیتت یک تیکه آشغاله! با اکراه چشم از سیلا برداشتم که بی‌اراده نگاهم روی سیاوش افتاد. با اخم کم‌رنگی داشت به من و سینان نگاه می‌کرد. با نگاهش نفس عمیقی کشیدم و نگاه غمگینم رو به دست‌های حلقه شده‌ی سیلا انداختم.

امشب همگی تم مشکی زده بودن و من لباس مشکیم رو با قلب غمگینم ست کرده بودم. چه قدر سخت بود، با این‌که قلبم با هر تپش اسم سیاوش رو صدا می‌زد و من با تموم بی‌رحمی باید به صداهای بی‌قرار قلبم بی‌توجهی کنم و در همین حد بی‌رحم باشم. هر چند سیاوش در ظاهر به من نزدیک بود؛ اما در واقعیت اون از من دور بود و این دوری به شدت من رو دچار غربت می‌کرد. خواستم گریه کنم برای این دلتنگی؛ اما قلب صبورم اجازه نداد. وقت زانو زدنم بود این بار غرورم نداشت؛ پس نگاهم رو با غم از نشون گرفتم؛ چون تحمل نگاه کردنشون رو نداشتم؛ چون از ریزش اشک‌هام، از شکستن خودم در مقابل سیاوش و اون سیلای مارموز می‌ترسیدم. سیاوش با همون اخمش به سمت سینان رو کرد گفت:

- اگه تعریف کردن هاتون تموم شدن بهتر نیست حرکت کنیم؟

سینان با حرف سیاوش خنده‌ای کرد و گفت:

- البته!

سیاوش با اخم در گوش سیلا آروم یک حرفی زد که سیلا خنده‌ای کرد. دست در دست می‌خواستن از لابی بیرون برن که سیاوش با شنیدن حرف سینان سر جاش ایستاد و با کنجکاوی نگاهمون کرد. سینان جنتلمانه بازویش رو سمت من گرفت و گفت:

- بانوی زیبا، من رو توی این جشن با شکوه همراهی می‌کنید؟

با حرف سینان زیر چشمی نگاهی به سیاوش کردم که دیدم سیاوش با کنجکاوی به من زل زده بود و منتظر عکس‌العمل من بود. سر لچ سیاوش لبخندی به روی سینان زدم و دستم رو دور بازوی سینان حلقه کردم و با لبخند گفتم:

- مگه می‌تونم نه بگم!

بعد خنده‌ای تظاهری سر دادم که سینان با خنده‌ی من هم خندید و قریون صدقه‌ام رفت. سیاوش با خنده‌ی من اخمش شدیدتر شد و بی‌حرف با قدم‌های بلند به همراه عجزه‌اش از لابی خارج شدن. سینان با همون لبخندش گفت:

- خیلی خوش‌شانسم که پارتنر امشبم تو شدی جانان.

سری تکون دادم و نگاهی توی چشم‌های سینان کردم و گفتم:

- بریم؟

سینان چشم‌هایش رو به معنی آره باز و بسته کرد و هر دو به سمت خروجی لابی رفتیم. هر کدوم جدا سوار ماشین‌هامون شدیم و به سمت مهمونی حرکت کردیم.

نگهبان مهمونی در ماشین رو برام باز کرد. آروم از ماشین پیاده شدم. سینان سوئیچ ماشین رو دست نگهبان داد و به سمتم اومد که من بی‌حرف دوباره دستم رو دور بازوش حلقه کردم. چند ثانیه بعد ماشین سیلا سر رسید و سیاوش و اون عفریته هم از ماشین پیاده شدن و سوئیچ ماشین رو به نگهبان دادن. در آخر دست در دست هم به سمت ما ملحق شدن. نگاهی به سیاوش کردم که اون هم با نگاهش من رو غافل‌گیر کرد؛ اما من کم نیاوردم. پوزخندی بهش زدم و روم رو ازش گرفتم که سیاوش با این حرکت منفس عمیقی کشید و چشم‌هایش رو با حرص بست. به جهنم! امیدوارم این‌قدر حرص بخوری و زجر بکشی تا بترکی سیاوش‌خان! تا تو باشی دیگه من رو اذیت نکنی و قیافه نگیری. از فکر پر از حرص خودم بیرون اومدم، هر چهارنفرمون به سمت ورودی سالن رفتیم. دوتا نگهبان که یک خانوم و آقا بودن با لباس کت و شلوار همراه با ماسک، دم در ایستاده بودن و داشتن ورود هر مهمان رو چک می‌کردن. من و سینان قدم تندى کردیم و جلوتر از همه رفتیم که سینان رو به خانوم کرد و گفت:

- نیازی به معرفی کردنم هست؟

زن با دیدن سینان تا کمر خم شد و به زبان ترکی یک چیزی گفت که من متوجه نشدم. سینان هم با لبخند به زبان ترکی جوابشون رو داد. نگهبان هم یک چیزی به ترکی به سینان گفت و سینان سری تکون داد و به سمت ما برگشت:

- دوستان لطفاً ماسک‌هاتون رو به صورتتون بزنید؛ چون بدون ماسک ورود ممنوعه.

با حرف سینان زودی ماسک مشکی رنگ گربه‌ایم رو از توی کیفم در آوردم. ماسکم زیادی ملوس بود. سمت راستش دوتا پر کلاغی بلندی داشت و پر از سنگ‌های رنگی روش تزئین شده بود. آروم ماسک رو به صورتم زدم. بقیه هم ماسک‌هایشون رو در آوردن و به صورتشون زدن و دست در دست هم وارد سالن مهمونی شدیم. صدای آهنگ دنس این‌قدر بلند بود که گوش فلک رو کر می‌کرد. *و*! این‌جا چه خبر بود؟ نگاهی به اطرافم کردم و شروع به آنالیز کردن محیط اطرافم شدم. یک سالن بزرگ با لوستر کریستالی که وسط سالن نصب شده بود، به همراه میزهایی با ارتفاع بلند و گل‌دار سفید لاکچری که بدون صندلی بودن. دور تا دور سالن پر از مبل‌های شیک برای استراحت و دورهمی‌ها بود. میزهای طولانی پر از انواع خوراکی و انواع نوشی*دنی‌های اصل چیده بودن که تا خرخره می‌تونستم بخورم؛ اما خب خوردن زیاد توی چنین محیطی قطعاً بی‌کلاسی محسوب می‌شد. وسط سالن هم یک تابلویی به شکل ماسک بزرگ نصب کرده بودن که ازش چراغ‌های رنگی بیرون می‌زد و دختر و پسرها با تیپ شیک و ماسک‌های متفاوت داشتن اون وسط یا می‌رقصیدن یا با

هم حرف می‌زدن و می‌خندیدن. چون بابا! همه چیز بی‌نقص و بی‌عیب بود. این مکان به طرز فجیعی بوی لاکچری ازش می‌اومد؛ ولی نمی‌دونم چرا حس می‌کنم که من یک آدم درست توی یک جای نادرست قرار دارم. با این فکر دهن کج کردم و با سینان قدم برداشتم و به سمت میزهای بلند گل‌دار رفتیم و با رسیدن به میز، من و سینان رو به روی هم ایستادیم. سیاوش و سیلا هم کمی بعد به ما ملحق شدن. گارسون اومد و بهمون نو*شی*دنی تعارف کرد که همگی یک لیوان برداشتیم و شروع به نوشیدن کردیم.

- سلام بر همگی!

با صدای مرد نا آشنایی همگی به سمت صدا برگشتیم که ناگهان سر و گلّی یک مرد مسن با ماسک لاکچری و موهای جوگندمی پیدا شد و به سمت سینان رفت. سینان هم با دیدنش لبخندی زد و هم‌دیگه رو ب*غ*ل کردن که مرد مسن حسابی با سینان خوش و بش کرد. بعد رو به ما کرد و شروع به احوال‌پرسی کرد که مرد مسن با دیدن سیلا ابرویی بالا پروند و گفت:

- سیلای شیطون خودمی؟ درسته؟

سیلا لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

- مثل همیشه درست حدس زدید، عمو فرهاد جونم.

مرد مسنی که حالا فهمیدم اسمش عمو فرهاد، خنده‌ای کرد و گفت:

- مگه میشه تو رو نشناسم وروجک؟

سیلا با حرف عمو فرهاد سری تگون داد و با عشوه لبخندی زد که عمو فرهاد نگاهش به سیاوش افتاد و رو به سینان کرد و گفت:

- جوون خوشتیپ رو معرفی نمی‌کنی؟

سیاوش لبخند مغروری زد و دستش رو دوباره دراز کرد و گفت:

- آقای کامروا مدیر شرکت لبنیات در ایران هستم.

عمو فرهاد با تعجب دستش رو در دست سیاوش گذاشت و گفت:

- اوه! جدی؟ خیلی خوشبختم از آشناییتون جناب.

سینان در حالی‌که با دست به سیاوش اشاره می‌کرد، گفت:

- قراره با شرکت ما قرارداد مهمی ببندند.

عمو فرهاد با حرف سینان سری از روی تایید تگون داد که نگاهش به من افتاد و گفت:

- سینان جان! این پرنسس خانوم رو معرفی نمی‌کنی؟

سینان نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

- جانان خانوم هستند. بهترین و زیباترین همراه امشبم.

در حالی‌که سینان با دست به سمت عمو فرهاد اشاره می‌کرد، رو به هر سه‌تای ما کرد و گفت:

- ایشون هم آقا فرهاد، مدیر شرکت لبنیات الماس در ترکیه و عموی بزرگ من هستند.

نگاهی به عمو فرهاد کردم و گفتم:

- خوش‌بختم آقا فرهاد.

عمو فرهاد لبخندی به روم زد و در جوابم گفت:

- من هم همین‌طور. الحق که مثل اسمتون زیبا هستید.

سینان چشمتی به عمو فرهادش زد و گفت:



- همین زیباییش من رو دیوونه‌ی خودش کرده.
 با این حرف سینان زیرچشمی نگاهی به سیاوش انداختم که چپ‌چپ داشت سینان رو نگاه می‌کرد.
 اوه! سیاوش انگاری بدجور به خون سینان تشنه بود. خب به درک. حقش بود؛ ولی این‌ها به کنار،
 سینان‌خان جون ننت این‌قدر هندونه زیر ب*غ*ل من نذار. خورديمون با این حرف‌ها؛ بسه دیگه!
 با خجالت ساختگی رو به سینان کردم و گفتم:
 - عه سینان‌جون! تو رو خدا این‌قدر شرمندهام نکن.
 عمو فرهاد با حرفم خنده‌ای کرد، با دستش کمر سینان رو گرفت و گفت:
 - سینان عادت به دروغ گفتن نداره. از همون بچگی حرفش رو رک و راست می‌زد.
 سینان با حرف عمو فرهاد خنده‌ی مردونه‌ای کرد که سیاوش با پوزخند قُلپی از نوشیدنی‌ش رو خورد
 و با کنایه گفت:
 - پس باید مواظب زبونش باشه؛ چون زیاد رک بودن مایل به دردسره زیاده.
 عمو فرهاد با حرف سیاوش اوه مای گادی گفت و رو به سینان کرد و حرف دو پهلویی رو به ز*ب*ون
 آورد:
 - اوه! پسرم سینان خوب حواست به زبونت باشه‌ها؛ چون بعضی‌ها دارن هشدار بریدن زبونت رو
 میدن.
 سینان با حالت بامزه‌ای چشمکی زد و گفت:
 - کله‌گنده‌هاش نتونستن ز*ب*ون من رو ببرن چه برسه به این تازه به دوران رسیده‌ها.
 سیاوش با گرفتن تیکه‌ی تیز سینان اخمی کرد که عمو فرهاد برای خاتمه دادن به این جنگ، به
 آرومی رو به ما کرد و گفت:
 - خب دوستان حسابی از جشن امشب ل*ذت ببرید. من با اجازه‌تون میرم به مهمون‌های دیگه
 هم سر بزنم.
 سینان دستی به کمر عمو فرهاد زد و گفت:
 - من هم همراهت میام عموجون.
 بعد سینان رو به من کرد و آروم در گوشم خم شد و گفت:
 - زودی برمی‌گردم بانو.
 هه! می‌خوام صد سال سیاه برنگردی با اون بانو گفتنت سیریش. این‌قدر بانو گفتی که حس
 سوسانو زنِ جومونگ رو بهم دست داد. نیشخندی به صورت سینان زدم و گفتم:
 - راحت باش.
 با رفتن عموجون و سینان می‌خواستم لیوان رو نزدیک دهنم ببرم و قُلپی ازش بنوشم که نگاهم
 توی نگاه سیاوش قفل شد. با اون چشم‌های مشکی و اخم‌آلودش جوری بهم زل زده بود که من رو
 به طرز فجیعی معذب می‌کرد. سیاوش لبخند کجی روی ل*بش نشوند و بدون برداشتن نگاهش
 از من، قُلپی از نوشیدنی‌ش خورد. عجب! لبخندش برای سیلاست؛ اما اخمش برای من بی‌چاره‌است.
 سیلا که از سکوت سیاوش حوصله‌اش سر رفته بود، یکهو دستش رو برای یک نفر بالا برد و بای‌بای
 کرد. با خوش‌حالی به سمت سیاوش نگاه کرد و گفت:
 - عشقم بریم تا تو رو به دوست‌هام معرفی کنم.
 سیاوش بدون نگاه کردن بهش با بی‌خیالی گفت:



- تو برو. من حوصله‌ی جیغ‌جیغ‌های دخترها رو ندارم.

سیلا که از حرف سیاوش حسابی توی ذوقش خورد بود، آروم باشه‌ای گفت و از ما فاصله گرفت. حالا من موندم و سیاوش اخمو. دوباره نگاهی به سیاوش انداختم تا ببینم از این نگاه کردن ضایعش دست برداشت یا نه؟ این بار داشت به لباس‌هام نگاه می‌کرد. ای بابا! این هم معلوم نیست فازش چیه؟ با این حرفم ناگهان چراغ‌های سالن خاموش شدن؛ فقط چراغ‌هایی به رنگ بنفش رو روشن کردن که فضا رو خیلی رمانتیک می‌کرد. دیجی یک آهنگ خارجی آروم رو پخش کرد و از عشاق حاضر در جشن تمنا کرد که وسط بیان و این فضای عاشقونه رو با یک ر*ق*ص* تانگو تکمیل کنن. همگی جفت‌جفت وسط رفتن و شروع به تانگو ر*ق*ص*یدن کردن. هعی! چه شاعرانه، چه عاشقانه.

- می‌بینم که حسابی با سینان جور شدی؟

با حرف سیاوش ابرویی بالا انداختم و نگاهم رو از ر*ق*ص* عشاق گرفتم و با لحن سردی گفتم:

- جور بشم یا نشم به شما چه مربوط؟

سیاوش با حرفم پوزخندی زد و گفت:

- شما؟

در حالی‌که سیاوش پوزخندی می‌زد، در ادامه‌ی حرفش گفت:

- چه جالب! تا دیشب که سیاوش بودم الان چی تغییر کرده جانان خانوم؟

با بی‌خیالی نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

- شرمنده! من عادت دارم همیشه چیزهای بی‌ارزش رو زود فراموش کنم.

با زدن این حرفم سیاوش اخمی بهم کرد و محکم لیوان رو روی میز کوبید. با قدم‌های بلند به سمت اومد و کنارم ایستاد و با عصبانیت گفت:

- که زود فراموش می‌کنی، آره؟

با پرویی نگاهم رو توی نگاهش قفل کردم و گفتم:

- آره! زود فراموش می‌کنم. مشکلیه؟

سیاوش که از پررو بودنم تعجب کرد، کم‌کم عصبانی شد و محکم بازوی من رو گرفت و بازوی ظریف من رو بین انگشت‌هاش فشار داد و غرید:

- جانان! به اندازه‌ی کافی از رفتار دیشبت عصبانی هستم. پس بیشتر از این سگم نکن.

آخ! بازوم درد گرفت. صورتم رو از درد بازوم جمع کردم و ناله‌کنان گفتم:

- ولم کن سیاوش، دردم اومد.

سیاوش بدون اهمیّت دادن به حرفم با خشم نگاهم کرد و یکهو من رو به خودش نزدیک کرد و گفت:

- این رو هم بگم، نذار اون مر*تیکه زیاد دور و برت بچرخه؛ وگرنه زنده‌اش نمی‌زارم. شیرفهم شد؟

از درد زیاد بازوم اشک توی چشم‌هام جمع شد. سیاوش بعد از این‌که این حرف رو زد، آروم بازوم رو ول کرد. با چشم‌های به اشک نشسته به سیاوش نگاه کردم. سیاوش هم با همون اخمش نگاهم می‌کرد که ناگهان دستم رو گرفت و با قدم‌های بلند من رو به سمت سکوی ر*ق*ص* برد. وقتی به سوی سکوی ر*ق*ص* رفتیم، سیاوش محکم دستم رو فشار داد که من با اعتراض دستم رو از دستش بیرون کشیدم؛ اقا سیاوش لجبازتر از این حرف‌ها بود و محکم من رو توی بغلش قفل کرد و شروع به ر*ق*ص*یدن کرد. با حرص توی بغلش تکونی خوردم و گفتم:



- ولم کن سیاوش!

سیاوش با بی‌رحمی محکم پهلوم رو فشار داد و کنار گوشم غرید:

- این قدر تکون نخور بچه! دوست دارم امشب رو با عشقِ زندگیم برقصم. جرمه؟

با حرص نگاهی بهش کردم و با پررویی گفتم:

- آره، جرمه! ر*ق*ص زوریم مگه داریم؟

با حرفش سیاوش اخمی کردم و با پررویی توی چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

- ولم کن سیاوش! دلم نمی‌خواد با مرد زورگویی مثل تو برقصم.

سیاوش با حرفم لبخندی روی ل*بش نشست و آروم گفت:

- ولی من شدیداً دوست دارم با دختر لجبازی مثل تو برقصم.

با این حرف چپ‌چپ به سیاوش نگاه کردم. سیاوش با دیدن نگاهم خنده‌ای کرد و گفت:

- اوه! چشم‌هایش رو! انگاری جانان‌خانوم ما بدجوری توی جلد وحشیش فرو رفته. می‌خوای من هم اون روی وحشیم رو نشونت بدم؟

با زدن این حرفش آروم صورتش رو نزدیک صورتم کرد که من زودی صورتم رو به سمت مخالف برگردوندم. بی‌شعور فرصت طلب. تا به روش می‌خندم پررو میشه نکبت. سیاوش با حرکت خنده‌ای جذابی کرد و یکهو به طرز غافل‌گیرانه‌ای ب*وسه‌ای روی گونم کاشت. بی‌اراده هینی زیر ل*ب کشیدم و با چشم‌هایی شبیه به توپ پینگ‌پنگ به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

- خجالت بکش سیاوش! وسط جمعیت جای این غلط‌هاست؟

سیاوش با حرفم شیطون نگاهم کرد و گفت:

- آره.

با پررویی تمام و کمالش دهنم اندازه‌ی غار باز موند. سیاوش این قدر با این عفرینه چرخیده پاک از دست رفت. حیا رو قورت داده یک آب هم روش؛ ولی مشکلی نیست خودم ادبت می‌کنم و به راه راست هدایت می‌کنم. ابرویی بالا انداختم و با تشر گفتم:

- زشته! یکی می‌بینه. یکم حیا کنی بد نیست.

- این کار رو می‌کنم چون تو تموم قلب منی.

با حرفش با بهت نگاهش کردم. نفسم به کَلّی با حرف شیرینش قطع شد. کم‌کم داشتم توسط سیاوش عاشق و عاشق‌تر می‌شدم. با بغض به سیاوش نگاه کردم و توی دلم گفتم:

- نکن سیاوش! من جنبه‌ی این همه عشق رو ندارم. با این حرف‌ها توی من رو به خودت بیشتر وابسته می‌کنی و این وابستگی چیز قشنگی نیست.

سیاوش که از جانب من هیچ حرفی دریافت نکرد، با حالت بامزه‌ای نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- همه که در حال لاو ترکوندن هستن؛ کسی حواسش به ما نیست.

بعد نگاهش شیطون شد و گفت:

- می‌خوای ما هم لاو بترکونیم؟

با این حرفش چشمک ریزی بهم زد که از حس و حال غمگینم بیرون اومدم. ای خدا! تو بگو من با این سیاوش بی‌حیا چی کار کنم؟! رسماً حیا رو قورت داده، یک آب خنک با یخ هم روش. با این حرفش با حرص دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- سیاوش، خواهش می‌کنم یا عاقلانه سکوت کن یا مؤدبانه حرف بزن.



سیاوش با حرفم خنده‌ای کرد و گفت:

- اوه! چه سنگین. با تو هم همیشه حرف زد.

سیاوش بعد از این حرف مظلومانه سکوت کرد و خیلی مردونه من رو توی ر*ق*ص* همراهی کرد. با دیدن مظلومیتش لبخندی زدم و آروم سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. عطر تلخ سیاوش رو با عشق وارد ریه‌هام کردم. بی‌اراده لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی ل*بم نشست. از وقتی سیاوش به زندگیم اومد، من تونستم بهتر نفس بکشم و نفرت من نسبت به همه چیز کمتر شده و آزادانه هر چیزی که به بودن تو می‌ارزیده رو ستایش کردم. قبل از سیاوش من به هیچ چیز حس تعلّق نداشتتم؛ حتّی با کلمه‌ی عشق و دوست داشتن هم غریبه بودم؛ امّا الآن با اون معنی عشق رو فهمیدم و بیشتر چیزها رو پذیرفتم و اون مالک قلب من شد. با لبخند چشم‌هام رو باز کردم و به سیاوش نگاه کردم. از دور نگاه سیلا به چشمم خورد که با خشم داشت نگاهمون می‌کرد. دهن کجی کردم و گفتم:

- سیلا داره ما رو با عصبانیت نگاه می‌کنه.

سیاوش با حرفم پوزخندی روی ل*ب*هاش نشوند و با بی‌خیالی گفت:

- ولش کن، مهم نیست. ولی خودمونیم‌ها، چشم‌هام قشنگ‌تر از تو رو تا حالا ندیده.

بعد از این حرف چشمکی بهم زد که بی‌اراده خندیدم. آره ارواح عمت؛ امّا قلبم بی‌اراده از حرف شیرین سیاوش ضعف رفت و لبخند ریزی روی ل*بم نشست. سیاوش به طور جنتلمانه‌ای دستم رو گرفت و چشم توی چشم چرخي به دورم زد و این‌بار از پشت سر من رو ب*غ*ل کرد و آروم گفت:

- دورت بگردم که این‌قدر ظریفی.

با حرفش خنده‌ای کردم و گفتم:

- خدا نکنه!

سیاوش با همون صدای بَم مردونه‌اش خنده‌ی کرد که در جا برایش غش کردم؛ امّا فوراً خودم رو جمع کردم و خوش‌حالیم رو به لبخند تبدیل کردم. سیاوش با لحن آرومی گفت:

- دورت بگردم اصلاً معنی و مفهوم بدی نداره که!

با حرفش از بغلش بیرون اومدم و چرخي توی هوا زدم. به سمتش برگشتم و دست‌هام رو با ناز روی کتفش گذاشتم و با کنجکاوی گفتم:

- پس چه معنی میده؟

سیاوش با دستش که پشتم بود من رو بیشتر به خودش نزدیک کرد و در حالی‌که نگاهش بین اجزای صورتم می‌چرخید، آروم گفت:

- دورت بگردم یعنی تو کعبه‌ی من هستی و من تو رو طواف می‌کنم.

با حرف سیاوش مات و مبهوت حرفش شدم. این‌قدر حرفش شیرین و قشنگ بود که پاهام قدرت یاری کردن توی ر*ق*ص رو نداشتن و به اجبار سر جام ایستادم؛ چون فضا تاریک بود. هیچ‌کس حواسش به ما نبود. سیاوش با نگاه خاصش کم‌کم صورتش رو نزدیک صورتم کرد و می‌خواست آتیش درونمون رو شعله‌ورتر کنه که ناگهان صدای مزاحم سینان از پشت سرم بلند شد که خطاب به سیاوش می‌گفت:

- سیاوش جان میشه این بانوی زیبا رو از شما بدزدم؟

سیاوش نگاه جدی به سینان کرد و چشم توی چشم سینان زیر ل*ب* گفت:



- بر خرمگس معرکه لعنت.

اَما من برای فرار از آغ*و*ش گرم سیاوش که هر لحظه داشت من رو از خود بی خود می کرد، زودی وارد عمل شدم و به سمت سینان رفتم. سینان لبخندی بهم زد و آروم دست هاش رو دورم حلقه کرد و شروع به ر*ق*صیدن کردیم. من بی توجه به سینان با چشم به دنبال سیاوش گشتم که در کمال ناباوری داشت با سیلا آروم می رقصید. چه قدر زود به سمت سیلا رفتی سیاوش! تا ولت می کنم زودی مسیرت به سیلا می خوره. اگه با غریبه برقصی ناراحت نمی شم اَما سیلا... .

سرم رو روی شونه ی سینان گذاشتم و با حسرت به ر*ق*ص سیاوش و سیلا زل زدم. دوست نداشتم سیلا ی عفریته این قدر به سیاوشم نزدیک باشه. دوست ندارم شونه ای که تکیه گاه من هست رو با کسی تقسیم کنم. کی این قرارداد لعنتی تموم میشه تا من بتونم نفس راحتی بکشم؟ سیلا چیزی در گوش سیاوش آروم گفت که هر دو آروم زیر خنده زدن. با دیدن این صحنه بی اراده بغضی ته گلوم نشست. قلبم از دوریش داشت آتیش می گرفت؛ اَما نه کسی شعله ی درونم رو می تونه ببینه و نه خاکسترش رو.

با درد نگاهم رو ازشون گرفتم. چرا این قدر قلبم بی قراری می کنه؟ چرا تحمل دیدن چنین صحنه ای رو نداره؟ قطره اشکی از چشم هام لغزید که بی اراده محکم بازوی قوی سینان رو فشار دادم. دست خودم نبود؛ چون دارم شکستن قلبم رو با تکتک سلول های بدنم حس می کنم. به ظاهر که سیاوش داشت با سیلا برای قرارداد وقت می گذروند؛ اَما حس می کنم که به خوبی داشت با سیلا خوش گذرونی می کرد و من فقط برای سیاوش یک عروسک خیمه شب بازی بودم و بس.

- دوستی که دوست همه اس، دوست هیچ کس نیست جانان؛ پس خودت و اون قلب قشنگت رو برای چنین مردی حروم نکن.

با حرف تلخ سینان سرم رو از روی شونه اش بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم. سینان در حالی که با انگشت شصتش اشکم رو پاک می کرد، در ادامه گفت:

- حیف اون چشم های خوشگل نیست که به خاطر همچین آدمی داری خیس می کنی؟
پلکی زدم که قطره اشک لجبازم از چشمم آروم لغزید. با صدای گرفته لبی تر کردم و گفتم:
- ت.... تو از کجا می دونی که ما...؟

سینان با حرفم پوزخندی زد و گفت:

- فکر کردی با بچه طرفی جانان؟ اون مسیری که تو تازه می خوای واردش بشی رو من هزار بار رفتم و ازش برگشتم.

با حرف سینان اشک هام رگباری پشت سر هم پایین اومدن که از خجالت سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

- اَما من عاشق سیاوش نیستم؛ فقط ازش خو... خوشم میاد. همین!

سینان با دست سرم رو بالا گرفت و با نیشخند گفت:

- اَما چشم هات این رو نمی گن جانان.

با حرفش چشم هام رو با درد بستم و آروم هق زدم؛ دست خودم نبود. خدایا! من چم شده؟ چرا نمی تونم خودم رو کنترل کنم؟ سینان لبخند آرامش بخشی زد و من رو توی آغوشش کشید و گفت:

- هیش! آروم باش عزیزم. سعی کن آدم بدهای دور و برت رو از خودت دور کنی جانان؛ چون اون ها لیاقت عشق پاک تو رو ندارن و مطمئن باش که نیومده به زندگیت خستت می کنن.

از حرف‌های تلخش آروم اشک می‌ریختم و از دور به سیاوش نگاه کردم. خداروشکر ماسک روی صورتمون بود وگرنه با این اشک‌هام رسوای عالم می‌شدم؛ ولی حرف‌های سینان خیلی برام سنگین بود. جوری بود که حس می‌کردم نفس کشیدن توی این فضا برای من سخت شده. سینان آروم سرم رو روی شونه‌اش گذاشت، موهام رو نوازش کرد و گفت:

- می‌دونستی تو همون شعر قشنگی که همه می‌تونن عاشقش بشن هستی؛ اما بعضی‌ها هستن که می‌تونن ارزش این شعر قشنگ رو نابود کنن.

از حرف‌های سینان طاقتم طاق شده بود و تحمل این فضای خفقان‌آور رو نداشتم. خیلی سریع از ب*غ*ل سینان بیرون اومدم که سینان با بهت صدام زد:

- جانان!

اما من بی‌اهمیت به حرفش با قدم‌های بلند از سکوی ر*ق*ص پایین اومدم. یک گارسون خانوم داشت به مهمون‌ها نو*شی*دنی تعارف می‌کرد. با حال بدم سریع به سمتش رفتم و ازش پرسیدم که سرویس‌بهداشتی کجاست. اون هم با خوش‌رویی نگاهی بهم کرد و گفت:

- طبقه‌ی بالا سمت راست.

سرم رو به نشونه‌ی تشکر تکون دادم و با صورت خیس از اشک که به لطف ماسک پنهون شده بود، به سمت پله‌ها رفتم و با سرعت وارد سرویس‌بهداشتی شدم. از شانس خوبم کسی داخلش نبود. با دست‌های لرزونم در رو پشت سرم قفل کردم و با خشم ماسکم رو از روی صورتم در آوردم و محکم به گوشه‌ای پرت کردم. با پاهای لرزونم به سمت آئینه رفتم و دست‌هام رو روی روشویی باز کردم و همه‌ی وزنم رو روی سنگ روشویی انداختم. سرم رو بالا گرفتم و به خودم خیره شدم که قطرات اشک آروم‌آروم از چشم‌هام لغزید. بعضی کلمات چه‌قدر می‌تونن مخرب‌تر از بمب اتم باشن. امشب من با تک‌تک حرف‌های سینان به هم ریختم. چرا این‌قدر حرف‌های سینان برای من سنگین بودن؟ چرا وقتی از سیاوش می‌گفت قلب دیوونه‌ی من خودش رو به کر بودن می‌زد؟ نکنه حرف‌هایش راست باشن؟ واقعاً سیاوش لیاقت من رو نداره؟ یعنی سیاوش این‌قدر آدم بدیه؟ پس چرا وقتی جلوی سیاوش قرار می‌گیرم از خودم بی‌خود میشم؟ چرا وقتی بهم نزدیک میشه تپش قلبم روی هزار می‌ره؟ چرا وقتی با سیلا حرف می‌زنه من ناراحت می‌شم؟ چرا؟ با سردرگمی سرم رو با دوتا دست‌هام گرفتم. کی قراره جواب سوال‌های توی ذهن من رو بده؟ خدایا! تمنّا می‌کنم ازت من رو وارد بازی عشقی نکن که نتونم در مقابلش مقاومت کنم؛ چون از روزی که سیاوش رو شناختم، هم‌زمان هم خندیدم و هم گریه کردم. قلب من نیمی از عشق سیاوش روشنایی و نیم دیگه‌اش تبدیل به تاریکی شد. تاریکیش زمانی بود که نزدیک سیلا می‌شد و من رگ حسادت دخترونه‌ام بیدار بشه و باعث می‌شد احساساتم و حسادتم به اشک تبدیل بشن. روشناییش هم مال زمانی بود که سیاوش با عشق توی چشم‌هام زل می‌زد و می‌گفت تو تموم قلب منی؛ شاید به‌خاطر همین حرف‌های شیرینش بود که هم‌چنان دوستش دارم؛ اما می‌ترسم از زمانی که ز*ب*ون و دل سیاوش در مقابل عشق من یکی نباشن. آهی زیر ل*ب* کشیدم و بعد از کمی که خودم رو حسابی خالی کردم دست‌مالی از کیف کوچولوم در آوردم و شروع به پاک کردن سیاهی و ریمل زیر چشم‌هام کردم که ناگهان چشمم به ک*بودی*کم‌رنگ جای انگشت‌های سیاوش روی بازوم افتاد. هه! چه یادگاری قشنگی رو امشب برای من رقم زدی سیاوش. بی‌اراده دستم رو روی ک*بودی*بازوم گذاشتم و چشم‌هام رو بستم که ناگهان صدای در بلند شد. تق‌تق! با صدای در زودی خودم رو جمع کردم و

دست‌مال رو توی سطل آشغال انداختم. به طرف ماسکم رفتم و زودی اون رو به صورتم زدم. دوباره از توی آئینه خودم رو چک کردم و بعد به سمت در ورودی دست‌شویی رفتم و اون رو باز کردم. دوتا دختر شیک‌پوش منتظر پشت در ایستاده بودن که با دیدن من دهن کجی کردن و وارد سرویس بهداشتی شدن. نفس عمیقی کشیدم و دستی به موهام کشیدم؛ چون باید خودم رو کنترل می‌کردم. زیر ل*ب*ب آروم زمزمه کردم:

- قوی باش جانان، تو می‌تونی.

سرم رو با اعتماد به نفس بالا گرفتم و به سمت پله‌ها قدم برداشتم؛ چون فاصله‌ی کوتاهی به اندازه‌ی ده قدم بین پله‌ها تا سرویس بهداشتی بود. همین‌طور داشتم آروم قدم برمی‌داشتم که ناگهان دستم توسط شخصی محکم کشیده شد و من با ترس چشم‌هام رو بستم و جیغ خفه‌ای زدم. تا چشم باز کردم خودم رو توی اتاق تاریکی دیدم و یکی محکم من رو به در چسبوند و دستش رو روی دهنم با فشار گذاشت. با چشم‌های گرد شده به شخص مقابلم نگاه کردم؛ اما جز تاریکی چیزی عایدم نشد. از ترس قلبم مثل گنجشک داشت می‌تپید. بسم‌الله! چه خبر شده؟ با ترس نگاهی به اطراف کردم. اتاق کوچیکی که متعلق به نگه‌داری از نو*شی*دنی بود و کلی کمد بی در با بطری‌های اصل توش چیده بودن. امشب باید اشهدم رو بخونم. با ترس نگاهی به شخص مقابلم کردم که اون ناگهان جلوی صورتم فندکش رو روشن کرد. با دیدن صورت شخص مقابلم دلم هری ریخت. جوونی با هیکل لاغر و تی‌شرت کلاه‌دار مشکی که اون رو تا پیشونیش کشیده بود، به همراه ماسک ترسناکی به رنگ سفیدی که مدل چشم‌هاش کشیده بود و دهنش به صورت غمگین پایین بود، به صورتش زده بود. ماسک همه‌ی مهمون‌ها تا بینی یعنی نصفه بود؛ ولی این شخص کل صورتش رو پنهون کرد بود و این یعنی عمق فاجعه برای من که گیر کسی افتادم که عضوی از مهمون‌های امشب نبودش. مرد ماسک‌دار به طرز وحشتناکی بهم زل زده بود. با دیدنش دست و پا هام شروع به لرزیدن کرد. این دیگه کی بود؟ چی از جون من می‌خواست؟ بلاهایی که سرم اومد کم بود که تو هم بهشون اضافه شدی؟ با ترس نگاهی به چشم‌هاش کردم و یکهو شروع به تگون خوردن کردم تا از دستش فرار کنم؛ اما مرد ماسک‌دار با دیدن حرکت، فندک رو نزدیک صورتم کرد به طوری که گرمای آتیش فندک رو حس می‌کردم. این یعنی اول هشدار بعد کشتار؛ پس آروم بگیر! دست از تگون خوردن‌های بی‌جا برداشتم و توی دلم گفتم:

- آروم باش جانان. باید فکر درست حسابی برای رهایی از این جونور بکنی؛ وگرنه امشب کارت ساخته‌است.

فکر کن جانان! فکر کن باید چه غلطی بکنی؟ یکهو فکری به سرم زد. خدا کنه که نقشم بگیره وگرنه امشب بی‌چاره می‌شم. به طرز ناگهانی پام رو بلند کردم و با آخرین زورم محکم به پاهاش ضربه زدم که مرد ماسک‌دار از درد شدید توی خودش جمع شد و با رها کردن فندک، فندک خاموش شد و از دستش پایین افتاد. با دیدن این صحنه از فرصت استفاده کردم و می‌خواستم در رو باز کنم و فرار کنم که غافل‌گیرانه محکم من رو از موهام گرفت و وحشیانه داخل اتاق هلم داد. از حرکت ناگهانی‌ش جیغی زدم و محکم به کمد پر از بطری نو*شی*دنی برخورد کردم که یک بطری نو*شی*دنی از کمد افتاد و روی زمین هزار تیکه شد. با ترس سرم رو بلند کردم و با چشم‌های پر از وحشت نگاهی به مرد ماسک‌دار کردم که دیدم با خشم بهم زل زده بود و این یعنی اگه کار اشتباه دیگه‌ای بکنم ممکنه خطرناک‌تر از این با من رفتار کنه. پس عزمم رو جزم کردم و با ترس گفتم:



- تو کی هستی؟

اما اون مثل مجسمه با خشم بهم زل زده بود و جوابی به سوالم نداد. خودم رو به شانس واگذار کردم و همش توی دلم خداخدا می‌کردم لاقل یکی از این اتاق لعنتی رد بشه یا دلش زهرماری بخواد و وارد این اتاق نحس بشه؛ اما دریغ از یک نفر؛ چون صدای آهنگ بلند بود، هیچ‌کس صدای پر از درد و ترس من رو نمی‌شنید تا به این اتاق رجوع کنه. با ترس موهایی که جلوی صورتم اومده بود رو کنار زدم و نگاهی به مرد ماسک‌دار کردم. با صدای لرزون گفتم:

- ت... تو کی هستی؟ نمی‌شنوی؟ نکنه کر و لالی؟

مرد ماسک‌دار آروم به سمتم قدم برداشت و انگشت اشاره‌ی دست راستش رو روی دهن نقابش گذاشت و گفت:

- هیس!

مرد ماسک‌دار با گفتن این حرف قدم‌های پر از وحشتش رو به سمت من برداشت که من از ترس توی خودم جمع شدم و دست‌هام رو جلوی صورتم گرفتم. با ترس گفتم:

- جلو نیا!

اما مرد ماسک‌دار بدون اهمیّت دادن به حرفم، به سمتم اومد و جلوم زانو زد. برای این‌که بفهمم برای چه قصدی نزدیک من شده بود؛ عزمم رو جزم کردم و به آرومی دست‌های لرزونم رو از روی صورتم برداشتم و با ترس نگاهش کردم؛ اما اون با دیدنم گ*ردنش رو کج کرد و دستش رو آروم توی جیبش گذاشت. با تعجّب به دستی که توی جیبش فرو کرده بود، نگاه کردم که در کمال ناباوری چاقوی تیزی رو از جیبش در آورد. با دیدنش از ترس شروع به لرزیدن کردم و صورتم رو به حالت التماس‌گونه‌ای در آوردم و گفتم:

- نه! تو رو خدا این‌کار رو با من نکن؛ مگه من چه هیزم تری به تو فروختم که می‌خوای من رو بکشی؟

اون با حرفم یکهو به سمتم حمله کرد و دستش رو روی گلوم گذاشت و محکم فشار داد و با اون دستش با نوک چاقو شروع به نوازش کردن صورتم شد. من هم از ترس زیادی چشم‌هام رو بسته بودم و آروم و زمزمه‌وار می‌گفتم:

- جون... هرکی دوست داری با من کاری نداشته باش. تو رو خدا!

مرد ماسک‌دار بعد از این که صورتم رو با چاقو نوازش کرد، گلوم رو رها کرد و گل‌سر کوچیکی به همراه برگه‌ی مچاله شده از جیبش در آورد و دست سرد و لرزون من رو محکم گرفت و گل‌سر و کاغذ رو توی دستم کوبید و با چاقو بهم اشاره کرد که بخونم. با دست‌های لرزونم کاغذ رو باز کردم و شروع به خوندن کردم که یک جمله‌ی کوتاه؛ ولی مبهم نوشته بود:

- مبدا خاطره‌ی سوخته‌ی زندگیت رو فراموشی کنی جانان!

با خوندن برگه با تعجّب سرم رو بلند کردم و نگاهی به مرد ماسک‌دار کردم که دیدم نبود. از غیب شدن ناگهانی‌ش تعجّب کردم. کجا رفت؟ با دیدن پنجره‌ی باز اتاق فهمیدم که از پنجره فرار کرده. با نفسی راحت روی زمین ولو شدم و آروم زمزمه کردم:

- خاطره‌ی سوخته؟

این جمله این قدر برام گنگ و عجیب بود که حس می‌کردم یک علامت سوال بزرگی بالا سرم سبز شده. چشم‌هام رو با خستگی بستم و آهی از ته دل کشیدم؛ چون داشتم از این زندگی نکبت‌وار و مجهولم خسته می‌شدم.

با خستگی سرم رو پایین آوردم و با دیدن گل‌سر مشکی رنگ کوچیک که یک گل رز قرمز روش بود، ابرویی بالا انداختم و گل‌سر رو با تعجب جلوی صورتم گرفتم و زمزمه‌وار زیر ل*ب گفتم:

- این گل‌سر؟

با یادآوری دوران بچگیم دهنم بی‌اراده باز موند! این گل‌سر مورد علاقه‌ی دوران کودکیم بود که مادر بزرگم برای من خریده بود؛ اما اون رو نمی‌دونم کجا گم کرده بودم و هیچ‌وقت پیداش نکردم و کلی به‌خاطرش گریه کردم. با اون دستم گل‌سر و با اون یکی دستم کاغذ رو گرفتم و چشم‌هام رو با تردید نازک کردم. با ل*ب‌های خشک از ترس نگاهم رو بینشون رد و بدل کردم و گفتم:

- یک چیزی این‌جا درست نیست! صد در صد اون مرد ماسک‌دار من رو از بچگی می‌شناسه که این گل‌سر رو بهم داده. اون کی می‌تونه باشه؟ اصلاً چرا باید با من دشمنی کنه؟ اگه بخوام بگم کار امیرحسین که نمی‌تونه باشه؛ چون اون بی‌چاره توی زندان به اندازه‌ی کافی داره آب خنکش رو می‌خوره؛ پس این کیه؟ هر چه قدر فکر کردم مسیرم به بن‌بست خورد. دست از فکر کردن برداشتم و با ترس از جام بلند شدم و لباس‌هام رو با دست تکون دادم. بهتره از این اتاق ترسناک بیرون برم؛ وگرنه ممکنه دوباره سر و کلاهش پیدا بشه و این بار جنازه‌ام رو از این اتاق بیرون می‌فرسته؛ چون معلوم نبود طرف مقابلم چه‌جور آدمیه! زودی برگه رو پاره کردم و گل‌سر رو با دستم محکم فشار دادم؛ چون کوچیک بود توی دستم گم شد. نفس عمیقی کشیدم و با قدم‌های لرزون از اتاق بیرون زدم و به سمت پله‌ها رفتم. وسط‌های پله درحال پایین اومدن بودم که با سیاوش روبه‌رو شدم. سیاوش با دیدنم با تعجب نگاهی بهم کرد و بعد اخمی کرد و با لحن تنیدی گفت:

- تا الآن کجا بودی جانان؟

از سوال سیاوش حسابی هل کردم و با تته‌پته گفتم:

- م... من دست‌شویی بودم!

سیاوش با حرفم ابرویی بالا پروند و گفت:

- دست‌شویی؟ تا الآن؟

خنده‌ی مسخره‌ای کردم و گفتم:

- خب کارم طول کشید دیگه!

- پس چرا این قدر به هم ریخته‌ای؟ چیزی شده که من ازش خبر ندارم؟

موهام رو با دست‌های لرزونم پشت گوشم انداختم و با لحنی که سعی می‌کردم سیاوش باور کنه لبخندی زدم و گفتم:

- وای چه قدر سوال می‌پرسی عزیزم. گفتم که خوبم.

با این حرف یک پله پایین اومدم و نزدیکش شدم که سیاوش نگاهی که نشون می‌داد یک ذره از حرف‌هام رو باور نکرده، بهم انداخت. انگشت اشاره‌اش رو به سمتم گرفت و گفت:

- سعی کن از من زیاد دور نشی جانان! این‌جا هیچ‌کس عقلش سرجاش نیست. یک موقع بلایی سرت میارن. فهمیدی؟

با حرف سیاوش لبخندی مصنوعی زدم و سرم رو به معنی باشه تگون دادم. آروم با هم از پله‌ها پایین اومدیم. به سمت سیاوش برگشتم و گفتم:

- من برم بشینم، یکم خسته‌ام.

سیاوش چشم‌هاش رو به معنی باشه باز و بسته کرد و گفت:

- زیاد دور نشی.

با حرفش بی‌اراده لبخندی زدم و با خستگی به سمت مبل رفتم. آروم روش نشستم و چشم‌هام رو بستم. می‌خواستم کمی فکرم رو آزاد کنم؛ چون اتفاق وحشتناکی رو تجربه کردم؛ اگه من رو با چاقوش... .

با این فکر به خودم لرزیدم و سرم رو با دست مالوندم؛ چون با خوندن اون کاغذ لعنتی حسابی بهم ریخته بودم. بی‌اراده زیر ل*ب زمزمه کردم:

- خاطره‌ی سوخته!

با گفتن این حرفم حسابی غرق گذشته‌ام شدم. با کلافگی دنبال یک نشونه‌ی مشکوک توی گذشته‌ام و خاطراتم بودم که ببینم چه کسی دشمن من بوده؛ اما هیچ‌چیزی دست‌گیرم نشد؛ چون همه‌ی راه‌ها به امیرحسین بر می‌گشت که اون هم غیرممکن بود. از کلافگی پفی کشیدم. احساس کردم کسی کنارم نشست. با کنجکاوی چشم‌هام رو باز کردم و به سمت شخصی که کنارم نشسته بود، برگشتم که با دیدن سیلا توی دلم نالیدم و گفتم.

- فقط تو رو کم داشتم عنترخانوم!

با اکره‌ای نگاهم رو ازش گرفتم. سیلا با ناز پا روی پا انداخت، با غرور نگاهی بهم کرد و گفت:

- می‌بینم که حسابی توی خودتی عزیزم؟

با حرف سیلا با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

- جان؟

سیلا لبی تر کرد و دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت. نگاه تحقیری‌آمیزی بهم کرد و گفت:

- نکنه از این‌که سیاوش بهت محل سگ نمی‌ذاره زانوی غم ب*غ*ل گرفتی؟ هان؟

محل سگ؟ سیلای جادوگر با چه جرأتی این حرف رو بهم زد؟! از حرص دندون‌هام رو روی هم فشار دادم؛ چون دیگه داشت خط قرمزها رو رد می‌کرد. باید حسابی ادبش کنم. اومدم دهن باز کنم و جواب دندون‌شکن بهش بدم که سیلا بدون فرصت دادن به من زودی در ادامه گفت:

- اما خب حق داره بی‌چاره! سیاوش مرد جذابی و لیاقتش این‌که با دختر خوشگلی مثل من فقط تیک بزنه. نه با دختر ساده‌ای مثل تو.

با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

- می‌دونی مادر من همیشه چی می‌گفت؟

سیلا نگاهی بهم کرد و با غرور ابرویی بالا انداخت و منتظر ادامه‌ی حرفم شد. به سمتش خم شدم و با لبخند پر طعنه‌ای گفتم:

- هر خوشگلی، خوشگل‌ترش هست؛ اما تو خانوم باش! حیف که نمی‌تونی بفهمی؛ چون می‌دونم این حرفم یکم بزرگ‌تر از درک مغزته.

نگاه پر از حقارت رو به سر تاپاش انداختم و گفتم:

- پس نیازی نیست به حرف‌هام فکر کنی و مغز فندقیّت رو خسته کنی. با سیاوش‌جونت به تیک زدن ادامه بده.

سیلا با این حرفم از عصبانیت صورتش سرخ شد و با خشم از جاش بلند شد. با صدایی که داشت از خشم کنترلش می‌کرد، گفت:

- خفه‌شو دختر ساده‌ی دهاتی! فکر کردی اگه لباس‌های گرون می‌پوشی واسه خودت کسی میشی و می‌تونی با من رقابت کنی؟ هه! تو انگشت کوچیکه‌ی من هم نمیشی چه برسه به خودم. با حرف‌هاش اخمی کردم و از جام بلند شدم. همین‌جوریش هم از اتفاقات امشب به حد کافی اعصابم داغون شد؛ دیگه حوصله‌ی قدق کردن این یکی رو اصلاً نداشتم. با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

- سادگی چیز ساده‌ای نیست سیلاخانوم.

بعد با دست به خودم اشاره کردم و در ادامه گفتم:

- من ساده‌ی صادق باشم بهتر از اینکه که یک ع*و*ضی جذابی مثل تو باشم!

سیلا از حرفم دیوونه شد و دستش رو بالا برد و می‌خواست سیلی‌ای توی صورتم بزنه که دستش بین هوا گرفته شد. با دیدن سیاوش که با اخم و وحشتناکی دست سیلا رو محکم روی هوا گرفته بود، تعجب کردم. سیلا هم دست کمی از من نداشت و با چشم‌های گرد به سیاوش خیره شد بود و زیر ل*ب*ب آروم گفت:

- سیاوش!

سیاوش با عصبانیت دست سیلا رو ول کرد و با جرأت جلوش س*س*ی*نه به س*س*ی*نه ایستاد و غرّید:

- یک بار دیگه؛ فقط یک بار دیگه این اشتباه رو تکرار کنی و دستت رو روی جانان من بلند کنی، برات خیلی گرون تموم میشه. فهمیدی؟

سیلا با دهن باز نگاهی به سیاوش کرد و گفت:

- چی میگی سیاوش؟ نبودى ببینی چه حرف‌های بدی بهم زد! تقصیر خودش بود اون به من... .

سیاوش با بی‌حوصلگی دستش رو بالا آورد و گفت:

- دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم. چیزی که باید می‌دیدم رو دیدم.

بعد با اخم ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- تمومش کن!

من همین‌طور هاج و واج به سیاوش خیره شده بودم. باورش برام سخت بود! الآن سیاوش از من دفاع کرد؟ بی‌اراده لبخندی روی ل*ب*بم نشست؛ چون از بین این همه هیاهو و اتفاقات بدی که برام افتاد، این کار سیاوش به طرز خوبی آرامشی رو درونم ایجاد کرد که به شدت الآن بهش نیاز داشتم. سیلا با چشم‌های اشکی و پر از تعجب به سیاوش زل زد که سیاوش با همون اخم جذابش به سمتم برگشت و محکم دست من رو گرفت. هر دو به سمت در خروجی سالن رفتیم که سیلا همین‌جور شوک زده سرجاش ایستاد و یکهو با حرص جیغ‌کنان گفت:

- سیاوش!

اما صدای آهنگ بلند بود و جیغ سیلا به گوش هیچ‌کس نرسید؛ چون همه در حال ر*ق*ص و شادی بودن. سیاوش هم بدون دادن یک ذره محل بهش با همون اخم شدیدش قدم‌های بلندی برداشت

و از سالن جشن خارج شدیم. با ورود ما به حیاط زودی به نگهبان اشاره کرد که یک تاکسی برامون بگیره. نگهبان هم فوراً چشمی گفت و بدویدو از کنارمون فاصله گرفت؛ اما من با حیرت به سیاوش زل زده بودم؛ چون هنوز توی شوک کارش بودم. سیاوش با کلافگی صورتش رو با دست مالوند که چشمش به من خورد و ابرویی بالا پروند و گفت:

- چیه؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- چرا از من در مقابل سیلا دفاع کردی؟

سیاوش با حرفم پفی کشید و دو تا یقه‌ی پیرهنش رو گرفت، شروع به تگون دادن کرد و گفت:

- بابا صبر من هم یک حدی داره جانان!

بعد با دست به گ*زدنش اشاره کرد و گفت:

- از دست کارهای بچگونه‌اش به این‌جام رسیده دیگه!

با حرفش پفی زیر خنده زدم که سیاوش با دیدن خنده‌ام اون هم خندید و با لحن شوخی گفت:

- بخند دخترجون! تو جای من نبودی، نمی‌دونی چی کشیدم از دست این عفریته و کارهاش.

بعد از زدن این حرف تاکسی زرد رنگی جلومون ایستاد که سیاوش با خنده در عقب ماشین رو باز کرد، دست من رو گرفت و به سمت در تاکسی هل داد و گفت:

- برو سوار شو. اعصاب من رو هم این‌قدر خط‌خطی نکن.

با خنده هر دو سوار تاکسی شدیم که مرد تاکسی به سمتون برگشت و به ترکی گفت:

- مقصد؟

سیاوش نگاهی بهم کرد، چشمکی زد و گفت:

- بریم ل*ب دریا؟

با حرف سیاوش کم‌کم خنده‌ام قطع شد و با تعجب گفتم:

- این وقت شب؟

سیاوش در حالی‌که ماسکش رو از روی صورتش در می‌آورد، گفت:

- خب چیه مگه؟ می‌ریم یکم ذهنمون رو آروم کنیم.

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

- آره. هم ذهنمون رو آروم می‌کنیم هم غذای سگ‌ها بشیم. البته اگه زنده بمونیم.

سیاوش با حرفم نچی زیر ل*ب کرد و با خنده گفت:

- تا وقتی که جنتلمنی مثل من کنارت هست از هیچی نباید بترسی؛ شیرفهم شد؟

با حرفش دهنم رو کج کردم و سکوت کردم. اعتماد به نفست رو اگه کاکتوس داشت سالی دوبار هلو می‌داد. از فکر خودم لبخند کم‌رنگی روی ل*بم نشست. سیاوش در حالی‌که دستی لای موهاش می‌کشید نگاهی به ماسکم انداخت. با دستش بهم اشاره کرد و گفت:

- ماسکت رو در بیار دختر.

با حرفش باشه‌ای گفتم و می‌خواستم ماسکم رو در بیارم که یاد گل‌سر توی دستم افتادم. یواشکی

دور از چشم سیاوش کیفم رو باز کردم و گل‌سر رو داخلش گذاشتم و بعد به حرف سیاوش ماسکم

رو در آوردم و به دست سیاوش دادم. سیاوش هم ماسک‌ها رو جمع کرد و گذاشت روی صندلی

شاگرد و به ترکی به راننده چیزی گفت که راننده با خنده سری تگون داد و به راه افتاد. با تعجب به سمت سیاوش برگشتم و گفتم:

- چی بهش گفتی که راننده خندید؟

سیاوش لبی‌تر کرد و گفت:

- ماسک‌ها رو بهش هدیه دادم بنده خدا هم خیلی خوش‌حال شد.

از کار سیاوش لبخندی زدم و با عشق نگاهش کردم. سیاوش هم دستم رو گرفت و لبخند اطمینان‌بخشی بهم زد.

دو‌تایی دست در دست روی شن‌های دریا قدم بر می‌داشتیم که از دور جمعی شلوغ از دختر و پسرچوون که دور آتیش بودن رو دیدیم. با کلی سر و صدا از جاشون بلند شدن و شروع به جمع کردن وسایلشون کردن. این‌طور که پیداست دارن بند و بساطشون رو جمع می‌کنن و میرن. یکی از پسرهای جمع بطری آبش رو باز کرد و می‌خواست آتیش رو خاموش کنه که سیاوش از دور داد زد:

- آقا پسر!

همگی با صدای سیاوش به سمت ما برگشتن. ما هم با لبخند نزدیکشون شدیم که سیاوش لبخندی بهشون زد و با لحن خودمونی گفت:

- داداش میشه آتیش رو خاموش نکنی؟ من و خانومم می‌خوایم کنار آتیش یکم خلوت کنیم.

بعد سیاوش با شیطننت چشمکی به پسره زد و گفت:

- مسئله عشقیه داداش.

همگی با حرف سیاوش جونی گفتن که من با خجالت سرم رو پایین انداختم. پسرچوون با خنده نگاهی بهمون کرد و با لحن بامزه‌ای گفت:

- اگه مسئله عشقیه داداش، من نوکرتم هستم.

سیاوش با لبخند دستی به کمر پسرچوون زد و گفت:

- ایول داداش روزی خودت.

پسره با شیطننت به دختره خوشگلی که توی جمعشون بود اشاره کرد و گفت:

- خدا این پرنسس رو نصیب من کرد. چاکرش هم هستم.

با این حرف همگی زیر خنده زدیم. بعد از کمی خوش‌مزگی کردن، بچه‌ها وسایلشون رو جمع کردن و بعد از خداحافظی کردن با ما سوار ماشین‌هاشون شدن و رفتن. من و سیاوش دو‌تایی کنار هم روی شن نشستیم و نگاهی به دریای پهناور کردیم که دریا از تاریکی آسمون شب به رنگ سیاهی در اومده بود. هوا هم خیلی سرد بود. بعد از چند ثانیه به‌خاطر این هوای سرد لرزی به بدنم افتاد؛ چون همچین با عجله از جشن بیرون زدیم حتی یادمون رفت پالتومون رو هم با خودمون بیاریم. از سرما دست‌هام رو به هم مالیدم و جلوی آتیش قرار گرفتیم که سیاوش نگاهی بهم انداخت. سریع کتش رو در آورد و روی شونه‌هام انداخت. من هم از خدا خواسته زودی کت سیاوش رو پوشیدم و گفتم:

- تو چی سیاوش؟ سردت نمیشه؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

- نه بابا. من پو*ست کلفت‌تر از این حرف‌هام.

با حرفش خنده‌ای کردم و هر دو به دریا خیره شدیم. با برخورد باد به صورتم چشم‌هام رو با لذت بستم. چه قدر صدای دریا دل نواز بود. اون هم در کنار کسی که دوستش داری. با چشم‌های بسته بی‌اراده گفتم:

- سیاوش!

اَقا صدایی از سیاوش در نیومد. با تعجب چشم‌هام رو باز کردم و به سمت سیاوش برگشتم که دیدم سیاوش با لبخند داشت نگاهم می‌کرد. لبخند پر از خجالتی زدم و گفتم:

- عه! چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

سیاوش نگاه خاصی بهم کرد. آروم دستش رو جلو آورد و موهام رو پشت گوشم زد و گفت:

- می‌دونستی خیلی زن خوشگلی هستی؟

با حرفش ابرویی بالا پروندم که سیاوش در ادامه گفت:

- مثل یک گل زیبا طبیعی هستی. صاف و صادقی، درون و بیرون یکیه. توی این دوره زمونه پیدا کردن چنین زنی خیلی سخت شده.

با حرف شیرینش لبخندی روی لب‌ها نشست. به آرومی دستم رو روی دستش گذاشتم که بی‌اراده ضربان قلبم بالا رفت. این بار رنگ نگاه سیاوش عوض شده بود و جور دیگه‌ای نگاهم می‌کرد. توی نگاهش جز عشق چیز دیگه‌ای رو پیدا نکردم. به گمونم که سیاوش برای این به دنیا اومده بود که قلب کم تحمّل من رو ویران کنه و همین هم شد. آروم کف دستش رو ب*و*سیدم و روی گونه‌ام گذاشتم که سیاوش با این کارم لبی تر کرد و گفت:

- جانانم!

- جانم.

سیاوش نگاه خاصی بهم انداخت و آروم گفت:

- حاضری یک اسم مخصوص روی رابطمون بذاریم؟

با حرف سیاوش حس می‌کردم ضربان قلبم تند و تندتر شد. نفس عمیقی از هیجان کشیدم، با هیجان لب‌ها رو گ*از گرفتم و گفتم:

- چه اسم مخصوصی؟

سیاوش توی جاش تکون خورد و کاملاً روبه‌روی من نشست. من هم با لبخند کامل به سمتش برگشتم. سیاوش سرش رو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید. آروم نگاهی بهم کرد و گفت:

- دیگه نمی‌خوام هر جا برم تو رو همکار خودم معرفی کنم. می‌خوام که عشق زندگیم بشی جانانم! با حرف سیاوش حس کردم که قلبم از تپش افتاد. خدای من! گوش‌هام برعکس شنیدن یا واقعاً سیاوش این حرف رو زد؟ با لب‌های نیمه‌باز از تعجب و نفس‌های پی در پی حاصل استرسم نگاهی به سیاوش کردم و با حیرت گفتم:

- عشق تو بشم؟

سیاوش از عکس‌العملم با نگرانی گفت:

- آره؛ ولی اگه تو نمی‌خوای من اجبارت... .

با حرف سیاوش سریع دستم رو روی دهنش گذاشتم و گفتم:

- این چه حرفیه دیوونه؟ معلومه که می‌خوام!

سیاوش با حرفم لبخندی زد که انگاری یاد چیزی افتاد و رنگ نگاهش غمگین شد. با تعجب دست سیاوش رو فشار دادم و گفتم:

- چی شد سیاوش؟ چرا یک دفعه ناراحت شدی؟

سیاوش با نگاهی که تهش غم بی‌داد می‌کرد، گفت:

- از روزی که از دستت بدم می‌ترسم جانان!

با حرفش دلم ناگهان هری ریخت. چرا باید سیاوش این قدر از این موضوع بترسه؟ من که تا آخرین نفسم کنارش می‌مونم و به عشقش پای‌بند هستم؛ پس این نگرانی برای چی بود؟ برای آروم کردن سیاوش لبخند اطمینان بخشی بهش زدم و گفتم:

- نترس عزیزم، من همیشه کنارت می‌مونم اون هم تا آخرین نفسم؛ پس به چیزهای خوب فکر کن. به آینده‌امون فکر کن.

سیاوش که سعی می‌کرد غم نگاهش رو مخفی کنه، لبخند ساختگی زد و گفت:

- آینده‌امون!

لبخندی زدم و با هیجان گفتم:

- آره! به آینده، به سال‌های بعد فکر کن. به زیبایی سفیدی موهامون. می‌دونستی پیر شدن کنار تو چه قدر می‌چسبه؟

این که دستامون بلرزه، پاهامون توان راه رفتن نداشته باشه. بعد غرغرنان کنارت می‌شینم و بی‌اختیار سنگینی سرم رو روی شونه‌هات رها می‌کنم و از این حرف بزنی که اسم بچه‌هامون رو چی بذاریم؟

سیاوش با حرف‌هام سرش رو پایین آورد که من با لبخند سرش رو بالا گرفتم. در کمال ناباوری نم اشک رو توی چشم‌هاش دیدم. سیاوش فوراً با دست چشم‌هاش رو مالوند؛ اما من از دیدن این صحنه کمی حالم گرفته شد و با بغض گفتم:

- سیاوش چی شده؟

سیاوش با صدایی که توش بغض بی‌داد می‌کرد، گفت:

- حتی با فهمیدن واقعیت‌ها هم می‌تونی من رو این قدر دوست داشته باشی؟

کدوم واقعیت‌ها؟ سیاوش از چی حرف می‌زنه؟ چند بار پلک زدم و با ترس گفتم:

- چه واقعیتی؟

سیاوش یک بار ل*ب‌هاش رو باز و بسته کرد و می‌خواست حرفی بزنه که ناگهان از گفتنش منصرف شد و سکوت کرد. روش رو سمت دریا کرد. با عصبانیت فک سیاوش رو گرفتم، صورتش رو به سمت خودم برگردوندم و گفتم:

- ببین سیاوش اگه الان بهم راستش رو بگی قول میدم عصبانی نشم. درسته اولش داد و بیداد می‌کنم؛ ولی مطمئن باش درکت می‌کنم و باهاش کنار میام؛ ولی اگه بهم دروغ بگی... .

سیاوش با این حرفم آب دهنش رو به سختی بلعید که من در ادامه گفتم:

- دیگه هیچ وقت بهت اعتماد نمی‌کنم و این رو بدون مهم‌ترین پایه‌ی یک ر*اب*طه‌ی عاشقانه اعتماد که اگه سست باشه به نابودی کشیده میشه.

سیاوش با این حرفم بهم خیره شد و ناگهان پقی زیر خنده زد و گفت:

- یعنی اگه بفهمی من یواشکی اسم بچه‌هامون رو انتخاب کردم، الآن باید منتظر کتک خوردنم باشم؟

با حرفش لبخندی روی ل*بم نشست و گفتم:

- ای بابا! الآن وقت شوخی کردنه آخه؟

سیاوش با حرفم خنده‌ای کرد که من با کنجکاوی پرسیدم:

- حالا چی انتخاب کردی؟

سیاوش با حالت بامزه‌ای نگاهم کرد و گفت:

- اگه دختردار شدیم اسمش رو جولیا می‌ذاریم؛ اگه پسردار شدیم اسمش رو آرتان می‌ذاریم. با حرفش آروم زیر ل*بم زمزمه کردم:

- آرتان و جولیا.

سیاوش با لبخند نگاهم کرد، لبی تر کرد و گفت:

- ببین جانانم، من می‌خوام با شیطننت‌هامون اون هم در کنار ثمره‌ی عشقمون بدون ترس این دنیا رو شلوغ کنم! این قدری که دنیا بهم بریزه. بعد من دستت رو می‌گیرم و می‌برمت یک جای دور، جایی که ایمان من به تو، ایمان تو به من و ایمان ما به عشق گم نشه میون این هفت رنگی روزگار. با این حرف اشک توی چشم‌هام جمع شد که سیاوش در ادامه گفت:

- من می‌خوام عشقمون این قدر واقعی و عمیق باشه که توی تاریخ عشاق ثبتش کنن و اسطوره‌ی کتاب‌های عاشقانه بشیم. می‌خوام زمانی که خسته‌ای یا حتی حوصله‌ی خودتم نداشته این رو بدونی که من تو رو با عشق می‌فهمم. می‌خوام وقتی تو ناراحتی بشی، اشک‌های قشنگت رو من پاک بکنم.

بعد دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت:

- می‌خوام که ملکه‌ی قلب من بشی.

با این حرف پر از احساسش بی‌اراده اشکی از چشمم لغزید. سیاوش اشکم رو با دستش پاک کرد و آروم گفت:

- هیش! گریه نداشتیم جانان‌خانوم. می‌خوام از این به بعد فقط لبخند رو روی ل*ب‌های قشنگت ببینم.

بی‌توجه به حرفش که سعی داشت من رو بخندونه با صدای لرزونی گفتم:

- پس چرا تا حالا بهم نگفتی که دوستم داری؟

سیاوش با این حرفم آهی کشید و گفت:

- فکر می‌کنی توی چشم‌هات نگاه کنم و بگم دوستت دارم آسونه جانان؟

با حرفش دهن کجی کردم و با شیطننت گفتم:

- چرا آسون نباشه؟

سیاوش توی چشم‌هام نگاه کرد و آروم گفت:

- تو فقط نگاه کردن من رو می‌بینی؛ اما من دو جفت چشم‌های آهوپی رو می‌بینم که بی‌اراده توشون گم می‌شم.

با حرفش لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. سیاوش روی شن دراز کشید و دست‌هایش رو زیر سرش گذاشت. من هم کنارش با فاصله دراز کشیدم و هر دو به آسمون پر از ستاره خیره شدیم که سیاوش در ادامه گفت:

- رنگ چشم‌هات هم‌رنگ هزارتا آدمی که از کنارم رد می‌شن هستن؛ اقا می‌دونی چیه؟
نگاهم رو از آسمون پر از ستاره گرفتم، سوالی نگاهش کردم و گفتم:
- چیه؟!

- اقا کدومشون بلدن مثل تو این‌قدر قشنگ نگاهم کنن.
با حرفش چشم‌هام رو بستم و خنده‌ای از ذوق سر دادم. سیاوش با لبخند نگاهی بهم کرد و گفت:
- ای جانم خنده‌هایش رو.

قلبم از خوش‌حالی و حرف‌های شاعرانه‌ی سیاوش ضعف کرد. اصلاً دوست نداشتم امشب تموم بشه؛ چون در کنار سیاوش احساس امنیت، عشق و آرامش می‌کردم. سیاوشم، من قصه‌ی تو رو تا ابد این‌گونه آغاز می‌کنم؛ یکی بود، هنوز هم هست. خدایا همیشه توی زندگیم باشه، پشت و پناهم باشه؛ چون اون تموم قلب منه. اون شب من و سیاوش در کنار هم کلی حرف زدیم و خندیدیم. راجع به آینده‌امون کلی برنامه‌های رویایی ریختم که هر رهگذری به حرف‌هامون گوش می‌داد قطعاً به ما کلمه‌ی خوشبختالشون رو نثارمون می‌کرد و این چنین شد که من با نخستین نگاه سیاوش آغاز شدم و قلب، تن، روحم تسلیم نگاه افسونگر سیاوش شدن؛ اقا نمی‌دونستم که این خوشبختی زیاد برای من دووم نمی‌اره و قراره در آینده آسمون شب من بی‌ستاره بشه. چه کسی می‌دونه؟! شاید قرار بعدی من بر روی ماه بی‌ستاره باشه همین قدر غیرممکن؛ اقا غیر ممکن ممکن میشه و من از این ممکن‌ها می‌ترسم.

سیاوش در طول مسیر همه‌اش جک‌های خیلی بی‌مزه‌ای تعریف می‌کرد و من هم عین دیوونه‌ها زیر خنده می‌زدم. با ورود ما به اتاق خوابمون همین‌طور که قهقهه می‌زدم، کفش‌هام رو از پام در آوردم و گوشه‌ی اتاق پرت کردم. سیاوش هم با خنده بغلم کرد و نفسش رو محکم بیرون داد که با این‌کار سیاوش با آرامش چشم‌هام رو بستم و با خنده گفتم:
- آخ سیاوش نکن! قلقلکم میاد.

سیاوش با حرفم با لحن شیطونی گفت:
- تنها مسکنی که روم اثر داره صدای خنده‌هاته؛ پس تا می‌تونی بخند که روم آروم بگیره.
با این حرفش پشت چشمی براش نازک کردم، به سمتش برگشتم و گفتم:
- شاعر بودی و من خبر نداشتم؟

- من برای تو حافظ و سعدی هم میشم، تو فقط جون بخواه لعنتی.
با حرفش هر دو زیر خنده زدیم. سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و سیاوش آروم گفت:
- جانانم!

با حرفش سرم رو از روی شونه‌اش برداشتم و با حالت بامزه‌ای گردنم رو کج کردم و گفتم:
- جانِ جانان؟

سیاوش آروم پیشونیم رو ب*و*سید و از کتتش جعبه‌ی قرمز رنگی در آورد که من با دیدن جعبه چشم‌هام برقی زد. با ذوق لبخندی زدم و گفتم:
- ای... این برای منه؟

سیاوش چشم‌هاش رو به معنی آره باز و بسته کرد و با لبخند در جعبه رو باز کرد. یک گردنبند طلایی رنگ با حروف (ع،ش،ق) بود و به شکل زیبایی به هم گره خورده و یک قلب کوچیکی رو به وجود آورده بودن. من با دیدن گردنبند ماتزده بهش خیره شدم و زیر ل*ب گفتم:

- خدای من! چه قدر قشنگه سیاوش!

سیاوش لبی تر کرد و گفت:

- این گردنبند زمانی قشنگ می‌شه که به گردنت بندازی عشقم.

با حرف سیاوش بی‌اختیار بغضی ته گلوم نشست. از این همه عشق و محبت سیاوش بغض کردم. خدایا من ظرفیت این همه عشق رو ندارم. با چشم‌های اشکی گردنبند رو با دستم نوازش کردم و گفتم:

- خیلی قشنگه سیاوش! حالا معنی این حروف‌ها چی هست؟

سیاوش نگاهی بهم کرد و گردنبند رو از جعبه‌اش در آورد. با دست اون رو جلوی صورتم گرفت و با صدای بمش گفت:

- عین عیار آدمه، شین شروع لحظه‌ای، قاف قراره آدمه. این سه حرف با هم میشن تفاوت ما با همه؛ عشق.

با حرف سیاوش اشک از چشمم لغزید و بی‌قرارانه خودم رو توی ب*غ*ل سیاوش انداختم و آروم به اشک‌هام اجازه‌ی ریختن دادم.

سیاوش هم با احساس محکم من رو توی بغلش فشار داد. موهام رو بو کرد و با صدای لرزونی در گوشم گفت:

- هیش! اشک‌های قشنگت رو حروم نکن پرنسس.

با این حرفش کمی آروم شدم و اشک‌هام رو با پشت دستم پاک کردم. از ب*غ*ل سیاوش بیرون اومدم که دیدم سیاوش قطره اشکی از چشمش لغزیده و با چشم‌های ناراحت داره نگاهم می‌کنه. دماغم رو بالا کشیدم و با صدای لرزونی گفتم:

- تو چرا گریه می‌کنی سیاوش؟!

سیاوش با حرفم نگاهش رو از من گرفت. با درد پلک‌هاش رو بست و آروم گفت:

- امروز فهمیدم که من بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم.

با حرف سیاوش اخمی کردم و محکم مشت‌ی روی بازوش زدم و گفتم:

- ساکت شو! اتفاقاً خیلی خوب هم می‌تونی. اساساً من نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم.

ل*ب‌های خشکم رو با زبونم تر کردم و در ادامه گفتم:

- تو خیلی خوب می‌تونی بی من زندگی کنی؛ مثلاً آگه من امروز بمیرم...

سیاوش وسط حرفم پرید و با اخم گفت:

- عه! توبه کن دختر. این چه حرفیه؟

با حرفش دهن کجی کردم و با مظلومیت گفتم:

- فوقش میری یکم نو*شی*دنی می‌خوری. حتماً یکم هم گریه می‌کنی؛ اما بعدش به زندگیت ادامه میدی و عین خیالت هم نیست. مگه نه؟

سیاوش با دوتا دست‌هاش صورتم رو گرفت و آروم گفت:

- جانانم، این رو بدون دلتنگی من نسبت به تو هیچ وقت تموم نمیشه. همین که فکر می‌کنم من و تو دو نفریم، کلی دلم برای تو دلتنگ میشه. کاش می‌تونستم تو رو بنویسم. کاش نقاشی بلد بودم و عشق و احساسمون رو رسم می‌کردم تا وقتی که ازت دور باشم با این‌ها دلتنگیم رو تسکین بدم؛ اما به والله که دلتنگی من فقط با دیدن چهره‌ی قشنگ آروم میشه. دل بی‌قرارم نه نقاشی حالیش میشه نه نوشتن.

با حرف سیاوش ل*بم رو گ*از گرفتم. سرم رو پایین انداختم که سیاوش لبخندی زد و گردن‌بند رو به گردنم انداخت و گفت:

- این نماد اولین شب من و تو باشه. موافقی جانانم؟

سرم رو به معنی آره تگون دادم که سیاوش نگاهی به چشم‌هام کرد و آروم ب*وسه‌ای روی چشم‌هام کاشت. من هم لبخندی زدم که سیاوش لبخندی بهم زد و گفت:

- میشه یک قولی بهم بدی؟

- چه قولی؟

- اگه روزی خواستی گریه کنی من رو صدا بزنی. قول نمیدم بتونم بخندونمت؛ ولی می‌تونم با تو گریه کنم؛ اگه روزی خواستی از جایی فرار کنی اول من رو صدا بزنی و از من بخواه که با تو فرار کنم؛ چون من برای رفتن با تو هیچ درنگی نمی‌کنم.

با چشم‌های اشکی بهش خیره شدم که سیاوش در ادامه گفت:

- اگه روزی دوست نداشتی با کسی حرف بزنی، من رو صدا بزنی تا باهم سکوت کنیم؛ اگه روزی من رو صدا زدی و من جوابت رو ندادم حتماً سراغ من بیا جانان؛ چون من توی اون لحظه بیشتر از هر زمانی بهت نیاز دارم.

با این حرف با چشم‌های اشکی آروم قول میدم رو زیر ل*بم گفتم که سیاوش کم‌کم بهم نزدیک شد و فاصله‌ی دلتنگی بینمون رو از بین برد. من هم با عشق سیاوش رو همراهی کردم.

دنیا بازی چهره □ هاست و همه توی یک فیلم ترسناک عشقی قرار گرفتیم که معلوم نیست چه کسی دل به گفتن حقیقت داده و چه کسی دل به گفتن دروغ داده. این چه قدر تلخه که هیچ‌کس قرار نیست بفهمه که پایان این فیلم قراره چهره‌ی واقعی چه کسی برملا بشه. اون شب بهترین و قشنگ‌ترین شب زندگیمون شد. شبی که روحم، قلبم و کل وجودم رو تقدیم مردی کردم که عاشقونه دوستش داشتم و خودم رو با عشق با مرد زندگیم همراه کردم. دیگه نمی‌تونستم در مقابل عشق زندگیم کلمه‌ی نه رو به کار ببرم؛ چون قلبم دیوونه‌وار فقط و فقط اسم سیاوش رو صدا می‌زنه. با هر ب*وسه‌ای اون جون و با هر حرف عاشقونه‌اش زندگی کردم و چه قدر خوش‌حال بودم از انتخاب درستم؛ چون سیاوش بی‌نقص بود و در زمینه‌ی عشقی به اندازه‌ی کافی من رو مجنون خودش کرد.

با احساس کردن درد وحشتناکی توی دلم چشم‌هام رو باز کردم و روی تخت نیم‌خیز شدم که از درد صورتم جمع شد. آخی زیر ل*بم گفتم و با همون صدای خواب‌آلودم ناله‌کنان گفتم:

- سیاوش پاشو! من خیلی درد دارم!

با گفتن این حرف هیچ جوابی از سیاوش نشنیدم. ای‌خدا! من این‌جا دارم از درد می‌میرم، اون وقت آقا گرفته مثل خرس خوابیده! با حرص به سمتش برگشتم که با دیدن جای خالیش کُپ کردم. یعنی کجا رفته؟ اون هم کله صبحی؟ نکنه آقای مجنون رفته برام کله‌پاچه بخره؟ با این فکر خنده‌ای

زیر ل*ب کردم که با درد دلم لبخندم جمع شد. از جام بلند شدم و فوراً یک ملافهای دور خودم پیچیدم و به سمت دستشویی رفتم و چندبار تق تق زد و گفتم:
- آقایی؟ اون جایی؟

باز هم جوابی یافت نکردم. در رو به آرومی باز کردم که دیدم داخل نبود. پفی کشیدم و خودم از دستشویی عزیزم استفاده کردم. با تموم شدن کارم از دستشویی بیرون زدم و به سمت گوشیم رفتم. شروع به گرفتن شماره‌ی سیاوش کردم که یکهو چشمم به تخت افتاد. نمی‌دونم چرا! اما حس خوبی به دیدن این صبح*نه نداشتم. توی این روز مهمی باید سیاوش کنارم می‌بود و مثل فیلم‌های عاشقونه کمی بهم رسیدگی می‌کرد و صبحونه برای من آماده می‌کرد؛ اما زهی خیال باطل. پفی کشیدم که با شنیدن جمله‌ی شماره‌ی مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد، لطفاً بعداً...
با نگرانی تماس رو قطع کردم و با بهت به صفحه‌ی گوشیم خیره شدم. چرا سیاوش گوشیش رو خاموش کرده؟! با ترس خودم رو از توی آئینه نگاه کردم و بی‌اراده یک ترس مبهمی به جونم نشست. به طوری که دست و پاهام از ترس یخ بسته بودن. موهام رو با دست‌های لرزونم کنار زدم و زیر ل*ب گفتم:

- من نباید دست روی دست بذارم؛ چون ممکنه اتفاقی برای سیاوشم افتاده باشه که این جور غیبش زده. اون هم دقیقاً روز اول آغاز عشقمون!
با ترس و دلهره به سمت ساکم رفتم که ناگهان درد شدیدی توی کل بدنم پیچید. از درد آخی گفتم و روی زمین سر خوردم و افتادم. صورتم از درد شدید بی‌اراده جمع شد و زیر ل*ب با ناله گفتم:
- لامصب چه قدر درد دارم!

که چشمم به ملافهای که دور خودم پیچیده بودم افتاد، وای نه! داشتم خون‌ریزی می‌کردم از درد! باید فوراً خودم رو به یک دکتر برسونم؛ وگرنه از این درد وحشتناک امروز از بین میرم. آب دهنم رو با استرس بلعیدم و زودی لباس سرسری یک شلوار با پیرهن پوشیدم و یک پد بهداشتی هم گذاشتم که بیشتر از این کثیف کاری نکنم. به تند از اتاق بیرون زدم و به سمت لابی رفتم که با نبودن سیاوش توی لابی به طرز عجیبی استرس بیشتری تموم وجودم رو فرا گرفت. با قیافه‌ی رنگ پریده‌ام به سمت پرسنل هتل رفتم و به زبان انگلیسی گفتم:

- ببخشید خانوم! آقای سیاوش رو امروز ندیدید؟ همون مرد قد بلندی که همراه من بودن رو می‌گم. پرسنل نگاهی بهم کرد و فهمید که زبان ترکی بلد نیستیم و به انگلیسی در جوابم گفت:
- ایشان ساعت شیش صبح پرواز داشتند.
با تعجب نگاهی به پرسنل کردم و گفتم:

- به کجا؟

- به ایران.

مات و مبهوت حرف خانوم پرسنل شدم. چی؟ ای... ایران؟ خدای من! چرا سیاوش برگشته ایران؟ اون هم بی‌خبر؟ با گیجی غرق در افکارم بودم که پرسنل در حالی که به دفترش نگاهی می‌کرد، در ادامه گفت:

- آقای کامروا هزینه‌ی هتل رو هم پرداخت کردن خانوم؛ نگران نباشید.

با حرف پرسنل یکهو زمین به دور سرم چرخید. با دست‌های لرزونم سرم رو گرفتم که پرسنل با ترس به سمتم اومد و گفت:



- خانوم حالتون خوبه؟

اَقا من هیچ جوابی بهش ندادم و فقط با ل*ب‌های لرزوم زمزمه می‌کردم:
- چرا؟! -

با فکر کردن به این موضوع یک‌دفعه جلوی چشم‌هام سیاهی رفت و می‌خواستم روی زمین بیفتم که پرسنل زودی زیر بغلم رو گرفت و من رو روی مبل نشوند. یک لیوان آب برای من ریخت و به سمت من گرفت و گفت:

- خانوم آروم باشید!

اَقا من حتّی توان گرفتن لیوان آب رو هم از دستش نداشتم. پرسنل هم که قضیه رو فهمیده بود، آروم لیوان رو نزدیک دهنم برد. یک قلپ ازش خوردم و دستم رو به معنی بسه بلند کردم. پرسنل لیوان آب رو از من دور کرد و با مهربونی کنارم نشست. با مهربانی و به انگلیسی گفت:
- حالتون خوبه خانوم؟

سرم رو آروم تگون دادم و با لحن پر از التماس گفتم:

- م... میشه برای من بلیط بگیرید می‌خوام که با اوّلین پرواز به ایران برگردم.
پرسنل با تعجّب نگاهی بهم کرد و گفت:

- الان که حالتون بده خانوم! فردا براتون می‌گیرم.

با نگاه غمگینی نگاهش کردم، دست‌هاش رو گرفتم و التماس‌وار گفتم:

- من.. من خوبم تو رو خدا الآن بلیط رو برای من بگیرید. هرچه سریع باید به ایران برگردم!
پرسنل با دیدن حالم سری تگون داد و باشه‌ای گفت. از جاش بلند شد و به سمت تلفن هتل رفت. شماره‌ای رو گرفت و شروع به حرف زدن کرد. من هم ذهن نا آرومم رو با دو تا دست‌هام گرفتم و غرق در دنیای پر از ترسم شدم. نکته اتفاقی برای خانواده‌ی سیاوش افتاده که این‌قدر یکهوایی رفت؟ آره، حتماً همین‌طوره؛ وگرنه دلیلی نداره بی‌خبر اون هم بدون من به ایران برگرده! موهام رو دیوونه‌وار پشت گوشم زدم که پرسنل با لبخند به سمتم اومد و گفت:
- شما خیلی خوش شانس هستید جانان خانوم؛ چون پرواز بعدی به ایران ساعت دو ظهر هستش و من براتون بلیط رو رزرو کردم.

سرم رو با خوش‌حالی تگون دادم و آروم گفتم:

- ممنونم خانوم.

ساکم رو به دستم گرفتم و با قدم‌های لرزون از فرودگاه بیرون اومدم. بالأخره به ایران رسیدم. می‌خواستم با آرامش نفس عمیقی بکشم که ناگهان سوزش وحشتناکی توی کل وجودم حس کردم. چند بار از درد نفس عمیقی کشیدم و آروم شروع به قدم زدن کردم؛ چون زیاد نمی‌تونستم به خودم فشار بيارم. دستم رو برای اوّلین تاکسی بلند کردم و با نگر داشتن تاکسی آروم سوار شدم. راننده‌ی بی‌چاره هم زودی از ماشین پیاده شد و ساکم رو توی صندوق عقب گذاشت. سوار شد و گفت:

- کجا ببرمتون خانوم؟

با حرف راننده توی فکر فرو رفتم. با این درد و رنگ پریدگی که نمی‌تونستم خونه برم. قطعاً مامان بی‌چاره می‌کنه؛ پس اوّل باید یک سر به دکتر بزنم تا یکم قرص و دارو به این حال بدم بده تا من

رو از این حال زارم نجات بده، بعدش به خونه برمی‌گردم؛ چون دردم غیر قابل تحمّل بود. ل*بم رو تر کردم و آروم گفتم:

- مجتمع پزشکان نزدیک... .

راننده با حرفم سری تگون داد، چشمی گفت و به راه افتاد. بی‌صدا سرم رو به شیشه‌ی پنجره تکیه دادم و غرق افکارم شدم. این اوّلین روز بود که تو بدون خداحافظی از من دور شدی سیاوش؛ چون حس می‌کنم که سال‌هاست از من دور بودی و دلم به اندازه‌ی وسعت دریا برات تنگ شده. وقتی نیستی من توی رویای تو شعر میگم، شعری درمورد زیبایی چشم‌های مثل آسمون شبت و شعری درباره‌ی قلب عاشق بی‌طاقتم. سیاوشم، چرا باید فردای بهترین روزمون تو از من دور بشی؟ چه اتّفاق مهمی افتاده که حتّی نتونستی من رو خبردار کنی؟ می‌دونی وقتی جای خالیت رو دیدم چی به سر من اومد؟ سیاوش خدا کنه دلیل قانع کننده‌ای داشته باشی!

بعد از یک ساعت با گذشت ترافیک همیشگی تهران بالأخره به مقصد رسیدم. به آرومی پیاده شدم، به سمت راننده رفتم و گفتم:

- میشه منتظرم بمونید؟

راننده که پسر جوونی بود گفت:

- خانوم منتظر بمونم کرایه‌تون زیاد میشه‌ها؛ بعدش دبه نکنی بگی این حرف‌ها رو بهم نگفتی!

با حرفش با بی‌حوصلگی چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

- آقای محترم هزینه‌اش هر چه قدر بشه شخصاً پرداخت می‌کنم.

راننده با دیدن جدیتم چشمی گفت و ماشین رو خاموش کرد. من هم با قدم‌های آروم وارد مجتمع پزشکان شدم و با پیدا کردن دکتر زنان زودی نوبت اورژانسی گرفتم که خداروشکر یک نفر بیشتر جلوم نبود. اون هم زودی خارج شد. منشی با دیدن خروج اون خانوم فوراً اسمم رو صدا زد و من هم از جام بلند شدم و وارد اتاق خانوم دکتر شدم.

- سلام خانوم دکتر.

خانوم دکتر یک زن نسبتاً جوونی بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام، بفرمایید.

آروم روی مبل نشستم و شروع به توضیح دادن بدبختیم کردم که خانوم دکتر اوّل به حرف‌هام با دقت گوش داد، بعد به صندلی معاینه اشاره کرد و گفت:

- لطفاً بفرمایید تا معاینتون کنم.

با حرفش چشمی گفتم و به سمت صندلی معاینه رفتم و کارهای لازم رو انجام دادم و برای معاینه آماده شدم. خانوم دکتر هم دستکش مخصوصش رو پوشید و شروع به معاینه کرد. بعد از پنج دقیقه از معاینه کردن اخمی کرد و دستکش‌هاش رو از دستش در آورد و توی سطل زباله انداخت. با اخم به سمت میزش رفت و گفت:

- تشریف بیارید عزیزم.

با حرفش زودی خودم رو جمع کردم و به سمت خانوم دکتر رفتم و روی مبل نشستم. خانوم دکتر از زیر عینک نگاهی بهم کرد و گفت:

- آسیب جدی بهتون وارد شده که منجر به خونریزی شدیدی شده دخترم.

با حرف خانوم دکتر با خجالت سرم رو پایین انداختم که خانوم دکتر خودکارش رو برداشت و گفت:

- براتون چند تا داروی قوی می‌نویسم که زودتر خوب بشید. حتماً باید مرتب استفاده کنید؛ وگرنه به عفونت شدیدی مبتلا می‌شید.
بعد از زیر عینک دوباره زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:
- متأهل هستید درسته؟
هه! آره تو فکر کن من بدبخت متأهل هستم. با درموندگی نگاهش کردم و الکی سرم رو تکون دادم
که خانوم دکتر لبخندی بهم زد و گفت:
- چیزی نیست دخترم خوب میشی.

سیاوش

با همون اخمی که همیشه مهمون ابرو هام بود، عینک آفتابیم رو به چشم‌هام زدم و پام رو روی پدال گ*از گذاشتم و با آخرین سرعت ماشینم رو توی جاده‌ی خلوت قدیمی جنگلی روندَم تا به قرار لعنتیم برسم. از دور ماشین مدل‌بالایی رو دیدم که از بین درخت‌ها با سرعت بیرون اومد و به طور حرفه‌ای وسط جاده پارک کرد، به طوری که صدای لاستیک‌ها به طرز فجیعی بلند شدن. چشم‌هام رو ریز کردم تا قیافه‌ی کسی که داخل ماشین بود رو ببینم که با پیاده شدن امیرحسین از ماشین با حرص دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و فرمون رو با دستم فشار دادم. امیرحسین با پالتوی مشکی بلندی با همون لبخند روی مخش از ماشینش پیاده شد و وسط جاده ایستاد. آروم گ*ردنش رو همراه لبخند شیطانی برای من کج کرد. با دیدنش اخمی کردم و از کارش عصبی شدم. دوست داشتم با همین دست‌هام گ*ردنش رو خرد کنم مر*تیکه‌ی ع*و*ضی. بی‌اراده پاهام رو روی پدال گذاشتم و با سرعت زیاد به سمتش پرواز کردم و می‌خواستم اون پست‌فطرت رو زیر لاستیک‌های ماشینم له و لَورده کنم که یکهو به خودم اومدم و ترمز دستی رو با خشم کشیدم که ماشینم با صدای لاستیک دل‌خراشی به فاصله‌ی خیلی کمی جلوی امیرحسین ایستاد. با چشم‌های سرشار از نفرت بهش زل زدم. امیرحسین با دیدن خشمم ابرویی بالا پروند و نگاه سرشار از غروری بهم کرد. دیگه طاقت نگاه کردن به اون قیافه‌ی نحس امیرحسین رو نداشتم. با همون خشم زودی کمر بند ماشینم رو باز کردم. از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم و با پوزخند گفتم:

- خیر باشه! این چه دل و جرئتیه کَلّه صبحی؟

امیرحسین با حرفم لبخند حرص‌دراری زد، دست‌هاش رو توی جیب پالتوش گذاشت و گفت:

- این جرئتم از وجود تو اومده همکار عزیزم!

با حرف امیرحسین پوزخندی به حرفش زدم و با کنایه گفتم:

- حالا نیازی نیست این‌قدر برای من دُم در بیاری و خودت رو پسر شجاع نشون بدی؛ چون من خوب تو رو می‌شناسم. حالا هم وقت طلائییم رو با چرندیات نگیر. زود کارت رو بگو بچه‌جون.

امیرحسین ل*ب‌هاش رو با زبانش تر کرد و گفت:

- حَلْش کردی؟

با حرفش سری تکون دادم و گفتم:

- آره، از امروز جانان... .

چرا نمی‌تونم حرفم رو کامل کنم؟ چرا زبونم از ادامه دادن به این جمله قفل شده بود؟ نفس پر از حرصی کشیدم تا به خودم مسلط بشم؛ چون احساسات قلبییم برای من اصلاً مهم نبود. چیزی که

الآن برای من مهم بود، هدفم بود؛ پس بدون توجه به غوغای درون قلبم نگاهی توی چشم‌های امیرحسین کردم و گفتم:

- متعلق به خودته.

امیرحسین با حرفم محکم بشکنی توی هوا زد و قهقهه‌ی بلندی از خوش‌حالی سر داد. من با حرص نگاهش می‌کردم. امیرحسین بعد از خندیدن پوزخند صدا داری زد و گفت:

- هه! آفرین بازیگر درجه‌ی یکی در اومدی آقای کامروا.

با این حرف دست چکی از جیبش در آورد و مبلغ هنگفتی داخلش نوشت و دستم داد که با دیدن مبلغ ابرویی بالا پروندم. امیرحسین زودی گفت:

- اون قدری هست که بتونه شرکت ورشکسته‌ی بابات رو نجات بده.

نگاهی به چک کردم و بی‌اراده غرق در فکر شدم. این چک رو در ازای چی گرفتم؟ در ازای گرفتن نجابت جانان و کشتن قلب و روح و جسمش؟ دختری که دیشب باهاش همراه شدم و در قلب مهربون و پاکش رو برای من باز کرده بود رو با پول فروختم؟ من با تموم بی‌رحمی روزهای قشنگمون که دلباخته‌ی هم بودیم رو به نابودی کشیدم. می‌دونم که جانانم با فهمیدن تموم این مسائل از من دل‌زده میشه؛ حتی ممکنه از من متنفر بشه؛ اما من؟ دلتنگی‌تر و عاشق‌تر خواهم موند؟ با فکر خودم پوزخندی زدم. من از پس خودم برمیام؛ چون می‌تونم قلب عاشقم رو تبدیل به سنگ کنم ا کنم و دختری که ملکه‌ی ذهنم شده رو مثل یک تیکه دست‌مال کثیف شده از زندگیم پرت کنم. آره من از پشش بر میام. دست چک رو با بی‌خیالی توی گُتم گذاشتم و انگشتم رو تهدیدوار به سمت امیرحسین گرفتم و گفتم:

- از امروز راه من از تو جدا میشه؛ دیگه نه من تو رو می‌شناسم نه تو من رو، شیرفهم شد؟

امیرحسین با حرفم نیشخندی بهم زد، انگشت شصتش رو روی ل*بش کشید و گفت:

- خیالت تخت.

بعد با اکراه نگاهم رو ازش گرفتم و نفس پر از دردی کشیدم و به سمت ماشینم رفتم. امیرحسین صدام زد و گفت:

- آقای بازیگر!

با این حرف دندون‌هام رو با حرص روی هم گذاشتم و گفتم:

- چیه مر*تیکه؟

امیرحسین ابرویی بالا پروند، به سمتم قدم برداشت و گفت:

- ببینم تو که عاشق جانان نشدی؟

بدون برگشتن به سمت امیرحسین و آرام گفتم:

- نه.

با یادآوری دیشب چشم‌هام رو با درد بستم که امیرحسین با لحن جدی گفت:

- خوبه؛ پس همین الآن شماره‌ی زن آینده‌ام رو باید از توی گوشیت پاک کنی؛ حتی نمی‌خوام تصویری از چهره‌اش توی ذهنت بمونه؛ اگه دور از چشم من به اون ذهنت اجازه بدی که به جانان من فکر کنی... .

امیرحسین نزدیکم شد و کنار گوشم با خنده‌ی هیستریکی گفت:

- هه! بدون که بهت رحم نمی‌کنم.



به حرف‌های مسخره‌اش پوزخندی زدم و با کنایه در جوابش گفتم:
 - مارگزیده هیچ‌وقت از وز-وزهای یک پشه نمی‌ترسه.
 با این حرف به سمتش برگشتم، عینک رو به صورتم زدم و با پوزخند گفتم:
 - روز خوش پسر شجاع.

با بی‌خیالی به سمت ماشینم رفتم و سوار ماشینم شدم که دیدم امیرحسین از حرص صورتش سرخ شده. استارت ماشین رو زدم و به سمت خونه‌ی مجردیم راه افتادم. می‌دونستم امروز یا فردا جانان سراغم میاد. باید خودم رو برای همچین روز سختی آماده کنم.

جانان

با رسیدن به خونه فوراً داروها رو داخل کیفم گذاشتم و زنگ خونه رو فشردم که در با صدای تیکی باز شد. آروم دسته‌ی ساکم رو گرفتم و وارد خونه شدم که با ورودم به حیاط نفس عمیقی کشیدم تا بلکه هوای پر از آرامش خونه‌ی پدری من رو آروم کنه؛ اما انگار این هوا هم برای من زیادی بود؛ چون حس می‌کردم چیز سنگینی روی قفسه‌ی س*ی*نه‌ام هست. از فکر و خیالم بیرون اومدم و قدم‌های آرومی توی حیاط خونه‌امون برداشتم. مامانم در خونه رو باز کرد و با خوش‌حالی نگاهم کرد و گفت:

- دخترم اومدی؟!

با دیدن مامانم نمی‌دونم چرا؛ اما بغض ته گلویم نشست و بدویدم خودم رو توی ب*غ*ل مامانم انداختم. محکم اون رو توی بغلم فشردم که مامانم با ذوق گفت:
 - قربون دختر نازم برم. خداروشکر که سالم و سلامت به خونه رسیدی.
 با غم بغضم رو قورت دادم و از بغلش بیرون اومدم که مامانم با دیدن صورت ناراحت‌م با تعجب گفت:

- چرا این‌قدر رنگت پریده مادر؟

با حرفش کمی هول شدم و با تته‌پته گفتم:

- خ... خوبم، چیزیم نیست ماما؛ فقط یک کوچولو خسته‌ام. میشه برم یکم استراحت کنم؟

مامانم با نگرانی نگاهی بهم کرد و گفت:

- باشه دخترم؛ اما بعداً باید حسابی برای من تعریف کنی‌ها!

با حرف مامانم به زور از ریزش اشک‌هام جلوگیری کردم و آروم چشمی گفتم. با بی‌حالی به سمت اتاقم رفتم و در رو پشت سرم بستم. با ب*دن درد و مغز خسته به در اتاقم تکیه دادم و با غم به اتاقی که به شکل پرنسس‌ها چیده شده بود، خیره شدم. تا کی می‌تونم حال بدم رو از مامانم مخفی کنم؟ مامانم زن زرنگ و تیزی هست و می‌دونم که زود پی به حال بدم می‌بره. آخ خدای من چی‌کار کنم؟ باید چه خاکی توی سرم بریزم؟! اصلاً این‌ها به کنار؛ اگه سیاوش زیر کاری که باهام کرد بزنه چی؟ من جواب مامان و بابام رو چی بدم؟ ل*بم رو با ترس گ*از گرفتم و زیر ل*ب گفتم:
 - نه، خدا نکنه که سیاوش... .

از این فکرهای وحشتناکی که مثل خوره افتادن به جونم خسته شدم. با پایهای لرزونم به سمت تختم رفتم، خودم رو روش انداختم و چشم‌هام رو با خستگی بستم. الآن سیاوش کجاست؟ یعنی اون هم داره به من فکر می‌کنه؟ با این فکرهای پرتکرارم پفی کشیدم و سر جام نشستم. برای

خودم از پارچ آب که روی تختم گذاشته شده بود، آب ریختم و شروع به خوردن قرص‌هام کردم. بعد از خوردن قرص‌هام اون‌ها رو با بی‌حوصلگی داخل کشوی کنار تختم پرت کردم و زیر پتوی گرم و نرمم خزیدم تا کمی استراحت کنم؛ چون امشب باید پیش سیاوش برم و برای این غیبت عجیب و غریبش توضیح قانع کننده‌ای بخوام؛ وگرنه موهایش رو دونه‌دونه می‌کنم! با خواب‌آلودگی نگاهی به ساعت دیواریم کردم که ساعت چهار عصر رو نشون می‌داد؛ پس وقت زیادی نداشتم تا کمی استراحت کنم. ساعت کنار تختم رو برداشتم، اون رو رأس ساعت هشت کوک کردم. بعد از کوک کردن خمیازه‌ای کشیدم. ساعت رو کنار بالش‌م گذاشتم و خودم رو به دست خواب سپردم. با خوردن زنگ ساعت چشم‌هام رو با خواب‌آلودگی باز کردم. از تخت بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. با خستگی به سمت دست‌شویی اتاقم رفتم. با همون چشم‌های بسته زودی دست و صورتم رو با آب شستم و از دست‌شویی بیرون اومدم. به سمت کمد رفتم. یک کت و شلوار مازاراتی به رنگ طوسی پر رنگ پوشیدم، با شال و کیف کوچیک و کفش اسپورت به رنگ مشکی. می‌خواستم از اتاقم بیرون بزنم که ناگهان چشمم به صورت بی‌روح افتاد.

صورت رنگ پریده و کمی زیر چشم‌هام گود افتاده بود. اصلاً حال آرایش کردن رو نداشتم. تا وقتی که دلیل غیبت سیاوش رو نفهمم دل بی‌قرارم آروم نمی‌گیره؛ چون حس و حال هیچ‌کاری رو نمی‌تونم داشته باشم. نگاه غمگینم رو از آئینه گرفتم و از اتاقم بیرون اومدم. مامان با دیدن سر و وضعم از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- کجا؟ هنوز نیومده می‌خوای کجا بری تو دختر؟

با بی‌حوصلگی نگاهی به مامانم کردم و گفتم:

- مامان کار واجبی دارم باید انجامش بدم.

مامانم ابرویی بالا پروند و گفت:

- چه کار واجبی مثلاً؟

ل*ب‌های خشکم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- مربوط به شرکت هستش. حالا می‌ذارم برم مامان جون؟

مامان با شک نگاهی بهم کرد و گفت:

- تو یک چیزیت هست ها؟ ولی بالآخره می‌فهمم.

با حرف مامان خنده‌ای کردم، گونه‌اش رو ب*و*سیدم و گفتم:

- هیچ خبری نیست خوشگلم. فعلاً بای‌بای.

مامان با کارم خنده‌ای کرد و گفت:

- از دست تو. خدانگهدارت باشه شیطان.

بوسی روی هوا برای مامان فرستادم و سریع از خونه بیرون اومدم. به سمت ماشینم رفتم که با یادآوری این‌که من آدرس خونه‌ی سیاوش رو ندارم سرجام خشکم زد. با گیجی مشتش آرومی به پیشونیم زدم و زیر ل*ب گفتم:

- الآن چی‌کار کنم؟

کمی توی فکر فرو رفتم که با یادآوری خانوم فرزادی منشی شرکتمون لبخندی روی ل*بم نشست. زودی گوشیم رو در آوردم و شماره‌ی خانوم فرزادی رو گرفتم که با دوّمین بوق خانوم فرزادی جواب داد.



- سلام خانوم توکلی.
 - سلام عزیزم، خوبی؟
 خانوم فرزادی با خوشحالی در جوابم گفت:
 - الآن که صداتون رو می‌شنوم عالیم.
 - چه قدر خوب! شیما جون، چیزه...
 خانوم فرزادی که فهمید یک چیزی توی دلم هست. فوراً گفت:
 - جانم خانوم توکلی؟ چیزی شده؟
 آب دهنم رو با تردید بلعیدم و گفتم:
 - چیزه... میشه آدرس خونه‌ی سیاو... ببخشید آقای کامروا رو برای من پیام بفرستید؟
 خانوم فرزادی با شنیدن حرفم کمی مکث کرد و گفت:
 - بله حتماً عزیزم؛ ولی باید منتظر باشید؛ چون من خونه‌ام و باید وارد سایت شرکتمون بشم.
 اطلاعات شخصی همه‌ی ما توی سایت شرکتمون هستش.
 با حرفش لبخندی روی ل*بم نشست و گفتم:
 - واقعاً؟ ممنونم ازت مهربونم.
 - خواهش می‌کنم. خودم در خدمتتون هستم.
 از این همه مهربونی دلم ضعف رفت و بعد از کمی حرف زدن از هم خداحافظی کردیم. نفس راحتی از این موضوع کشیدم و زودی سوار ماشینم شدم و به راه افتادم که بعد از ده دقیقه صدای پیام گوشیم بلند شد. با باز کردن صفحه‌ی گوشیم و دیدن آدرس خونه‌ی سیاوش لبخندی روی ل*بم نشست و به سمت خونه‌ی سیاوش حرکت کردم. نمی‌دونم چرا؛ اما بی‌اراده دلم شور می‌زد. حس می‌کنم قراره یک اتفاق بدی بیفته؛ اصلاً حس خوبی نداشتم. سرم رو به چپ و راست تکیه می‌کردم تا این فکرهای منفی رو از سرم بیرون کنم و زیر ل*بم زمزمه‌وار گفتم:
 - خدایا حواست به قلب من باشه.
 با رسیدن به خونه‌ی سیاوش آرامش از ماشینم پیاده شدم و به ساختمان لوکسی که سیاوش توش زندگی می‌کرد، نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. کیفم رو روی شونه‌ام جابه‌جا کردم و با قدم‌های لرزون پا توی ساختمان گذاشتم و به سمت آسانسور رفتم. دکمه‌ی طبقه‌ی دوم رو زدم. با استرس شروع به کندن پو*ست ل*بم کردم که در آسانسور باز شد. با مکث از آسانسور بیرون زدم که نگاهم به در قهوه‌ای رنگ واحد دو افتاد. بی‌اراده تپش قلبم بالا رفت و قدم به سمت در برداشتم و جلوی در ایستادم. دست لرزونم رو بالا بردم و می‌خواستم زنگ در رو فشار بدم که صدای جر و بحث شدیدی رو شنیدم. ابرویی با کنجکاوی بالا پروندم و زیر ل*بم گفتم:
 - چی شده؟
 که ناگهان در باز شد و با امیر محمدی وکیل پرونده‌ی من و دوست سیاوش روبه‌رو شدم. امیر محمدی قبل از این‌که نگاهش به من بیفته با غر - غر گفت:
 - تو دیوونه شدی پسر!
 که یکهو نگاه امیر محمدی به من افتاد و با دیدنم با تعجب بهم خیره شد. بی‌حرف نگاهی بهم کرد و سری به معنی سلام تکیه داد و با قدم‌های بلند دکمه‌ی آسانسور رو زد. انگاری که حوصله‌ی منتظر موندن آسانسور رو نداشت با خشم از سمت راه‌پله پایین رفت. با حیرت به رفتارهای امیر

محمدی نگاه کردم. دهن کجی کردم و به سمت در رفتم و در رو قبل از این که بسته بشه با دست گرفتم و زیر ل*ب آروم زمزمه کردم:

- این هم یک تخته‌اش کمه.

پفی کشیدم و آروم وارد خونه‌ی سیاوش شدم که دیدم به طور فجیعی خونه غرق دود و سیگار بود. خدای من! این جا چه خبره؟ از بوی بد سیگار شروع به سرفه کردم و نگاهی به اطرافم انداختم. با دیدن سیاوش با شلوار و پیرهن مشکی خونگی که با موهای بهم ریخته روی مبل لم داده بود و داشت با بی‌خیالی سیگار می‌کشید، از سر وضع عجیبش حسابی تعجب کردم! نکته کسی از شون فوت کرده که سیاوش این قدر بهم ریخته بود؟ با دستم دود سیگار رو کنار زدم و با پاهای لرزون به سمتش رفتم و گفتم:

- سیاوش! این جا چه خبره؟

با نگرانی نگاهی بهش کردم که سیاوش با صدام به سمت من برگشت و با حیرت نگاهی به سر تا پام کرد؛ اما بعد نگاهش رو با غریبی از من گرفت و پکی از سیگار کشید. دودش رو توی هوای فوت کرد و با لحن سردی گفت:

- چرا اومدی؟

خدای من! به جای این که من براش قیافه بگیرم، شازده آقا خودش جلوتر از من اقدام به گرفتن قیافه کرده. با نگرانی نگاهی بهش کردم و گفتم:

- تو نمی‌دونی چرا؟!

انگار که نه انگار داشتم باهاش حرف می‌زدم. سیاوش اصلاً بهم نگاه نمی‌کرد و مثل بچه تخصص‌ها داشت حسابی با سیگارش عشق می‌کرد. از رفتارهای عجیب و غریب سیاوش حرصم گرفته بود و این بار با جدیت کمی صدام رو بالا بردم و گفتم:

- سیاوش!

اما سیاوش حتی به خودش زحمت نداد این بار رو بهم نگاه کنه. این چش شده بود؟! دیگه طاقتم طاق شده بود و با خشم به سمتش رفتم و سیگار رو از لای انگشت‌های دستش بیرون کشیدم. با عصبانیت زیر پام لهش کردم که سیاوش با این کارم یکهو به خودش اومد و با خشم از جاش بلند شد و غرید:

- چی کار می‌کنی تو؟

با عصبانیت توی چشم‌هایش زل زدم و با صدای بلندی گفتم:

- چیه؟ می‌خوای برای له کردن سیگار با من دعوا کنی سیاوش؟

با زدن این حرف سیاوش با کلافگی دستش رو لای موهایش کشید که من در ادامه گفتم:

- اما در اصل من باید تو رو دعوا کنم که اولین روز زندگیمون من رو توی اون هتل لعنتی و دیار غربت ول کردی. اومدی این جا برای خودت سیگار می‌کشی.

با زدن این حرف سیاوش نیشخندی بهم زد، ابروهایش رو بالا داد و گفت:

- چی؟ حالا باید برای رفتنم از تو اجازه بگیرم؟ مگه تو چی‌کاری منی، زنی؟

با این حرفش ناگهان نفس توی س*ی*تهام حبس شد. با ترس آب دهنم رو بلعیدم و آروم گفتم:

- آره زنتم؛ شاید از نظر قانونی نباشه؛ ولی از نظر شرعی من زن تو شدم سیاوش!

سیاوش با حرفم پوزخندی زد و دو قدم به سمتم اومد و با حالت مسخره‌ای گفت:

- یعنی برای یک دوستی ساده باید ادای آقا بالا سر رو برات در بیارم. هوم؟
 با حرفش به وضوح هزار تیکه شدن قلبم رو شنیدم. حرف سیاوش به قدری برای من سنگین بود که بی‌اراده بغض بدی توی گلویم نشست. کنترل کردن بغض سنگینم برام سخت شد، طوری که چشم‌هام پر از اشک شدن و با چشم‌های به اشک نشسته به سیاوش خیره شدم. سیاوش با دیدن نگاه پر از معصومیت ناگهان پقی زیر خنده زد. با خنده‌ی سیاوش اشک‌هام خود به خود راه خودشون رو پیدا کردن و سرازیر شدن؛ اما سیاوش همچنان داشت می‌خندید و بعد سیر شدن از قهقهه زدن به حال و روزم لبخندش رو جمع کرد. با قدم‌های شمرده به سمتم اومد و با تموم بی‌رحمی فکم رو با دست گرفت و گفت:

- این تقصیر من نیست که تو ر*اب*طه‌امون رو توی سر خودت بزرگ کردی خانوم توکلی عزیز. خانوم توکلی؟! با چشم‌های اشکی بهش نگاه کردم. تقصیر من؟ یعنی من توی این همه مدت غرق رویا و خیال‌بافی شده بودم؟ حرف‌های عاشقونه‌اش پس چی؟ این امکان نداشت.
 - س... سیاوش معلوم هست چی داری میگی؟ یعنی چی که ر*اب*طه‌امون رو توی سر خودم بزرگ کردم! مگه دیوونم؟ پس حرف‌های دیشبت چی بودن سیاوش؟ قولی که بهم دادی!
 با زدن این حرف منتظر به چشم‌های سیاوش نگاه کردم؛ اما با این نگاه سیاوش ناآشنا بودم؛ دیگه برق عشق توی چشم‌های سیاوش فریاد نمی‌زد. نه! این چشم‌های سرد متعلق به سیاوش من نبود. ت... تو حتماً بدل عشق من هستی. سیاوش با تموم بی‌رحمی بهم نگاه کرد و با تلخ‌ترین لحن گفت:

- داستان من و تو همین‌جا تموم میشه جانان!
 با این حرفش تیر خلاص رو توی قلبم فرو کرد. اشک‌های بی‌طاقتم شدت گرفتن. همین‌طور با ناباوری توی صورت سیاوش خیره شدم. این غیر ممکنه! حتماً یکی عشق ما رو چشم زده بود؛ وگرنه سیاوش رو چه به این حرف‌ها؟ با دست‌های لرزونم بازوی سیاوش رو گرفتم و گفتم:
 - بگو که داری شوخی می‌کنی سیاوش! به‌خدا اصلاً خنده‌دار نیست. من قلبم ضعیفه یکهو دیدی مُردم.

سیاوش بدون اهمیت دادن به حرفم محکم بازویش رو از بین دست‌هام بیرون کشید و با لحن پر از تحکمی گفت:

- جانان! من تازه فهمیدم که ر*اب*طه‌ی ما در اصل عشقی نبوده؛ فقط یک میل زودگذر بود که بعد از دیشب ذوق و شوقم نسبت به تو فروکش کرد. من تازه فهمیدم که هیچ علاقه‌ای به تو ندارم و نمی‌تونم هم داشته باشم.

سیاوش با زدن این حرف از من فاصله گرفت و در ادامه گفت:

- بهتره از این‌جا بری جانان. بیشتر از این خودت رو کوچیک نکن.

مات و مبهوت حرف‌های سیاوش شده بودم؛ اما من طی این همه مدت به جز عشق پاک و حقیقی هیچ‌چیزی توی چشم‌های سیاوش ندیدم. این امکان نداره که عشق سیاوش زودگذر باشه. با چشم‌های اشکیم نگاهش کردم و زمزمه‌وار گفتم:

- اما من دوستت دارم سیاوش!

این‌بار سیاوش اخم‌هاش رو توی هم کرد و نزدیکم شد. توی چشم‌های من با تموم بی‌رحمی زل زد و شمرده‌شمرده گفت:



- خواهشاً نداشته باش؛ چون من دوستت ندارم، بفهم!

بعد با خشم دستش رو اشاره وار به سمت قلبم کشید و گفت:

- جانان تو نمی‌تونی آدم‌ها رو به زور عاشق خودت کنی چ... .

با حرف سیاوش با عصبانیت آمیخته با بغض وسط حرفش داد زدم:

- کی قراره بفهمی سیاوش! کور کردن ذوق من به تو، با فرو کردن یک چاقو توی قلبم هیچ فرق زیادی نداره؟ من نمی‌تونم تو رو دوست نداشته باشم سیاوش؛ اگه می‌خوای تو رو فراموش کنم همون بهتره چاقو رو توی قلب من فرو کنی؛ چون تا ابد اسمت روی قلب من حک شده.

سیاوش که انگار آدم دیگه‌ای شده بود. با کلافگی دستی لای موهاش کشید و نگاه سردی بهم انداخت و گفت:

- خواهشاً از این‌جا برو. برو پی زندگیت جانان. نذار بیشتر از این قلبت رو بشکنم.

دستم رو بالا بردم و با گریه داد زدم:

- پی زندگیم؟ کدوم زندگی سیاوش؟! چرا نمی‌خوای بفهمی که تو زندگی منی. آخه من بدون تو کجا برم؟

جواب گریه‌هام و حرف‌هام فقط سکوت بود، اون هم از جانب سیاوش. با دیدن جدیت سیاوش با بهت بهش نگاه کردم و با بی‌قراری زیر گریه زدم. با پاهای لرزون به سیاوش نزدیک شدم و صورتم رو آروم بین دست‌هام گرفتم و گفتم:

- نه سیاوش سکوت نکن، این کار رو با من نکن. من نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم. من نمی‌تونم با تو خداحافظی کنم!

بعد با هق خودم رو توی بغلش انداختم، دست‌هام دور سیاوش حلقه کردم و با گریه گفتم:

- سیاوش خرابش نکن؛ نذار توی داستان قشنگمون جدایی باشه.

مثل ابر بهار گریه می‌کردم که کل پیرهن سیاوش خیس از اشک من شد. سیاوش بدون این‌که من رو توی بغلش بگیره با خشم حلقه‌ی دست‌هام رو باز کرد و از من فاصله گرفت. پشتش رو به من کرد تا صورتم رو نبینم. یعنی اون هم ناراحت بود؟ پس چرا زبونش مثل زهر تلخ بود؟! از پشت سر نگاهش کردم و با گریه در ادامه گفتم:

- قلب عاشق من رو با دست‌هات مچاله نکن سیاوش! من عاشقتم، دوستپ دارم. عشقم نسبت به تو حقیقی و پاک بود. چرا می‌خوای نابودش کنی در صورتی‌که تو هم عاشقمی؟! بالآخره از چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد. از همون اوّل می‌دونستم که عشق من نسبت به تو میل زودگذر نیست؛ چون می‌دونستم که احساسم نسبت به تو حقیقیه، تو حقیقت من بودی و هیچ کاریش نمی‌تونستم بکنم.

سیاوش با کلافگی صورتم رو با دست مالوند و گفت:

- لطفاً چیزی از من نپرس. من نمی‌خواستم بهت آسیب برسونم خانوم توگلی! خواهش می‌کنم کشش ندید و از این‌جا برید.

خانوم توگلی؟ با حرفش به جنون رسیدم و محکم به سمتش رفتم. شروع به ضربه زدن روی سی*ن*ه‌اش کردم و با داد گفتم:

- ولی آسیب رسوندی!

بعد یقه‌اش رو محکم گرفتم و توی صورتم داد زدم:

- من بهت اعتماد کردم سیاوش، نگاهم بهت مثل نگاه به بقیه نبود! به هیچ عنوان به این فکر نکردم که تو چه جور آدمی هستی. بدون هیچ فکری قلب و روحم رو در اختیار گذاشتم. با گریه یقه‌اش رو ول کردم و سرم رو روی سی*ن*ه*اش گذاشتم و با گریه در ادامه گفتم:

- اقا تو چی کار کردی؟ من رو نابود کردی. من رو خورد کردی سیاوش! بعد از تو جانان به درد بزرگی دچار میشه.

چشم‌هام رو با درد بستم و هق زدم که یکهو حس کردم سی*ن*ه*ی سیاوش بالا و پایین شد. با چشم‌های اشکی سرم رو بالا بردم. سیاوش زودی با دستش صورتش رو پنهون کرد و به صورت نمایشی چشمش رو مالوند و با صدایی که به زور کنترل کرده بود تا نلرزه گفت:

- جانان تمومش کن خواهشاً!

اَما من با دلی پر و با مظلوم‌ترین لحن گفتم:

- سیاوش توی چشم‌های من نگاه کن و بگو که عشق تو فقط میل زودگذر بود و همه‌اش بازی بود. سیاوش با خشم نگاهی بهم کرد و لحن صداش رو بالا برد و گفت:

- آره همش دروغ بود. من هیچ‌وقت دوستت نداشتم و نخواهم داشت جانان! این رو خوب آویزه‌ی گوش... .

قبل از این‌که حرفش رو کامل کنه سیلی محکمی توی صورتش زدم و بلندتر از اون داد زدم:

- آ*ش*غ*ا*ل! لابه‌لای دروغ‌هایی که این همه مدت تحویل می‌دادی یک بار به چشم‌های من نگاه نکردی تا پیشمون بشی، تا شرم کنی.

سیاوش از سیلی‌ای که بهش زده بودم تعجب کرد، دست روی لپش گذاشت و با چشم‌های به خون نشسته بهم خیره شد. موهام رو که جلوی صورتم اومده بود، کنار زدم و با گریه گفتم:

- سیاوش من باورت کردم. مهم‌تر از همه قلب لامصب من تو رو خیلی دوست داره. نکن سیاوش، این کار رو با عشقمون نکن!

سیاوش با این حرفم نفس عمیقی کشید که من با هق ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- لاقال دلیل جدایی‌مون رو بگو سیاوش؟ از من خطایی سر زده؟ کاری کردم که تو خوست نیومده؟ یا نکنه... .

سیاوش با حرفم متعجب بهم زل زد که من با صدای لرزونی گفتم:

- نکنه عاشق دختر دیگه‌ای هستی؟

سیاوش با این حرفم ناگهان عصبانی شد و گفت:

- وقتی از داستان خبر نداری بی‌خودی واسه خودت شر نباف. واقعاً نمی‌فهممت جانان! نمی‌تونم بفهمی وقتی یک آدم بهت می‌گه دیگه نمی‌خواهت، یعنی چی؟ یا خودت رو می‌زنی به نفهمی؟

با این حرف با گریه سری تکون دادم و گفتم:

- من نفهم نیستم در واقع تو نفهم هستی که نمی‌فهمی من دیوونه‌وار عاشقتم.

بعد از زدن این حرف سیاوش با حرص نچی زیر گفت و زیر غرید:

- باید یک جور دیگه‌ای حالیش کنم.

با زدن این حرف با خشم به سمتم اومد، محکم بازوم رو گرفت و من رو به سمت در برد. در رو که باز کرد محکم من رو از خونه بیرون پرت کرد و انگشت تهدیدوارش رو به سمت من کشید:

- تو اگه من واقعی رو بشناسی از یک کیلومتری من هم رد نمی‌شدی؛ پس دیگه دور و برم نیلک یا چه می‌دونم نگرانم بشی و بهم زنگ بزنی یا بیای این‌جا. جانان لطفاً از من دور باش، شیرفهم شد؟ با حرفش روی زمین سرد نشستم و دست‌هام رو روی چشم‌هام گذاشتم. با هق گفتم:

- نمی‌ذارم از چشم‌هام بیفتی سیاوش. نمی‌ذارم چشم‌هام شاهد صحنه‌ی بی‌رحمی تو به من باشن؛ حتی اگه بدترین حرف‌ها رو بهم بزنی این رو بدون ارزشت پیش من کم نمیشه. سیاوش با این حرف محکم در رو بست که من با گریه به سمت در رفتم، شروع به کوبیدن در کردم و داد زدم:

- تو حق نداری با من این‌کار رو بکنی؛ مگه من چه بدی‌ای در حقّت کردم که این پایان رو لایق من دونستی؟

با جواب دریافت نکردن از طرف سیاوش عصبی‌تر شدم و داد زدم:

- تو حق نداری جهنمی که خودت برای من ساختی رو من رو توش تنها بزاری!

از سوزش گلویم سرم رو به در تکیه دادم و گفتم:

- من رو با این کارهای تلخت عذاب نده سیاوش! تو سیاوشی که این حرف‌های تلخ رو می‌زنه نیستی. حتماً یک چیزی شده که من ازش بی‌خبرم؛ ولی این رو بدون تا وقتی که حقیقت رو نفهمم دست از سرت بر نمی‌ذارم. فهمیدی؟

با زدن این حرف آروم هق زدم. بعد از کمی گریه کردن با پاهای لرزون از زمین بلند شدم و با دست لباسم رو تکون دادم تا گرد و خاکی که روی کت و شلوارم نشسته بود رو از بین ببرم. نگاه پر از دردی به در خونه‌ی سیاوش کردم که بی‌اراده قطره اشکی از چشمم لغزید. با پشت دستم اشک‌هام رو پاک کردم و به سمت آسانسور رفتم. با فشردن دکمه‌ی آسانسور در باز شد و آروم وارد آسانسور شدم. با بسته شدن در آسانسور چشم‌هام رو به آرومی بستم. نمی‌تونستم به چیزی فکر کنم. ذهنم گنجایش هضم اتفاقات امروز رو نداشت. سردرد عجیبی توی سرم پیچید. سرم رو با دست فشار دادم که در باز شد و از آسانسور بیرون اومدم. به سمت ماشینم رفتم و با بی‌حالی سوار ماشینم شدم و سرم رو روی فرمون ماشینم گذاشتم. الآن چی‌شد؟ تا دیشب کنار هم خندون و خوش‌حال بودیم؛ پس چی‌شد؟ چرا این بلا سر عشقمون اومد؟ یعنی سیاوش، عشق من، دروغ‌گویی بیش نبود؟! آهی زیر کشیدم و شونه‌هام شروع به لرزیدن کردن. سیاوش، تو از من جدا نشدی؛ تو عضوی از وجود من بودی که با بی‌رحمی با حرف‌ها، با نگاه تلخت قطعش کردی، تیگه‌تیگه‌اش کردی و تقسیمش کردی. تیگه‌ی بزرگ‌تر رو که قلب عاشق من بود رو برداشتی و با خودت بردی. اشکالی نداره عشق من، الآن که تبر برداشتی و زدی به ریشه‌ی عشقمون هر کجا که دلت خواست می‌تونی بری. هر قدر می‌خوای به دور دست‌ها برو و خودت رو از چشم‌های من قایم کن؛ اما نمی‌تونی من رو از تیگه‌ای که با خودت بردی جدا کنی.

سرم رو با گریه بلند کردم. با دست‌هام اشک‌هام رو پاک کردم و استارت ماشین رو زدم. می‌خواستم برم؛ اما نمی‌دونم کجا؛ فقط یک جای دور از این هیاهو. یک جایی دور از این آدم‌های بی‌رحم. جایی که بتونم توش نفس بکشم و خودم رو خالی کنم؛ پس با دست‌های لرزون ماشین رو به حرکت در آوردم و شروع به رانندگی کردم. بی‌اراده نگاهم به ضبط ماشین افتاد و روشنش کردم که یک آهنگ غمگین توی ماشین پخش شد.

*یادمه دقیقاً شب دعوامون



با ساعت و دقیقه‌اش همه حرف‌هامون
یک آدم دیگه شده بودی انگاری
که داد می‌زد، پاک می‌کرد عکس‌هامون رو
هی می‌خواستی من رو قانع کنی.
بگی زیر این سقف دیگه جای تو نیست
چاره‌ای نداری جزء این که بری
من بی‌چاره رو آواره کنی.
- داستان من و تو همین جا تموم میشه جانان!
با یادآوری حرف‌های سیاوش دوباره بغض شکسته شد و زیر گریه زدم.
*توی سرما شهر رو دنبال می‌گشتم.
می‌ریخت پایین دونه‌دونه‌های اشکم
کوچه‌ها رو یکی‌یکی بالا پایین می‌کردم
تا جایی که یخ زد دستم.
می‌اومدم هی دست‌هات رو بگیرم
سردیش رو بگیرم و گرمیت رو بدی من
ولی می‌دیدم نیستی نمی‌بینم
تو رو کنارم که دستت رو بگیرم.

تا چشم باز کردم خودم رو ل*ب پرتگاه بلندی دیدم. نمی‌دونم چه‌طور فرمون رو روندم و از این‌جا
سر در آوردم؛ اما هر طور که بود این پرتگاه بهترین‌جا بود برای این‌که به آرامش برسم و قلب
بی‌قرارم رو آرام کنم؛ اما مگه آرام می‌شد؟ قلبی که با دست‌های خودت له کردی رو مگه میشه
آرام کرد سیاوش؟! می‌دونی چیه؟ چیزهایی هستن که می‌تونن من رو له کنن؛ مثل اون صورت
بی‌روح که روح از تن من در آورد. مثل اولین ب*وسه‌ای که با تو آغازش کردم؛ اما آخرین ب*وسه‌ی
تو به عشقمون پایان داد. مثل دست‌های گرم که یک زمانی عاشق من بودن و با تموم وجود
دست‌های سرد من رو گرم کردن؛ اما همین دست‌ها بودن که امروز من رو از آشیونه‌ی عشقمون
بیرون پرت کردن. خدا! چه قدر تلخه که تو همه‌ی این‌ها رو می‌دونی؛ اما باز پشتت رو بهم کردی و
رفتی. با چشم‌های اشکی به آسمون گرفته که غرق در تاریکی بود زل زدم و گفتم:
- خدایا! خودت دیشب شاهد عشقمون بودی. خودت شاهد کلمه به کلمه‌ی حرف‌های عاشقونه‌ای
که سیاوش بهم زد، بودی. دیدی که چه قدر خوش‌حال بودم؛ پس چرا این‌جوری شد؟ چرا ته
عشقمون به جدایی ختم شد؟
کم‌کم آسمون گرفت و قطرات بارون روی صورتم افتادن که با درد چشم‌هام رو بستم و با گریه
گفتم:
- ای آسمون! ای ستاره‌هایی که شاهد عشق پاک من بودن! لطفاً با من گریه کنید و دل بی‌قرار من
رو آرام کنید.

دیگه تحمل سکوت رو نداشتم. تحمل این‌که این همه غصه بخورم و بغض سنگین و سقیم رو
قورت بدم نداشتم؛ پس بی‌اراده جیغی از خشم زدم و با گریه روی زمین افتادم و با داد فریاد زدم:

- من چه طوری می‌تونم تو رو فراموش کنم سیاوش؟ همین الانش هم کلی دلم برات تنگ شده. برای حرف زدن هات، خندیدن هات، شیطنت هات. اون وقت تو میگی ازت دور بشم و همه چیز رو به همین راحتی فراموش کنم؟ نه! من شهادت همچین کار بزرگی رو ندارم. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و آروم هق زدم. چیزی که ما رو از هم دور کرد، در اصل سکوت بود؛ نه فاصله. سکوت سیاوش بود که داشت من رو دیوونه می‌کرد. نمی‌دونم چه چیزی باعث شده که سیاوش این‌طور با من رفتار کنه؛ اما هر چیزی هم که باشه، حق من این نبود که این‌طور قلبم رو با بی‌رحمی تیگه‌تیگه کنه. آه! بی‌چاره قلب من که با چه آرزوهایی قلب سیاوش رو پذیرفت. چه داستان تلخی شده عشق غلط من. بارون شدت گرفت و قطرات بارون کل وجودم رو خیس کرد و اشک‌هام میون قطرات بارون محو شدن. دستم رو مشت کردم و محکم به سمت قفسه‌ی س*ی*نه‌ام مشت زدم و با گریه گفتم:

- خدایا! چرا داری من رو با عشق زندگیم امتحان می‌کنی؟ چرا دقیقاً زمانی که عشقمون داشت غنچه می‌داد، سیاوش باید با بی‌رحمی اون رو زیر پاش له می‌کرد؟ چرا؟ چرا؟! چرای آخر رو با جیغ گفتم و از عصبانیت مشت محکمی روی زمین زدم که یکهو نگاهم به پرتگاه افتاد. با پاهای لرزون و صورت خیس از جام بلند شدم و با هق به لبه‌ی پرتگاه نگاه کردم که بی‌اراده پاهام شروع به قدم برداشتن به سمت پرتگاه شدن. دست خودم نبود! پاهای لرزونم من رو داشتن به آغ*و*ش مرگ می‌فرستادن؛ اما خب برای من مهم نبود. زندگی بدون سیاوش رو من نمی‌خواستم؛ چون زندگی‌ای که سیاوش داخلش نباشه به چه دردم می‌خوره؟ کل وجودم حتی قلبم هم دیگه متعلق به من نبود و من شهادت این رو نداشتم که به خانوادم حقیقت رو بگم؛ پس بهترین راه حل این بود که آغوشم رو برای مرگ باز کنم. چشم‌هام رو به آرومی بستم و شروع به قدم برداشتن به سمت پرتگاه شدم. فقط یک قدم مونده تا مرگ که ناگهان دستم محکم کشیده شد و من رو به سمت زمین هل داد. محکم روی زمین پخش شدم و جیغ کوتاهی از ترس کشیدم. با برخورد کمرم به زمین آخ بلندی گفتم و قطرات بارون مثل شلاق روی تنم بارید. به سمت کسی که من رو روی زمین هول داده بود، برگشتم که بی‌اراده جلوی چشم‌هام تار شد. چشم‌هام رو با دست مالوندم و دوباره بهش نگاه کردم که با دیدن مرد ماسک‌دار دهنم از تعجب باز موند. این جا چی کار می‌کرد؟ با چشم‌های ترسیده نگاهی بهش کردم و با صدای لرزون گفتم:

- تو؟ مرد ماسک‌دار با دیدن دوباره گ*ردنش رو کج کرد که با این کارش قلبم از ترس مثل گنجشک شروع به تپیدن کرد. این همون نیست که توی جشن ترکیه من رو قبض روح کرده بود؟ این جا چی کار می‌کرد؟ از جونم باز چی می‌خواد؟ توی این همه بدبختی فقط همین رو کم داشتم؛ اما به نفع من شد؛ اول و آخرش من خواستار مرگ بودم؛ پس دیگه ترسی از این مرد ماسک‌دار نداشتم. اخمی کردم و با شجاعت از جام بلند شدم و با عصبانیت داد زدم:

- چیه؟ هی با اون ماسک مسخره‌ات همه‌اش جلوی راهم سبز میشی که چی بشه آقای ترسناک؟ هان؟

با عصبانیت اشک چشم‌هام رو پاک کردم. انگشتم رو به سمتش نشونه گرفتم و با لحن تهدیدآمیزی گفتم:

- ببین آقای به ظاهر ترسناک! من آب از سرم گذشته! یا اون ماسک مسخرهات رو همین الان در میاری یا گورت رو از این جا گم می کنی.

مرد ماسک دار ناگهان شونه هاش شروع به لرزیدن کرد و با صدای بلندی زیر خنده زد. با عکس العمل ناگهانی بی اراده متعجب نگاهش کردم. خدای من! چرا یک مشت آدم دیوونه و ع*و*ضی همیشه جلوی راه من می ذاری؟ نکن خداجونم! من دیگه به این جام رسیده، دیگه هضم اتفافات جدید و عجیب رو ندارم. مرد ماسک دار دستش رو به سمت ماسکش برد و با یک حرکت ماسکش رو برداشت. با دیدن شخص مقابلم سرجام خشکم زد. چی؟ امیرحسین؟ امیرحسین با انگشت اشاره به خودش اشاره کرد و گفت:

- اجازه میدی به سوال های توی سر کوچولوت جواب بدم خانومم.

با زدن این حرف محکم زیر خنده زد و دو قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- می بینم که از دیدنم حسابی سوپرایز شدی عشقم.

با دهن باز نگاهش کردم و بی اراده دستم رو روی قلبم گذاشتم. الان هاست که سخته رو بزnm. چند بار پلک زدم که نکنه اشتباه کرده باشم؛ اما قیافه ی نحس امیرحسین از جلوی چشم هام محو نشد که نشد.

با چشم های گرد شده با تته پته گفتم:

- تو چه جوری... .

ناگهان امیرحسین وسط حرفم پرید و با لحن مثلاً بامزه ای گفت:

- ا*و*ف دختر! می دونم کلی سوال توی سرت؛ ولی خواهشاً یکی یکی بپرس که بتونم به همه اشون جواب بدم.

بعد نگاهی بهم کرد، چشمکی زد و در ادامه گفت:

- چون نمی خوام اون دهن خوشگلت خسته بشه عشقم!

من بدون اهمیّت به حرفش با بهت نگاهش کردم و گفتم:

- تو، توی این همه مدّت از زندان فرار کرده بودی و من خبر نداشتم. آره؟

بعد از حرص دندون هام رو روی هم فشار دادم، با عصبانیّت سرم رو تگون دادم و گفتم:

- الان به پلیس زنگ می زنم بیان جمعت کنن ع*و*ضی!

امیرحسین با حرفم پفی کشید و ماسک رو روی زمین پرت کرد و گفت:

- ای بابا! اصلاً مگه من زندان بودم که بخوام ازش فرار کنم خانوم کوچولو؟

با حرفش با حیرت سرم رو بالا بردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

امیرحسین نگاهی به سر تا پاهام کرد و گفت:

- می بینم از وقتی با اون مر*تیکه چرخیدی هوش و ذکاوتت رو کنار گذاشتی و دل به خنگ بازی دادی.

بعد دو قدم نزدیکم شد و آرام گفت:

- اگه من زندان بودم، به نظرت اون مردی که توی مهمونی حسابی تو رو ترسوند کی بود؟!

با حرف امیرحسین تازه یاد اون اتّفاق وحشتناک مهمونی افتادم. باز هم کار این ع*و*ضی بود؟ با عصبانیّت نگاهش کردم و زیر ل*ب گفتم:



- خیلی پست فطرتی.

امیرحسین سرش رو تکون داد و بی اهمیّت به حرفم دستی لای موهای خیشش کشید و گفت:

- لحظه به لحظه، سایه به سایه کنارت بودم؛ اما تو هیچوقت این رو نفهمیدی جانانم! من بودم که شاهد اولین ب*وسه‌ی تو با اون مر*تیکه شده بودم. من بودم که شاهد اولین همراه شدن عشقیتون بودم.

با حرفش با بهت بهش خیره شدم. این از کجا خبر داشت که من و سیاوش اون شب... .

با چشم‌های گرد بهش خیره شدم و گفتم:

- تو از کجا می‌دونی؟!

اما امیرحسین با حرص به سمتم اومد و محکم بازوم رو گرفت. دیوونه‌وار توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- من بودم که به‌خاطر رسیدن به تو حاضر بودم میلیون‌ها پول بدم. همه‌ی این‌ها رو می‌دونم؛ چون سیاوش داشت از من دستور می‌گرفت دختر، کجای کاری؟!

با حرفش بغضی ته گلوم نشست. آروم زیر ل*ب گفتم:

- بس کن!

با حرف‌های اشک‌هام شروع به ریختن کردن. با ل*ب‌های لرزون؛ اما با کنایه گفتم:

- مهم نیست چند بار پو*ست بندازه، یک مار همیشه یک مار می‌مونه و خواهد بود. امیرحسین ذات کثیف هیچوقت عوض نمیشه و نخواهد شد.

امیرحسین با حرفم اخمی کرد و با عصبانیت داد زد:

- به من میگی مار؟ هه! برو این حرف‌های فلسفیت رو تحویل اون مجنون قلابیت بده که تو رو به چند قرون فروخت.

با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

- ببند اون دهن کثیف رو، فکر کردی همه مثل تو آشغالن؟

امیرحسین دندون‌هایش رو روی هم فشار داد، بازوی من رو با حرص محکم‌تر فشرد و گفت:

- آره همه مثل من آشغالن؛ حتی اون سیاوش مجنونت که به‌خاطرش حسابی رفتی توی جلد لیلی شدن.

با حرف امیرحسین ناله‌کنان از درد بازوم گفتم:

- آخ! بازوم رو ول کن. توروخدا به این چرندیات خاتمه بده.

امیرحسین پوزخند صدا داری زد و بازوم رو ول کرد:

- اگه من چرند میگم چرا دقیقاً روز اوّل شروع عشقیتون سیاوش ولت کرد، هان؟ بگو ببینم؟

با حرف امیرحسین آب دهنم رو با ترس بلعیدم. آیا جوابی برای سوال امیرحسین داشتم؟ بی‌اراده سکوت کردم. نکته حرف‌های امیرحسین درست از آب در بیاد؟ نه! حتماً سیاوش از چیزی ناراحت بود و دق و دلش رو سر من خالی کرد؛ وگرنه سیاوش من این‌قدر آدم بدی نبود.

یکهو صدای درونم بلند شد که به تلخی گفت:

- به‌نظرت حرف‌های سیاوش فقط از روی دق و دلی بود؟

نمی‌دونم! نمی‌دونم! با گنجی سرم رو با دست گرفتم که امیرحسین بدون رحم کردن به حال بدم با نیشخند گفت:

- اون به خاطر ورشکستگی باباش حاضر بود آسمون رو به زمین ببافه تا شرکت باباش رو نجات بده؛ اقا خب نجات هم داد.
- بعد با لبخند خبیث‌تر نگاهم کرد و ادامه داد:
- تو رو عاشق خودش کرد و به راحتی ازت سوء استفاده کرد. بعد با خواسته‌ی من تو رو مثل یک تیکه آشغال ول کرد و رفت.
- بعد ابرویی بالا پروند و با پوزخند گفت:
- سیاوش با اون وکیل عوضیش نقشه‌ی فوق‌العاده‌ای اوکی کردن که من رو به ساختگی زندان بندازن. سیاوش رو قهرمان زندگیت کنیم تا دل کوچولوی تو آروم بگیره و عاشق قهرمانت بشه.
- با حرف امیرحسین با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:
- یعنی این همه مدّت سیاوش... نمی‌تونستم ادامه‌اش رو بگم. امیرحسین پوزخندی زد و وسط حرفم پرید:
- اقا تو خیلی راحت وارد بازی ما شدی دختر جون! این قدر ساده بودی که کلاغ رو کبوتر دیدی و دل خودت رو به این کلاغ کبوترنما خیلی سریع باختی.
- با گریه سرم رو به معنی نه تکون دادم و زمزمه‌وار گفتم:
- نه! همه‌اش دروغه، باور نمی‌کنم. یعنی حتّی دزدیدنم توسط تو... امیرحسین سریع وسط حرفم پرید، آهی کشید و گفت:
- اون که نقشه‌ی خودم بود؛ اگه اون مر*تیکه‌ی لعنتی سر نمی‌رسید تو الآن باید زن من می‌بودی؛ اما بد هم نشد؛ به آدم‌هام گفتم که درباره‌ی سیاوش تحقیق کنن و فهمیدن که مشکل مالی شدیدی داره. من هم بعدش فوراً باهاش قرار گذاشتم و توی زندان بهش پیشنهاد پول هنگفتی دادم. اون هم بی‌چون و چرا قبول کرد و من رو از زندون بیرون آورد.
- با بهت بهش خیره شدم؛ چون از حرف‌های امیرحسین راه نفسم بسته شده بود. به آسمون نگاه کردم که اون هم از حرف‌های تلخ امیرحسین بارونش بند اومده بود و دل به سکوت داده بود. دستم رو روی دهنم گذاشتم و ناباورانه گفتم:
- نه!
- امیرحسین با حرفم نگاه پر از ترحمی بهم انداخت، برگه‌ای از جیبش در آورد و به سمت صورتم پرت کرد و گفت:
- بخون! کپی چکی که برای سیاوش نوشتم رو با دقّت بخون خانوم عاشق.
- با چشم‌های اشکی برگه رو گرفتم که با دیدن مبلغ و اسم سیاوش بی‌اراده نفس توی س*ی*نه‌ام حبس شد. خدای من! این امکان نداره! واقعاً سیاوش همچین کاری رو با من کرده؟ اون هم به خاطر دو قرون پول؟ امیرحسین جلوم زانو زد و شروع به کف زدن کرد و گفت:
- باید برای بازیگریش مدال طلا بهش داد. واقعاً خیلی خوب تونست نقشش رو بازی کنه.
- ل*ب‌هام رو روی هم فشار دادم که نشکنم که بیشتر از این جلوی امیرحسین خورد نشم؛ اقا دل ظریفم طاقت این همه ظلم و کلک رو نداشت؛ پس خودم رو رها کردم و محکم زیر گریه زدم. آره، داشتم به بدبختی خودم گریه می‌کردم. دستم رو مشت کردم و محکم روی پاهام کوبیدم و با گریه داد زدم:
- نه، این امکان نداره!



که امیر حسین بدون ذره‌ای دل سوزی گفت:

- آره، امکان داره. بدترین قسمتش این جا بود که تو رو مثل دستمال استفاده شده انداختت دور. بعد با دستش محکم صورتم رو گرفت و به مسخره گفت:

- به نظرت دستمال کثیف شده رو کی می‌خواد؟ هان؟

با حرفش دیوونه شدم، محکم اون رو هول دادم و جیغ زدم:

- گمشو. تو مگه پسر عموی من نیستی بی‌غیرت؟ چه‌طور اجازه دادی از من سوءاستفاده کنه؟ هان؟ امیرحسین با ناراحتی بهم نگاه کرد و با داد گفت:

- به‌نظرت اگه مثل دستمال تمیز بودی حاضر بودی به من نگاه بکنی؟ تو قبلاً حتی تو روی من هم نگاه نمی‌کردی؛ ولی الآن باید نگاه کنی؛ چون غیر از من هیچ‌کس حاضر نیست اون دستمال کثیف شده رو از روی زمین بر داره جانان‌خانوم.

با این حرف به سمتش رفتم، محکم هلش دادم و داد زدم:

- لعنت بهت.

بعد با تعادل بهم ریخته و بدنی لرزون به سمت پرتگاه دویدم و می‌خواستم خودم رو از این جهنم خلاص کنم. می‌خواستم بمیرم از دست جفتشون راحت بشم که امیرحسین با دیدنم سریع از روی زمین بلند شد و به سمتم اومد. محکم من رو از پشت گرفت و داد زد:

- جانان! دیوونگی نکن. من بدون تو می‌میرم. اگه بلایی سرت بیاد خودم رو می‌کشم.

اما من با گریه با خشم تکون می‌خوردم و داد می‌زدم:

- ولم کن! می‌خوام خودم رو بکشم تا از دست همه‌اتون خلاص بشم.

امیرحسین با صدای لرزون محکم دستم رو فشار داد و گفت:

- نه، هرگز جانان! من همه‌ی این کارها رو کردم تا به دستت بیارم. نه این‌که بذارم بمیری! بهت قول می‌دم جانان تا زمانی که کنارمی نمی‌ذارم به مرگ فکر کنی.

با فکر این‌که از این به بعد زندگیم توی دست‌های امیرحسین روانی بیفته از ترس جیغی زدم و با داد گفتم:

- ازت متنفرم امیرحسین.

با گفتن این حرف یکهو تنم سست شد و جلوی چشم‌هام سیاهی رفت.

با احساس سوزش دستم با درد چشم‌هام رو باز کردم که نور چراغ مستقیم توی چشم‌هام خورد. صورتم رو با خستگی جمع کردم و دستم رو روی چشم‌هام گذاشتم. آروم پلک‌های چشم‌هام رو باز کردم که با دیدن خودم توی اتاق بیمارستان آهی کشیدم و نگاهی به دستم انداختم که دیدم به سرم وصل بود. من این‌جا چی‌کار می‌کنم؟ کی از من متنفر بود که من رو به بیمارستان آورده؟ چون زنده بودن من برابر با عذاب کشیدنم بود؛ اما مرگ من رو از این دنیای پر عذاب راحت می‌کرد. آرامش و خواب ابدی رو برای همیشه بهم هدیه می‌داد. می‌دونم کسی جز امیرحسین نبود که من بدبخت رو باز به این دنیا برگردوند؛ ولی بدون که کار خیلی اشتباهی کردی امیرحسین! چرا من رو به این بیمارستان لعنتی آوردی؟ من خیلی وقته با زندگیم خداحافظی کردم؛ چون غمگین‌ترین جای زندگیم اون جا بود که با کسی خداحافظی کردم که دلم می‌خواست تموم زندگیم رو باهاش بگذرونم؛ اما قسمت نشد، تقدیر این آرزوی قشنگ من رو برآورده نکرد. حالا هم نیازی نبود به این زندگی نکبت‌وارم ادامه بدم؛ اما باز هم باید برخلاف میل به نفس کشیدن اجباری ادامه بدم. با



درد نفسم رو بیرون دادم که دست سردی روی دستم نشست که باعث شد لرزی به بدنم بیفته. چی کار کنم؟ حتی دست‌های لعنتیم هم به دست‌های گرم سیایش عادت کرده بودن و من چه‌طور می‌تونستم دست‌هام رو به این دست‌های سرد عادت بدم؟ سریع نگاهم رو به کسی که دستم رو گرفت انداختم که کسی رو جز امیرحسین ندیدم. با دیدنش اخمی کردم و دستم رو زودی از زیر دستش بیرون کشیدم. امیرحسین با حرکت پفی کشید و روی صندلی کنارم تکیه داد و گفت:

- خوبی جانانم؟

بدون جواب دادن بهش بی‌حرف به سقف اتاق بیمارستان خیره شده بودم. دیگه نه حال گریه کردن داشتم نه حال غصه خوردن. با قلبی زخم‌خورده دل به سکوت داده بودم و میلی به حرف زدن با هیچ‌کس رو نداشتم؛ اما انگاری امیرحسین از این وضع زیاد خوشش نیومد و با کلافگی گفت:

- این رفتارت چه معنی میده جانان؟

از حرفش دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. صدایش خیلی روی مخم بود و من تحمل شنیدن صدای نحسش توی این حال بدم رو اصلاً نداشتم. با حرص چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم و نگاه سردی بهش کردم و گفتم:

- برو بیرون!

امیرحسین از حرفی که زدم چشم‌هاش گرد شد و با بهت گفت:

- چی؟

با این حرف نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره با همون لحن سردم تکرار کردم:

- گفتم برو بیرون امیرحسین!

امیرحسین از حرص نفس عمیقی کشید و لبخند ساختگی زد. از جاش بلند شد و سریع گفت:

- باشه عشقم هر چی که تو بگی؛ اما بدون به هر چیزی که نیاز داشتی فوراً باید بهم بگی؛ چون من پشت در منتظرت ایستادم. بدون هیچ‌وقت تو رو توی این حال بدت تنها نمی‌ذارم عزیزم.

دستم رو با خشم مشت کردم و با کنترل کردن لرزش صدام گفتم:

- این رو فراموش نکن که توی لعنتی مسبب حال بدم شدی.

امیرحسین با حرفم پوزخندی زد و با حالت شوخی که بیشتر د*اغ دلم رو زیادت‌تر کرد گفت:

- من برای به دست آوردن همه کاری رو می‌کنم جانان. دقت کن همه کار.

بعد از این حرف پوزخندی بهم زد و به سمت در رفت که یکهو آروم صدایش زدم:

- امیرحسین؟

امیرحسین با صدای من سر جاش ایستاد و با بهت به سمتم برگشت. کم‌کم لبخندی روی ل*بش اومد و گفت:

- جان امیرحسین. بگو عزیزم؟

با این حرف بی‌اراده پوزخندی زدم و با بغضی که ته گلویم نشسته بود گفتم:

- شاید بتونی ماهی رو از دریا بگیری؛ ولی هیچ‌وقت نمی‌تونی دریا رو از توی فکر ماهی در بیاری.

پس زیاد به این‌که یک روزی من مال تو بشم بی‌خودی دلت رو صابون زن؛ چون سیایش هر کاری

که با من کرده باشه. باز هم اون عشق اول منه و این رو فراموش نکن امیرحسین که تا آخرین

لحظه‌ی مرگم قلبم فقط برای سیایش می‌تپه.

با زدن این حرف قیافه‌ی امیرحسین از عصبانیت سرخ شد و بی‌اراده دستش رو مشت کرد؛ اما من با همون نگاه سردم بهش زل زده بودم. امیرحسین با همون صورت سرخ رنگش دو قدم به سمت اومد و با لحن خشنی گفت:

- نظر مزخرفت رو برای خودت نگه‌دار؛ چون این رو زمان ثابت می‌کنه که تو مال من میشی یا نه جانان خانوم.

با حرفش پوزخندی زدم و نگاهم رو با اکراه ازش گرفتم که امیرحسین با خشم از اتاق بیرون زد و با رفتنش بالاخره بغضم شکست. آروم شروع به گریه کردن شدم. گاهی باید به‌جای د*اغ کردن دستت باید دلت رو د*اغ کنی، تا بدونی دل دادن و محبت کردن به آدم اشتباه چه تاوان سنگینی داره و من باید تا آخر عمرم تقاص این اشتباه بزرگ و سنگینم رو پس بدم؛ اما یکی بیاد بهم بگه که من چه‌طوری باید این همه عذاب رو تحمل کنم؟ چه‌طور می‌تونم خاطرات قشنگم رو از روی قلب و ذهنم پاک کنم؟ با این فکر تلخ شونه‌هام از زیاد هق زدن می‌لرزیدن و حال من چه‌قدر بد بود. با من چی‌کار کردی سیاوش؟ قلب شکننده‌ی من رو شکستی و نابود کردی؛ اما بالاخره که دلتنگم میشی، دلتنگِ اون خاطره‌های بینمون، دلتنگِ اون آغ*و*ش‌ها و حرف‌هایی که بهم می‌زدیم. دلتنگِ جاهایی که می‌رفتیم و رازهایی که داشتیم. دلتنگِ طوری که اسمِ هم رو صدا می‌زدیم. دلتنگِ روزهای تلخ و شیرینمون. تو که سنگ نیستی بخوای خیلی مقاومت کنی. می‌دونم یک روزی می‌رسه که از شدت دلتنگی شکسته میشی و می‌فهمی دردِ من توی این همه مدت چی بوده و چی کشیدم؛ اما عشق بی‌رحم من، بدون اگه بعد از دلتنگی یک روزی از روزها گذرت به من خورده. این رو بدون که جانانِ شاداب و شیطونی که قبلاً می‌شناختیش رو با دست‌های خودت گُشتی و زیر خاک دفنش کردی و دیگه اثری ازش باقی نداشتی.

بعد از تموم کردن سرم و کارهای بیمارستان من و امیرحسین که مثل کنه بهم چسبیده بود. هر دو از بیمارستان خارج شدیم و به سمت ماشینم رفتیم که امیرحسین با پرو بازی سوئیچ ماشینم رو از کیفم در آورد و خودش پشت فرمون نشست. کلاه مشکی تی‌شرتش رو روی سرش گذاشت و استارت ماشین رو زد.

دست لرزونم رو روی سرم گذاشتم؛ چون سردرد زیادی داشتم. این حسابی اعصاب من رو بهم ریخته بود. با بی‌حالی به سمت ماشین رفتم. در عقب ماشین رو باز کردم و می‌خواستم بشینم که امیرحسین سریع توپید:

- شوفرت نیستم که عقب بشینی جانان! یالا بیا جلو بشین.

با حرفش با حرص نفس عمیقی کشیدم. آروم و بی‌سر صدا در شاگرد جلو رو باز کردم و جلو نشستم؛ چون حوصله‌ی دعوا و بحث رو اصلاً باهاش نداشتم. با غم سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشم‌هام رو با درد بستم که امیرحسین به سمت خونه راه افتاد. با رسیدن به خونه امیرحسین ماشین رو جلوی در خونمون پارک کرد و رو به من برگشت. با لحن دستوری گفت:

- فعلاً کسی از موضوعی که من زندان نیستم خبر نداره. پس تو هم اون دهن‌ت مبارکت رو می‌بیندی

و حرفی هم از من نمی‌زنی تا وقتی که من بهت خبر بدم. اوکی؟

با این حرف نگاه بی‌تفاوتی بهش انداختم و گفتم:

- اگر بگم چی میشه اون وقت؟



امیرحسین دستی به کلاهش زد و با نیشخند گفت:

- من هم دهنلق می‌شم و همه چیز رو کف دست زن عموی عزیزم می‌ذارم که دخترش دیگه دخ .

...

با عصبانیت دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. وسط حرفش پریدم و غریدم:

- خفه شو.

امیرحسین از خشمم لبخند حرص‌درآری زد و گفت:

- آفرین؛ چون اگر مامی‌جونت از موضوع من با خبر بشه! ممکنه پرونده‌ی جدیدی برای من دوباره باز کنند. من هم خیلی شیک آبروت رو می‌برم.

با این حرف زیر ل*ب ع*و*ضی نثارش کردم و از ماشین پیاده شدم. در ماشین رو محکم بستم که امیرحسین با خنده نگاهم کرد. ماشین رو جلوی در خونمون پارک کرد و از ماشین پیاده شد. سوئیچ ماشین رو از دور به سمتم پرت کرد و گفت:

- خوشگلم سوئیچت.

بعد از این حرف برای اولین تاکسی دست بلند کرد؛ اما من زودی به سمت در خونمون رفتم. بدون محل دادن بهش در رو باز کردم و وارد خونه شدم. خونه غرق تاریکی بود! با تعجب چراغ‌های حال رو روشن کردم و می‌خواستم به سمت اتاقم برم که دیدم مامانم روی مبل خوابش برده بود. لبخند پر از دردی زدم و به سمتش رفتم و ب*وسه‌ی روی لپش کاشتم که مامانم کمی تکون خورد؛ اما خداوشکر بیدار نشد.

ل*بم رو آروم تر کردم و به سمت اتاقم رفتم. زودی لباس‌هام رو با یک پیرهن و شلوار راحتی ست قهوه‌ای عوض کردم. موهام رو هم با بی‌حوصلگی دم‌اسبی بستم. به سمت میز کنار تختم رفتم و قرص‌های که خانوم دکتر برای من تجویز کرده بود رو خوردم. بعد با بی‌حالی خودم رو روی تخت انداختم و چشم‌هام با درد بستم که ناگهان صدای دورنم بلند شد که به تلخی می‌گفت:

- اگر می‌خوای گریه کنی، گریه کن جانان. نیازی نیست غمت رو با سکوتت پنهون کنی؛ چون درون س*ی*ته‌ات یک سرزمین داره گریه می‌کنه.

با این حرف بالش رو با دست فشار دادم تا گریه نکنم تا نشکنم؛ چون دیگه توانی برای خالی کردن درد و ناراحتیم رو نداشتم؛ اما از خستگی زیاد کم‌کم چشم‌هام گرم شدن و به خواب رفتم.

با تشنگی از خواب بیدار شدم. با بی‌حالی به سمت آشپزخونه رفتم و قبل از این‌که چراغ آشپزخونه رو روشن کنم. با دیدن یک دختر کوچولو با موهای بلند به رنگ مشکی که روی زمین نشسته و پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود. داشت آروم گریه می‌کرد. خدای من! این دختر کوچولو توی خونه‌ی ما چی‌کار می‌کرد؟ اصلاً چ... چرا به این حال روز افتاده و داره گریه می‌کنه؟ یک قدم به سمتش رفتم و با ترس گفتم:

- ... دختر کوچولو چی‌شده؟ چرا گریه می‌کنی؟!

دختر کوچولو با صدای من سرش رو بالا گرفت و با چشم‌های به رنگ عسلی به خون نشسته بهم خیره شد. ناگهان از جاش بلند و با لباس سفید خونین در حالی‌که به سمتم می‌اومد. عروسکی که سرش کنده شده بود رو به سمتم گرفت. با گریه گفت:

- ببین عروسکم رو گشتن.

با دیدن این صبح*نه جیغ بلندی از ترس کشیدم و از خواب بلند شدم. با بدنی لرزون روی تخت نشستم از ترس نفس نفس می‌زدم. خیس عرق شده بودم. این دیگه چه خوابی بود؟ نفس‌های پی‌درپی‌ام رو با دهن بلعیدم و با دست‌های لرزون برای خودم آبی ریختم و آروم ازش یک قُلپی خوردم. برای آروم شدنم دوباره نفس عمیقی کشیدم و روی تخت خوابیدم؛ اما نمی‌دونم چرا این بار اصلاً خوابم نبرد! بی‌اراده به ساعت دیواری نگاهی انداختم. شیش صبح بود! بهتره سرم رو زیر پتوم ببرم شاید احساس امنیت کنم. گرمم بشه و بخوابم؛ چون خیلی خسته بودم و به خواب عمیق به شدت نیاز داشتم. چشم‌هام رو آروم روی هم بستم که کم‌کم چشم‌هام گرم شدن و بخواب رفتم.

با صدای جاروبرقی مامانم پلک‌هام رو باز کردم و خمیازه‌ی بلندی کشیدم. با خواب‌آلودگی اطرافم رو نگاه کردم که دیدم در اتاقم باز بود و مامان مثل همیشه حسابی داشت حال‌پذیرایی رو جاروبرقی می‌زد. به ساعت دیواری اتاقم نگاهی کردم. ساعت یازده و چهل پنج دقیقه بود. اوه! چه قدر من خوابیدم! با این فکر دهن کجی کردم. از جام بلند شدم و به سمت دست‌شویی رفتم تا یک دوش سرسری بگیرم. بلکه سرحال بشم تا این خستگی و کوفتگی از تنم خارج بشه. با برخورد آب د*اغ به پوستم آروم چشم‌هام رو بستم. حس می‌کردم تموم وجودم به طرز باورنکردنی جون گرفت. موهای که به‌خاطر آب دوش جلوی صورتم اومده بود رو کنار زدم و زودی صابون رو برداشتم و شروع به گربه‌شوری کردم. بعد از این‌که حموم کردم تموم شد. از اتاقم بیرون زدم که دیدم مامان داشت لباس‌های توی ساکم رو در می‌آورد، لباس‌های کثیف رو از تمیز جدا می‌کرد و توی کمدم آویزون می‌کرد و زیر ل*ب غرغرکنان می‌گفت:

- دختر هم دخترهای قدیم؟ من که جوون بودم کل خونه رو با یک انگشت می‌چرخوندم. اون وقت دختر تنبل من رو نگاه. واه‌واه!

با شنیدن حرف‌هایش لبخندی زدم. به سمتش رفتم و م*اچ آبداری ازش گرفتم که مامانم آروم خندید و گفت:

- برو اون‌ور دختره‌ی تنبل.

با حرفش خنده‌ی ساختگی کردم. به سمت کمدم رفتم و شروع به پوشیدن لباس‌هام شدم که یک‌دفعه مامان در حالی‌که شارژر گوشیم رو از چمدونم بیرون آورده بود نگاهی بهم کرد و گفت:

- این رو کجا بذارم دخترم؟

نگاهی به مامانم کردم. با دست به سمت میز کنار تختم اشاره کردم و گفتم:

- بذارش تو کشوی دومی کنار تختم.

مامان با حرفم سری تکون داد و به سمت کشوی میز رفت. من هم سشوار رو در آوردم و شروع به خشک کردن موهام شدم که صدای متعجب مامان بلند شد که گفت:

- این قرص‌ها پیش تو چی‌کار می‌کنند؟

با حرف مامانم ناگهان سرجام خشکم زد. وای نه بدبخت شدم! با چشم‌های گرد شده به مامانم از توی آیینه خیره شدم و با ترس به سمت مامانم برگشتم. با تته‌پته گفتم:

- چ... چیزه این قرص‌ها... .

مامان مات و مبهوت قرص‌ها شده بود. ناگهان با خشم به سمتم برگشت و گفت:

- کری؟ جواب بده ببینم؟!

از عکس‌العمل وحشتناک مامانم کل بدنم شروع به لرزیدن کرد و با هول گفتم:

- ا... این‌ها قرص‌های سردرد هستند. آخه اون‌جا سرم خیلی درد می‌کرد به‌خاطر ه... همین.

مامانم با خشم به سمتم اومد و نگاهی بهم کرد. قوطی قرص رو به سمتم گرفت و گفت:

- جانان! این قرص‌ها رو زمانی که تازه عروس بودم مصرف می‌کردم. حالا بگو ببینم این قرص‌ها پیش تو چه غلطی می‌کنند. هان؟!

با ترس به مامان نگاه کردم و دست‌های لرزونم رو بهم مالوندم. با بی‌چارگی شروع به گشتن دورگی بودم که بتونم مامان تیزم رو باهاش قانع کنم. رسماً خودم با دست‌های خودم گورم رو کندم. لعنت به خودم و به حواس پرتیم. ل*ب‌های خشکم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- مامان من... .

مامان با دیدن دستپاچگیم رنگش پرید و گفت:

- جانان! نکنه یک غلطی کردی و من خبر ندارم؟!

از تغییر رفتار مامانم بی‌اراده ترسم بیشتر شد. سریع دست‌هام رو به معنی نه بلند کردم و گفتم:

- نه مامان! من فقط سوزش ادرار دا... .

هنوز حرفم رو کامل نکردم که مامان سیلی محکمی توی صورتم زد. با بهت دستم رو روی گونم گذاشتم و با چشم‌های اشکیم به مامان خیره شده بودم. مامان قوطی قرص رو محکم به س*ی*نه‌ام کوبید و گفت:

- فکر کردی من احمقم! فکر کردی متوجّه رفتارهای غیرعادی این روزها نشدم؟!

بعد محکم موهام رو با دستش کشید که جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

- آخ مامان!

مامان با خشم موهام رو محکم کشید و با داد گفت:

- مامان و زهرمار. بگو جانان! بگو که این قرص‌های لعنتی متعلق به تو نیستند. بگو لامصب!

با چشم‌های اشکیم آخ بلندی گفتم و با صدای لرزونی گفتم:

- مامان تو رو خدا موهام رو ول کن. به‌خدا دردم اومد.

- بگو جانان! بگو که این‌کار رو با ما نکردی؟!

مامان با این حرف موهام رو محکم‌تر کشید که از درد جیغی بلندی کشیدم و با گریه بلند گفتم:

- آره کردم!

مامانم با حرفم رنگ از رخس پرید و با بهت موهام رو ول کرد. از شکست مامانم دلم هزاران بار دیگه خرد شد. امروز با تموم بی‌رحمی توی چشم‌های مادرم زل زدم و غیر مستقیم بهش فهموندم که از دختر احمقش سوءاستفاده کردن. اون هم با میل و رضایت خودش؛ اما دختر احمقش موفق به نگه‌داری این ر*اب*طه نبوده؛ چون تموم این عشق همه‌اش فیلم بود. یک فیلمی کثیفی که کارگردانش امیرحسین و بازیگر ماهرش هم سیاوش بود. من بدبخت هم یک مهره‌ی سوخته‌ی بیش نبودم. این درد و شکست من رو مامان به راحتی می‌تونست از اشک‌های توی چشم‌هام به خوبی متوجّه من بشه و این چه‌قدر برای من زجرآور بود. نگاهم رو با شرمندگی ازش گرفتم و سرم رو آروم پایین انداختم. مامانم با دیدن شرمندگیم توی چشم‌هاش اشک جمع شد و با دست‌های لرزونش بهم اشاره کرد و گفت:

- من تو رو این‌جور بزرگ کردم جانان؟

با حرف مامانم بی‌اراده زیر گریه زدم که مامان با صدای لرزانش در ادامه گفت:

- من تو رو این‌جوری بزرگ کردم که بری آبروی ما رو این‌طور جلوی همه ببری؟ می‌خوای کمر بابات رو با این گندتت خم کنی؟!

با حرف مامانم هق‌هق‌هام بلند شدن و صورتم رو با دست پوشوندم. با زار گفتم:

- مامان! اون‌جوری که تو فکرش رو می‌کنی نیست.

مامانم یک‌دفعه با حرفم عصبی شد و دیونه‌وار نزدیکم شد. دست‌هام رو از روی صورتم برداشت. با خشم داد زد:

- پس چه‌جوریه؟ به من نگاه کن و بگو چه‌جوریه؟ من تو رو با اون مر*تیکه‌ی سیاوش فرستادم که کار کنی نه این‌که باهاش... .

مامان در این‌جا ضربه‌ی به س*ی*نه‌اش زد و با ناله گفت:

- چی‌کار کردی جانان! به‌خاطر این‌که اون شب تو رو از دست امیرحسین نجات داد. برای جبران کارش این غلط رو باهاش کردی! خودت رو پیش‌کش اون مر*تیکه کردی؟! تُف بهت دختر تُف.

با تُفی که مامان توی صورتم کرد. هق‌هق‌هام بیشتر شدن. آخ سیاوشم غرورم بعد از تو ویرون شده این رو می‌دونستی لعنتی؟! مامان با گریه روی زمین زانو زد و با زاری گفت:

- من الان جواب بابات و مردم رو چی بدم؟

مامان با این حرفش محکم توی صورتش ضربه زد و ناله می‌کرد. با چشم‌های اشکی به شکستن کمر مامانم نگاه کردم. هزاران بار خودم رو لعنت فرستادم؛ چون نمی‌تونستم برم جلو بغلش کنم و با ب*غ*ل کردنش قلب بی‌قرارش رو آروم کنم.

چشم‌هام رو با درد بستم و به بدبختی خودم گریه کردم که مامانم بعد از شنیدن صدای گریه‌ام با عصبانیت از جاش بلند شد. جلوم ایستاد و گفت:

- الان اون پسره کجاست؟ حاضره بیاد تو رو بگیره. هان؟!

چشم‌هام رو با درد باز کردم و با ل*ب‌های لرزونی گفتم:

- ولم کرد مامان! با این‌که بهم گفت من رو دوست داره؛ اما از اعتمادم سوءاستفاده کرد و بهم نارو زد. مگه نمی‌بینی حالم چه‌قدر خرابه؟

مامانم با این حرفم دستش رو روی دهنش گذاشت و آروم اشک ریخت. با گریه به مامانم نگاه کردم و با بی‌طاقتی خودم رو توی بغلش انداختم. من هم آدمی‌زاد بودم. از این همه بدبختی و غم تاب نیاوردم. بالاخره باید یک جایی رو داشته باشم تا به اون‌جا پناه ببرم. مثلاً شهری، دیاری، خانه‌ای، سایه‌ای، وطنی، آغوشی. مامانم با گریه من رو توی بغلش فشرد و هر دو گریه می‌کردیم که مامان با زجه گفت:

- من‌که بهت گفتم این قدر زود به کسی اعتماد نکن دخترم. پس چرا غفلت کردی و خودت رو توی چاه سیاه انداختی؟!

بی‌حرف فقط گریه می‌کردم. توان جواب دادن به حرف تلخ مامانم رو نداشتم؛ چون هیچ‌کس عشق من به سیاوش رو درک نمی‌کرد. عشقی که من به سیاوش داشتم عشق زودگذر نبود. واقعی بود؛ اما هیچ‌کس نمی‌فهمه که من سیاوش رو به اندازه‌ی جونم دوست دارم. به قدری که رنگ چشم‌هاش برای من بهترین رنگه جهان و صداش قشنگ‌ترین ملودی دنیاست. سیاوش! کاش پیشم بودی تا می‌فهمیدی که چه‌قدر دلم برات تنگ شده. کاش می‌فهمیدی که بین عقل و دلم هر روز سرت جنگ

میشه و من ناتوان باید صدای هر دو رو با بی‌رحمی توی خودم سرکوب کنم. آروم از ب*غ*ل مامانم بیرون اومدم که مامانم با دست‌های لرزون اشک‌هاش رو پاک کرد و به سمت در اتاقم رفت. با غمگینی به سمتم برگشت و گفت:

- نگران نباش دخترم. من کنارتم بالاخره یک راه حلی برای این باتلاقی که توش داری غرق می‌شی پیدا می‌کنم.

با حرف مامانم با صورت خیس از اشک سرم رو به معنی باشه تکون دادم که مامانم آهی کشید و در اتاقم رو آروم پشت سرش بست. با غم توی خودم جمع شدم. سرم رو روی پاهام گذاشتم که بی‌اراده نگاهم به سمت گوشیم کشیده شد. با بی‌حالی گوشیم رو از روی تخت برداشتم. سر جای اولم برگشتم و آروم روی زمین سرد نشستم. توی فهرست مخاطبین گوشیم رفتم که نگاهم روی اسم سیاوش قفل شد. بی‌اراده دستم روی اسم سیاوش رفت و تماس برقرار شد که بعد از چهار بوق تماس وصل شد. آب دهنم رو بلعیدم و با صدای گرفته و لرزونم گفتم:

- سیاوش؟

با صدا زدن اسمش هیچ حرفی دریافت نکردم و این یعنی سیاوش دل به سکوت داده بود و من رو به عذاب محکوم کرده بود. بی‌اختیار اشکی از چشمم لغزید و ناله‌کنان گفتم:

- می‌دونم داری صدام رو می‌شنوی؛ پس خواهشاً قطع نکن.

آب دهنم رو به زور بلعیدم و آروم گفتم:

- سیاوش! از وقتی آدم‌ها پی به قصه‌ی عشقمون بردن بی‌رحمانه دارن قلب، روحم رو اذیت می‌کنند.

با حرف‌هاشون گلویم رو فشار میدن و با نگاهشون نفسم رو دارن قطع می‌کنند.

در حالی‌که اشک‌هام از چشم‌هام جاری می‌شد. این بار به زور بغضم رو بلعیدم و با مظلومیت گفتم:

- ا... اقا می‌دونی تلخ‌ترین قسمت قصه‌ی ما کجا بود؟ وقتی یاد اذیت کردن‌هام توسط بقیه می‌فتم.

قلبم هزاران بار می‌شکته؛ چون یادم می‌فتم تو هم جزئی از همون آدم‌ها هستی.

سیاوش هم‌چنان سکوت کرده بود و به حرف‌های من گوش می‌داد. آیا واقعاً گوش می‌داد؟! اگر

براش یک ذره مهم باشم حتماً به حرف‌هام گوش میدی؛ اقا اگر نباشم چی؟! با درد به فکرهای تلخم

خاتمه دادم. آهی زیر ل*ب کشیدم و گفتم:

- می‌خوام این رو بدونی سیاوش که هنوز برای من تموم نشدی و از دهنم نرفتی. هنوز عشقت توی

قلب کوچیکم ادامه داره. حتی همین حالا هم که نیستی، از صبح تا شب توی دهنم من خیمه زدی

و رویای کنار بودن به خواب همیشگی بیداری‌هام تبدیل شده.

قطرات اشک مثل سیل از چشم‌هام جاری شدن که با حرص با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم

و در ادامه گفتم:

- هرروز که می‌گذره بیشتر از قبل دوست دارم. سیاوش! تو رو خدا این کار رو با من نکن. من طاقت

این همه عذاب کشیدن رو ندارم. یک دفعه می‌بینی افتادم مردم‌ها؟!!

بالاخره این طلسم سکوت شکسته شد و صدای بَم سیاوش توی گوشی پیچید که با صدای بلند

آمیخته با عصبانیت گفت:

- جانان!

با صدا زدن اسمم از جانب سیاوش چشم‌هام رو با درد بستم و گفتم:



- این قدر دلتنگت هستم. حتی روی سنگ قبرم هم می‌نویسن. جانان توکلی با حسرت دیدن عشقش از دنیا رفت.

سیاوش با حرفم نفس عمیقی کشید و با صدای پر از خشمش گفت:

- شوخیش هم بده. جانان تمومش کن!

با حرف سیاوش آروم دستم رو روی دهنم گذاشتم، هق زدم گفتم:

- خب اگر این شوخی جدی بشه چی؟ اگه روزی بهت نرسم و بمیرم...

می‌خواستم ادامه‌ی حرفم رو بدم که گلویم از شدت وجود بغض سنگینم درد گرفت. دست لرزونم رو روی گلویم گذاشتم و گفتم:

- دلت نمی‌سوزه که جانان با حسرت تو از دنیا رفت؟

سیاوش بدون اهمیت دادن به حرفم با خشم گفت:

- جانان چرا هنوز بهم زنگ می‌زنی؟ مگه من اون روز بهت نگفتم که دیگه نمی‌خوام صدات رو بشنوم. حتی نمی‌خوام ببینمت؛ پس حتی اگه یک روز خواستی بمیری بهم زنگ نزن لطفاً.

با حرفش چشم‌هام رو با درد بستم و گفتم:

- خیلی بی‌رحمی سیاوش.

ناگهان صدای ظریف زنی رو پشت خط شنیدم که با عشوه می‌گفت:

- با کی حرف می‌زنی عشقم؟!

با شنیدن صدای دختره که سیاوش رو عشقم خطاب کرد. با خشم تماس رو قطع کردم، با عصبانیت گوشی رو توی دیوار کوبیدم و داد زدم:

- ع*و*ضی!

حس می‌کنم دنیا روی سرم خ*را*ب شده و من زیر آوار این خرابه موندم. کی قراره من رو از این جهنم نجات بده؟ دستم رو با غم روی قلبم گذاشتم. قلب لعنتیم داشت آتیش می‌گرفت؛ چون بزرگترین نامردی در سایه‌ی عشق نمایان شده. حس می‌کنم دیگه هیچ‌وقت قرار نیست درست بشه و دیگه قرار نیست لبخند به روی ل*ب‌های من نمایان بشه. لعنت بهت سیاوش! لعنت به عشق غلط من.

سیاوش

با شنیدن حرف آخر جانان با خشم دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. قلب عاشق من داشت از حرف‌های جانان خرد می‌شد؛ چون باعث‌بانی همه‌ی این عذاب و بدبختی جانان تنها من بودم و بس. حالا من تحمّل شنیدن حرف‌های تلخش رو نداشتم. می‌خواستم دهن باز کنم و دل بی‌قرار جانان رو آروم کنم که یک‌دفعه صدای ملیکا بلند شد. با عشوه دستش رو روی کتفم گذاشت و گفت:

- با کی حرف می‌زنی عشقم؟

با اشاره می‌خواستم ملیکا رو خفه کنم؛ اما دیر شده بود، جانان تماس رو قطع کرده بود. لیوان نوشیدنی‌م که توی دستم بود رو محکم به دیوار کوبیدم و فریاد بلندی از خشم کشیدم که ملیکا از عصبانیت‌م دست‌هاش رو با ترس روی گوش‌هاش گذاشت و جیغ بلندی کشید. دیوونه‌وار به سمت ملیکا رفتم و بازویش رو محکم گرفتم، گفتم:

- دختره‌ی آشغال چرا نتونستی دو دقیقه جلوی اون دهن لامصبت رو بگیری. هان؟



ملیکا که از رفتارم حسابی ترسیده بود. با قیافه‌ی رنگ پریده‌اش با تته‌پته گفت:

- ب... بخشید من خبر... .

با خشم وسط حرفش پریدم و با داد گفتم:

- خفه‌شو!

با این حرف محکم ولش کردم و به سمت کیف پولم رفتم. دوتا اسکناس صد هزارتومنی برایش در آوردم و به سمت صورتش پرت کردم و با داد گفتم:

- هری.

دختره با بدنی لرزون پول رو از روی زمین جمع کرد. زودی لباسش رو پوشید و از خونه بیرون زد. با رفتنش با خشم دستی لای موهام کشیدم و زیر ل*ب لعنتی به خودم فرستادم که با یادآوری صدای بی‌حال جانان داشتم به جنون می‌رسیدم. چه بلای سر این دختر آوردم؟! به‌خاطر بابام غرور این دختر معصوم رو خورد کردم. اصلاً ارزشش رو داشت؟! بابای که هیچ‌وقت من رو دوست نداشت و همیشه انگ بی‌عرضگی رو توی پیشونیم چسبونده بود. بابای که همیشه برادر بزرگترم یعنی سروش رو بیشتر از من دوست داشت.

الان که شرکت داره ورشکست میشه. سروش با نامردی زن بچه‌اش رو برداشت؛ بدون اهمیّت دادن به شرکت و خانوادمون به کانادا فرار کرد. من هم فرصت رو طلایی دونستم تا خودم رو پیش پدرم ثابت کنم؛ اما در ازای چی؟ در ازای شکستن قلب جانانی که من در اوّلین نگاه شیفته‌اش شدم؟ اصلاً بعد اون می‌تونم زندگی آرومی داشته باشم و یا دوباره عاشق بشم؟! با درموندگی آهی کشیدم و دستی لای موهام کشیدم. من چی‌کار کردم؟ گفتم یکی دیگه رو کنار خودم بیارم تا از فکر جانان بیرون بیام؛ اما نه، انگاری دل و دینم رو به جانان باخته بودم و این دل‌باختگی زمانی شروع شد که یک بار توی چشم‌های جانانم نگاه کردم. بعد هر جا رو که نگاه کردم فقط چشم‌های اون رو دیدم. دینگ‌دینگ. با شنیدن زنگ در با بی‌حوصلگی به سمت در رفتم و در رو باز کردم که با دیدن قیافه‌ی امیر پفی کشیدم و گفتم:

- تو کار و زندگی نداری همش این‌جا تَلپی؟

امیر با حرفم اخمی کرد. بدون حرف بهم تنه زد و وارد خونه شد. از رفتارش تعجّب کردم. با اعصابی خرد به سمت مبل رفتم و روش لم دادم. آروم پاکت سیگارم رو در آوردم و شروع به کشیدن شدم که امیر با اخم به سمتم اومد. کنارم روی مبل نشست و گفت:

- کی می‌خوای به این بازی کثیف خاتمه بدی؟!

با حیرت به امیر نگاه کردم. ته دلم حس می‌کردم. امیر از نیت واقعی قلبم خبر داره و می‌دونه دلم راضی به این کار کثیف نیست؛ اما بر خلاف میلم اخمی کردم و گفتم:

- امیر اگه می‌خوای درمورد این موضوع دوباره حرف بزنی. بهتره بگم همین الان تمومش کنی؛ چون اصلاً دل و دماغ بحث کردن رو ندارم.

امیر با حرفم حرصش گرفته بود و به سمتم حمله‌ور شد. با خشم سیگار رو از لای انگشت‌هام بیرون کشید و با داد گفت:

- چرا از من حقیقت به این مهمی رو پنهون کردی پسر؟!

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

- چه حقیقتی؟

امیر عصبی‌تر از قبل با داد بلندی گفت:

- این‌که از جانان سوءاستفاده‌ی کرد و اون رو تصاحب کردی. قرار ما این نبود که فقط اون رو عاشق خودت کنی. بعد ولش کنی! پس چی شد؟ چی عوض شد؟!

- تو از کجا این موضوع رو فهمیدی؟

امیر با حرفم پوزخندی زد و گفت:

- فکر کردی ماه پشت ابر می‌مونه؟ نه خیرم حضرت آقا نمی‌مونه. من اگه می‌دونستم قراره این نامردی رو در حق اون دختر بی‌چاره بکنی. هیچ‌وقت وارد بازی کثیفتم نمی‌شدم.

با حرفش اخمی کردم و من هم با خشم در جوابش گفتم:

- اگه تو رو با خبر می‌کردم. هیچ‌وقت توی این بازی کمکم نمی‌کردی. من هم به پولم نمی‌رسیدم.

امیر با حرفم به جنون رسید. محکم ضربه‌ی به س*ی*نه‌ام زد و با داد گفت:

- به جهنم که نمی‌رسیدی! به خاطر دو قرون پول، دامن دختره رو لکه‌دار کردی. آخه به تو هم می‌گن مرد؟! فکر کردی اون شرکت لامصب بابات رو نجات بدی، توی دل بابات عزیز میشی؟

با حرف‌های امیر، با سردرد سرم رو با دو تا دست‌هام گرفتم که امیر در ادامه گفت:

- تو خانواده نداری سیاوش. این رو بفهم. تو رو فقط عشق می‌تونه نجات بده، نه عزیز شدن توی اون دل بی‌رحم پدرت. برو خودت رو نجات بده لامصب.

نگاه غمگینی به امیر کردم و با کلافگی، دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم:

- نه، من باید خودم رو به بابام ثابت کنم تا بفهمه من هم می‌تونم بهتر از برادرم سروش باشم.

امیر با حرص صورتش رو با دست مالوند و نفس عمیقی کشید و گفت:

- با این کارهات می‌خوای بهتر از سروش بشی؟ معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟ گند زدی به زندگی خودت و اون طفل معصوم.

با حرفش، پوزخندی زدم و گفتم:

- به درک.

امیر با بهت نگاهم کرد و گفت:

- به درک؟! یعنی آینده و زندگی یک دختر بی‌گناه رو نابود کردی و اصلاً برات مهم نیست؟

با بی‌خیالی نگاهش کردم، دهن کجی کردم و گفتم:

- همین‌که به خواسته‌ام رسیدم، خودش برای من کافیه. بقیه‌اش مهم نیست.

امیر با حرفم، با چشم‌های به خون نشست به سمتم اومد و با خشم گفتم:

- خیلی پشیمونم که باهات هم‌دست شدم سیاوش. خدا لعنتت کنه!

با حرفش اخمی کردم و از جام بلند شدم. س*ی*نه به س*ی*نه‌ی امیر ایستادم و بر خلاف میل باطنیم، با داد گفتم:

- آره، خدا لعنتم کنه. می‌دونی چرا؟ چون یکی از زندگی من رفته و با رفتنش، همه‌ی جون و قلبم رو با خودش برده. من با سختی پا روی قلب و احساساتم گذاشتم که به آرزوی بچگیم برسم که پدر و مادرم من رو مثل سروش دوست داشته باشن. الان هم برای من مهم نیست که جانان چه حالی داره؛ چون عشقم نسبت بهش یک حس زودگذر بود. الان مهم‌تر از همه اینه که من به هدفم رسیدم.

امیر با حرفم با خشم پوزخند صدا داری زد و گفت:

- برات متأسفم. آینده و غرور اون دختر رو خرد کردی؛ اما حتی یک ذره احساس پشیمونی توی قلبت ریشه نکرد. این یعنی تو تبدیل به آدم خطرناکی شدی.
 با حرفش، ضربه‌ای روی س*ی*نه‌اش زدم و با خشم گفتم:
 - مگه توی لعنتی از دل من خبر داری؟! می‌دونی که من پشیمون هستم یا نه، هان؟
 امیر با حرفم، نگاه گنگی بهم کرد و گفت:
 - من تو رو از بچگی می‌شناسم سیاوش؛ اما الان دیگه نمی‌شناسمت. خیلی عوض شدی. من میرم
 اما می‌خوام بدونم می‌تونی با وجدانت کنار بیایی یا نه؟
 امیر نگاه غمگینی بهم کرد و با قدم‌های تند، از خونه بیرون زد و من با سردرگمی سرم رو گرفتم.
 ناگهان گلدون کنارم رو گرفتم، محکم به دیوار هال کوبوندم و از ته دلم فریاد زدم. روی زمین زانو
 زدم و من موندم و یک حال زیر صفر.

جانان

روی تخت، به صورت جنین‌مانندی توی خودم جمع شدم و به نقطه‌ی کوری خیره شده بودم. از
 وقتی مامانم از اتاقم رفته بود، خیلی آروم دل به سکوت داده بودم و این سکوت لعنتیم آروم‌تر از
 نبض یک مرده بود. با فکر تلخم پوزخند کم‌رنگی گوشه‌ی ل*بم نشست؛ چون امروز برای اولین بار
 مامان برای ناهار صدام نزد. خب حق داشت، چون از دستم خیلی دلخور بود. این برای یک مادر
 خیلی سخت بود که دخترش رو توی این وضعیت بیچارگی ببینه و نتونه حرفی بزنه. آهی کشیدم
 و دستم رو زیر سرم گذاشتم و توی فکر فرو رفتم. یعنی اون دختره که سیاوش رو صدا زد، کی
 می‌تونه باشه؟

ل*بم رو گ*از گرفتم و با درموندگی، زیر ل*بم زمزمه کردم:

- یعنی داره شبش رو با اون صبح می‌کنه؟

به فکر مسخره‌ی خودم، نیشخندی زدم و گفتم:

- په نه په! از دوری من بشینه و زانوی غم ب*غ*ل بگیره مثل خود احمقم. هه! کجای کاری جانان
 خانوم؟ سیاوش داره عشق و حالش رو با دخترها می‌کنه و زندگیش رو با عشق داره می‌گذرونه.
 اون وقت من... .

با این فکر، قطره اشکی از چشمم لغزید که با پشت دست، محکم پاکش کردم. از این حرصم
 می‌گیره که اون ذره‌ای به من فکر نمی‌کنه. حال و روز من اصلاً براش مهم نبود. این وسط فقط دل
 من بود که تنهایی داشت غصه می‌خورد. آخ دل بیچاره‌ی من! با این فکر، پتو رو روی سرم کشیدم
 تا کمتر افکار تلخم مزاحمم بشن که ناگهان، صدای مامان بلند شد:

- جانان؟

با صدای مادرم، پتو رو از روی سرم برداشتم که مامان رو در چهارچوب در اتاقم دیدم. بدون هیچ
 عکس‌العمل خاصی داشت نگاهم می‌کرد. سوالی به مامان نگاه کردم و گفتم:

- بله مامان؟

مامان نگاهی تُهی بهم انداخت و با جدیت گفت:

- بیا، می‌خوام باهات حرف بزنم.

حرف؟ وای به روزی که مامان می‌خواهد حرف جدی با یکی بزنه! یعنی اشهدت رو باید بخونی. با ترس، باشه‌ای گفتم و از روی تخت بلند شدم. دستی به لباسم کشیدم و از اتاقم بیرون زدم. با وارد شدنم به هال پذیرایی، مامان رو با جدیت دیدم که روی مبل نشسته بود و به نقطه‌ی مبهمی خیره شده بود. با اهمی که گفتم، مامان آروم به خودش اومد و با دست بهم اشاره کرد که کنارش بشینم. با استرس کنارش نشستم و شروع به کندن پو*ست ل*بم کردم. با تردید، به مامان زل زدم که مامان ل*ب‌هاش رو آروم، تر کرد و بدون نگاه کردن بهم، گفت:

- متأسفانه نتونستم گندکاری‌ای که بالا آوردی رو به بابات بگم، چون این خارج از توان من بود.

با حرف مامانم، سرم رو با شرمندگی پایین انداختم که مامان در ادامه گفت:

- چون اگر بهش می‌گفتم، اولین حرفش این بود که چرا مواظب دخترمون نبودی؟ بعدش بی‌شک هر دومون رو زنده به گور می‌کرد.

با حرف مامان، چشم‌هام رو با درد بستم. مامان، موهای کوتاهش رو پشت گوشش انداخت و با لکنت گفت:

- ا... اما به جاش، تصمیم مهم و بزرگی رو گرفتم که هم آبروی پدرت رو و هم آینده‌ی تو رو نجات می‌ده.

با تعجب به مامان نگاه کردم و با صدای لرزونی گفتم:

- چه تصمیمی؟

با چشم‌های منتظر به ل*ب‌های خشک مامانم خیره شدم. منتظر حکم مرگم بودم که مامان به سمت من برگشت و با جدیت تموم گفت:

- باید همین الان بری رضایت بدی تا امیرحسین از زندان آزاد بشه.

با حرفش دوتا ابرو هام بالا پریدن. زکی! مامان ساده‌ی من رو باش. اون ع*و*ضی همین‌جوری اون بیرون داره به اندازهای کافی خوش می‌گذرونه؛ چه زندانی چه کشکی! اما خب چرا مامان باید این حرف رو بزنه؟ آزادی امیرحسین چه ربطی به زندگی و آینده‌ی من داره؟ بی‌اختیار، ابرویی بالا دادم و گفتم:

- که چی بشه مامان؟

مامان با لحن کشنده‌ای توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- که باهاش ازدواج کنی.

با حرف مامان، سر جام خشکم زد. چی؟ ازدواج؟ اون هم با کسی که من رو به این روز انداخته؟ با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:

- مامان! این غیرممکنه. داری من و زندگیم رو دست اون ع*و*ضی می‌سپری که دستی دستی خرابش کرد.

مامان عصبانی‌تر از من، از جاش بلند شد و با داد گفت:

- چه خ*را*ب کردنی؟! فعلاً تو گند زدی به آینده‌ات. فکر کردی دختر شاه پریونی؟ پرنسسی؟

بعد با دست بهم اشاره کرد و گفت:

- تو الان یک دختر ناقص به حساب می‌ای جانان. می‌فهمی این یعنی چی؟

با حرف مامان بغض کردم اما مامان با خشم در ادامه گفت:

- به نظرت جز امیرحسین عاشق، کی حاضره با همچین دختر ناقصی ازدواج کنه، هان؟! همین الانش هم به خاطر ازدواج نکردنت، کلی حرف پشت سرته.

با بغض در جواب مامان گفتم:

- مامان! حرف مردم مهم نیست. مهم اینه که من امیرحسین رو نمی‌خوام، چون اون با نقشه‌های کثیفش زندگی من رو تباه کرد.

مامان با عصبانیت دستش رو به معنی بسه بالا برد و گفت:

- برو دعا کن که امیرحسین، ازدواج کردن با تو رو قبول کنه وگرنه مجبوری با یک پیرمرد همسن بابات ازدواج بکنی.

بعد با لحن تهدیدآمیزی به سمتم اومد و گفت:

- من امیرحسین رو هر جور شده قانع می‌کنم. تو هم چه بخوای چه نخوای، باید زن امیرحسین بشی و مَهر سکوت به دهنِت بزنی وگرنه تو رو از خشم بابات، حتی خدا هم نمی‌تونه نجات بده، چه برسه به من.

با حرف مامان صورتم پر از اشک شد که زودی با پشت دست پاکش کردم و می‌خواستم اعتراض بکنم که مامان با خشم به سمت اتاقش رفت و در رو محکم بهم کوبید. با بهت روی زمین افتادم. بالاخره اون نامرد به خواسته‌اش رسید. کاری کرد که مامان با دست‌های خودش اون هم بدون اهمیت دادن به نظر دختر یکی یدونه‌اش با تلخی به امیرحسین تحویل بده. لعنت بهت امیرحسین که بالاخره زهرت رو به زندگیم ریختی و زندگی من رو سمی کردی. آه خدایا، خودت بهتر می‌دونی که با ورود من به زندگی بی‌ستاره و سیاه امیرحسین دیگه رنگ عشق رو هیچ‌وقت نمی‌تونم ببینم. حتی دیگه نمی‌تونم با تک‌تک سلوهای وجودم کلمه‌ی عشق رو حس کنم چه برسه به این‌که دوباره پیداش کنم و باهاش زندگی کنم. خدای مهربونم! چرا بر خلاف میل من رو توی زندگی امیرحسین جا انداختی؟! منتظر یک علامت و معجزه‌ی کوچیکی از جانب خدا بودم؛ اما هیچی دریافت نکردم. می‌ترسم از این همه سکوت بی‌پایان؛ چون این سکوت مَهر حکم خاموشی من در برابر زندگی رنگین خواهد بود و این‌جاست که سال‌های بعد در روزنامه‌های عشاق من رو مفقود عشق می‌خونن و تا اطلاع ثانوی مفقود خواهم ماند. سرم رو با درموندگی بین دست‌هام گرفتم که یکهو لباسی محکم به سمت صورتم پرت شد. با تعجب به لباس و بعد به مامان نگاه کردم که مامان با اخم گفت:

- این لباس‌ها رو زودتر بپوش؛ چون باید الان امیرحسین رو از زندان آزاد کنی. زود باش دختر!

با غضب به مامان نگاه کردم. مامان گفت:

- چیه؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟ پاشو ببینم.

مانتوم رو با دست کنار زدم و با لحن کوبنده‌ی گفتم:

- مامان! من نه زندان می‌رم، نه با اون ع* و* ضی ازدواج می‌کنم تمام.

مامان از حرفم عصبانی شد. به سمتم اومد و گفت:

- خیلی غلط می‌کنی چشم سفید! برای یک بار هم که شده حرف مامانت رو گوش بده دختر! من صلاحیت رو می‌خوام جانان. می‌خوام از این بدبختی نجات بدم.

با حرف مامان نفس عمیقی کشیدم و توی فکر فرو رفتم. یعنی الان باید تن به این ذلت و خواری بدم؛ اما خب مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتم؟ به قول مادرم کدوم مردی حاضره دختر ناقصی مثل

من رو بپذیره؟! هه، فقط اون ع*و*ضی که با نقشه‌های شیطانیش من رو به این حال و روز انداخته می‌خواست. اون هم کسی نیست جز امیرحسین ع*و*ضی.

با هر بدبختی و تلخی بالاخره اون روز نحس هم گذشت. اون هم با رفتن به پارک و کمی قدم زدن؛ چون امیرحسین آزاد بود. دلیلی نداره به زندان برم و خودم رو اذیت کنم. پف! کمی خودم رو با این هوای پاک آروم کردم و قبل از تاریک شدن هوا به خونه برگشتم. توی مسیر خونه با اکراه برای امیرحسین پیام نوشتم:

- امروز من رضایت دادم و تو هم از زندان خیالیت آزاد شدی.

اما اون بی‌شرف در جواب پیامم نوشت:

- اوکی عشقم. حالا کی پیام خواستگاریت پرنسسم؟

می‌دونست که ته نقشه‌ی فوق العاده‌اش به ازدواج ختم می‌شد. آخرش زهر خودت رو ریختی ع*و*ضی میکروب. من باید به اجبار تسلیم این تقدیر تلخ بشم که به دست امیرحسین دست‌کاری شده بود. شاید تقدیر من هم این‌طور بود که من متعلق به امیرحسین باشم؛ اما مگه می‌شه؟ من که هیچ حسی به اون میکروب ندارشتم؟!

با یادآوری قیافه‌ی امیرحسین، صورتم رو با چندشی جمع کردم. خدایا، برای رفتارهای روی مخی این بشر بهم تحمل بده و برای دیدن قیافه‌اش، ذره‌ای صبر!

با یادآوری چهره‌ی پر جذبه‌ی سیاوش، سرم رو به شیشه‌ی ماشین اسنپ تکیه دادم و توی دلم گفتم:

- یعنی می‌تونم عشق سیاوش رو فراموش کنم؟ اون هم در کنار امیرحسین؟

ناگهان صدای درونم به تلخی بلند شد و گفت:

- عشق آن پیچک وحشی‌ست که بر قامت دل کوچیکت، تنگ می‌پیچد و می‌پیچد. ناگهان می‌خشکاند.

توی اتاق روی صندلی مطالعه نشسته بودم. در حال خط خطی کردن روی برگه‌ی سفید شده بودم که صدای تلفن خونه‌مون بلند شد. با حرف زدن بلند بلند مادرم، فهمیدم که داشت با مادر امیرحسین حرف می‌زد. داشت اجازه می‌گرفت از مادرم که برای فردا شب مزاحم ما بشن. با چشم‌های اشکی، به برگه‌ی سفید خیره شدم. این یعنی من، جانان توکلی، از این لحظه و از این ساعت به بعد، زندگیم به این خط‌های سیاه تبدیل میشه و من به اجبار باید قلب عاشق خودم رو بکنم و به جای اون، سنگ بذارم. بر خلاف میل قلبیم، تصمیم به همراهی کردن این تقدیر شوم گرفتم؛ اما در مسیر این تقدیر شوم، قلب بی‌قرارم برای آخرین بار از من می‌پرسه که: «تو برای پذیرفتن این زندگی و این تقدیر سیاه به رنگ شبت، حاضر هستی؟»

با اشک سرم رو تکیه دادم و با صدای لرزونی گفتم:

-آره، حاضرم. چون توی شهر ما عاشق شدن عین پشیمونی و من امروز، تاوان تلخ‌ترین اشتباهم رو پس دادم. اون هم با دل کردن از عشقم و شروع زندگی سیاهم با نفرت‌انگیزترین فرد زندگیم. ناگهان قلبم به درد اومد و صورتم رو با درد جمع کردم. دستم رو روی قلبم گذاشتم. زمان می‌گذره، خاطراتم محو میشن، احساساتم تغییر می‌کنن، آدم‌هایی که دوستشون داشتم از زندگیم رفتن ولی می‌دونم که قلب عاشقم هیچ وقت این‌ها رو فراموش نمی‌کنه. اون وقت من اولین وطنی میشم

که کشورش رو ترک می‌کنه و به کشور غریب و سرد سفر می‌کنه؛ ولی قلبم از این دوری و دلتنگی دچار یخزدگی میشه. آه، چقدر دردناک و شرح حال من سخت شده.
پایان فصل اول... .

آغاز فصل دوم... .

روی تخت خوابیدم و پاهام رو به شکل جنین مانندی توی شکمم جمع کردم و دستم رو زیر سرم گذاشتم. خدا می‌گه هرکسی رو بیشتر از من دوست داری، اون رو قطعاً ازت می‌گیرم. نگو بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم، تو بدون اون هم می‌تونی زندگی کنی و نفس بکشی چون فصل‌ها به سرعت باد عوض میشن و شاخه‌های درخت‌هایی که سایه میندازن، به صورت تلخی سر جای خودشون خشک میشن اما صبر لبریز میشه؛ حتی یار با وفایی که اون رو جون و دل خودت حساب می‌کرد، یک روز برای تو غریبه میشه و در این‌جا مغز، از این همه تغییر تعجب می‌کنه؛ چون دوستت به دشمن تبدیل میشه و دشمنت دوستت میشه.

آره، ما توی همچین دنیای غریب و تلخی زندگی می‌کنیم که هر چیزی که می‌گی نمیشه، اتفاق میفته. می‌گی عاشق نمیشم اما عاشق میشی. می‌گی شکست نمی‌خورم اما شکست می‌خوری. می‌گی غافلگیر نمیشم ولی غافلگیر میشی و بدترینش اینه که می‌گی مرده‌ام ولی باز زنده می‌مونی و شاهد تقدیر شومت میشی.

من در این بازی تقدیر، هم عاشق شدم و هم شکست خوردم؛ چون من همیشه فکر می‌کردم با اون بودن شیرین و قشنگه ولی الان که دقت می‌کنم، می‌بینم من کنار اون دارم همه‌ی حس‌های خوبم رو از دست میدم. دارم از اون آدم شر و شیطونی که بودم، فاصله می‌گیرم. من دارم هر روز شاهد له شدن غرور و احساسم به طرز تلخی میشم و دارم روز به روز بیشتر از قبل ناامید می‌شم و از پا در میام. من کنار اون، فقط دارم خودم رو از بین می‌برم.

با غم به لباس جشن نامزدی فردام خیره شده بودم. یک ماه از خواستگاری کردنم توسط امیرحسین گذشته بود اما این یک ماه برای من به اندازه‌ی یک سال بود. هیچ شور و شوقی نسبت به این مراسم‌ها و جشن‌های تظاهری نداشتم. مثل یک مرده‌ی متحرک شده بودم که نه دل به غذا خوردن داده بود و نه دل به حرف زدن. فقط روزی سه وعده غم می‌خوردم و بس! اما آروم‌ترین حالت من اینه که با گریه، خودم رو آروم می‌کردم. با سکوت، خودم رو از حرف زدن و درد دل کردن با دیگران محروم می‌کردم؛ چون با این زندگی و این تقدیر منفور قهر بودم. حتی با خدای خودم هم قهر بودم؛ چون فقط اون بود که از حال دلم خبر داشت اما باز کمکم نکرد. دست ناتوان من رو نگرفت و به طرز غمگینی من رو توی این مسیر پر از درد، اون هم تنها، رها کرد.

خیلی وقته دیگه اسم خدا رو صدا نزدم؛ چون دیگه نایی برای گله کردن نداشتم. توی این روزهای پر عذابم، فقط مامانم کنارم بود و با این که می‌دونه راضی به ازدواج نیستم اما به خاطر ترس از اتفاقات احتمالی، بهم دل‌گرمی دروغین می‌داد اما خودش خوب می‌دونه که من از ته دل خوش‌حال نیستم. می‌دونه لبخندهایی که می‌زنم، پشتشون همش یک داستان غم‌انگیزه، می‌دونه از صبح تا شب فقط به آینده‌ی نامعلومم فکر می‌کنم که چی قراره بشه؟ آیا دارم مسیر درستی رو میرم؟ بعدها پیشمون می‌شم یا نه؟

مامان بی‌چاره‌ام همه‌ی این‌ها رو می‌دونه ولی از تونستن و عمل، فقط می‌تونه توی چشم‌هام نگاه کنه و بگه:

- کار دیگه‌ایی از دست هیچ‌کسی برنمیاد، حَتّی خودت.

در جواب حرف و نگاه سوزناکش، فقط یک لب‌خند پر از درد تحویلش می‌دادم؛ چون توی هزاران کتاب می‌خونیم که ما محکوم به این زندگی فانی شدیم، یا زندگی قشنگه و هزار تا حرف کلیشه‌ای؛ ولی این حرف‌ها فقط زمانی قشنگن که به یک جایی توی زندگیت رسیده باشی، نه منی که رنگ خوش‌بختی رو حتی لمس هم نکردم.

دیگه برای خوب بودنم هیچ تلاشی نمی‌کنم. خیلی وقته دیگه بی‌خیال خودم، آرزوهایم و رویاهایم شدم. اگر هم جاهایی خوب بودم، صرفاً به خاطر التماس‌های مامان بود که می‌گفت:

- جلوی خانواده‌ی امیرحسین خانوم باش و لب‌خند بزن.

من هم بر خلاف میل قلبییم، نقشم رو به خوبی ایفا می‌کردم.

به لباسی که توی کاور و روی چوب لباسی آویزون شده بود، خیره شدم. باید توی بدترین روز زندگیم، اون هم توی روز جشن نامزدیم، این کفن رو به تن کنم.

آهی از درد کشیدم. نگاهم رو با اکراه از لباس نامزدیم که عینِ بختک جلوم گذاشته بودن، گرفتم. موندم اگر آه نبود، با دل بی‌قرارم چه غلطی می‌کردم؟ قطعاً ترک برمی‌داشت از این همه بدبختی و غمی که روی سرم ریخته بود.

چشم‌هام رو به آرومی بستم و می‌خواستم خودم رو در آغ*و*ش خواب بسپارم که صدای گوشیم بلند شد. با بی‌حوصلگی گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم. با دیدن اسم ساحل، بی‌اراده لب‌خند کم‌رنگی روی ل*ب*م نشست. توی این یک ماه، ساحل کمتر از خواهر برای من نبود. همیشه تلاش می‌کرد با شیطنتهاش من رو سرگرم بکنه و لب‌خند رو به ل*ب*هام بیاره اما هر از گاهی تلاشش ناموفق می‌بود؛ چون قدرت غمم از خوش‌حالییم قوی‌تر بود. با همون لب‌خندم تماس رو برقرار کردم و آروم گفتم:

- جانم ساحل؟

با شنیدن صدای گریون ساحل، رنگ از رخم پرید و روی تخت نیم‌خیز شدم. ساحل که داشت گریه می‌کرد، با هق گفت:

- جانان ح... حالم خیلی بده. میشه بیای پیشم؟

- چی شده ساحل؟ بگو ببینم.

ساحل بدون جواب دادن، گوشی رو قطع کرد. با پخش شدن صدای بوق توی گوشم، بی‌اراده گوشیم از دستم سُر خورد و روی تخت افتاد. یعنی چه بلایی سر ساحل اومده؟ با ترس به سمت کهدم هجوم بردم. فوراً یک مانتو و شال سرسری پوشیدم. سوئیچ ماشینم رو از کشو برداشتم. با تندی از خونه بیرون زدم و به سمت ماشینم رفتم و با آخرین سرعت به سمت خونه‌ی ساحل حرکت کردم.

یعنی چه بلای سر ساحل اومده؟ خدایا، من خیلی وقته اسمت رو روی زبونم نیاوردم اما امروز به بزرگیت قسم میدم که من رو با خواهرم ساحل امتحان نکن؛ چون اون تنها دل‌خوشی زندگیم بود. با رسیدن به خونه‌ی ساحل، زودی ماشین رو کنار خیابون پارک کردم. بدو بدو به سمت خونشون رفتم که دیدم در خونشون نیمه باز بود. چه اتفاقی برای ساحلم افتاده؟ نکنه دزد اومده خونشون؟

با صورت رنگ پریده وارد حیاط خونه‌ی ساحل شدم. بعد از گذشتن از حیاط، وارد خونه شدم و با گنجی وسط هال پذیرایی ایستادم. با ترس داد زدم:

- ساحل! آجی کجایی؟

ناگهان ساحل از اتاقش بیرون اومد که من با دیدن ساحل اون هم سالم و سرحال جلوم ایستاده بود، تعجب کردم. وا! این که حالش خوبه پس چرا گریه می‌کرد؟ دردش چی بود؟

با تعجب به ساحل خیره شدم و گفتم:

- تو خوبی؟

ساحل لبخند غمگینی به هم زد و گفت:

- آره خوبم. من رو ببخش که این‌جوری نگرانت کردم؛ چون مجبور شدم. اون هم برای خوش‌بختی تو.

سوالی نگاهش کردم و زیر ل*ب زمزمه کردم:

- خوش‌بختی من؟

با حرفش پوزخندی زدم. با کنایه گفتم:

- خوش‌بختی خیلی وقته که با زندگی من خداحافظی کرده ساحل خ... .

ناگهان چشمم به شخصی که از پشت ساحل بیرون در اومد، خورد. قدرت کلام از من گرفته شد و زبونم توی دهنم، بر خلاف میل قفل شد.

سیاوش! این این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ با چه رویی اومده و توی چشم‌های من نگاه کنه؟

با دهن نیمه باز، به سیاوش خیره شده بودم که یک دفعه اخمی کردم و به سمت در برگشتم که ساحل با تندى به سمتم اومد. محکم بازوم رو از پشت گرفت و با لحن التماس‌واری گفت:

- نه جانان. نمی‌ذارم از این‌جا بیرون بری.

با حرفش، اخمی کردم. محکم بازوم رو از دست‌های بیرون کشیدم و با بغض گفتم:

- ساحل! خواهش می‌کنم توی کاری که بهت مربوط نیست، دخالت نکن.

با این حرف، می‌خواستم قدم بردارم و به سمت در برم که ساحل با چشم‌های پر از اشک جلوم ایستاد. دست‌هایش رو از هم باز کرد و گفت:

- دخالت می‌کنم جانان، چون من علاوه بر این‌که دوستت هستم، خواهرت هم هستم. شاید هم خون نباشیم اما به خدا قسم وقتی می‌بینم جلو چشم‌هام داری پر پر میشی، من هزار بار می‌میرم و زنده میشم.

با این حرف، قطره اشکی از چشم‌هایش لغزید و با دست‌هایش دو طرف صورتم رو گرفت و گفت:

- خواهش می‌کنم برای یک بار هم که شده به حرف‌های سیاوش گوش بده. نمی‌خوام بدون دوستن واقعیت، یک طرفه به سمت قاضی بری.

از حرف‌های ساحل، حسابی به مرز دیوانگی رسیده بودم. ساحل چش شده بود؟ خودش بهتر از همه از نامردی‌ای که در حقم کرده بود، خبر داشت؛ پس چرا داره این حرف‌های مسخره به هم تحویل میده؟ هه! حتماً سیاوش با حرف‌های دروغش حسابی مغز ساحل رو شست و شو داده، مثل روزهایی که من رو به یک احمق عاشق تبدیل کرده بود.

با عصبانیت، دست‌هایش رو از روی صورتم برداشتم و با خشم داد زدم:

- چی میگی ساحل؟ خودت خوب می‌دونی که این نامرد چه بلایی سر زندگی من آورده. الان میگی من یک طرفه سمت قاضی رفتم؟ این انصافه ساحل؟

با خشم آمیخته با بغض، به سمت سیاوش نگاه انداختم. با دست بهش اشاره کردم و گفتم:

- خود همین نامردش گند زده به زندگی من.

سیاوش با حرکت من، با ناراحتی کنار در اتاق ایستاده بود و داشت به حرف‌های ما گوش می‌کرد. ساحل با دست، من رو به سمت خودش برگردوند و گفت:

- هرچی هم باشه، باید توضیح و حرف‌های سیاوش رو گوش بدی جانان. خواهش می‌کنم تسلیم اون امیرحسین نکبت نشو.

با حرف ساحل، بغض توی گلویم سنگین و سنگین‌تر شد؛ به طوری که صدام رو به لرزش در آورد.

- چه حرفی ساحل؟ اون با کارهای کثیفش و هم‌دستی با اون مر*تیکه، باعث شد که من تن به این ذلت بدم.

با این حرف، ناگهان صدای بَم سیاوش بلند شد که گفت:

- جانان!

با حرفش، به سمتش برگشتم که دیدم داره نزدیکم میاد. توی دلم با دیدنش پوزخندی زدم. باز می‌خواد من رو با نگاهش، با حرف‌هایش و با رفتاراش گول بزنه اما زهی خیال باطل! چون اون جانانی که با هر حرفت ضعف می‌کرد و با هر نگاهت عاشق‌تر میشد رو با دست‌های خودت کشتی.

با عصبانیت، دستم رو به معنی نیا بالا بردم و با تحکم گفتم:

- نیا جلو آقای کامروا.

سیاوش با شنیدن فامیلیش، بی‌اراده سر جاش ایستاد. دقیقاً مثل خودش حرف زدم، همین‌قدر بی‌رحم و تلخ. سیاوش با چهره‌ای که می‌خواست آروم کنه، با لحن آرومی گفت:

- جانان، لطفاً اجازه بده برات توضیح بدم.

با بغض نگاهش کردم و چشم‌های اشکیم رو توی چشم‌هایی که یک زمانی بی‌رحم بودن، گذاشتم با عصبانیت داد زدم:

- تو چی رو می‌خوای توضیح بدی؟ کدوم توضیحی از این ساعت می‌خواد معصومیت و بی‌گناهی تو رو ثابت کنه، هان؟!

فشار بغضم به قدری سنگین بود که کل بدنم شروع به لرزش کرد. دستم رو به سمتش گرفتم و سوزناک گفتم:

- من چی رو باید بشنوم و باور کنم؟ بزرگترین اشتباه زندگی من این بود که تو رو به خوبی نشناختم سیاوش. الان هم دارم تقاص اشتباهم رو خیلی بد پس میدم.

اشک‌های لجبازم بر خلاف میل قلبیم، شروع به ریزش کردند. نمی‌خواستم بیشتر از این با اشک‌هام غرورم رو له کنم اما نمی‌تونم؛ چون قدرت مقاومت کردن رو ندارم و صورتم به طرز غمگینی پر از اشک شده بود.

با خشم انگشت اشاره‌ام رو به سمتش کشیدم و با نفرت گفتم:

- ازت متنفرم سیاوش! کاش هیچ وقت با تو آشنا نمی‌شدم. کاش روزی که زیرت کرده بودم، می‌مردی.

با نگاهی که نفرت ازش می‌بارید، به صاحب این نگاه پر نفرتم نگاه کردم چون کسی جز سیاوش نبود؛ اما این نفرتم واقعاً از ته دلم بود؟ خودم هم در عجبم که این حرف‌ها رو به سیاوش زدم. منی که برای یک جانان گفتنش، می‌مردم و الان مرگ رو برای عشقم آرزو کردم. با درد نگاهم رو ازش گرفتم و می‌خواستم به سمت در برم تا از این فضای منحوس خارج شم. با عصبانیت به سمت در رفتم که در کمال ناباوری، دیدم در قفل بود. وای نه! ساحل تو چه غلطی کردی؟ با حرص مشتی به در زدم و با خشم داد زدم:

- ساحل! در رو باز کن.

دوباره به در محکم کوبیدم و با داد گفتم:

- میگم در رو باز کن لعنتی!

درحال مشتش زدن به در بودم که سیاوش با تَن صدای عجیبی شروع به حرف زدن کرد.

- گفته بودم که از زندگیم بری جانان.

با بهت به سمتش برگشتم و با بغض گفتم:

- آره گفته بودی. من هم به حرفت گوش دادم و از زندگیت رفتم.

سیاوش با چشم‌های به اشک نشسته نگاهم کرد و با صدای لرزونی گفت:

- پس چرا موقع رفتن، زندگی من رو هم با خودت بردی؟

با این حرف، با بهت بهش خیره شدم که قطره اشکی دوباره از چشمم لغزید. سیاوش با این حرف،

با چشم‌های به غم نشسته یک قدم نزدیکم شد و گفت:

- شبی نبود که با فکرت به خواب رفتم. صبحی نبود که با ندیدن تو در کنارم، غمگین نشدم.

با حرف‌هایش، اشک‌هام دونه دونه پایین اومدن که سیاوش با بغضی که ته گلوش بود اما برای حفظ

غرورش، خودش رو کنترل می‌کرد، در ادامه گفت:

- م... من برای فکر نکردن دوباره به تو، هر کاری از دستم بر می‌اومد کردم اما نشد. تلاش کردم

حتی توی خیالم هم باهات دشمن بشم اما باز... .

با این حرف با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم و دوباره حق زدم. بی‌اراده دستم رو روی دهنم

گذاشتم و چشم‌های خیس رو روی هم بستم. سیاوش در ادامه با بغض گفت:

- اما هیچ‌وقت نتونستم بهت فکر نکنم جانان. همیشه با من موندی. توی ذهنم، توی قلبم. روزی

نبودی که بهت فکر نکردم و شبی نبود که از یادت خوابیدم. حتی وقتی چشم‌هام رو می‌بندم،

بی‌اراده تو رو کنار خودم تصور می‌کنم؛ چون هر تپش قلبم فقط اسم تو رو صدا می‌زنه.

سیاوش با این حرف، آروم آروم نزدیکم شد. با حرفش سرم رو بالا گرفتم و با دلتنگی توی چشم‌های

سیاه سیاوش خیره شدم. سیاوش هم با همون برق اشکی که توی چشم‌هایش بود، آروم نگاهی به

اجزای صورتم کرد و گفت:

- من نمی‌تونم بهت فکر نکنم جانان. من... .

این سیاوش واقعی بود که داشت این حرف‌ها رو بهم می‌زد یا بازم رفته توی جلد بازیگریش؟ من

دیگه قادر به تشخیص حرف دروغ و واقعی نیستم. با چشم‌های اشکیم، نگاهش کردم و آروم ل*ب

زدم:

- من چی؟

سیاوش با نگاهی پر از غم، توی چشم‌هام خیره شد و گفت:



- من عاشقت شدم جانان.

با حرف سیاوش برای یک لحظه نفسم قطع شد اما در برابر اعتراف عشق سیاوش، دل به سکوت دادم. تا به حال این طور بی رحمانه ساکت نبودم. بدون هیچ عکس العملی بهش خیره شدم اما سیاوش منتظر نگاهم می کرد تا بپریم بغلش، ماچش کنم و بابت شکستن قلبم و غرورم جلوی خانوادم حسابی ازش تشکر کنم. نمی دونم چی شد که ناگهان، با صدای بلند شروع به قهقهه زدن شدم. سیاوش با دیدن عکس العملم با چشم های گرد نگاهم کرد اما با دیدن قیافه ی متعجبش، خنده ام شدیدتر شد. سیاوش نگاهی بهم کرد و ناباورانه صدام زد:

- جانان.

ولی من هم چنان می خندیدم. آره، می خندیدم به تقدیر سیاه خودم؛ چون می خواست دوباره من رو وارد بازی سیاهش کنه و زندگی سیاه من رو سیاه تر کنه. این جور که میگن، بالاتر از رنگ سیاهی رنگی نیست و تقدیر می خواست بهم نشون بده که بالاتر از رنگ سیاهی، رنگی هست؛ رنگی آمیخته با عذاب!

بعد از قهقهه زدن، کم کم خنده ام رو جمع کردم. با حالت مسخره ای براش دست زدم و گفتم:

- چه دروغ قشنگی! چه نقش قشنگی! احسنت، فوق العاده بود! توی زمینه ی بازیگری اصلاً حرف نداری سیاوش خان.

سیاوش با حرفم اخمی کرد و گفت:

- چه بازیگری ای؟ چه دروغی؟ من واقعیت رو گفتم جانان.

با این حرفش، خنده ی پرحرمی کردم که سیاوش در ادامه گفت:

- توی این همه مدت، هر کلمه ای که از دهنم در اومده بود، از ته قلب عاشقم بود.

در حالی که دستش رو روی قلبش می گذاشت، اشاره وار به قلبش گفت:

- از ته این قلب لعنتیم بود که جنون وار، عاشقت شده.

با این حرفش، بی اراده عصبی شدم و به سمتش رفتم. با دو تا دستم قفسه ی س*ی*نه اش رو محکم به عقب هل دادم و با داد گفتم:

- نرو رو اعصابم لعنتی! به اندازه ی کافی ضعیف و بد خوابم کردی. چرا این کار رو با من می کنی؟ چرا

حرف هایی که به شدت بهشون نیاز دارم رو بهم می زنی؟ مگه من باهات چی کار کردم سیاوش که

عذاب دادن رو لایق من دونستی؟ بگو جز دوست داشتن باهات چی کار کردم؟

با صورتی خیس از اشک، نزدیکش شدم. چشم توی چشم، انگشت اشاره ام رو به س*ی*نه اش کوبیدم و با زاری گفتم:

- عشق تو دروغ بود. تو از بقیه بدتر بودی سیاوش. با این که با کارهات بهم فهمونده بودی که با

بقیه فرق داری اما ذات کثیف تو از من قایم کرده بودی. تو اعتمادم، قلبم، غرورم و کل وجودم رو

از من گرفتی سیاوش!

بعد با خشم، یقه اش رو گرفتم و با داد گفتم:

- گرفتی از من، لعنتی!

سخته بفهمی همه عمرت تلف شده. من یک درختی بودم که کور کورانه عاشق تبر شده و با این

که قلبم خوب می دونه زخمیش می کنه اما می خواد اون رو با عشق ب*غ*ل کنه.

سیاوش با داد من، چشم هاش رو بست. قطره اشکی از چشمش لغزید و با ل*ب*های لرزونی گفت:



- می‌دونم دیر شده اما وقتی به خودم اومدم، دیدم قلبم رو مال خودت کردی.
با این حرف، با صدای لرزونی بهش اشاره کردم و گفتم:
- تو مرد نیستی سیاوش، پس نمی‌تونی عاشق بشی. چون مردی که عشقش رو به چند قرون بفروشه، نمی‌تونه اسم مرد بودن رو به یدک بکشه.
سیاوش با چشم‌های به خون نشسته از غم، نگاهم کرد و گفت:
- به خاطر پول نبود جانان. به خاطر...
منتظرانه نگاهش کردم و گفتم:
- به خاطر چی؟
سیاوش سرش رو به معنی نه تکون داد و گفت:
- نمی‌تونم بگم اما می‌تونم این رو بگم که عشق من نسبت بهت حقیقی بود جانان.
با حرف‌های سرم رو پایین انداختم و گریه کردم. یک ماه قبل به طرز شدیدی به شنیدن این حرف‌های نیاز داشتم اما حالا باور کردن این حرف‌ها از جانب سیاوش برای من خیلی سخت بود، چون من احمق سابق نیستم. سیاوش با این حرف می‌خواست من رو توی بغلش بگیره که با خشم ازش فاصله گرفتم و گفتم:
- دیگه این حق رو بهت نمی‌دم که بهم دست بزنی سیاوش. مردی که قولش رو شکسته، حرف بعدیش هم زر زیادیه.
سیاوش با چشم‌های غمگین نگاهم کرد که با گریه، روم رو ازش برگردوندم و گفتم:
- من خیلی دوست داشتم سیاوش ولی دیگه نمی‌تونم دوباره بهت اعتماد کنم. بهتره هر کدوممون به راه خودش بره.
- من به سمت تو، تو به سمت من جانان.
با حرف پر از غمش، ل*بم رو گ*از گرفتم و هق زدم. داشت با حرف‌های که به قول خودش اعتراف بود، من رو عذاب می‌داد و من تحمل شنیدن دوباره‌ی دروغ رو نداشتم. من دیگه به عشق سیاوش اعتماد نداشتم. حتی اگه واقعی هم باشه، دیگه نمی‌تونستم ظلمی که در حقم کرده رو فراموش کنم؛ چون سیاوش عشقمون رو فروخت و از همون شبی که با حرف‌های خردم کرد، من دیگه من سابق نشدم.
- اشک‌هام رو با پشت دست پاک کردم و با تحکم گفتم:
- نه سیاوش! راه من تو از هم جداست. دیگه قلب من انتظار تو رو نداره؛ چون دیگه نه من حال عاشقی رو دارم نه تو لیاقت عاشق شدن دوباره‌ی من. راستی...
در این‌جا پوزخند صدا داری زدم و گفتم:
- پول‌هایی که امیرحسین بهت داده هم نوش‌جونت.
به سمت در رفتم و خواستم دست‌گیره در رو پایین بکشم و در رو باز کنم که با لحن عصبی عجیبی، سیاوش گفت:
- جانان، اگه تو دوباره به زندگیم برنگردی، امید اومدنت رو برای همیشه به گور می‌برم؛ چون زندگی‌ای که توش نباشی رو من نمی‌خوام.



با شنیدن حرفش، با شک به سمتش برگشتم که با دیدن اسلحه، اون هم دقیقاً روی سرش، رنگ از رخم پرید. جیغی از ترس کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. سیاوش با دستهای لرزون اسلحه رو روی سرش گذاشته بود. قطره اشکی از چشمش لغزید و گفت:

- من لیاقت زنده موندن رو ندارم جانان. من یک ع*و*ضی*ام که جاش فقط توی س*ی*نه*ی قبرستونه، همین!

این قدر از دیدن اسلحه ترسیده بودم که کل بدنم شروع به لرزیدن کرد. با ترس به سیاوش نگاه کردم و با تته پته گفتم:

- ن... نه سیاوش! ت... تو رو خدا این کار رو نکن.

سیاوش با چشمهای به خون نشسته نگاهم کرد و با بغض مردونه اش گفت:

- این رو از من نخواه جانان، نخواه.

با دیدن این صحنه از ترس، زیر گریه زدم و با التماس دو قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:

- تو رو خدا سیاوش. اونی که تو دستته خطرناکه. بذارش روی زمین فداش شم. خواهش می کنم.

سیاوش دست آزادش رو روی قلبش گذاشت. با چشمهای اشکی و صدای لرزونی گفت:

- من تو رو به این جام قفل کردم.

بعد دستش رو آرام روی گلویش گذاشت و در ادامه گفت:

- و به این جام گره زدم.

بعد با لحن غمگینی در ادامه گفت:

- من تو رو توی کل وجودم حبس کردم جانان. من بدون تو نمی تونم... .

با این حرفش می خواست فشاری به انگشتش که روی ماشه ای اسلحه گذاشته بود، بده که من به تندی به سمتش رفتم و محکم ضربه ای به دستش زدم. اسلحه روی زمین پرت شد و من محکم، سیاوش رو توی بغلم گرفتم و با صدای بلندی، زیر گریه زدم. سیاوش هم دستهایش رو دورم حلقه کرد و شونه هاش شروع به لرزیدن کردن. با دیدن صحنه چند دقیقه پیش، دلم آتیش گرفت. به قدری آتیش گرفت که بی اراده هق می زدم و به بدبختی مون گریه می کردم. چرا باید سرنوشت عشق ما این طور می شد؟ چرا باید هردومون این قدر عذاب بکشیم؟ خدایا، چی رو می خوای بهم ثابت کنی؟ چرا دقیقاً جایی که تقدیر دست پای من رو بست، سیاوش رو دوباره وارد زندگیم کردی؟ خدایا، چرا؟

به سردرگمی خودم هق زدم. بعد از کمی گریه کردن، هر دو آرام شدیم و سیاوش آرام از بغلم بیرون اومد. با چشمهای اشکی نگاهم کرد که من با یادآوری امیرحسین، نگاهم رو ازش گرفتم. سیاوش آرام با دستش سرم رو بالا گرفت و گفت:

- میشه از امروز جانان من باشی؟

با گفتن این حرف از جانب سیاوش، چشمهام رو با درد بستم و گفتم:

- سیاوش من خیلی وقته تو رو از زندگیم حذف کردم. این رو بهت بگم که واسه گفتن این حرف خیلی دیر کردی چون من متعلق به یک نفر دیگه ام؛ به نفری که تو توی آسمون شب با قلب زخمی رهانش کردی و اون توی تاریکی، دست من رو گرفت و روی قلب زخمیم، مرهم گذاشت.

سیاوش با این حرفم، اخمی کرد و گفت:

- چطور این حرف رو می‌زنی وقتی همه‌ی این آتیش‌ها از زیر سر همون امیرحسین لعنتی بلند شده؟ نه، من نمی‌ذارم این اتفاق بیفته جانان.

با حرفش، پوزخندی زدم. از سیاوش فاصله گرفتم و گفتم:

- خواهش می‌کنم دیگه کاری نکن سیاوش. من خیلی وقته عشقت رو از قلبم بیرون کردم.

سیاوش با این حرف می‌خواست چیزی بگه که من دستم رو به معنی نه بالا بردم، گفتم:

- دیگه تمومش کن. لطفاً از این به بعد برای زندگی من تصمیم نگیر. خیلی وقته خودم رو به تنهایی عادت دادم. خواهش می‌کنم بفهم که من با خواست خودم می‌خوام با امیرحسین ازدواج کنم چون با گندی که تو به زندگیم زدی، همین طوری هم قلب مامانم رو شکستم؛ لااقل با ازدواجم، کمی اون رو خوش‌حال کنم.

با این حرف، نگاهم رو ازش گرفتم تا از حال دلم با خبر نشه، تا نفهمه که من چقدر دوستش دارم. آخ سیاوش! چقدر دوست داشتم! چقدر سنگت رو به س*ی*نه‌ام زدم اما تو با همون سنگ، به سر من زدی و از خجالتت به خوبی در اومدی.

آه، چه غصه‌ها که نخوردم از آشنایی با تو اما دیگه بسه! با قبول کردن عشق دوباره‌ات، همون یک ذره غروری که برای من مونده، با خاک یکسان میشه و من دیگه تحمل دوباره رکب خوردن از جانب تو رو ندارم؛ چون ظرفیت قلبم پر شده از زخم و آه.

دوباره با فکر تلخم، آهی کشیدم. اشک‌هام رو با دست پاک کردم و قاطعانه در ادامه گفتم:

- لطفاً از زندگی من برو بیرون سیاوش. اگه من رو یک ذره دوست داری، دست از سر من بردار چون به حد کافی نابودم کردی. از اینی که هستم، نابودترم نکن. اگه به خاطر کاری که با من کردی عذاب وجدان گرفتی، هه! نترس، می‌بخشمت چون من این‌قدر مثل تو بی‌رحم نیستم. احمق هم نیستم که یک بار دیگه به تو اعتماد کنم.

با گفتن این حرف، نگاه سردی بهش انداختم. به سمت در رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم که در باز شد. پوزخندی به کارهای بچگونه‌ی ساحل زدم، می‌خواستم از در خارج بشم که سیاوش گفت:

- اما من عشقم رو بهت ثابت می‌کنم جانان.

بدون اهمیت دادن به حرفش، از خونه‌ی ساحل بیرون زدم. با بدنی لرزون به سمت ماشینم رفتم و با بی‌حالی به ماشینم تکیه دادم. با ناباوری دستم رو روی دهنم گذاشتم. من تازه شاهد چه صحنه‌ی بودم.

واقعاً اون سیاوش بود که این حرف‌ها رو به هم زد؟ خ... خودش بود یعنی؟ تپش قلبم با یادآوری حرف‌هاش، بالا رفت که نفس عمیقی کشیدم، آرام سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.

توی مسیر همش حرف‌های سیاوش توی سرم اکو می‌شدن. چشم‌هام بی‌اختیار دوباره بارونی شدن به خاطر بدبختیم، چون برای اولین بار عاشق شدم اما به خوبی در مسیر عشق مجازات شدم، اون هم به دست معشوقم. شنیده بودم که عشق خیلی کم پیدا میشه. بعضی وقت‌ها اصلاً پیدا هم نمیشه و باید با تشنگی به دنبالش بگردی؛ چون عشق هم خیلی خنده‌دار و هم خیلی گریه داره.

عشق یا هست، یا نیست. اگر نیست، که نیست اما وای به روزی که باشه! که اگه باشه، اگه توی زندگیت سر گل‌ه‌اش پیداش بشه، از همون روز دیگه توی سابق نخواهی شد.

برای فرار از افکار مزاحمم، با دست‌های لرزونم دکمه ضبط ماشین رو روشن کردم که صدای آهنگ، توی ماشین پخش شد.



«دلم از دنیا گرفته
شب من مهتاب نداره
روز من بی تو عزیزم
حتّی خورشیدم هم نداره
نگو که باور نداری
عاشقم عاشق خسته
نگو که تنهام می‌داری
با یک دنیای حماسه
دلم از دنیا گرفته» ...

با ورودم به خونه، با بی‌حالی می‌خواستم به سمت اتاقم برم که مامان با اخم جلوم راهم رو گرفت و با نگرانی گفت:
- کجا بودی تا الان؟
چشم‌هام رو با بی‌حوصلگی توی کاسه چرخوندم و گفتم:
- مامان، جون من دست از سرم بردار. امروز اصلاً حوصله ندارم.
مامان از حرفم اخمی کرد و بازوم رو محکم توی دستش فشار داد، آروم گفت:
- شوهرت توی اتاق یک ساعته منتظرته. بگو ببینم تا الان کجا رفته بودی، هان؟! می‌خواهی همین یک شوهری که تو رو با عیبت قبول کرده رو بیرونی تو دختر؟
با حرف‌هایش، چشم‌هام گرد شد و با بهت به مامان خیره شدم. شوهر؟ اون هم کی؟ امیرحسین میکروب! با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:
- مامان، این قدر جلوی من شوهر شوهر نکن. به خدا از این حرفت عوقم می‌گیره.
مامان با این حرف، چشم غره‌ی بدی بهم رفت و با تشر گفت:
- آخرش من رو با این کارهاست سخته میدی دختر! ببین کی گفتم.
با بی‌حوصلگی، پوفی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. ای‌خدا! الان باید امیرحسین میکروب رو با اون اخلاق مزخرفش تحمل کنم؟ خدایا، صبرم بده. ببین دارم صدات می‌زنم پس هوای من بدبخت رو داشته باش.
نفس عمیقی از حرص کشیدم و وارد اتاق شدم. با دیدن امیرحسین که روی لبه‌ی تخت نشسته بود و منتظر با پاش روی زمین ضربه می‌زد، پوفی کشیدم. از حرکات بدنیش مشخصه که خیلی از دستم عصبانیه اما خب به درک!
کنار در اتاقم ایستادم و در اتاقم رو تا آخرین حد باز کردم. با دست به در اشاره کردم و گفتم:
- امیرحسین، میشه بیرون بری؟ من خیلی خسته‌ام و به شدت نیاز به استراحت دارم.
امیرحسین با شنیدن حرفم، دست از ضربه زدن روی زمین برداشت و با چشم‌های به خون نشسته نگاهم کرد. با لحن ترسناکی گفت:
- تا الان کدوم گوری بودی؟
با چشم تو چشم شدن امیرحسین، دلم هری ریخت اما غرورم رو حفظ کردم و با شجاعت تظاهری، یک تایی ابروم رو بالا دادم و گفتم:



- چطور؟ باید برای هر بیرون رفتنم از تو حساب پس بگیرم؟
امیرحسین که از حرفهام حسابی حرصش گرفته بود، از جاش بلند شد و با قدم های سنگین، به سمتم اومد. من هم با بی خیالی ظاهری و با دلی پر از ترس و دلهره، بهش نگاهش کردم که امیرحسین بدون این که چشم از چشم من برداره، در اتاق رو بست و من رو محکم به در چسبوند و فکم رو با یک دست گرفت. فشار کمی بهش وارد کرد و از بین دندون های کلید شده اش، غرید:
- وقتی ازت سوال می پرسم، باید عین بچه ی آدم جواب من رو بدی. حالا بگو ببینم، تا الان کدوم گوری بودی؟!

با چشم های از حدقه در اومده، بهش خیره شدم. چشم های به خون نشسته ی امیرحسین، فقط یک آدم روانی رو داشت بهم نشون می داد. این هشدار خطرناکی برای من بود. بهتره باهاش راه پیام تا یک بلایی سرم نیاورده چون امیرحسین از بچگی اختلال روانی داره و از همون سن کم، دل به قرص های اعصاب داده بود. به خاطر همین قدرت تشخیص این که کدوم کار درسته و کدوم کار غلط رو نداره.

نفس عمیقی کشیدم. با لحن آرومی گفتم:

- خونه ی ساحل بودم.

امیرحسین نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

- مطمئنی؟

سری به معنی آره تکون دادم که امیرحسین، محکم تر از قبل فکم رو فشار داد و غرید:

- پس چرا چشم هات این قدر قرمز کنان؟

از درد فکم، صورتم رو جمع کردم و به زور گفتم:

- درد و دل کر... کردیم، همین.

امیرحسین با حرفم اخمی کرد. با لحن تهدیدواری گفت:

- خوب گوش هات رو باز کن جانان. من تو رو توی این دنیا بیشتر از هر چیزی دوست دارم.

امیرحسین همین طور با خشم توی چشم هام زل زده بود و در ادامه گفت:

- اون هم خیلی زیاده!

با این حرف، بغضی ته گلوم بی اراده نشست. ای کاش هیچ وقت عاشقم نبود ی امیرحسین. ای کاش مهرم به دل بی رحمت نمی نشست تا این طور من رو عذاب نمی دادی اما افسوس که برای گفتن این ای کاش ها خیلی دیر شده، خیلی دیر.

- اما این رو خوب آویزه ی گوشت کن جانان. دلم نمی خواد پشت سر من یک کارهای پنهونی انجام بدی و از پشت بهم خنجر بزنی؛ چون از زیر آبی رفتن متنفرم و اگه بفهمم دور از چشم من زیر آبی رفتی، شک نکن با همین دست های خودم تو رو توی همون آب خفه می کنم.

با حرفش، قطره اشکی از چشمم لغزید و با ل*ب های لرزونی گفتم:

- اگه می خوای خفه کنی، خ... خفه کن چ... چون من دوست ندارم.

امیرحسین با حرفم پوزخندی زد و گفت:

- برای من اصلاً مهم نیست که من رو دوست داری یا نه. مهم اینه که من تو رو دیوونه وار دوست دارم و خیلی خوش حال هستم از این که در آینده قراره دو نفری زیر یک سقف با هم زندگی کنیم.

با زدن این حرف، فکم رو آروم ول کرد و از من فاصله گرفت. من هم با درد، فکم رو مالش دادم و زیر ل*ب ع*و*ضی‌ای نثارش کردم که امیرحسین به سمت تخت رفت. تکیه‌اش رو به تاج تخت داد و پا روی پا انداخت. با لحن مسخره‌ایی گفت:

- عشقم، من خیلی گشنمه. شام چی داریم؟

با حرص نگاهش کردم و با پشت دست قطره اشکم که توی گوشه‌ی چشمم بود رو پاک کردم و گفتم:

- کوفت و زهرمار داریم. می‌خوای؟

امیرحسین با این حرف، ل*بش رو گ*از گرفت و با لحن حرص‌دراری، گفت:

- ا*و*ف! کوفت و زهرماری که با دست‌های قشنگ تو پخته میشه رو چرا نخوام عشقم؟

با این حرف چپ‌چپ نگاهش کردم. با اکراه، نگاهم رو ازش گرفتم و دست‌هام رو، رو به آسمون بالا بردم و گفتم:

- خدایا، صبرم بده.

بعد نگاه خشمگینی بهش کردم. با عصبانیت از اتاق بیرون زدم که دیدم مامان با سینی غذا دم در ایستاده بود و با لب‌خند داشت نگاهم می‌کرد. ابرویی بالا پروندم و با تعجب گفتم:

- اوه! چه خبره مامان؟ رئیس جمهور اومده برامون که این‌طور آشپزخونه رو زدی و ترکوندی؟

مامان با این حرف، چشم غره‌ایی برام رفت و گفت:

- آره، دوماًد گلم اومده.

بعد مامان با اخم، سینی غذا رو انداخت توی بغلم و گفت:

- فعلاً برو شکم شوهرت رو سیر کن، بعد بیا برای من مثل بلبل چهچه بزن.

بعد از این حرف، دوباره چشم غره‌ایی بهم رفت. با همون اخمش به سمت آشپزخونه رفت. مامان ما رو باش! چه دوماًد دوماًد برای خودش راه انداخته. رسماً توی فاز عروسی رفته و من خبر نداشتم؛ پوف.

با غمگینی، نگاهی به سینی غذا کردم که همانا برگ‌هام ریخت. جوجه کباب با کَلّی مخلفات درست کرده بود. با دیدن یک بشقاب پُر برنج و دو تا قاشق، دهنم باز موند. مامانم با این کارهاش مثلاً می‌خواست من رو به امیرحسین نزدیک کنه؟ زهی خیال باطل! اگه عشق با غذا خوردن آغاز می‌شد که من با یک پیتزا خوردن، سیاوش رو فراموش می‌کردم اما مامان ساده‌ی من خبر نداشت که عشق آدم رو نابود می‌کنه.

اگه من این‌جا هستم، اگه این همه درد و رنج رو تحمل می‌کنم، اگه برای نفس کشیدن تلاش بیشتری به خرج میدم، اگه این همه بی‌مزگی امیرحسین رو با صبر زیاد تحمل می‌کنم و می‌پذیرم، به خاطر اینکه که یک بار دیگه غم رو توی چشم‌های مامانم نبینم، خورد شدن غرورش رو جلوی همه نبینم.

من تا آخرین نفسم، تاوان عشق اشتباهم رو میدم. توی دلم حک می‌کنم که عاشق شدن توی این شهر، به والله حرام است!

دوباره به سینی غذا نگاه کردم. حیف نیست غذا به این خوشمزگی رو به این گوریل بدم بخوره؟ ای‌کوفت بخوری امیرحسین! الهی که برات زهرمار بشه تا یکم این دل بی‌چاره‌ی من، از دستت کمی خنک بشه.

آروم وارد اتاق شدم و سینی غذا رو روی تخت گذاشتم که امیرحسین با لحن مثلاً بامزه‌ایی گفت:
- اوه! عجب کوفت و زهرماریه، به به!

با این حرف، چشم‌هام رو با حرص توی حدقه چرخوندم. می‌خواستم از اتاقم بیرون بزنم تا روی نحسش رو نبینم اما یک دفعه، امیرحسین صدام زد و گفت:

- عشقم، بیا کنارم بشین تا دو تایی باهم شام بخوریم چون بی تو اصلاً از گلوم پایین نمیره.

ای خدا کنه که پایین نره! ای خدا کنه گیر کنه توی اون گلوی بی‌صاحب مونده‌ات!

با حرف امیرحسین، آروم به سمتش برگشتم و لبخند دلقک‌مانندی زدم و گفتم:

- من میل ندارم عزیزم.

بعد لبخندم رو جمع کردم و می‌خواستم برگردم سمت در که این‌بار، با لحن جدی‌تری گفت:

- گفتم بیا بشین.

با لحن کوبنده‌اش، پوفی کشیدم و برای کنترل کردن ز*ب*ون تیزم که مبادا به امیرحسین حرفی بزنه و باز سیم‌هاش قاطی بزنند و بلای جدی‌تر از قبل سرم بیاره، نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم. آروم روی تخت نشستم و به اجبار شروع به خوردن کردیم که با دومین لقمه‌ام، بی‌اراده یاد حرف‌های چند ساعت پیش سیاوش افتادم.

نمی‌دونم چرا اما ته قلبم از حرف‌های سیاوش یک جورایی امیدوار شد. دست خودم نبود.

نمی‌خواستم حرف‌هاش رو جدی بگیرم اما مگه قلبم حالیش می‌شد؟

بی‌اراده دستم رو سمت گردنبندی که سیاوش بهم هدیه داده بود، رفت. محکم توی دستم فشارش

دادم. هنوزم این نماد عشق توی گردنم بود. آخ سیاوش! با قلبم چی کار کردی؟

- دختر غذات رو بخور، سرد شد.

با حرف امیرحسین، از دنیای هیروت خودم بیرون اومدم و ناراحتی شروع به بازی کردن با غذا شدم.

بعد از تموم کردن غذا، امیرحسین نگاهی بهم کرد و با چشم‌های قرمز و با لحن دستوری، گفت:

- پاشو برو قرص‌هام رو بیار.

از لحن دستوری‌ش، اصلاً خوشم نیومد. مگه نوکر غلام سیاه باباشم؟! با حرفش، یک تای ابروم رو

بالا پروندم و گفتم:

- مگه قرص‌ها تپیش من هستن؟ وا!

امیرحسین با حرفم، خنده‌ی هیستریکی کرد و گفت:

- خنگ خدا، قرص‌هام توی جیب کتم هستن. بگرد پیدا می‌کنی.

با حرفش اخمی کردم و گفتم:

- درست حرف بزن.

امیرحسین با دو تا دست‌هاش شقیقه‌هاش رو گرفت و یک‌دفعه با داد گفت:

- گفتم گمشو برو قرص‌هام رو بیار لعنتی!

با دادش، چهار ستون بدنم لرزید. با ترس زودی به پشت سرم برگشتم که با دیدن کتش روی

صندلی میز مطالعه‌ام، مثل فنر از جام بلند شدم و به سمت میز مطالعه‌ام رفتم. قرصش رو از

جیب کتش در آوردم که با دیدن کلمه « آرامش‌بخش عصب » بی‌اراده با ترس، آب دهنم رو بلعیدم.

زودی از قوطی یک قرص در آوردم و به امیرحسین دادم که امیرحسین قرص رو فوراً بدون آب بلعید.

روی تخت دراز کشید و چشم‌هاش رو بست و زیر ل*ب زمزمه‌وار گفت:



- آخر سرم!

با بهت سرجام خشک زده و بهش خیره شدم. من قراره با همچین آدمی زندگی کنم؟ امیرحسین واقعاً خطرناک بود. اگه فردا پس فردا حمله‌ی عصبی بهش دست داد و من رو زیر بار کتک فرستاد چی؟ اگه... .

وای خدای من! فکر کردن به این موضوع هم برای من دردآورده چه برسه به این که این فکر واقعی بشه. همین الانش هم به زور خودش رو کنترل کرد که بهم آسیب نرسونه اما اگه از این کنترل روزی خارج بشه چی؟ من می‌تونم با همچین آدمی زندگی کنم؟ با فکری نگران، روی زمین کنار تختم نشستم و به صورت امیرحسین که با تاثیر قرص‌ها به خواب رفته بود، خیره شدم.

بالاخره روز موعود رسید. امشب جشن نامزدی من بود. شبی که به شدت ازش بیزار بودم، رسید. خدایا، داری می‌بینی دیگه؟ حواست هست چه به روزم داره میاد؟ پس چرا کاری نمی‌کنی؟ چرا معجزه رو وارد زندگیم نمی‌کنی؟ چرا من رو پیش خودت نمی‌بری تا راحت شم؟

با چشم‌های اشکی، نگاهی به خودم از توی آئینه کردم و پوزخندی به این خوش‌بختی کذایی زدم. یک لباس مدل ماهی طلایی رنگی پوشیدم که از بالا دو بند طلایی داشت و کلی گل‌های ریز طلایی رو لباسم بود. موهام رو پرنسسی باز کرده بودن و یک تاج که پر از گل‌های ریز طلایی داشت، روی موهام گذاشته بودن. به همراه آرایش ملیح و کلی جواهرات... .

حس می‌کنم که آئینه با دیدنم، دهن کجی می‌کنه و داره به حال و روز من، هر هر می‌خنده. ل*ب‌هام رو روی هم فشار دادم تا مبدا بشکنم. ترسم از شکستن قلب پر از زخمه. می‌ترسم بشکنم، دیگه نتونم خودم رو کنترل کنم و رسوای عالم بشم.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو آروم روی هم بستم. با شنیدن باز شدن در اتاقم، چشم‌هام رو باز کردم. ساحل با نگاه غمگینی پشت سرم ایستاده بود. از توی آئینه، نگاهی بهم کرد و گفت: - جانان.

با حرفش از توی آئینه، نگاهی بهش کردم و با چشم‌های اشکیم گفتم:

- ساحل، خواهشاً کلماتی رو به من بگو که از این دلتنگی لعنتی، خلاصم کنن چون هیچ امیدی به عوض شدن این منظره‌ی نحس، ندارم.

ساحل با حرفم، مثل ابر بهار اشک‌هاش پایین اومدن. آروم دستش رو روی شونم گذاشت که من در ادامه با صدای لرزونی گفتم:

- خواهری، کلماتی بگو که به اندازه‌ی خمپاره تکونم ب*دن که مبدا توی زندگی جدیدم، به موج دلتنگی دچار بشم. می‌ترسم دلتنگ بشم و شهید این عشق ممنوعه بشم ساحل.

با این حرف، بالاخره قطره اشک لجبازم از چشمم لغزید. شونه‌هام شروع به لرزش کردن. ساحل با گریه از روی صندلی آرایشی بلندم کرد و من رو توی بغلش گرفت و گفت:

- آروم باش خواهری. خیلی خوب می‌دونم که غمگینی اما بعضی غم‌ها آدم رو بزرگ می‌کنه. شاید اولش احساس خورد شدن بهت دست بده اما گذر زمان باعث میشه بفهمی چقدر باعث رشدت شده. بعضی غم‌ها آدم رو قوی می‌کنه. همون‌هایی که فکر می‌کنی هیچ وقت نمی‌تونی از پسشون بر بیای و فکر می‌کنی به ته خط رسیدی، همون‌هایی که تو رو غرق گریه می‌کنه و هیچ‌کس هیچ کمکی نمی‌تونه بهت کنه. تو قدرت و شهامت جنگیدن رو داری جانانم؛ پس قوی باش و بجنگ.

با این حرف، من رو از بغلش بیرون کشید و با احتیاط اشکم رو پاک کرد و گفت:
- همون غم بهت می‌گه باید محکم وایسی و کم نیاری. همون غم بهت می‌گه تو می‌تونی. بعضی
غم‌های سنگین رو با این که تا ابد می‌شینن توی چشم‌های قشنگت اما یک نوری میشن برای
ادامه‌ی راه زندگی جدیدت.

با حرفش، بی‌اراده عصبانی شدم و محکم هلش دادم. با داد گفتم:
- زندگی جدیدم به جهنم بره که سرم سامون نداره! به درک که غم تمومی نداره! چشم‌هایی که
دارن گریه می‌کنن، از پاکیه دلمه. از پاکی بود که مثل احمق‌ها عاشق سیاوش شدم و بهش اعتماد
کردم اما اون با نامردی من رو به خاطر پول رها کرد و الان مجبورم با امیرحسین روانی ازدواج کنم
که معلوم نیست در آینده قراره با اون اعصابش، چه بلایی سر من بیاره. من با بدبختی باید تن به
این خواری بدم. امشب می‌خوام از ته دل گریه کنم؛ به بدبختیم و به قلب بی‌چاره‌ام.
بعد سرم رو بالا گرفتم و با گریه گفتم:

- خدایا، یا تو بیا پایین، یا من رو ببر بالا! چون ادامه دادن به این زندگی نکبت‌وار، برای من اصلاً
جایز نیست.

ساحل با حرفم محکم بازو هام رو گرفت و با لحن کوبنده‌ای گفت:
- جانان! تو آخرین کسی نیستی که دنیا خوب باهاش تا نکرد. آخرین نفر هم نخواهی شد. خواهش
می‌کنم قوی باش. تو رو خدا دیگه گریه نکن، دلم با دیدن اشک‌ها تار آتیش می‌گیره لامصب!
با حرفش، آروم هق زدم و گفتم:

- سعی می‌کنم قوی بشم. آره، سعی خودم رو دارم می‌کنم و اصلاً مهم نیست که چقدر امشب گریه
کردم ساحل. من باز هم فردا با یک لبخند فیک جلوی همه ظاهر میشم. هیچ‌کس هم قرار نیست
بفهمه که من دارم چی می‌کشم.

ساحل با حرفم آهی کشید و با پشت دست، اشک‌هاش رو پاک کرد و با لبخند گفت:
- شاید این لبخند فیکت به واقعیت تبدیل بشه. کی می‌دونه؟ شاید امیرحسین اون قدرها که فکر
می‌کنی آدم بدی نباشه...

با حرفش، با خشم بهش خیره شدم و پوزخندی زدم. وسط حرفش پریدم و گفتم:
- تو حالا عاشق نشدی که حال عاشق‌ها رو بفهمی ساحل. توی بارون نموندی که دل‌گیری هوا رو
بدون عشقت بفهمی. تو تا حالا گریه نکردی برای کسی تا بفهمی من چی می‌گم.
ساحل با حرفم می‌خواست دهن باز کنه که سریع گفتم:

- تو تنها نموندی که حال دل‌بی‌قرار من رو بفهمی. تو از دست ندادی که بفهمی چیه از دست دادن؛
این که دلیل نفس‌هات رو از دست بدی و دیگه قادر به ادامه‌ی این زندگی نباشی. تو نمی‌تونی
بفهمی که قلب آدم فقط یک بار عاشق میشه. تو جای من نبودی که الان بفهمی فرق من و تو چیه.

...

با این حرف، با غمگینی به ساحل نگاه کردم که ناگهان در اتاق زده شد. ساحل با چشم‌های اشکی
نگاهم کرد و زیر لب*ب گفت:

- آره، شاید حق با تو باشه. من نمی‌تونم توی زمینه‌ی عشق درکت کنم؛ اما دارم برات بال بال می‌زنم
که حالت رو خوب کنم، که بهت امید بدم جانان.
با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:



- خیلی وقته با کلمه‌ی امید خداحافظی کردم ساحل؛ پس بی‌خودی تلاش نکن.

با در زدن دوباره‌ی در، سریع به سمت آیینه رفتم و اشک‌هام رو با احتیاط پاک کردم که مامان امیرحسین در اتاق رو باز کرد و به سمتم اومد. ب*وسه‌ای روی سرم کاشت و گفت:

- چه خوشگل شدی عروس گلم!

با گفتن عروس گلم از جانب مامان امیرحسین، ل*ب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و لبخند ساختگی بهش زدم که نگاهم به ساحل افتاد. ساحل با غمگینی نگاهم کرد و با چشم‌های پر از اشک، اتاق رو ترک کرد. با رفتنش آهی کشیدم که مامان امیرحسین گفت:

- اگه حاضر شدی، بریم عروس گلم.

با حرفش نیشخندی زدم که مامان امیرحسین نگاهی به گردن‌بندم کرد و گفت:

- راستی جانان، نمی‌خوای اون گردن‌بندت رو در بیاری؟ خیلی ساده‌ست دخترم.

با حرف مامان امیرحسین، اخمی کردم و دستم رو روی گردن‌بندم گذاشتم و گفتم:

- نه، من عاشق همین سادگی‌ش شدم.

مامان امیرحسین با حرفم دهن کجی کرد و بعد با اکراه، هر دو از اتاقم بیرون زدیم که صدای کل، جیغ و دست بلند شد و کل فامیل‌های مزخرف من، همانا دورم مثل پروانه جمع شده بودن، می‌زدن و می‌رق*صیدن.

هه! حال و روز من گریه داشت تا شادی. امیرحسین با کت شلوار سفید و پاپیون طلایی، به سمت اومد. دستم رو محکم گرفت و ب*وسه‌ای روش کاشت که من بر خلاف میل، لبخند اجباری بهش زدم و هر دو از خونه بیرون زدیم.

جشن نامزدی، توی حیاط خونه‌ی بزرگ ما بود. با قدم‌های سنگین به سمت جایگاه رفتیم و با بی‌حالی روی صندلی نشستیم. از صبح که بیدار شدم، حالم بد بود. اصلاً نا نداشتیم یک دوش ساده بگیریم اما با داد و بیدادهای مامانم، به اجبار یک دوش سر سری گرفتم؛ ولی این فضا خیلی برای من خفقان‌آور بود. نفس کشیدن در همچین فضایی برای من خیلی سخت بود؛ این که جلوی همه تظاهر به شادی کنم و لبخند بزنم. ای مردم! من توی غمگین‌ترین حالت ممکن، شادم. اون هم شادی فیک و تظاهری.

نفس عمیقی کشیدم و به جمعیت رو به روم زل زدم بود که داشتن می‌زدن و می‌رق*صیدن. ملت فقط به فکر خوش‌حال کردن خودشون بودن. هیچ‌کدوم از این‌ها متوجه حال بد من نشدن و نخواهند شد. هه! زندگی نیست که، کلکسیون بدبختیه.

- چقدر خوشگل شدی عشقم!

با حرف امیرحسین، بی‌حرف نگاه سردی بهش کردم. لبخند کم رنگی زدم و روم رو ازش برگردوندم. به اندازه‌ی کافی امروز حالم بد بود، نمی‌خواستم با حرف‌های امیرحسین حال بدم رو بدتر کنم. از دور دو سه تا مرد امیرحسین رو صدا زدن که امیرحسین در گوشم گفت:

- عشقم، زود میام.

سری تکون دادم و با بی‌حوصلگی، اطراف رو نگاه کردم و بی‌اراده، توی دنیای خودم غرق شدم که ناگهان سینی نو*شی*دنی جلوی من گرفته شد.

- بفرمایید.

بدون نگاه کردن به سینی نو*شی*دنی، با غمگینی و آروم گفتم:



- میل ندارم.

با گفتن این حرف، دوباره نگاهم رو به سکوی ر*ق*ص انداختم که ناگهان صدای گرم و آشنایی رو دم گوشم شنیدم که می‌گفت:

- امشب زیادی زیبا شدی جانانم.

با این حرف، نفسم بند اومد. این صدا متعلق به کسی نبود جز سیاوش! با بهت به سمت صدا برگشتم و با دیدن یک مرد قد بلند هیکلی با سبیل کلفت و یک خال وسط لپش، متعجب بهش خیره شدم. خدای من! این دو جفت چشم سیاه متعلق به سیاوش من بودن؟ با بهت دوباره به رو به رو نگاه کردم و زیر ل*ب گفتم:

- نکنه خیالاتی شدم؟

دوباره به سمتش برگشتم که این‌بار با دقت نگاهش بکنم اما در کمال ناباوری، غیبش زده بود. دیگه مطمئن شده بودم اون فرد کسی جز سیاوش من نبود اما این‌جا چی‌کار می‌کرد؟ چرا تغییر چهره کرده بود؟ دوباره با چشم همه جا رو جست و جو کردم اما نبود.

کجا غیبش زد؟ با استرس، پو*ست ل*بم رو کردم و دوباره به اطرافم نگاه کردم که ناگهان، چند تا از فامیلامون به سمتم اومدند و شروع به تبریک گفتن کردن. من هم به اجبار همراهیشون کردم. خودم رو خیلی خوش‌حال و ذوق زده نشون دادم. با رفتن فامیلام، دوباره نگاهی به اطرافم کردم که ناگهان حالت‌تهوع بهم دست داد. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و به طوری که خیلی ضایع نباشم، از جایگاه پایین اومدم و وارد خونه شدم. قدم‌هام رو تندتر کردم و خودم رو به دست‌شویی رسوندم. هرچی توی معده‌ام بود رو بالا آوردم و به طرز فجیعی داشتم عوق می‌زدم. با بی‌حالی دهنم رو شستم. به دیوار تکیه دادم. آه چه مرگم شده بود؟ چرا این‌قدر دلم پیچ می‌خورد؟ برای بهتر شدن حال، دو سه بار نفس عمیقی کشیدم که به طور ناگهانی در باز شد و گارسونی که تازه کنارم بود، با هول وارد دست‌شویی شد. با چشم‌های متعجب اما آروم، گفتم:

- سیاوش؟

سیاوش در دست‌شویی رو قفل کرد و به سمت برگشت که با دیدنم، با بهت بهم خیره شد و زیر ل*ب زمزمه‌وار گفت:

- جانانم.

نمی‌دونم چرا اما با دلتنگی شدیدی نگاهش کردم که سیاوش، سبیل‌های مصنوعیش رو کند و با صورت نگرانی گفت:

- چت شده جانان؟ حالت خوبه؟

اما من بدون اهمیت دادن به حرفش، با دلتنگی به سمتش رفتم. اون رو محکم توی بغلم گرفتم. دست‌هام رو دورش حلقه کردم. سیاوش هم دست کمی از من نداشت و محکم من رو با دست‌های قویش گرفته بود. با عطش، عطرش رو می‌بلعیدم و گریه می‌کردم. دست خودم نبود خیلی دلتنگ سیاوش بودم. آخ سیاوشم! نمی‌دونی شوق دیدنت با دل من چه کرد که این‌طور از خود بی‌خود شدم. خدای من! چه‌طور بدون سیاوش زندگی کنم؟ چطور بدون این که هر روز عطرش رو بو کنم، صبحم رو شب کنم؟ با این فکر، آروم هق زدم که سیاوش ب*وسه‌ای روی موهام کاشت و من رو از بغلش بیرون آورد و گفت:

- جانانم؟



دستم رو روی دهنش گذاشتم و با بغض گفتم:

- هیش... چیزی نگو سیاوش.

بعد سرم رو روی س*ی*نه‌اش گذاشتم و چشم‌هام رو با آرامش بستم. من نه وابسته‌ی سیاوش هستم، نه بهش دل بستم. من جونم رو به جون سیاوش گره زدم و بدون اون می‌میرم.

سیاوش در حالی که آروم بازوم رو نوازش می‌کرد، گفت:

- خوبی عزیزم؟ تو رو خدا یک چیزی بگو، دارم می‌میرم از نگرانی.

قطره اشکم رو با دستم پاک کردم و آروم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- خوبم.

بعد سوالی نگاهش کردم و با ترس گفتم:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی سیاوش؟ اگر امیرحسین این‌جا ببینت، قیامت به پا می‌کنه.

سیاوش صورتم رو نوازش کرد و با لحن غمگینی، گفت:

- اومدم باهات حرف بزنم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- الان؟ روز نامزدیم؟

سیاوش نگاه پر از غمی به هم کرد، گفت:

- آره، چون می‌خوام تو رو با خودم ببرم.

از حرفش، با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟!

سیاوش با استرس از کتش دو تا بلیط در آورد و جلو صورتم گرفت و گفت:

- ببین، این بلیط‌ها متعلق به روز پنج‌شنبه هستن؛ یعنی شب عروسیه.

بعد با دست‌هاش صورتم رو گرفت و با خوش‌حالی گفت:

- فقط دو روز تحمل کن جانانم. بعدش با هم صبح عروسیه، قبل از مراسم از این‌جا فرار می‌کنیم.

همه‌ی غم و غصه‌هامون رو پشت سرمون می‌ذاریم و از این‌جا میریم تا یک صفحه‌ی جدید برای زندگی قشنگمون باز کنیم.

مات زده بهش خیره شدم که سیاوش با ذوق گفت:

- من و تو خوش‌بخت می‌شیم جانان. فقط کافیه تو قبول کنی عزیزم.

قطره اشکی از حرف‌های سیاوش ریختم و با ل*ب‌های لرزونی گفتم:

- چی میگی سیاوش؟

بعد با عصبانیت در ادامه با لحن تندى گفتم:

- چه فراری؟ چه خوش‌بختی‌ای؟ چه کشکی؟ با تموم کارهایی که باهام کردی، الان با چه رویی اومدی این‌جا بهم میگی بیا فرار کنیم، هان؟!

سیاوش از رفتار ناگهانیم، متعجب نگاهم کرد که من در ادامه گفتم:

- واقعاً فکر کردی با تو میام؟ فکر کردی دوباره قلب مامان و بابام رو می‌شکنم، آره سیاوش؟

چشم توی چشم سیاوش پوزخندی زدم، گفتم:

- یک بار بهت اعتماد کردم. الان وضع زندگی من این شده! الان من غرق در باتلاقی شدم که به دست‌های تو درست شده. من احمق نیستم که از یک سوراخ، دو بار نیش بخورم سیاوش.

بعد با چشم‌های اشکی، بهش زل زدم که سیاوش با چشم‌هایی که از اشک برق می‌زدن، با ناراحتی بهم خیره شده بود و می‌خواست حرف بزنه اما حرفش رو خورد. حرف بعدیم، برابر با شکستن قلب سیاوش شد.

- من تو رو خیلی وقته که از زندگیم پاک کردم.

سیاوش با بهت بهم خیره شد. بلیط‌ها از دستش آروم لیز خوردن و روی زمین افتادن. نگاهم رو با درد گرفتم و به سمت در رفتم و قفل در دست‌شویی رو باز کردم و با دلتنگی، دوباره به سمتش برگشتم و گفتم:

- دیگه هیچ وقت سعی نکن نزدیکم بشی سیاوش. درسته زخم‌های روی تن زود یا دیر خوب میشن اما زخم عشق، تنها زخمیه که برای آدم می‌مونه و این رو فراموش نکن که زخمی که تو بهم زدی، خیلی عمیق و پر درده؛ به همین راحتی‌ها هم فراموش نمیشه.

سیاوش با این حرف، با چشم‌های به اشک نشسته به سمت برگشت و دست‌هاش رو مشت کرد اما من با ناراحتی نگاهش کردم و توی دلم گفتم:

- خداحافظ عشق من. خداحافظ ماه قشنگم. این نگاه، آخرین نگاه من به تو و تو به من میشه. این یعنی پایان قصه‌ی عشق ما؛ چون از این به بعد باید توی رویاهای کوچیکم تو رو ببینم و این میشه تنها دل‌خوشی کوچیک من... .

با زدن این حرف، با ناراحتی از دست‌شویی بیرون اومدم. آروم اشک‌هام رو با پشت دست پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. بهترین کار امروزم، همین بود، پایان دادن به این عشق ممنوعه. به عشقی که سیاوش هیچ وقت قدرش رو ندوست و با طمع پول، این عشق پاک رو از دست داد. توی جاده‌ی عشق من، هیچ دور برگردونی وجود نداره که سیاوش بتونه ازش برگرده.

آهی کشیدم و لباسم رو بلند کردم. به سمت حیاط مراسم جشن رفتم که امیرحسین رو از دور دیدم که داشت دیوونه‌وار دنبالم می‌گشت. لبخند ساختگی زدم و به سمتش رفتم که امیرحسین با دیدنم، زیر لب *ب خدا رو شکری کرد و آروم بغلم کرد، گفت:

- نگرانم کردی جانان. تا حالا کجا بودی؟

با همون لبخند ساختگی از بغلش بیرون اومدم. آروم گفتم:

- دست‌شویی بودم. آخه حالم کمی بد شده بود.

امیرحسین نگاهی به صورتم کرد و با لحن شوخ اما کاملاً واقعی، گفت:

- ولی انگار گریه کردی تا دست‌شویی؟

با حرفش لبخند کجی زدم. دست امیرحسین رو گرفتم و به سمت سکوی ر*ق*ص بردمش که امیرحسین با کارم حسابی خوش‌حال شد. منتظر نگاهم کرد که من، لبخند پر از دردی زدم و شروع به ر*ق*صیدن تانگو باهاش شدم. آروم سرم رو روی شونه‌ی امیرحسین گذاشتم و توی افکارم غرق شده بودم که آروم در گوشم گفت:

- از این که عمو توی جشن نامزدیمون حضور نداره ناراحتی جانان؟

با یادآوری بابا آهی کشیدم و گفتم:

- آره، ولی قول داد که برای... .

توان ادامه دادن حرفم رو نداشتم چون حرف‌های زبونم با دلم یکی نبودن. آهی کشیدم و نفسم رو با حرص بیرون دادم. در ادامه گفتم:



- عروسیمون حتماً بیاد.

امیرحسین بعد از شنیدن این حرف سری تگون داد و دیگه چیزی نگفت. بعد از کمی ر*ق*صیدن، به سمت جایگاه رفتیم که اعلام کردن وقت انداختن حلقه‌ها به دست هستش. همگی به سمت ما جمع شدند. با یک اهنگ شاد، قسمت اصلی جشن امشب رو شروع کردن. مامان امیرحسین، حلقه رو از جعبه در آورد و داد دست امیرحسین که اون هم آروم دستم رو گرفت. مهمون‌های حاضر در جشن، شروع به شمارش کردن.

- یک، دو، سه. حالا!

امیرحسین آروم حلقه رو وارد انگشتم کرد. ب*وسه‌ای رو دستم کاشت که من لبخند پر از دردی زدم. مامانم با خوش‌حالی کف می‌زد و با ذوق می‌گفت:

- خوش‌بخت بشی دخترم.

لبخندی از روی اجبار زدم که مامان گوشیش رو سمت من گرفت و تصویر بابا توی گوشی نمایان شد. مامان به بابام تماس تصویری زده بود و الان به صورت زنده بابام من رو می‌دید. لبخندی از دلتنگی زدم و با بغض گفتم:

- بابایی.

باباجون با دیدنم اشک توی چشم‌هاش جمع شد و گفت:

- الهی که خوش‌بخت بشی پرنسس من. نفس بابا.

با حرفش سرم رو پایین انداختم و قطره اشکم رو آزادانه رها کردم که مامان امیرحسین، با خنده گفت:

- حالا نوبت عروس گلمه که حلقه رو بندازه دست پسر.

نوبت من شده بود که حلقه رو دست امیرحسین بندازم. نوبت من شده بود که تصمیم بزرگ زندگیم رو جلوی همه علنی کنم؛ چون با انداختن حلقه به دست امیرحسین، من هم مثل سیاوش توی جاده یک طرفه قرار می‌گیرم.

با غم به سمت مادرم برگشتم. جعبه‌ی حلقه‌ی امیرحسین رو برداشتم و با دست‌های لرزون، دست امیرحسین رو گرفتم و نگاهی به امیرحسین کردم که ناگهان چشمم از دور به سیاوش خورد. بی‌اراده دلم برای حال جفتمون و مخصوصاً قلب بی‌چاره‌ام سوخت. قلب من نمی‌دونست چه سرابی دیده. آخه من دیوونه از کجا باید می‌دونستم که تقدیر برای ما چه خواب وحشتناکی دیده؟ خوابی که دست من توی دست امیرحسین بود، چشم و نگاهم روی عشقم سیاوش. خیلی تلاش کردم که در مقابل این خواب تقدیر لعنتی بایستم تا به واقعیت تبدیل نشه. خیلی تلاش کردم در مقابل این خواب نحس سر خم نکنم و از عشقمون با قدرت محافظت کنم. برای این که سیاوش و عشق قشنگمون رو از دست ندم خیلی عذاب کشیدم اما خواب تقدیر روی سنگ حک شده، از من بی‌چاره قوی‌تر بود. ای حال نامعلوم، آروم باش، آروم... .

سیاوش با دست‌های مشت شده داشت نگاهمون می‌کرد. بی‌اراده بغضی ته گلویم نشست که مهمون‌ها شروع به شمارش کردن شدن:

- یک، دو، سه. حالا.

به سختی نگاهم رو از سیاوش گرفتم. آروم حلقه رو دست امیرحسین کردم و به طور نامحسوس، قطره اشکی از چشمم لغزید. یعنی جدی جدی من با امیرحسین نامزد شدم؟ با مردی که یک زمانی

نمی‌خواستم حتی نگاهم توی نگاهش بیفته ولی الان باید تا آخر عمرم این قیافه و رفتارهای تو خالیش رو تحمل کنم؟

امیرحسین با دیدن قطره اشکم، خنده‌ای کرد و زیر ل*ب گفت:

- گریه نکن عشقم. توی خونه هم می‌تونی اشک شوق بریزی عشقم.

با حرفش، با ترس نگاهش کردم که امیرحسین لبخند ترسناکی بهم زد که کل بدنم شروع به لرزش کرد. برای این که ضایع بازی در نیارم، روی صندلیم نشستم. به حلقه‌ی توی دستم خیره شدم و صورتم پر از اشک شد. هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم که یک روزی توسط انگشت‌هام نفسم بند بیاد و به دار آویخته بشم و به این زندگی لعنتیم خاتمه بدم. سرم رو با چشم‌های اشکیم بلند کردم و با چشم دنبال سیاوش شدم تا کمی با دیدنش امیدوار بشم که دیدم سیاوش به طور غم‌انگیزی رفته بود و من رو توی این زندگی جهنمی تنها رها کرده بود.

با پاهای سنگینم وارد اتاقم شدم و آروم در رو محکم پشت سرم بستم. بالاخره این جشن مزخرف هم تموم شد اما چرا من این قدر حالم بد بود؟ حس می‌کنم دارم به ته خط می‌رسم. بند بند وجودم داره توسط امیرحسین حبس میشه و این یعنی اوج بدبختی من.

آه، امشب این قدر غمگینم که دلم می‌خواد همه‌ی اتفاقات شومی که به سرم افتاده رو فراموش کنم. حق‌کنان، مثل یک بچه‌ی تنها، سرم رو توی س*ی*نه‌ات پنهون کنم سیاوش و از درد قلبم برات بگم که چجوری خوردش کردی، چجوری نابودش کردی. امشب با وقاحت تموم اومدی توی جشن نامزدیم که تکه‌های خرد شده‌ی قلبم رو مثل شیشه‌ی شکسته شده بهم وصل کنی اما قلب شکسته‌ی من مگه می‌تونه به حالت اول برگرده؟ مگه می‌تونه مثل سابق بهت اعتماد کنه؟ این جزئی از محالاته که من بار دیگه بهت اجازه بدم تا وارد زندگیم بشی چون تحمل ضربه‌ی دوم رو به هیچ وجه ندارم.

با این فکر، دست‌های لرزونم رو به در چسبوندم و آروم به در اتاقم تکیه دادم. بی‌اراده گردنبندم رو لمس کردم و زمزمه‌وار گفتم:

- عشق.

من همیشه جویای عشق بودم اما هیچ وقت حتی خوابش رو هم نمی‌دیدم که از همین عشق، به بدبختی دچار بشم. من چنین عشق پر از عذابی رو نمی‌خواستم. حس می‌کردم قلبم داره از این همه فشار و درد منفجر میشه. دوست داشتم با دست‌های خودم، قلبم رو از توی س*ی*نه‌ام در بیارم و اون رو زیر پاهام له بکنم تا دیگه مرتکب همچین عشق پر عذابی نشه، تا من جلوی چشم‌های عشق زندگیم، مجبور نشم حلقه رو دست اونی که خودش گند زده به زندگیم بندازم. دستم رو روی گلوم گذاشتم. بغض راه نفسم رو گرفته بود و دیگه قادر به درست نفس کشیدن نبودم. دیگه توصیفی برای عمق این دلتنگی لعنتی نداشتم.

نفس عصبی کشیدم که یکهو، چشمم به حلقه‌ی توی دستم افتاد. با اکراه دستم رو جلوی صورتم گرفتم، بغض بزرگی توی گلوم نشست. از حرص دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و محکم حلقه رو از دستم در آوردم. به گوشه‌ی اتاق پرت کردم و با عصبانیت داد زدم:

- خدا لعنتت کنه!

با عصبانیت جیغی از ته دل زدم و محکم موهام رو چنگ زدم. با گریه داد زدم:

- نمی‌خوام. من این زندگی نکبت‌وار رو نمی‌خوام. خدایا!

از حد فشار، به جنون رسیده بودم. نمی‌دونستم دق دلیم رو چطوری و روی چه کسی خالی کنم که بی‌اراده، نگاهم به آینه‌ی اتاقم افتاد. با چشم‌های خیس، جلوی آینه رفتم و دختری رو دیدم که با چشم‌های غمگین به من خیره شده بود. این دختر عجیب دلش هوای گریه داشت اما من از این دختری که به همین راحتی در دلش رو باز کرده بود، متنفر بودم. با خشم به سمت شیشه عطر رفتم. اون رو از روی میز آرایش برداشتم. محکم به آینه کوبیدمش که صدای بدی از شکستن آینه بلند شد. جیغی از فشار اعصابم زدم و محکم شروع به ضربه زدن توی صورتم کردم.

بی‌اراده صدای سیایش توی ذهنم اِکو شد.

- می‌خوام که ملکه‌ی قلب من بشی.

با اِکو شدن حرف سیایش توی ذهنم، دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم. با صدای لرزونی زیر ل*ب زمزمه کردم:

- ... زت متنفرم سیایش. از روزی که در قلبم رو برات باز کردم، متنفرم.

آه خدایا! امشب دلم خیلی غمگینه. قوتِ فریاد قلب پر از غم کجایی؟ با صورتی از اشک، گوش‌هام رو با دست محکم فشار دادم. با صدای بلند زیر گریه زدم که ناگهان، مامان با نگرانی وارد اتاقم شد. با دیدنم با ترس روی صورتش زد و گفت:

- جانان!

با ترس به سمتم اومد و با دیدن حال و روزم، با بی‌قراری زیر گریه زد. ناله‌کنان گفت:

- چرا با کارهات داری من رو این‌قدر عذاب میدی جانان؟

با حرف مامان به جنون رسیدم. چشم‌های پر از اشک و به خون نشسته‌ام رو توی چشم‌های مامان گذاشتم و با داد گفتم:

- چرا هیچ‌کس نمیاد بهم بگه تو چته جانان؟! چرا هیچ‌کس به فکر من نیست مامان؟ بابا به خدا من هم آدمم! دارم از این همه فشار دق می‌کنم. دارم می‌میرم مامان.

با گریه به سمتش رفتم. دست‌های مامانم رو گرفتم، گفتم:

- مامان، من دیگه کم آوردم. من دیگه نمی‌تونم نفس بکشم.

مامان با شنیدن حرف‌هام با گریه من رو توی بغلش انداخت و گفت:

- هیش، آروم باش دخترم. درست میشه جانانم، فقط تو رو خدا گریه نکن. من بهت قول میدم که پیش امیرحسین خوش‌بخت میشی.

با حرف‌های مامان، دوباره د*اغ دلم تازه شد. نمی‌دونه که همه‌ی مصیبت‌ها، زیر سر همون امیرحسین هستش که من رو به این حال روز انداخته. با صدای آروم گریه می‌کردم که مامان در حالی که موهام رو نوازش می‌کرد، با لحن آرامش‌بخشی گفت:

- هر چیز وقت مناسب خودش رو داره دخترم. نه گل قبل از رسیدن وقتش باز میشه، نه خورشید قبل رسیدن وقتش طلوع می‌کنه. فقط صبر کن دخترم. چند ماه با امیرحسین زندگی کن و مزه‌ی زندگی کردن رو در کنارش تجربه کن. به وقتش تو هم خوش‌بخت میشی دخترم.

با حرف‌های مامان، چشم‌هام رو با درد بستم. مامانم چی می‌گفت؟ کدوم خوشبختی؟ زندگی کردن در کنار امیرحسین روانی بزرگترین شوخی زندگیم بود که باید از روی اجبار، باورش کنم؛ اون هم بدون این که به این شوخی بخندم. مامان به آرومی من رو از بغلش بیرون کشید.

اشک‌های من رو با دستش پاک کرد و گفت:

- ببین جانان، انسان بدترین جنگ رو زمانی می‌فهمه که عقلش و قلبش در مقابل هم بایستن. می‌دونم تو هنوز سیاوش رو خیلی دوست داری. من مادرم و از قلبم دخترم به خوبی خبر دارم؛ ولی باید جلوی ریشه‌ی این عشق رو بگیری. باید کاری کنی این ریشه‌ی عشق خشک بشه جانان. با حرفش ل*ب‌های لرزونم رو آروم تر کردم و گفتم:

- دوستش دارم اما اون... .

با این حرف، بغض دوباره‌ای به گلوم نشست که به سختی قورتش دادم و گفتم:

- اما دوست داشتتم به معنی بخشیدنش نیست؛ چون اون باعث شد که من یک چیزهایی رو توی زندگیم تجربه کنم که دور از باورهای من بوده اما الان ته قلبم دوست داره اون هم مثل من اذیت بشه و زجر بکشه.

بالاخره بغض سنگینم شکست و قطره اشک لجبازی از چشمم لغزید که آروم گفتم:

- همین‌طور که اون به من رحم نکرد، من هم به اون رحم نمی‌کنم. توی عشق چیزی به نام عدالت وجود داره.

مامان با حرف‌هام، آروم نوازشم کرد و از روی زمین آروم بلندم کرد. من رو به سمت تخت‌خوابم برد. آروم من رو روی تخت خوابوند و پتو رو روی من کشید و با لحن آرامش‌بخشی گفت:

- دختر گلم، هرچیزی که اذیت می‌کنه، می‌گذره. عشق سیاوش هم می‌گذره. مگه نشنیدی که پایان هر شب سیاه، صبح سفیده؟

مامان لبخند مهربونی بهم زد و در ادامه گفت:

- پس این‌قدر به خودت سخت نگیر جانان. اگه می‌خوای گریه کنی، گریه کن تا خالی بشی دخترم. اگه هم ناراحتی، بگو ناراحتم چون بیان نکردن احساسات غمگینمون، بزرگترین بدی‌ای هستش که در حق خودمون می‌کنیم.

با نگاه تهی و سرشار از سردی، به مامانم خیره شده بودم که مامان در ادامه گفت:

- الان هم چشم‌های خوشگلت رو ببند. آروم بخواب. یالا دختر گلم!

مامان با این حرف، آروم کنارم روی تخت نشست. من هم با حرف مامانم، با غم چشم‌هام رو روی هم بستم. به سختی خودم رو به دست خواب سپردم.

با چشم‌های پف کرده از خواب بیدار شدم. چشم‌هام رو با خستگی مالوندم که آخی از سردرد گفتم. دیشب این‌قدر حالم بد بود که با لباس و شنیون جشن دیشب خوابیدم. اصلاً توی حال خودم نبودم. با بدنی کوفته از تخت پایین اومدم و نگاهی به اتاقم کردم که دیدم تمیز تمیز بود. حتماً دیشب مامان همه‌ی اتاقم رو تمیز کرده بود که یاد بدبختی دیشبم نیفتم.

با بی‌حوصلگی از جام بلند شدم و لباس مزخرفم رو از تنم کندم.

به سمت حموم رفتم تا یک دوش سر سری بگیرم. دیشب به خودم زیادی فشار آورده بودم. بدنم خیلی ضعیف شده بود اما زیاد حسش نبود که حموم کردنم رو کش بدم. با بی‌حالی یک دوش سر سری گرفتم و از حموم بیرون اومدم. یک پیرهن و شلوار بنفش رنگ پوشیدم که یک دفعه حالم به هم خورد. بدو بدو به سمت دست‌شویی رفتم و عوق زدم. نزدیک بود معده‌ی خالی‌م رو هم بالا بیارم. این‌قدر حالم شدید به هم خورد که خودم از خودم، تعجب کردم اما من که دیشب چیزی نخوردم که روی دلم بمونه؛ پس این حالت تهوع‌ها چی بودن؟

با ترس خودم رو از توی آینه‌ی دست‌شویی نگاه کردم و زیر ل*ب زمزمه کردم:



- نکنه من... .

بی‌اراده دستم رو روی شکمم گذاشتم و در ادامه گفتم:

- حاملم؟!

با گفتن این حرف، دو قدم از ترس به عقب برگشتم. با چشم‌های ترسیده به خودم زل زدم. نه، این غیرممکنه! حتماً معده‌ام به‌خاطر صبحونه نخوردن این‌طور به هم ریخته وگرنه من رو چه به حاملگی؟

سرم رو با کلافگی به دست گرفتم. می‌دونستم با این حرف‌ها داشتم خودم رو گول می‌زدم. حس واقعیم می‌گفت که این نشونه‌ها به دلیل نخوردن صبحونه نبود. از واقعیت نمی‌تونستم فرار کنم اما ممکنه این احتمال هم وجود نداشته باشه. من دارم اشتباه می‌کنم؟ خدا کنه که همین‌طور باشه. برای اطمینان، اول باید از نبودن این بچه مطمئن بشم تا خیالم راحت باشه.

با صورت رنگ‌پریده، به سمت گوشیم رفتم. شماره‌ی ساحل رو فوراً گرفتم که با دو بوق جواب داد:

- جانم عشق دلم؟

با صدای لرزون اما آروم گفتم:

- ساحل میشه کمکم کنی؟

ساحل از حرفم با تعجب گفت:

- چه کمکی؟ چی شده جانان؟ نکنه اون مادر مرده بلای سرت آورده، هان؟!

با حرف ساحل آروم گفتم:

- نه، چیزی نشده. فقط میشه الان بیای پیشم؟ چون به وجودت نیاز دارم. دیشب هم که بعد از حرف زدنمون برگشتی خونه. حداقل امروز رو کنارم باش.

ساحل با حرفم آهی کشید و با لحن پر از غمی گفت:

- جانان، بعد از اون حرف‌ها واقعاً حالم بد شد ولی باشه خواهری، الان به سمتت پرواز می‌کنم عزیزم.

آروم صدام رو پایین آوردم و به طوری که مامان از پشت در اتاقم نشنوه، گفتم:

- می‌تونی سر راه بیبی چک بخری؟

با گفتن این حرف ساحل با جیغ گفت:

- چی؟

آروم اما عصبانیت در جواب این جیغ بلند ساحل، گفتم:

- یواش ساحل. می‌خوای رسوا می‌کنی؟ لطفاً وقتی اومدی پیشم با خودت چیزی که بهت گفتم رو بخر. خواهش می‌کنم الان هم از من نپرس چرا. وقتی اومدی همه چی رو برات تعریف می‌کنم.

ساحل با صدای پر از تعجبی گفت:

- خدا به خیر کنه! باشه، الان زودی می‌خرم و سمتت میام.

با این حرف، تشکری از ساحل کردم. بعد از خداحافظی، گوشی رو قطع کردم و زودی موهای خیسم رو خشک کردم. بعد از آماده شدن، با بی‌حالی به سمت پنجره‌ی اتاقم رفتم و سرم رو روی دیوار تکیه دادم. به نقطه نامعلومی خیره شده بودم. کاش گوشه‌ای از این شهر شلوغ، کمی دورتر از

هیاهوی مهیب، یک نفر داد می‌زد:

- آرامش! بیا حراجش کردیم.

من هم با خوش حالی می‌رفتم و اون آرامش رو می‌خریدم، وارد کل وجودم می‌کردم تا دیگه اشک نریزم، تا دیگه غصه نخور، درد نکشم و بیشتر از این، با این عذاب خودم رو نابود نکنم. توی این روزهایی که گذشت، فقط یک قسمتی از من درد می‌کرد که براش تصویری ندارم، صدایی ندارم، مکانی ندارم، حالتی ندارم، حتی اسم و توضیحی هم براش ندارم. فقط می‌تونم بگم یک قسمتی از من درد می‌کنه. همین!

خسته شدم. خسته شدم از این دردی که از آن من نیست و من به اجبار باید تحملش می‌کردم. گاهی با خیال از ذهنم می‌گذری، بعد اشک میشی و ردپاهات روی گونه‌های من خط میشن اما من دیگه این قدر خسته شدم که نه حالی برای پاک کردن این ردپاها دارم، نه حالی برای اشک ریختن. با شنیدن باز شدن در اتاقم، از دنیای پر از درد خودم خارج شدم و با اخم گفتم:

- مامان، گفتم من رو تنها بذار.

- جانان؟

با شنیدن صدای ساحل، مثل فتر به سمتش برگشتم که دیدم ساحل یک تای ابرو برای من بالا پرونده و با همون نگاه پروفیسوریش، بهم زل زده بود. با دیدنش، پوفی کشیدم و گفتم:

- دِ چرا اون جا ماتت برده دختر؟ بیا دیگه.

ساحل با حرفم دست به س*ی*نه کرد و با اخم گفت:

- اگه ضمانت کنی بلایی سرم نمیداد، می‌خوام با اجازه‌ات چند قدم پیام جلو.

با دست محکم به پیشونیم زدم. با بی‌حوصلگی آمیخته با استرس، به سمت ساحل رفتم و گفتم:

- بزن کانال بعدی ساحل. بگو ببینم خریدی؟

ساحل با حرفم سری تگون داد. فوراً در اتاق رو بست. از کیفش بیبی چک رو در آورد که من فوراً اون رو از دستش گرفتم. وارد دست‌شویی شدم و با انجام کار که کمی طول کشید، آروم از دست‌شویی بیرون اومدم که ساحل به سمتم اومد و با نگرانی گفت:

- چی شد؟ نمی‌خوای چیزی بگی؟

با ناراحتی، تو چشم‌های ساحل خیره شدم و با لب‌خند تلخی گفتم:

- بیبی‌چک هنوز اوکی نشده ولی قلبم می‌گه که به همین زودی پدر شدن سیاوش رو باید جشن بگیرم.

ساحل با شنیدن حرفم، دستش رو با ناباوری روی دهنش گذاشت. با چشم‌های از حدقه در اومده نگاهم کرد و آروم گفت:

- دروغ می‌گی.

با حرفش، نفس عمیقی کشیدم. آروم روی تخت نشستم و گفتم:

- چه دروغی خواهر من؟ مگه نمی‌بینی حال و روزم رو؟

ساحل با ترس به سمتم اومد. کنارم نشست و با ترس گفت:

- الان می‌خوای چی کار کنی؟

با ناراحتی، صورتم رو با دست مالوندم و گفتم:

- ببینم نتیجه‌ی بیبی چک چی در میاد. بعد تصمیم می‌گیرم که چه خاکی باید توی سرم بریزم.

ساحل با حرفم آهی کشید که من از جام بلند شدم. وارد دست‌شویی شدم و بیبی‌چک رو برداشتم که با دیدن نتیجه، بی‌اراده بیبی چک از دستم افتاد. خدای من! این دیگه چه مصیبتی بود؟ توی

این هیروی ویری فقط همین یکی رو کم داشتم اما نمی‌دونم چرا لبخند روی ل*بم نشست. الان من مادر شدم؟ الان توی شکمم، بچه‌ی سیاوش رو دارم؟
با این فکر مثل دیوونه‌ها یک دفعه زیر خنده زدم. جوری می‌خندیدم که قهقهه‌هام توی دست‌شویی
اِکو می‌شد که ساحل، بدو بدو وارد دست‌شویی شد. با دیدنم، تعجب‌وار صدام زد:
- جانان؟!

اَما من هم‌چنان می‌خندیدم و با خنده رو به ساحل برگشتم. گفتم:
- باور می‌کنی من دارم مادر میشم؟
با این حرفم دوباره زیر خنده زدم؛ چون کم کم داشتم عقم رو از دست می‌دادم و دل به دیوونگی
می‌دادم. همین‌طور هم شد. ساحل با چشم‌های اشکی نگاهم کرد و بیبی چک رو از زمین برداشت.
با دیدن نتیجه قطره اشکی از چشمش لغزید و گفت:
- بی‌چاره شدیم.

با حرف ساحل، خنده‌ام کم کم از بین رفت و با لحن دلکمانندی گفتم:
- چرا بی‌چاره؟ اتفاقاً من خوش‌بخت‌ترین دختر دنیا هستم؛ چون دارم با یکی دیگه ازدواج می‌کنم
اَما بچه‌ی یکی دیگه توی شکمم هست و این ته خوشبختی برای من به حساب میاد!
ساحل با حرفم، بیبی چک رو توی پلاستیک پیچید و گذاشت توی جیب پالتوش. بعد بازوهای من
رو محکم گرفت و با تأکید گفت:

- اگه امیرحسین از وجود این بچه بویی ببره، هر جفتون رو زیر خاک می‌کنه جانان.
با حرف ساحل لبخند تلخی زدم و گفتم:
- چه بهتر! فوقش از این زندگی قشنگم لفت میدم. مگه چیه؟
ساحل با حرفم نفس عمیقی کشید و با جدیت گفت:
- جانان! خواهش می‌کنم به خودت بیا. این حرف‌ها چیه می‌زنی تو دختر؟ قضیه جدیه جانان. اگه
امیرحسین بفهمه، شر میشه.

با حرفش، قطره اشکی از چشمم لغزید و با بغض گفتم:
- باور نمی‌کنم که ثمره‌ی عشق من و سیاوش الان توی وجود و خون منه.
ساحل با حرفم آهی کشید و گفت:
- از دست تو جانان! با این حرف‌ها آخرش خودت رو به گشتن میدی. تو دیشب به امیرحسین بله
دادی، حواست هست دختر؟ پس دیگه حق نداری به سیاوش فکر کنی. خواهش می‌کنم سیاوش
رو فراموش کن.

با این حرف، اشک‌هام پشت سر هم سر خوردن و با صدای لرزونی گفتم:
- من که دارم سعی خودم رو می‌کنم که فراموشش کنم اما این قلب ز*ب*ون نفهم من مگه حرف
حالی‌ش میشه؟ تو بگو چی کار کنم ساحل؟ بهم یاد بده چطور دلتنگش نباشم؟ چطوری باید ریشه‌ی
عشق سیاوش رو از اعماق وجودم بکنم وقتی که ریشه‌ی جدیدی، اون هم توی شکم من، تازه داره
جوونه می‌زنه؟ بهم یاد بده لامصب که چطور اشک توی کاسه‌ی چشمم رو خشک کنم؟!

با این حرف، دستم رو مشت کردم و محکم به سینم کوبیدم. گفتم:
- بهم یاد بده چطور قلب خودم رو بگشتم، هان؟
ساحل با دیدن حال و روزم، با بغض آروم بغلم کرد و گفت:

- نمی‌دونم خواهری؛ ولی این رو خوب می‌دونم که این ثمره، باعث نابودیت میشه، اون هم توسط اون مر*تیکه‌ی روانی! وای به روزی که بفهمه جانان، وای! ولی خواهری نترس. یک فکری براش می‌کنیم عزیزم. الان فقط آروم باش، خب؟
با حرف‌هاش آروم هق زدم و گفتم:

- می‌دونی ساحل، روزهای خوب و بد زیادی با سیاوش داشتم که بیشترشون خوب بودن. نمی‌دونی چه حرف‌های قشنگی زد و چه کارهایی برای من کرد که دل هر دختری رو می‌برد و حالا من با تموم بدبختیم، اون روزهای قشنگ رو می‌بوسم و بر خلاف میل، می‌ذارم کنار تا خاک بخورن؛ چون از کجا خبردار می‌شدم که ته عشق قشنگمون، به این بدبختی ختم می‌شد؟
ساحل، آروم موهام رو نوازش کرد که من در ادامه گفتم:

- خب من هم انسانم، قلب دارم. بی‌اراده عاشقش شدم. دست خودم نبود. این‌قدر کور کورانه عاشقش شدم که نقاب اصلیش رو نتونستم ببینم. آه ساحل، اولین تجربه‌ام بود، چه می‌دونستم این‌جور میشه؟

ساحل با حرفم، آروم هقی زد و گفت:

- غصه نخور خواهری. بالاخره باید این خاطرات هر چند خوب و قشنگ رو فراموش کنی تا بتونی صفحه‌ی جدیدی رو برای خودت باز کنی. اولین قدم برای زندگی جدیدت اینه که هر چیزی که به گذشتت مربوط میشه رو باید از بین ببری جانان.

منظور ساحل رو به خوبی دریافت کردم که می‌خواست بچه رو سقط کنم؛ پس با حرف ساحل لبخند تلخی زدم و گفتم:

- هیچ کاری نمی‌کنم ساحل؛ چون من بچم رو می‌خوام.

ساحل با حرفم، با بهت از بغلم بیرون اومد و گفت:

- با وجود این بچه، مگه می‌تونی با امیرحسین زندگی کنی؟

با حرفش پوزخندی زدم، گفتم:

- آره میشه. اگه نگران دیوونگی امیرحسین هستی، این رو بهت بگم که اصلاً برای من مهم نیست. فوقش می‌خواد چی‌کارم کنه؟ می‌خواد من رو بکشه! خب بکشه، ثوابم می‌بره؛ چون من خیلی وقته از این زندگی بریدم. الان که می‌بینی سر پا هستم و کمی خوش‌حالم، به خاطر وجود این بچه‌است؛ چون این بچه بهم امید به زندگی داد.

با حرفم، ساحل اخم کرد و می‌خواست حرفی بزنه که یکهو، در اتاقم زده شد. ساحل نگاهی بهم کرد و به سمت در اتاق رفت و در رو آروم باز کرد. من هم اشک‌هام رو فوراً با دست پاک کردم و به سمت در رفتم که با دیدن مامان و یک خانوم غریبه با کلی کتاب عروس در دستش، ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- بله؟

خانوم غریبه لبخندی بهم زد و گفت:

- من خانوم یوسفی، بهترین طراح لباس‌های عروس در تهران هستم. اومدم که با کمک نظرات من، یک لباس عروس رویایی برای شب عروسیتون طراحی کنیم.

با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

- به دستور آقا دوما، درسته؟



خانوم یوسفی سری تکون داد و با لبخند گفت:

- بله عروس خانوم.

با آوردن کلمه‌ی عروس خانوم، دهن کجی کردم و با لحن پر از نفرتی گفتم:

- به آقا دوماادت بگو عروس خانوم طراح لباس عروس نمی‌خواد، طراح کفن می‌خواد! اگه داره، لطفاً برام بیارتش. شیرفهم شدی؟!

زن بی‌چاره با گیجی نگاهی بهم کرد که من محکم در رو به صورتش کوبیدم و زیر ل*ب با حرص گفتم:

- عروس خانوم!

ساحل با دیدن رفتارم، پوفی کشید و گفت:

- زن بی‌چاره چه گناهی داشت آخه؟

با حرف ساحل، شونه‌ای بالا انداختم. با بی‌خیالی به سمت تخت رفتم. هندزفری‌هام رو توی گوشیم وصل کردم و توی گوشم گذاشتم. با اعصابی به هم ریخته، توی لیست آهنگ رفتم و به دنبال پیدا کردن آهنگ غمگینی شدم که با یافتنش آهنگ رو پلی کردم و شروع به گوش دادن کردم. شاید این آهنگ بتونه حال بد من رو خوب بکنه. هه! البته اگه بتونه.

ساحل با دیدنم، سری از ناراحتی تکون داد. کیفش رو آروم برداشت. با دست به هم اشاره کرد و گفت:

- هر کاری می‌خوای بکنی، اوّل من رو در جریان بذار جانان. باشه؟

با حرفش، سری تکون دادم و بعد از این حرف، از هم خداحافظی کردیم که ساحل با حال گرفته از اتاقم بیرون رفت. من هم چشم‌هام رو بستم. آروم شروع به گوش دادن آهنگ مورد علاقه‌ام شدم؛ چون فقط این آهنگ بود که حال خ*را*ب من رو تسکین می‌داد.

«می‌گذره ماه و سال، همش درگیر کار و بار.

نمی‌دونم پس کی وقت زندگی ماست.

غرق میشه دونه دونه آرزو هام زیر آب.

برش دار ببینم چیه پشت این نقاب؟

که تنگ نمیشه اون دل تو بس که یک دنده‌ست.

خیلی وقته این ل*ب‌هام لنگ یک خنده‌ست.

همیشه اونی که بی‌رحمه برنده‌ست.

بیا خونه، شهر پُر گرگ درنده‌ست.

هیشکی نمی‌فهمه من رو مثل یک رازم.

این من بی تو رو ببین، شکل جنازه‌ام

تا کی واسه اومدن قِصه بسازم؟

این همه دست و پا زدم، حیفه ببازم.»

با شنیدن آهنگ، با خستگی هندزفری‌هام رو گوشه‌ی عسلی کنار تخت پرت کردم. به سقف اتاقم خیره شدم که بی‌اراده دستم روی شکمم رفت. نمی‌دونم چرا اما وجود این بچه بهم امید به زندگی میده و بی‌اراده لبخند رو روی ل*ب‌های پر از غم من میاره. با این که من روزهاست با لبخند زدن

غریبه بودم اما می‌دونم که فقط یک نفر می‌تونه پایان داستان زندگی غمگین من رو قشنگ کنه. اون هم کسی جز سیاوش نبود؛ چون هنوز هم بهترین انتخاب اشتباه من بود. با دست شکمم رو نوازش کردم و آروم گفتم:

- عزیز دلم. الان خوابیدی کوچولو؟

یک دفعه به حرف‌های خودم خنده‌ای کردم. با دست محکم توی سرم زدم و گفتم:

- دیوونه! اون الان قد لوبیاست. چه خوابیدنی؟ چه کشکی؟

با یادآوری حرف‌های سیاوش توی شب آخرمون، ناگهان خنده‌ی کم‌رنگم، به بغض ته گلو تبدیل شد. "اگه دختردار شدیم، اسمش رو جولیا می‌ذاریم. اگه پسردار شدیم اسمش رو آرتان می‌ذاریم." با یادآوری حرف‌هایش، با غم چشم‌هام رو آروم بستم و آهی کشیدم. سرم رو با بی‌قراری تکون دادم؛ چون نمی‌خواستم با یادآوری گذشته‌ام، دوباره غمگین بشم. نمی‌خواستم با فکر کردن به گذشته‌ی تلخم، دوباره دل به اشک ریختن بدم. با این فکر سری از تأسف برای خودم تکون دادم. می‌خواستم از جام بلند بشم که یک دفعه یادم افتاد برای چک کردن و سالم بودن بچه، حتماً باید یک سونوگرافی بدم تا از سالم بودن بچه مطمئن بشم.

زودی به سمت گوشیم رفتم و پیش یک دکتر خوب، نوبت گرفتم که خدا رو شکر برای ساعت بعدی نوبت داشتن. من هم بی‌معطلی فوراً نوبت گرفتم. از جام آروم بلند شدم و به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم که ساعت پنج و نیم بود. خوبه، ساعت بعدی نوبت من بود. زودی لباس‌هام رو با یک شلوار مام‌استایل و مانتوی مشکی حالت کُتی عوض کردم. یک شال و کفش مشکی پوشیدم و از توی آیین به خودم نگاهی کردم و پوزخندی به خودم زدم. سر تا پای لباس‌هام همش مشکی بود. انگار نه انگار پس فردا عروسیمه! البته چه عروسی‌ای؟ بیشتر شبیه عزاداری برای من بود تا عروسی. به خودم لبخند تلخی زدم و کیفم رو برداشتم. از خونه بیرون زدم و دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم. ماشین زیر پام بود اما حسش نبود که رانندگی کنم. همون بهتره که با تاکسی برم.

- خب عزیزم، بهت تبریک میگم. بچتون کاملاً سالمه.

با حرف خانوم دکتر، قطره اشکی از چشمم لغزید. با لبخند گفتم:

- واقعاً؟

خانوم دکتر با حرفم، با خوش‌حالی سری تکون داد و با لبخند گفت:

- بله عزیزم. بچتون کاملاً سالم هستش؛ ولی باید از این به بعد بیشتر مواظب خودتون باشید که چیز سنگینی بلند نکنید؛ چون ماه‌های اول بارداری خیلی حساس هستش.

از تخت پایین اومدم و ژل شکمم رو با دستمال پاک کردم و زیر ل*ب گفتم:

- ممنون خانوم دکتر، چشم حتماً.

خانوم دکتر با حرفم لبخندی بهم زد. آروم به سمت میزش رفت و گفت:

- خانوم توکلی، می‌تونید به همسرتون خبر بدید تا وارد اتاق بشن.

از حرف خانوم دکتر، لبخند تلخی زدم. آروم سرم رو پایین انداختم. هه! چه همسری؟ چه خبری؟

مردی که با تموم بی‌رحمی من رو قال گذاشت و رفت، مردی که ارزش عشق من رو ندونست. هه!

رسماً برای کسی دریا بودم که لیاقتش در حد مرداب بود.

- خانوم توکلی؟



با صدای خانوم دکتر سرم رو بلند کردم و گفتم:

- جانم؟

خانوم دکتر لبخندی بهم زد و از زیر عینک، نگاهی بهم انداخت و گفت:

- گفتم که می‌تونید به پدر بچه خبر بدید که وارد اتاق بشن.

ل*ب‌هام رو تر کردم و با تته پته آروم گفتم:

- شوهرم... چیزه، کار داشت و نتونست بیاد. من تنها اومدم.

خانوم دکتر با این حرف، نگاه غمگینی بهم انداخت. نمی‌دونم چی توی صورتم دید که لبخندش، به غم تبدیل شد. خانوم دکتر با حرفم، باشه‌ای گفت و شروع به نوشتن نسخه شد که من هم با برداشتن نسخه و تشکر کردن از خانوم دکتر، فوراً از مطب بیرون اومدم. نگاهی به اطراف کردم و نفس پر از دردم رو بیرون فرستادم. حالم زیاد خوب نبود. بهتره برم توی پارک کمی قدم بزنم، شاید حالم کمی جا بیاد.

آروم آروم شروع به قدم برداشتن کردم و به سمت پارک رفتم. با قلبی گرفته، روی صندلی نشستم و شروع به تماشای بچه کوچولوها شدم که چقدر با ذوق و شوق داشتن بازی می‌کردن و از هیاهوی جهان غافل بودن. با دیدنشون، چشم‌هام پر از اشک شد و لبخندی زدم که یک دفعه یک دختر کوچولوی بامزه، مادرش رو صدا زد. مادرش هم با لبخند به سمتش رفت و شروع به هل دادن تاب‌تابش شد که دختر کوچولو با خوش‌حالی خندید. برای پدرش که مقابلش ایستاده بود، بای بای می‌کرد. ل*ب‌های لرزونم رو تر کردم. آروم زیر ل*ب گفتم:

- یعنی بچه‌ی من، شبیه کی در میاد؟

چشم‌هام رو آروم بستم و وارد رویاهای قشنگم شدم. قلبم می‌گفت اگه بچم پسر باشه، چشم و ابروش حتماً به سیاوش میره، همون‌قدر جذاب؛ اما اگه دختر باشه، خوشگلش حتماً به من می‌رفت.

با این فکر، بغضی توی گلویم نشست و آروم ل*ب‌هام رو روی هم فشار دادم که مبادا بشکنم؛ چون به طرز غمگینی سراسر دنیای آرزوهایم مه‌قرار گرفته بود و با این هوای مه‌آلود، خیلی سخت می‌شد به آرزوهای قشنگ رسید.

- خانوم توکلی؟

با شنیدن اسمم، زودی با دست چشم‌هام رو مالوندم. تا اشک چشم‌هام رو پاک کنم. بعد به سمت صدا برگشتم که با دیدن امیر محمدی، وکیل سیاوش اخمی کردم و روم رو ازش برگردوندم. با لحن جدی گفتم:

- شما این‌جا چی کار می‌کنید؟

آقای محمدی بی‌اجازه کنارم نشست و آروم گفت:

- امیدوارم بابت کار بدی که در حقتون کردم، من رو بخشیده باشید.

با حرفش پوزخندی زدم، به بچه‌هایی که در حال بازی کردن بودن خیره شدم و گفتم:

- بعضی‌هاتون رو باید دور ریخت تا بفهمین با گفتن بخشید، هیچ چیزی حل نمیشه آقای محمدی.

آقای محمدی با حرفم، دست‌هاش رو به هم مالوند. با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و گفت:

- می‌دونم که در حقتون بدی بزرگی کردم اما می‌خوام راجع به سیاوش باهاتون حرف‌های مهمی بزنم تا دلیل این ناحقی‌ای که در حقتون کرده رو بدونید.

با این حرف با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:

- نمی‌خوام چیزی بدونم آقای محمدی. خواهش می‌کنم از این‌جا برید.

آقای محمدی با حالت التماس‌وار، نگاهی بهم کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم جانان خانوم. فقط برای آخرین بار حرف‌های من رو بشنوید؛ چون این حق شماست که از واقعیت با خبر بشید.

نمی‌دونم چرا اما کنجکاو شدم که حرف‌هایش رو بشنوم. می‌خوام دلیل این نامردی که سیاوش در حقم کرده بود رو بدونم اما چی رو می‌خوام بدونم؟ این که به‌خاطر پول من رو رها کرد؟ دیگه به جز پول، چه واقعیتی می‌تونه پنهون شده باشه که من ازش بی‌خبر هستم؟

با کنجکاوی نگاهی بهش کردم، گفتم:

- هر حرفی داری رو زودتر بزن چون زیاد وقت ندارم.

آقای محمدی با حرفم، نفس عمیقی کشید. زیر لب *ب به طوری که من نشنوم آروم خدا رو شکر گفت و دل به حرف زدن داد و گفت:

- شکارچی که برای شکار قلب آهو به جنگل رفته بود اما امان از بازی تقدیر که همه چی رو بر عکس کرد و قلب شکارچی توسط آهو شکار شد. شکارچی ما حتی روحش هم خبر نداشت که دل و دینش رو به این آهو باخته.

با این حرف، ابرویی بالا انداختم که آقای محمدی در ادامه گفت:

- جانان خانوم، سیاوش همون شکارچی بودش که قلب خودش شکار شده بود اما غرورش بهش اجازه نمی‌داد به خودش ثابت کنه که قلب و روحش شکار یک آهوی خرامان شده؛ چون خودش قصد داشت اون آهو رو شکار کنه اما الان که می‌بینی همه چی برعکس شده.

با حرفش، با غم به بچه‌ها نگاه کردم اما فکر و ذهنم همش پیش حرف‌های آقای محمدی بود که آقای محمدی در ادامه گفت:

- کیومرث کامروا، یعنی پدر سیاوش همیشه عاشق پسر بزرگش، سروش بود. سروش ثمره‌ی عشق اولش بود و خیلی براش عزیز بود. همسر اول آقای کیومرث بعد از به دنیا اومدن سروش، به طرز وحشتناکی توی زایمان از دنیا رفت و آقای کیومرث بعد از فوت عشق اولش، حسابی افسرده شد. به اجبار و اصرار مادرش با خانومی به نام دلربا ازدواج کرد. دلربا خانوم بعد از یک سال سیاوش رو به دنیا آورد اما خودش بهتر می‌دونست بچه‌ای که دیوونه‌وار عاشق مادرش باشی، برات عزیز میشه.

با این حرف، با ناراحتی به سمت آقای محمدی برگشتم که محمدی لبخند غمگینی بهم زد و گفت:

- سیاوش از همون بچگی، نه طعم پدر رو چشید نه مادر؛ چون دلربا خانوم وقتی رفتارهای سرد آقا کیومرث رو می‌دید، نسبت به همه چیز سرد شد. از این زندگی بدون عشق روحیه‌اش زده شد و نسبت به همه چیز بی‌خیال شد اما می‌دونست چیه؟ قربانی اصلی این ازدواج بی‌عشق، فقط سیاوش شده بود. سیاوشی که نه عشق آقا کیومرث رو دید و نه عشق دلربا خانوم رو؛ چون دلربا با بی‌خیالی، مشغول مسافرت رفتن و عشق و حال کردن با دوست‌هایش شد. سیاوش از سن پنج سالگی، به دست خدمتکارهای عمارت بزرگ شد اما سروش لحظه به لحظه کنار آقا کیومرث بود و آقا کیومرث، هیچ‌وقت کاری نمی‌کرد که سروش احساس تنهایی کنه اما سیاوش بی‌چاره از همون بچگی به سروش حسادت می‌کرد و غصه می‌خورد. همیشه در تلاش این بود که خودش رو به پدرش نشون بده اما کیومرث نمی‌دید. کور بود در برابر تلاش‌های سیاوش و کر بود برای شنیدن عطش محبت

پدری. تا این که این دو برادر بزرگ شدن. سروش با عشق ازدواج کرد و تشکیل خانواده داد اما سیاوش دل به تنهایی داده بود و وقتش رو با دخترهای تحفه پر می‌کرد. تا این که یک روز شرکت، به خاطر کلاه برداری‌های سروش به فنا رفت. شرکت در حال ورشکستگی بزرگی بود که سروش زن و بچه‌اش رو برد و از ایران فرار کرد.

با تک‌تک حرف‌های آقای محمدی، اشک ریختم چون دلم به حال سیاوش و این همه زجر کشیدنش سوخت. برای این همه درد و تنهایی، برای این همه فرق گذاشتن بین دو فرزند، سوخت.

- سیاوش فرصت رو طلایی دونست و می‌خواست با نجات دادن شرکت پدرش، خودش رو به باباش ثابت کنه که سروش لایق این همه محبت نبود؛ چون توی سختی ولش کرد و پا به فرار گذاشت. بعد از این اتفاقات تلخ، یک روز به طور معجزه‌ای با تو آشنا شد و تو وارد زندگیش شدی. با اومدن تو به زندگی سیاوش، همه چی عوض شد. سیاوشی که نمی‌خندید با فکر کردن به تو لبخند می‌زد. سیاوشی که نسبت به همه‌ی اطرافیانش بی‌ذوق بود، با دیدن تو کل وجودش سرشار از ذوق می‌شد اما سیاوش اشتباه بزرگی در حقت کرد؛ چون با امیرح... .

دستم رو به معنی بسه بالا بردم و گفتم:

- با امیرحسین دست به یکی کرد و هر دو گند زدن به زندگی من. درسته؟

امیر با ناراحتی آهی کشید و گفت:

- نمی‌دونی که بعد به پایان رسیدن این بازی، سیاوش دچار چه عشق بزرگی به تو شد. آرامشی که در کنار خانواده‌اش پیدا نکرد رو در آغوش تو پیدا کرد. لبخندهایی که مادرش بهش نزد رو تو بهش زد. نگرانی‌هایی که پدرش برایش نکرد رو تو کردی جانان خانوم.

آقای محمدی با این حرف آهی کشید. گوشیش رو در آورد و یک ببخشیدی گفت. شروع به تایپ کردن شد که من نفهمیدم به کی پیام داد اما بعد از اتمام تایپ کردن گوشیش رو قایم کرد و با لحن غمگینی، در ادامه گفت:

- اما وقتی تو وارد زندگی سیاوش شدی، سیاوش به‌طورکلی عوض شد. سیاوشی که هیچ وقت نمی‌خندید، در کنار تو خندید، اون هم از ته دل.

با چشم‌های به اشک نشست، نگاهش کردم که آقای محمدی گفت:

- سیاوش عاشق شد جانان خانوم. اون هم عاشق شما. سیاوش با این که دیر فهمید اما بالاخره فهمید محبت اجباری پدرش که از سوی پدرش تا حالا ندیده بود رو نمی‌تونه با باج دادن ببینه و به دست بیاره. اون فهمید که فقط عشق می‌تونه نجاتش بده جانان خانوم. اون به خاطر شما قید پول و پدرش رو زد. فقط این که به شما برسه و صفحه‌ی جدیدی رو باهاتون باز کنه.

با دست موهام رو کنار زدم و با صدای لرزونی گفتم:

- من چطور می‌تونم حرف‌ها رو باور کنم؟ من به خاطر باور کردن حرف‌های سیاوش به این حال و روز افتادم.

آقای محمدی با حرفم، دستم رو گرفت و آرام گفت:

- جانان خانوم، شما هم مثل خواهرم و سیاوش مثل برادرم هستید. من این حرف‌ها رو زدم که عشق قشنگتون رو نجات بدم.

با حرفش دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و روی صورتم گذاشتم. شروع به گریه کردن کردم. خدایا! من چی‌کار کنم؟ سیاوشی که من، بدترین آدم دنیا فرض کرده بودمش، این‌قدر تنها بود؟

با این فکر تلخ، دل به گریه کردن داده بودم که آقای محمدی در ادامه گفت:

- سیاوش بعد از شما خیلی عذاب کشید. به ردپاهای رفتنتون روزها خیره شد. به سایه‌تون که روی زمین افتاده بود، با غم خیره شد. حتی به خاطرات پشت سرتون و به همه‌ی روزهای قشنگتون خیره شد.

با حرفش، با خشم آمیخته با گریه، ولوم صدام رو بالا بردم و گفتم:

- فقط اون عذاب کشید؟ فقط اون ناراحت شد؟ من یک ماه نتونستم بخوابم چون هرشب به خواب من می‌اومد. من به خاطر این که به خوابم نیاد، کل شب رو نمی‌خوابیدم لعنتی!

آقای محمدی خواست حرفی بزنه که بهش اجازه ندادم حرفش رو بزنه و در ادامه با غم گفتم:

- می‌دونی شنیدن صدای زن توی آخرین تماسم به سیاوش چقدر برای من دردناک بود؟ می‌دونی هزاران بار امتحان کردم که بهش زنگ بزنم، بهش بگم که چقدر خیلی جاها برای من کم گذاشتی، بهش بگم شب‌هایی که فکر کردی حالم خوب بود، من لعنتی با گریه و فکر کردن به تو شبم رو صبح کردم. با نامردی‌ای که در حقم کرد، حسرت یک عالم دوست داشتن و گفتن فقط یک دلم برات تنگ شده رو گذاشت رو دلم. چقدر همه‌جا به فکرش بودم اما اون به فکر همه بود جز من. حرف‌های تلخ اون شب سیاوش بهم ثابت کرد که چقدر بی‌لیاقتی اما من با دوستن همه‌ی این‌ها، باز هم با همه‌ی وجودم تا آخرش برای داستان عشقمون جنگیدم تا عشقمون رو نجات بدم اما اون عین خیالش هم نبود.

با این حرف، اشک چشم‌هام رو با حرص پاک کردم و در ادامه گفتم:

- می‌دونی فکر کردن به این که از طرف عشقت حس عروسک خیمه شب بازی رو داشته باشی، یعنی چی؟ من هر شب با این فکرها شبم رو صبح کردم. این قدر با این فکرهای تکراری روزهام رو گذروندم که از دست خودم، حسابی خسته شدم.

آقای محمدی با غم نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌دونم. جفتتون عذاب کشیدید اما... .

با غم وسط حرفش پریدم و با ناراحتی گفتم:

- آقایی وجود نداره آقای محمدی چون آبی که ریخته شده رو همیشه جمع کرد. سیاوش با این کارش، آبروی من رو جلوی پدر و مادرم برد. اعتمادشون از من سلب شد. برای گفتن این حرف‌ها خیلی دیر کردید آقای محمدی چون من نامزد کردم. می‌خوام با کسی که خانوادم انتخابش کردن، ازدواج کنم. امیر از جاش بلند شد و با کلافگی دستی لای موهاش کرد و با لحن غمگینی گفت:

- ازدواج کردن با کسی که عاشقش نیستید، خودش یک گناه کبیره‌ست.

با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

- دل شکوندن یک دختر بی‌گناه هم یک گناه کبیره‌ست آقای محمدی. منی که داری می‌بینی، از روی اجبار دارم تن به این ذلت میدم. اون هم به خاطر کارهایی که سیاوش در حقم کرده بود. شاید در ظاهر راضی باشم اما در باطن یک وطن داره توی وجودم گریه می‌کنه!

آقای محمدی با حرفم سری تکون داد و گفت:

- به هر حال، من همه چیز رو براتون تعریف کردم. این به شما بر می‌گرده که می‌خواید چه کار کنید اما جوابتون هر چه که باشه، اول حرف‌های سیاوش رو بشنوید و بعد جواب نهایتون رو به اون بگید.



با چشم‌های اشکی نگاهش کردم و بغضم رو به زور قورت دادم و گفتم:

- هیچ حرفی باهاش ندارم چون تصمیم عوض نمیشه.

آقای محمدی نگاهی بهم کرد که با کار بعدیش، تیر خلاص رو به قلبم زد. آقای محمدی گوشیش رو از کتش در آورد و به سمتم گرفت و گفت:

- بخونید.

با تعجب نگاهش کردم که دیدم چت سیاوش با خود آقای محمدی بود.

- داداش، نیم ساعت دیگه بیا پارک کنار بیمارستان... .

سیاوش هم در جواب نوشته بود:

- باشه اما برای چی؟ چیزی شده؟

در این‌جا، آقای محمدی جوابی به سیاوش نداده بود که سوالی نگاهی بهش کردم. آقای محمدی لبی تر کرد و گفت:

- اون نمی‌دونه که من همه چیز رو بهتون گفتم اما می‌خوام که جوابتون هرچی هم که باشه، به سیاوش بگید؛ چون مطمئن باش سیاوش دلی دوست داره جانان خانوم.

با حرفش آهی کشیدم و گفتم:

- شهر عشقی که با ذوق چشم به راهش بودم رو با دست‌های خودش نابودش کرد. دیگه اومدن و نیومدنش هیچ فرقی به حال زندگی من نمی‌کنه.

بعد از این حرف، آقای محمدی لبخند تلخی به هم زد و بعد از خداحافظی با من، آروم آروم عقب گرد کرد و رفت. من هم با غم بهش نگاه کردم و اشک‌هام رو با پشت دست پاک کردم.

می‌خواستم حرف‌های آقای محمدی رو هضم کنم چون واقعاً حرف‌هاش برای من خیلی سنگین بودن. اصلاً من باید چه جوابی به سیاوش بدم؟ سیاوش که عشقمون رو قربانی گذشته کرد، دیگه چه حرفی بین من و اون مونده؟

آهی کشیدم با استرس، همه‌جا رو نگاه کردم اما خبری از سیاوش نبود. به گمونم هنوز نرسیده بود؛ پس قبل از این که برسه، بهتره من از این‌جا برم چون برای دونستن واقعیت، حسابی دیر شده بود؛ این‌قدر دیر که دیگه نمی‌تونم دوباره به سیاوش اعتماد کنم. از اعتماد کردن دوباره می‌ترسم چون مادر بزرگم همیشه بهم می‌گفت که چیزهایی که قلب تو رو می‌شکنن، همون چیزهایی هستن که چشم‌هات رو باز می‌کنن.

با این فکر، فوراً کیفم رو بلند کردم و به سمت جاده رفتم که ناگهان از پشت کشیده شدم. محکم سیلی توی صورتم نشست که بدون حفظ تعادل، روی زمین پخش شدم. شوری مزه‌ی خون توی دهنم پخش شد.

سرم رو بلند کردم تا ببینم کی همچین غلطی رو با من کرده که با دیدن امیرحسین که مثل گاو وحشی نگاهم می‌کنه، رنگ از رخم پرید. گیر یک روانی زنجیره‌ای افتادم که هیچی حالمش نمی‌شد.

با ترس به اطرافم نگاه کردم که دیدم مردم با نگاه ترحم داشتن نگاهمون می‌کردن. کم کم مردم داشتن دورمون جمع می‌شدن که امیرحسین، با لحن خشمگینی به سمتشون داد زد:

- چیه جمع شدید؟ نمایش تموم شد.

بعد از این حرف، امیرحسین با خشم بازوم رو محکم گرفت که آخ بلندی گفتم اما امیرحسین بدون اهمیّت دادن به دردهام، من رو کشون کشون به سمت ماشین برد که یک پیرمرد با صورت نگرانی، سمتون اومد و گفت:

- چی کار می‌کنی پسر؟ دختر مردم رو کشتی!

امیرحسین با بی‌ادبی و نگاه پر از خشم، به پیرمرد توپید:

- تو یکی خفه شو بینم!

با این حرف، همه شروع به حرف زدن در گوشی شدن که پیرمرد، نگاه غمگینی بهم انداخت و رفت. تف به شخصیت آشغال بکنم امیرحسین که احترام بزرگتر اصلاً حالیت نمیشه!

امیرحسین بی‌اهمیّت به این آبروریزی، در ماشین رو محکم باز کرد و من رو داخل ماشین هول داد. من هم در حالی که از ل*بم خون می‌اومد، از ترس زودی سوار شدم که امیرحسین در رو محکم باز کرد و بعد با همون اخم سوار ماشین شد. با آخرین سرعت، شروع به رانندگی کرد که من با ترس از این که ما رو به کشتن بده، جیغ زدم:

- یواش، امیرحسین! دیوونه شدی؟

امیرحسین با چشم‌های به خون نشسته، با خشم داد زد:

- آره، دیوونم کردی.

با حرفش، یاد سیلی‌ای که بهم جلوی مردم زده بود، افتادم و با داد گفتم:

- تو به چه حقی من رو بین این همه مردم سیلی می‌زنی، هان؟ فکر کردی چون نامزدت شدم هر غلطی می‌تونی با من انجام بدی؟

امیرحسین با خشم غیرنرمال، با دست محکم به فرمون ضربه و با خشم گفت:

- اوّل زرت رو بزن بینم ع*و*ضی. اون مر*تیکه‌ی ع*و*ضی با تو چه کار داشت، هان؟

با تعجّب به امیرحسین نگاه کردم. کی رو می‌گفت؟ نکنه منظورش آقای محمد... .

با چشم‌های از حدقه در اومده نگاهش کردم و با لحن پر تعجّبی گفتم:

- تو مگه برای من بپا گذاشتی؟ بعدش هم مگه من کار خلافی کردم؟ فقط وکیل امیر محمدی... .

امیرحسین نگاه خشنی بهم انداخت. مثل دیوونه‌ها با دست به پیشونیش کوبید، وسط حرف من پرید و گفت:

- دختره‌ی آشغال! جلوی من اسم اون مر*تیکه رو نیار، نیار جانان!

از عصبانیت غیر نرمال امیرحسین، با ترس به صندلی ماشین چسبیدم و زیر گریه زدم. خدای من! این چش شده بوده؟

با صدای لرزون که سعی بر این داشتم که آرومش کنم، گفتم:

- چرا شلوغش می‌کنی؟ فقط بهم تبریک گفت، همین!

امیرحسین با حرفم خنده‌ای عصبی کرد و گفت:

- آره جون خودت! ببینم نکنه باهاش لاو ترکوندی، هان؟ چون این رفتار از تو بعید نیست.

با این حرف امیرحسین، دیوونه شدم. چطور به خودش اجازه میده به من توهین کنه؟ از لای دندون‌های کلید شده‌ام، غریدم:

- زر مفت نزن امیرحسین! مواظب حرف زدنت باش، فهمیدی؟

امیرحسین یک نگاه به جاده و یک نگاهی به من کرد و با لحن عصبی‌تری، گفت:



- دروغ میگم؟ همین‌طور که با سیاوش لاو ترکوندی. ممکنه با اون مر*تیکه هم لاو... .
 با خشم وسط حرفش جیغی زدم و گفتم:
 - خفه شو!
 بعد با گریه به سمتش برگشتم و با داد گفتم:
 - ازت متنفرم امیرحسین! حالم از خودت، حرف‌ها و قیافه‌ات بهم می‌خوره لعنتی.
 بعد انگشتم رو به سمتش کشیدم و با نفرت بهش زل زدم و گفتم:
 - این رو هیچ وقت فراموش نکن که تو به چشم من، فقط یک ع*و*ضی هستی... .
 هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم که امیرحسین، با پشت دست محکم زد توی دهنم که با برخورد دستش به ل*ب زخمیم، هینی بلندی گفتم. از درون سوختم. این‌قدر ل*بم درد گرفت که ل*بم بی‌حس شده بود اما امیرحسین دیوانه‌وار فقط داد زد:
 - ببند دهنت رو تا نگشتمت جانان.
 با این حرف، با بدبختی محکم زیر گریه زدم. خدایا، من چه گناهی کردم که باید دست این آشغال بیفتم؟ نه حرف حالیش می‌شد، نه منطق.
 با یادآوری حرف‌های ساحل بی‌اراده لرز بر بدنم افتاد. «اگه امیرحسین از وجود این بچه بویی ببره، هر جفتون رو زیر خاک می‌کنه جانان» خدای من! اگر امیرحسین به موضوع بچه پی ببره، مثل امروز که دیوونه شد و بهم سیلی زد، فردا هم دیوونه میشه و قاتل بچه‌ی من میشه.
 آب دهنم رو با ترس بلعیدم. امیرحسین که داشت مثل دیوونه‌ها رانندگی می‌کرد، ناگهان نگاهی به آینه ب*غ*ل ماشین کرد و زیر ل*ب گفت:
 - عزرائیلت میشم سیاوش.
 با ترس نگاهی بهش کردم که امیرحسین، پوزخندی بهم زد و گفت:
 - پس با آقای مجنونت قرار گذاشته بودی که این‌طور افتاده دنبالمون، نه؟ باشه، خودم امروز جلوی چشم‌های خودت می‌فرستمش اون دنیا.
 با حرفش، تپش قلبم روی هزار رفت. با ترس به آینه ب*غ*ل سمت خودم نگاه کردم که با دیدن سیاوش، دستم رو با بهت روی دهنم گذاشتم. نه سیاوش، تو رو خدا نیا! من تحمّل این که خاری توی پاهات بره رو ندارم.
 با گریه، محکم توی سر خودم زدم که امیرحسین با حرص نگاهم کرد و گفت:
 - برای اون مر*تیکه این‌جور گریه می‌کنی، هان؟ دارم برات جانان. کاری می‌کنم که براش س*ی*نه هم بزنی.
 بعد از این حرف، گوشیش رو در آورد و به یکی زنگ زد:
 - الو؟ یاور، آدم‌ها رو جمع کن و فوراً بیا جایی که برات لوکیشن می‌فرستم.
 با چشم‌های گرد شده، به سمتش برگشتم. با بهت گفتم:
 - می‌خوای چه غلطی بکنی تو؟!
 امیرحسین بعد از این که لوکیشن رو فرستاد، گوشیش رو توی جیبش قایم کرد. لبخند شیطانی بهم زد و گفت:
 - می‌خوام مجنونت رو از این دنیا محو کنم.
 با حرفش، جیغ زدم و شروع به ضربه زدن به بازوش کردم. گفتم:

- نه، امیرحسین! چون هرکی دوست داری کاریش نداشته باش. تو چی کار اون داری آخه؟ مهم اینه که من دوست دارم و قبولت کردم. امیرحسین، به جون مامانم قسم بهت قول میدم که تا آخر عمرم به پات بمونم و کنیزیت رو می‌کنم.

امیرحسین با حرفم پوزخند زد که من، با گریه‌ی آمیخته با ترس در ادامه گفتم:
- امیرحسین، جون من کاری با سیاوش نداشته باش. خواهش می‌کنم. اصلاً من رو ببر خونه. امیرحسین با عصبانیت دستم رو پس زد و گفت:

- من اون روز هم بهت گفتم جانان، از این‌که پنهونی زیر آبی بری متنفرم. گفته بودم بهت که با همون آب خفت می‌کنم. الان هم دقیقاً می‌خوام همین کار رو باهات بکنم تا یاد بگیری حرفم رو از این به بعد جدی بگیری.

با حرفش، بلند زیر گریه زدم. خدایا، خودت به عشقم رحم کن! خدایا، کاری کن که سیاوش مسیرش رو عوض کنه و نیاد دنبالمون. من تحمل این که پدر بچم چیزیش بشه رو ندارم. خدا لعنتت کنه امیرحسین!

امیرحسین با دیدن گریه‌هام، با جنون داد زد:
- گریه نکن.

اما من هم‌چنان گریه می‌کردم و زیر ل*ب اسم سیاوش رو زمزمه می‌کردم که امیرحسین، یک دفعه داد زد:

- میگم گریه نکن زنیکه!

با دادش به صندلی چسبیدم و سکوت کردم. اشک‌هام رو با دست پاک کردم و با ترس، شروع به خوندن آیات قرآنی کردم. هر چی بلد بودم رو خوندم تا فقط سیاوش ما رو گم کنه یا معجزه‌ای بشه و بره اما با دیدن این که هنوز هم پشت سرمون داره میاد، لرز بدنم بیشتر و بیشتر شد. خدایا، عشقم رو به خودت می‌سپارم.

امیرحسین با عصبانیت به سمت جاده‌ی خاکی رفت. کم کم هوا تاریک شد و این برای من اصلاً خوب نبود. این جاده و این تاریکی مهیب، بهم حس خیلی بدی رو وارد می‌کرد، حسی مثل ترس از دادن عشق زندگیم؛ زندگی‌ای که نفسم به نفس اون فقط بند بود. اگه روزی طناب این نفس بریده بشه، دیگه هیچ اثری از من پیدا نخواهد شد.

امیرحسین با خشم، کنار یک تپه‌ی خاکی به طرز وحشتناکی ترمز زد و از ماشین پیاده شد که من با ترس از این که امیرحسین کار احمقانه‌ی نکنه، فوراً از ماشین پیاده شدم. به سمت امیرحسین رفتم و با نگرانی گفتم:

- امیرحسین، چرا آوردیمون این‌جا؟ دیوونه شدی تو؟

امیرحسین بدون ذره‌ای توجه به حرف‌های من، انگشت شستش رو به ل*بش کشید و زیر ل*ب زمزمه وار گفت:

- مر*تیکه‌ی رذل.

با این حرف، ناگهان ماشین سیاوش سر رسید که با اومدن سریعش، کلی خاک از زمین بلند شد. سیاوش محکم ترمز زد و با خشم از ماشین پیاده شد. با چشم‌های به خون نشسته، به سمت امیرحسین اومد. امیرحسین هم با پوزخند به سمتش رفت و خواست حرفی بزنه که سیاوش بدون فرصت دادن بهش، مشت محکمی توی صورت امیرحسین زد که امیرحسین از شدت ضربه، روی

زمین پخش شد اما سیاوش با خشم به سمتش رفت و محکم یقه‌اش رو با دو تا دست‌هاش گرفت و نزدیک صورتش کرد و با داد گفت:

- مر*تیکه‌ی پست‌فطرت! زورت به یک زن می‌رسه، آره نامرد؟!

بعد از این حرف، شروع به مشت زدن توی صورت امیرحسین شده بود که امیرحسین، محکم سیاوش رو روی زمین هل داد و لگدی به پهلوش زد که صورت سیاوش از درد جمع شد. امیرحسین با خشم نگاهی به سیاوش کرد و گفت:

- تو که تا دیروز التماس یک قرون رو از من می‌کردی، الان واسه‌ی من مرد شدی؟ غیرتی شدی؟ هه! انگاری این رو هنوز خوب توی اون مغز پوکت فرو نکردم که جانان نامزد من، عشق من؛ اما نگران نباش، خودم الان ادبت می‌کنم و بهت می‌فهمونم.

امیرحسین با این حرف، فک سیاوش رو گرفت و در ادامه گفت:

- جانان زن من و محرم من. اختیارش هم دست خودمه. اصلاً تو رو سننه؟

با گریه به سمتشون رفتم و بازوی امیرحسین رو گرفتم. با گریه گفتم:

- ا... امیرحسین، تمومش کن.

امیرحسین بدون اهمیّت دادن به خواهش و گریه‌هام، محکم با دست من رو به سمت عقب هل داد که سیاوش از این فرصت استفاده کرد و محکم مشت توی شکمش زد که امیرحسین از درد شکمش، خم شد. سیاوش شروع به مشت زدن توی صورت امیرحسین کرد و داد می‌زد:

- شاید اولش دنبال پول باشم اما الان فهمیدم که عشق من نسبت به جانان، ارزشش از پول هم بیشتره. بعدش هم هیچ آشغالی، مخصوصاً توی ک*ثافت حق نداری روی این دختر دست بلند کنی چون فکت رو خرد می‌کنم.

من از ترس و استرس، توی صورتم محکم می‌زدم و گریه می‌کردم که ناگهان یاد تلفن امیرحسین افتادم. خدای من! الان آدم‌های امیرحسین سر می‌رسیدن، اون وقت که سیاوش رو دیگه زنده رها نمی‌کردن.

با ترس به سمت سیاوش رفتم و کتفش رو گرفتم. با گریه گفتم:

- سیاوش، تو رو خدا فرار کن. الان آدم‌هاش سر می‌رسن.

سیاوش با این حرف مشت دوباره به صورت خونین امیرحسین زد و زیر ل*ب با کنایه گفت:

- می‌دونستم که این گفتار تنهایی من رو به همچین جای پرتی نمی‌کشونه؛ پس بگو پشتش به اون آشغال‌ها گرم بود.

با این حرف، با خشم سیاوش رو به عقب هل دادم. نگاهی به امیرحسین کردم که از شدت مشت‌های سیاوش، بی‌حال روی زمین پخش شده بود. با گریه به سمت سیاوش برگشتم و داد زدم:

- لعنتی چرا نمی‌فهمی؟! گفتم از این‌جا برو، نمی‌خوام به خاطر من بلایی سرت بیاد سیاوش.

سیاوش با چشم‌های به خون نشسته، ناگهان از جیبش برگه‌ای در آورد و با پاش به پهلوی امیرحسین لگدی زد و گفت:

- چشم‌هات رو باز کن ع*و*ضی.

امیرحسین زیر ل*ب آخی گفت. با بی‌حالی نگاهی به سیاوش کرد که سیاوش برگه رو جلوی صورت امیرحسین گرفت و گفت:



- این هم چک پولی که بهم دادی.

بعد از این حرف، چک رو جلوی صورت امیرحسین پاره کرد. به سمت صورتش پرت کرد و گفت:

- من عشقم رو به پول کثیفتم نمی‌فروشم. جانان از امروز مال منه، عشق منه، زن منه! به ولای علی دیگه نمی‌ذارم حتی صدایش رو هم بشنوی، چه برسه به خودش.

با این حرف سیاوش، بی‌اراده ته دلم ضعف رفت. با چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم و گفتم:

- سیاوش.

سیاوش که از درگیری با امیرحسین هلاک شده بود، با دلتنگی به سمتم برگشت و با صدای بمش گفت:

- جانان.

قبل از این که حرفم رو کامل کنم، سیاوش به سمتم اومد و محکم من رو در آغوشش گرفت. من هم با دلتنگی بغلش کردم و عطرش رو وارد ریه‌هام کردم. آخ خدای من! چقدر دلتنگش شده بودم و خودم خبر نداشتم!

سیاوش با صدای پر از غمی گفت:

- خوبی جانانم؟

با حرفش، آروم زیر گریه زدم که سیاوش زیر ل*ب هیشی گفت و موهام رو نوازش کرد و گفت:

- هیس، نترس. من کنارتم قلب من.

با این حرف حق زدم که با یادآوری آدم‌های امیرحسین که هر آن ممکنه سر برسند. برخلاف میل خودم از بغلش بیرون اومدم و دو طرف صورت سیاوش گرفتم، با گریه گفتم:

- تو رو جون جانانت قسمت میدم، از این‌جا برو.

سیاوش با لبخند نگاهی به اجزای صورتم کرد و گفت:

- کجا برم؟ من تازه پیدات کردم جانان.

با حرفش حق زدم و با زاری گفتم:

- ولی تو باید از این‌جا بری سیاوش. خواهش می‌کنم برو.

سیاوش با حرفم اخمی کرد و با لحن غیرتی گفت:

- من تو رو پیش این کفتارهای بی‌خاصیت تنها نمی‌ذارم. تو هم باید با من بیای.

با این حرف، سیاوش دستم رو محکم توی دستش گرفت و گفت:

- بدون تو هیچ جایی نمیرم جانان.

با حرفش، با التماس دستی که دستم رو گرفته بود رو ب*و*سیدم و گفتم:

- من نمی‌تونم پیام سیاوش. تو رو خدا لجبازی نکن؛ چون پای زندگی تو در میونه. خواهش می‌کن.

...

قبل از این که جملم رو کامل کنم، یک ماشین پژوی مشکی کنارمون به طرز حرفه‌ایی پارک کرد. سه تا مرد هیکلی ازش پایین اومدن که با دیدن امیرحسین، اون هم با صورت پر از خون، یکیشون با دست به سیاوش اشاره کرد و با داد گفت:

- خود نامردشه، بگیرینش.

با این حرف، وحشیانه به سمت سیاوش دویدن که من با دیدن این منظره جیغی از ترس زدم و داد زدم:



- سیاوش، برو.

سیاوش با همون اخم پر اُبَهِتش، شجاعانه جلوشون ایستاد و بدون این که به سمت من برگرده، گفت:

- نمی‌تونم بدون تو برگردم. شاید برای گفتن این حرف دیر شده باشه اما بدون که خیلی دوست دارم جانان.

سیاوش بعد زدن این حرف، به سمتشون رفت و با هم درگیر شدن. من هم با گریه روی زمین افتام. سه نفر به یک نفر؟ خدایا!

با گریه، جیغ می‌زدم و اسم سیاوش رو صدا می‌زدم که هر سه، سیاوش روی زمین پرت کردن و شروع به لگد زدن بهش شدن که من با جیغ از جام بلند شدم و خواستم به سمت سیاوشم برم. شاید زورم به اون غول‌های بیابونی نرسه اما می‌تونم سپری در مقابل لگدهای بی‌رحمانشون باشم. با گریه بدون این که به وجود یک طفل معصوم توی شکمم فکر کنم، خواستم به سمت سیاوش پرواز کنم که موهام از پشت محکم کشیده شد. از درد موهام، جیغی زدم و دست‌هام رو روی دست‌های بی‌رحمانه‌ی اون فردی که موهام رو محکم کشیده بود گذاشتم که با شنیدن صدای امیرحسین، روح از تنم خارج شد.

- این همه گریه و آه رو برای کی داری هدر میدی جانان؟

چشم‌هام پر از اشکم رو از درد فجیع، آروم بستم و با ل*ب‌های لرزون گفتم:

- برای مردی دارم گریه می‌کنم که دیوونه‌وار، با تموم بدی‌هایی که در حقم کرده، هنوز که هنوزه دوستش دارم.

امیرحسین با حرفم، عصبی‌تر شد. موهام رو محکم‌تر از قبل کشید که من آخی بلند گفتم و چشم‌هام رو تا آخرین ممکن باز کردم که با دیدن سیاوش با صورتی پر از خون و بی‌حال روی زمین افتاد بود، با چشم‌های اشکی بهش خیره شدم و با دلتنگی، آروم صداش زدم:

- سیاوش.

بعد از این حرف، بی‌اراده مُهر خاموشی رو به ل*ب‌های خشکم زدم. خواستم بگم که سیاوشم، من هنوز از بودنت، از نگاهِ شبت و از جانان گفتن‌هات، هنوز سیر نشده. وقتی چشم توی چشم من گذاشتی، تازه ریشه‌ی دلتنگی در وجودم بی‌اراده رشد کرد. این‌قدر رشد کرد که با تلخی، سراسر وجودم رو پر از دلتنگی کرد. سیاوشم، بدون که این دلتنگی من، فقط با کنار تو زندگی کردن رفع میشه؛ پس طاقت بیار عشق من. این دنیا بدون تو، ارزش زندگی کردن نداره. اگه نتونم با تو قهوه بنوشم، کافه‌ها به چه کارم میان؟ اگه نتونم بی‌هدف با تو توی این‌خیابون‌ها پرسه بزنم، این خیابون‌های لعنتی به چه کارم میان؟ اگه نتونم بی‌هراس اسمت رو توی گلوی خشکم بگردونم، کلمات به چه کارم میان؟ اگه نتونم مثل یک مجنون فریاد بزنم دوستت دارم، این دهن من به چه کارم میاد؟ عشق من، مجنون من، تو رو به ستاره‌های توی آسمون قسمت میدم که این لیلی رو بی مجنون نکنی، تو رو به همون بچه‌ای که توی شکم لیلای خودت کاشتی قسمت میدم که قوی بمونی و طاقت بیاری چون من بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم و لیلی بی‌مجنون، به چه کار قصه‌ی این شهر میاد؟

امیرحسین با اشاره به زیر دست‌هاش، دستور داد که سیاوش رو ول کنن. سیاوش با تن بی‌چون روی زمین افتاده و چشم‌های قشنگش رو بسته بود. با خشم، موهام رو ول کرد و این‌بار بازوم رو بین دست‌هاش فشار داد. من رو به سمت خودش برگردوند. با لحن غمگینی گفت:

- من رو چرا این‌طوری دوست نداشتی؟ چرا حتی یک بار هم برای دوست داشتن من تلاش نکردی جانان؟ چرا یک بار هم به عشق من اعتماد نکردی تا خودت رو توی دست‌های من رها کنی، هان؟! با غم نگاهش کردم و گفتم:

- من رو این‌قدر خودخواهانه دوست داری که حتی یک بار هم از ذهنم نگذشت که دوست داشته باشم.

امیرحسین با حرفم پوزخندی زد و گفت:

- با ذهن نه، باید با قلبت من رو دوست داشته باشی جانان.

با حرفش، قطره اشکی ریختم و گفتم:

- کسی که دوست نداره حتی اگه عسل هم توی دهنش بذاری، قورتش نمیده چون مزه‌ی اون عسل تبدیل به بدمزه‌ترین عسل دنیا میشه اما کسی که دوست داره، حتی اگه زهر هم باشه، با آرامش قورتش میده. این حکایت من و تو هستش امیرحسین. بفهم که من نمی‌تونم عاشقت بشم.

امیرحسین با این حرف، چشم‌هاش پر از اشک شد که من در ادامه گفتم:

- تو دعایی کردی که من به زور توش آمین گفتم. تو آرزویی کردی که من به زور خودم رو توش جا کردم. امیرحسین، نکن! تو هنوز فرصت داری که دوباره عاشق بشی، اون هم عشق دوطرفه.

امیرحسین با حرفم، قطره اشکی از چشمش لغزید و با لحن پر از حسادت گفت:

- یعنی سیاوش رو بیشتر از من دوست داری، آره؟

با این حرف، سری تکون دادم که امیرحسین با این حرف از من فاصله گرفت. اشک‌هاش رو با پشت دست پاک کرد و نگاه پر از نفرتی به سمت سیاوش انداخت. یک دفعه داد زد:

- یاور؟

مردی که اسمش یاور بود، بدو بدو به سمت امیرحسین اومد و گفت:

- بله آقا؟

امیرحسین بدون این که چشم از سیاوش برداره، به من با سر اشاره کرد و گفت:

- تو پیش خانوم بمون و شیش دونگ حواست بهش باشه.

یاور با این حرف، سری تکون داد و کنارم ایستاد که من با تعجب به امیرحسین نگاه کردم. برای

چی یاور باید کنارم بایسته؟ هدف بعدی امیرحسین چی بود؟

امیرحسین نگاهی تهی بهم کرد و گفت:

- تو هم می‌تونی من رو دوست داشته باشی جانانم اما این زمانی اتفاق میفته که سیاوشی توی این زمین، وجود نداشته باشه.

با این حرف، چشم‌هام از حدقه بیرون زدن. منظور امیرحسین چی بود؟ نه، خدای من! با بهت به

امیرحسین نگاه کردم که اون با نگاه پر از نفرت، به سمت سیاوش رفت. سیاوش هم با چشم‌های

نیمه باز به امیرحسین نگاه کرد و با درد از جاش بلند شد. از ترس حرفی که امیرحسین بهم زد،

تنم شروع به لرزیدن کرد. من تحمل دیدن چنین منظره‌ای رو نداشتم.

من شهامت این که عشقم رو... .

با این فکر، روی زمین افتادم. امیرحسین و سیاوش رو به روی هم قرار گرفتن که امیرحسین با پوزخند گفت:

- وقت خداحافظی کردند رسیده، آقای کامروا.

با این حرف، امیرحسین به طور حرفه‌ای چاقوی جیبی کوچیکی از جیبش در آورد و به سمت سیاوش گرفت که سیاوش با دیدن چاقو، از درد شکمش روی زانوهایش خم شد و گفت:

- نا... مرد.

سیاوش با این حرف، غافلگیرانه به سمتش رفت و محکم لگدی به پاش زد که امیرحسین، روی زمین افتاد. سیاوش هم از درد کنارش روی زمین پخش شد؛ چون توان سیاوش به صفر درصد رسیده بود و توان ایستادن روی پاهایش رو نداشت.

بس که اون حیوون‌های پست کتکش زدن. با دیدن صبح*نه‌ی بعدی، دلم هزاران بار از درد توی س*ی*نه‌ام مچاله شد. امیرحسین با نامردی روی شکم سیاوش نشست بود و چاقو رو می‌خواست توی سمت راست س*ی*نه‌ی سیاوش فرو کنه که سیاوش، دست امیرحسین رو توی هوا گرفت. سیاوش با تموم زوری که توی وجودش داشت، داد زد تا از فرو کردن چاقو به س*ی*نه‌اش جلوگیری کنه اما توانش به پایان رسید. امیرحسین محکم چاقو رو توی س*ی*نه‌ی سیاوش فرو کرد. سیاوش از درد، دادی زد و شروع به آه و ناله از درد س*ی*نه‌اش کرد. من با دیدن این صبح*نه، جیغ دل خراشی زدم و گفتم:

- نه!

با دیدن این صبح*نه، به جنون رسیده بودم. هیچ چیز دیگه برای من مهم نبود. تنها سیاوش بود که باید به سمتش برم و توی بغلم بگیرمش. با گریه از روی زمین بلند شدم و می‌خواستم به سمت سیاوشم برم که این غول بیابونی، محکم من رو از پشت گرفت. من هم با گریه شروع به تگون خوردن توی جای خودم کردم.

- ولم کن ع*و*ضی!

اما اون مرد، در مقابل گریه‌های من هم کر شده بود و هم کور. نه صدای پر از دردم رو می‌شنید و نه گریه‌های بی وقفم رو. من موندم و بس! من موندم و این حال خ*را*ب، من موندم و این اشک‌های مثل ابر بهار، من موندم و این طفل معصوم توی شکم.

با این فکرهای پر از درد، کم کم جلوی چشم‌هام سیاه شد و از حال رفتم اما از هوش رفتنم، نصفه بود. جسمم بی‌حال شده بود و چشم‌هام بسته اما ذهنم بیدار و قلب بی‌قرارم داشت به حالم گریه می‌کرد. یاور با دیدن حال بدم، به سمت امیرحسین داد زد:

- آقا، خانومتون از هوش رفت.

امیرحسین با دست‌های خونی، نگاهی بهمون کرد. به ماشینش اشاره کرد و گفت:

- بذارش توی ماشین.

یاور از روی زمین بلندم کرد. من رو به سمت ماشین برد و آروم روی صندلی‌های عقب گذاشت که من با بی‌حالی روی صندلی دراز کشیدم. بعد از پنج دقیقه، با درد چشم‌هام رو باز کردم. شروع به کشیدن نفس عمیق کردم تا کمی حالم به جا بیاد. کمی خم شدم و از توی شیشه‌ی ماشین، امیرحسین رو دیدم که کنار سیاوش خم شده بود و داشت یک چیزهایی بهش می‌گفت. با دیدن حال و روز سیاوش، آروم زیر گریه زدم.

خدایا، خودت حافظ سیاوش من باش. خودت خوب می‌دونی که من بدون اون نمی‌تونم نفس بکشم؛ پس تو رو به بزرگیت قسمت میدم، نفسم رو از من بگیر. کمکمون کن که سیاوشم زنده بمونه. تو رو به بزرگی و جلالت قسم، یک معجزه‌ای کن. ما رو از این بدبختی و از امیرحسین بی‌رحم نجات بده.

با گریه هق زدم و محکم مشتی به صندلی جلوم زدم که ناگهان، چشمم به کیفم خورد و بی‌اراده جرقه‌ای توی ذهنم خورد. با یادآوری گوشیم، لبخندی از خوش‌حالی به ل*بم اومد و زیر ل*ب گفتم: - خدایا، ازت ممنونم.

با ترس، نگاهی به امیرحسین کردم که دیدم با فاصله‌ی کمی از ماشین ایستاده بود و با یاور داشت حرف می‌زد. من هم فرصت رو طلایی دونستم و کیفم رو برداشتم. شروع به گرفتن شماره‌ی آمبولانس کردم که با سومین بوق جواب دادن:

- بله؟

با لکنت از ترس اومدن امیرحسین آروم گفتم:

- خانوم... تو رو خدا زودتر بیاید. عش... قم زخمی شده.

خانوم پشت خط با شنیدن صدای پر از ترسم، با لحن آرامش‌بخشی گفت:

- آروم باشید لطفاً. یک نفس عمیق بکشید، بعد آدرستون رو به ما بدید.

نگاهی به اطراف کردم و شروع به آدرس دادن شدم. در آخر گفتم:

- خانوم، نیروی پلیس هم بفرستید. این‌جا چندتا اراذل... .

قبل از این که حرفم رو کامل کنم، محکم گوشی از دستم کشیده شد که با ترس، به سمت در ماشین برگشتم که دیدم امیرحسین با چشم‌های به خون نشسته، بهم خیره شده بود. از لای دندون‌های کلید شده‌اش غرید:

- بعد از عروسیمون، خودم ادبت می‌کنم جانان خانوم.

با این حرف، با عجله به زیر دست‌های اشاره کرد و گفت:

- زودتر بند و بساطتون رو جمع کنید. الان پلیس‌ها سر می‌رسن.

یاور با تعجب نگاهی به سیاوش که از درد س*ی*ته‌اش ناله می‌کرد، انداخت و گفت:

- آقا، این رو چی‌کار کنیم؟

امیرحسین با نفرت نگاهی به سیاوش کرد و گفت:

- جونش رو به عنوان صدقه‌ی عروسیمون بهش می‌بخشم. یالا بچه‌ها! الان پلیس‌ها سر می‌رسن.

همگی با ترس سوار ماشین شدن و با سرعت برق، محل رو ترک کردن. امیرحسین هم سوار ماشین شد و استارت ماشین رو زد که من، دست‌هام رو به شیشه چسبوندم و برای حال بد سیاوش گریه می‌کردم.

تو رو خدا طاقت بیار عشقم، الان آمبولانس سر می‌رسه. فقط کافیه کمی تحمل کنی. خدایا، خودت قوت تحمل رو به عشق من بده.

با دور شدن از سیاوشم، دستم رو روی دهنم گذاشتم و مثل ابر بهار گریه می‌کردم. نمی‌دونم آخرش چی میشه و چه بلایی سر عشقم میاد، آیا زنده می‌مونه؟ با اون کتک و ضربه‌ی چاقویی که به سیاوش زدن، سیاوشم طاقت میاره؟ اصلاً آمبولانس به موقع می‌رسه؟

با این فکر، بلند هق می‌زدم و گریه می‌کردم. یک دفعه با خشم، به سمت امیرحسین برگشتم و شروع به مشت زدن بهش کردم. با گریه داد زدم:

- خدا لعنتت کنه! خدا به زمین گرم بزنت آشغال! ازت متنفرم.

کلمه‌ی ازت متنفرم رو با داد گفتم که امیرحسین، محکم زیر خنده زد. با بهت بهش خیره شدم که امیرحسین با بی‌خیالی به حال و روزم می‌خندید. بدون توجه کردن به من، آهنگ ماشین رو تا ته زیاد کرد. با چشم‌های اشکیم نگاهم رو از امیرحسین گرفتم. با ترس زیر ل*ب زمزمه کردم:

- خدای من!

با رسیدن به خونمون، امیرحسین محکم دست من رو گرفت. کشون کشون من رو داخل خونه برد که مامان با دیدنمون، محکم توی صورتش زد و با ترس گفت:

- یا امام‌حسین!

اما امیرحسین، مثل گاو وحشی دست من رو محکم گرفته بود. در اتاقم رو با پاهاش لگد زد و باز کرد و محکم من رو توی اتاق هل داد. مامان با عجله و ترس به سمتمون اومد که من با گریه، به مامان نگاه کردم و گفتم:

- مامان، سیاوش رو با چاقو زد این مر*تیکیه‌ی روانی.

امیرحسین بدون توجه به حرفم، انگشت تهدیدوارش رو به سمتم گرفت و غرید:

- تا روز عروسی حق نداری از این اتاق بیرون بزنی. فهمیدی؟

با همون نگاه روانی ماندنش، به مامان نگاه کرد. با خشم در ادامه گفت:

- زن عمو تو هم خب گوش‌هات رو باز کن. این در تا وقتی من نگم باز نمیشه. آرایشگاه و هر کوفت زهرماری که قراره روز عروسی جانان رو آماده بکنن، به صورت حضوری میارمشون خونه. شیرفهم شد؟

مامان با رنگ پریدگی از ترس، سری به معنی باشه تکون داد که امیرحسین، در اتاقم رو محکم بست و قفل کرد. صدایش رو از پشت در شنیدم که خطاب به مامان، با لحن تند می‌گفت:

- کلید یدک این اتاق رو بیار زن عمو.

من با گریه، به سمت در رفتم و شروع به کوبیدن در شدم. داد زدم:

- در رو باز کن امیرحسین. خواهش می‌کنم!

این قدر داد و فریاد کردم اما هیچ جوابی نگرفتم. با گریه، روی زمین لیز خوردم و هق زدم. امروز بیشتر از ظرفیتم اشک ریختم. درسته اشک‌هام وزن ندارن اما احساسات سنگینی رو توی خودشون نگه داشتن. من هم با همین اشک ریختن‌ها فقط می‌تونم خودِ ناآرومم رو آروم کنم ولی با وجود زخمی شدن سیاوش، اون هم جلوی چشم‌های من، الان می‌تونم آروم باشم؟ اصلاً امشب می‌تونم سر به بالین بذارم و چشم‌هام رو با آسایش ببندم؟

به فکر خودم، نیشخند تلخی زدم. معلومه که نمی‌تونستم. امشب بدترین و طولانی‌ترین شب پر عذاب عمرم میشه، شبی که قرار نیست ماه زیبایی توش نمایان بشه، ستاره‌ای نیست که توی دل آسمون شب، چشمک بزنه. امشب همه‌چی در سکوت غرق شده بود. امشب خواب به چشم‌های من حرام بود، وقتی که سیاوشم از درد زخمش نمی‌تونه چشم روی هم ببندد. امشب شبی نبود که به تابیدن نور خورشید صبح ختم بشه؛ چون هر نوری به سایه نیاز داره که تاریکی‌ها رو از خودش

دور کنه. شنیده بودید این رو؟ من خیلی باورش دارم. الان که دارم فکر می‌کنم، تموم این مدت تو نور من بودی و من سایهات بودم. روزهایی که بی‌تو گذشت، برای من بدترین روزها بود اما فرق قبل و الان این بود که قبلاً دل‌خوش به این بودم که زنده بودی، هرچند سخت زندگیت رو می‌کردی و در این هوا نفس می‌کشیدی اما بالاخره حالت خوب بود؛ ولی الان می‌ترسم، می‌ترسم از نبودن همیشگیت، می‌ترسم بلایی که مثل خوره به جونم افتاده سرت بیاد و من تنها رو، تنها تر کنی. هیچ‌کس نمی‌دونه که آخرین دیدارمون، کدومه. خدایا، آخرین دیدارمون به دیدار امشب ختم نشه. خدایا، من نمی‌تونم الان کنار سیاوش باشم اما ازت خواهش می‌کنم که خودت کنار عشقم باش و هوای عشق من رو داشته باش. من سیاوش رو برای باقی مانده‌ی عمرم می‌خواستم، برای صبح‌های زود که نور آفتاب روی صورتش بخوره و من این‌قدر محو تماشاش بشم که بیدارش نکنم و خواب بمونه. سیاوشم، من تو رو برای قدم زدن توی کوچه پس کوچه‌های تهران بزرگ و شلوغ می‌خواستم که پشت ویتترین مغازه‌های رنگارنگش، برای خودمون خاطرات رنگی بسازیم و به همه‌ی آدم‌های حسود توجهی نکنیم. من تو رو برای شعرهای بلند مولانا می‌خواستم که چشم در چشم هم، ابیاتش رو با هم بخونیم. تو رو برای چای تازه دم بعد از ظهر با عطر هل می‌خواستم که سر روی شونه‌ات بذارم و ندونم که در عطر تو غرق شدم یا در عطر چایی؟! خدایا، این لحظات قشنگ رو به من ببخش. بهت قول میدم همه‌ی تلخی‌هایی گذشته رو فراموش بکنم. تا آخرین نفسم، عاشقانه سایه‌ی سیاوش خواهم موند.

غالباً اولین نشونه‌ی این که حالم خوب نیست، زیاد خوابیدنه. وقتی حالم خوب نیست، دلم نمی‌خواد از تخت بیرون بیام. چیزهایی که می‌تونم با مچاله شدن زیر پتو و فشار دادن چشم‌هام روی هم تصور کنم رو ترجیح میدم به حقیقتی که پیش رومه، حقیقتی که همش جلوی چشم‌هام به تصویر کشیده میشه، برای من بدتر از مردن بود اما وقتی زیاد می‌خوابم، یعنی یک‌جایی از چرخ دنده‌هام به یک مشکلی بر خورده.

امروز فقط می‌خواست به قلب و تن و روحم بگم که برای آروم کردن شماها، زیاد دل به خوابیدن دادم. وقتی زیاد می‌خوابم، این یک پرچم قرمزه که نشون میده افسارم داره از دستم کم کم در میره.

دوست ندارم افسارم از دستم در بره و به درد بزرگ و همیشگی دچار بشم. آه، این‌قدر آرزو هام رو توی دلم دفن کردم که دیگه جایی واسه‌ی جسد لاجون خودم نیست. هرچند آرزو هام کوچیک و شیرین هستند اما خب، دوست دارم بهشون برسم تا شاید برای آخرین بار، لبخند به لب‌های من بشینه.

امروز من جانان، می‌خوام یکی از آرزوهای کوچیکم رو براتون بگم. دلم می‌خواد زیر آسمون آبی در کنار عشق زندگیم، با لبی پر از خنده‌های از ته دل، صبحونه‌ی جدیدی بخورم. صبحونه‌ای که به خاطرش با هیجان، عشقم رو بیدار کنم. مثل یک فنجان چای شیرین، یک کتاب جدید، شاید بعضی عادت‌های جدید، مثل یک گلدون جدید. بعد وقتی صبحونمون رو تموم کردیم، با هم قدم به قدم، دست به دست کنار هم قدم برداریم و من بی‌حرف به همراهت میام، اون هم تا آخر راه و اصلاً ازت نمی‌پرسم که با تو، اول کجاست؟ با تو، آخر کجاست؟

چشم‌هام رو با درد بسته بودم و فقط جسمم تظاهر به خواب بودن کرده بود اما روحم، ذهنم و قلبم بیدار بود و غرق در فکر و آرزوهای محال بود.

- جانان!

با صدای مامان، از خواب بیدار شدم و بی‌حرف به سقف اتاقم خیره شدم.

- دخترم، حالت خوبه؟

مامان با دیدن حالم، با نگرانی کنارم روی تخت نشست و موهام رو نوازش کرد که من با لحن سردی گفتم:

- چطوری اومدی داخل اتاق؟

مامان با حرفم آهی کشید و گفت:

- امیرحسین تازه اومد. کلیدها رو بهم داد و گفت که در اتاق رو باز کنم تا بیایی بیرون چون کارت داره.

با حرفش، پوزخندی زدم و نگاهی به ساعت دیواری کردم که ساعت ده صبح رو نشون می‌داد. از دیشب تا الان در روی من قفل شده بود. از دیشب تا الان، هیچ خبری از حال سیاوش بهم نرسیده بود. من مثل یک مرغ عشقی شده بودم که توی قفس آهنین، زندانی شده بود و حق پرواز و رفتن به سمت آشیونه‌ی واقعی عشق رو نداشت.

مامان با دیدن سکوت، از روی تخت بلند شد و با لحن نگرانی گفت:

- دخترم، امیرحسین توی هال پذیرایی منتظرته. تو رو خدا باهاش لجبازی نکن جانان. خودت خوب می‌دونی که چه وضعیتی داره، سعی کن باهاش مدارا کنی. باشه دخترم؟

با حرفش، باز سکوت کردم. مامان با دیدن سکوت، چشم‌هاش پر از اشک شد و از اتاق بیرون رفت. برای این که مامان رو بیشتر از این با کارهام عذاب ندم، از جام بلند شدم و با بی‌حالی، یک تونیک بلند طوسی با شلوار مشکی و شال مشکی پوشیدم. با همون صورت بی‌روح از اتاق بیرون زدم که امیرحسین رو با کاپشن و شلوار جین، دیدم. موهاش رو هم ژل زده بود و کلی به خودش رسیده بود اما آثار ورم چشم و پارگی ل*بش، هنوز روی صورتش مونده بود. دست مریزاد سیاوش! خوب صورت نحسش رو پوکوندی.

امیرحسین با دیدنم بدون هیچ عکس العملی نگاهم کرد. توی نگاهش نه خوش‌حالی بود و نه ناراحتی، نگاهش خیلی عجیب بود. با اکراه به سمتش رفتم و خواستم روی دورترین مبل بشینم که امیرحسین با لحن جدی گفت:

- برو برای من قهوه درست کن.

با حرفش، با نفرت نگاهش کردم که مامان با چشم و ابرو بهم اشاره کرد که برم براش قهوه درست کنم. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. شروع به درست کردن قهوه کردم که با دیدن گوشی مامانم اون هم روی ماکروفر، بی‌اراده لبخندی روی ل*بم نشست. با دلتنگی به سمت گوشی رفتم. شروع به گرفتن شماره‌ی سیاوش کردم که با شنیدن جمله‌ی خاموش می‌باشد، روح از تنم خارج شد. با ناامیدی گوشی رو سر جاش گذاشتم و بغض بدی ته گلویم نشست. نکنه برای سیاوش... .

نه، خدای من! با ترس صورتم رو با دست پوشوندم که صدای مامان، از هال پذیرایی بلند شد و گفت:



- جانان، پس این قهوه‌ها چی‌شد؟
 با حرص فنجون و بشقاب رو در آوردم. زودی قهوه رو آماده کردم و با سینی به سمتشون رفتم که مامان و امیرحسین هر دو فنجون خودشون رو برداشتن و شروع به نوشیدن کردن. من هم روی مبل نشستم و به گل‌های قالی خیره شده بودم که امیرحسین، با اخم نگاهم کرد. بعد محکم فنجون رو به سینی روی عسلی کوبید و گفت:
 - قهوه نیست که، زهرماره!
 با این حرف، لبخند کم‌رنگی روی ل*بم نشست که مامان با خنده برای این که قضیه رو ماست‌مالی کنه، گفت:
 - جانان هنوز یاد نگرفته چطور قهوه درست کنه پسر. راستی، کاری داشتی اومدی سمتمون؟
 امیرحسین با اخم سری تگون داد و گفت:
 - فردا عقد و عروسی رو با هم می‌گیریم زن‌عمو جان. هر چه سریع‌تر بریم پی زندگیمون، بهتره. مامان با حرفش، ل*بش رو آروم گ*از گرفت و گفت:
 - خب، چی بگم پسر.
 زیر چشمی نگاهی به مامان کردم که دست‌هاش به طور نامحسوسی می‌لرزید. می‌دونستم این که دخترش رو به همچین مرد دیوونه‌ی قراره بسپاره، خیلی سخته اما به قول خودش مجبور بود. شاید قسمت من رو هم خدا این‌جور مَحک زده بود. کسی چه می‌دونست؟
 با فکر تلخ، بی‌اراده گوشه‌ی تونیکم رو با دست محکم گرفتم که امیرحسین جعبه‌ی قرمزی از جیبش در آورد و گذاشت روی میز و گفت:
 - این هم هدیه‌ی عروسیمون.
 بعد از این حرف، لبخندی بهم زد که من با غم به جعبه‌ی قرمز خیره شدم. هه! خیال می‌کرد با این هدیه می‌تونست اون خوی روانی دیشبش رو از ذهن من پاک کنه اما زهی خیال باطل!
 با نیشگون گرفتن از پهلوم توسط مامان، از خیال خودم بیرون اومدم و نگاه پر از غمی به مامان انداختم که مامان زیر ل*ب جوری که امیرحسین نشنوه، گفت:
 - تشکر کن جانان.
 با حرفش پوزخندی زدم. از کی تشکر کنم؟ از کسی که به ریشه‌ی عشقمون تبر زد، یا با کارهای بی‌رحمانه‌اش، من رو تبدیل به یک آدم لال کرد؟
 من دیشب فهمیدم که امیرحسین، عاشق من نیست بلکه اون علاقه‌ی افراطی به من داره. وقتی هم می‌بینم من سیاوش رو به خودش ترجیح میدم، زورش میاد و دیوونه میشه. آدم عاشق، این‌قدر عشقش رو عذاب نمیده. همین کوه‌ها اگه جلوشون داد بزنی: «محبت»، باز هم کلمه‌ی محبت به خود آدم بر می‌گرده اما امیرحسین، از سنگ هم بدتر بود.
 با دست‌های لرزون، جعبه رو از روی میز برداشتم و آروم بازش کردم که با دیدن دو جفت گوشواره‌ی گل‌رز قرمز، پوزخندی زدم. با اکراه چشم توی چشم امیرحسین گذاشتم که امیرحسین، از جاش بلند شد و به سمتم اومد. کنارم نشست و با لحن آرومی رو به مامان کرد و گفت:
 - زن عمو، ما رو تنها بذار.
 مامان سری تگون داد و از جاش بلند شد و از حال پذیرایی بیرون رفت. بی حرف و بدون این که نگاهش کنم، گفتم:



- چی کارم داری؟
- امیرحسین با عشق توی صورتم زل زده بود و می خواست بازوم رو نوازش کنه که با اخم ازش فاصله گرفتم و گفتم:
- خواهش می کنم سعی نکن بهم نزدیک بشی چون نمی خوام با اون دست های کثیف، من رو کثیف کنی.
- امیرحسین با حرفم، دستش رو مشتش کرد. می خواست حرفی بهم بزنه که حرفش رو خورد و سیبی از روی میز برداشت. با چاقو، شروع به کندن پو*ست سیب کرد. زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم با حرص داشت پو*ست سیب رو می کند، بی چاره سیب!
- ل*ب هام رو تر کردم و دل به سکوت دادم. حالت های امیرحسین نرمال نبودن و من حوصله ی قاطی کردن دوباره اش رو اصلاً نداشتم. امیرحسین بعد از پو*ست کندن سیب، با چاقو به چهار قسمت بریدش و بعد با دستی که چاقو و تیکه ای سیب توش داشت، سیب رو به سمت من گرفت. بدون این که نگاهم کنه، گفت:
- بخور.
- با اکراه نگاهی به تیکه ی سیب کردم و گفتم:
- میل ندارم.
- امیرحسین با حرفم، نیشخندی زد و گفت:
- چیه؟ به خاطر اون مر*تیکه روزه گرفتی؟
- با حرفش، ل*ب هام رو روی هم فشار دادم که امیرحسین در ادامه گفت:
- نترس چون من یک جوری چاقو رو توی س*ی* نه اش فرو کردم که مجبوری امروز روزه ات رو بشکنی و حلواش رو بخوری!
- با حرفش، از حرص بدنم شروع به لرزش کرد و با صدای لرزونی گفتم:
- خفه شو! الان که می بینی کنارت نشستم، فقط به خاطر اینه که دل مامانم رو نشکنم وگرنه من یک دقیقه هم تحمل دیدن قیافه ی نحست رو ندارم.
- امیرحسین با این حرف، با خشم به سمتم برگشت و گفت:
- عه؟ که به خاطر مامان جونته، آره؟
- با این حرف، با نفرت نگاهش کردم که امیرحسین پوزخندی زد. بعد نگاهش جدی شد و گفت:
- بهم بگو دیروز توی بیمارستان چی کار می کردی؟
- با حرفش حسابی جا خوردم. این از کجا می دونه که من... .
- نکنه برای من به پا گذاشته؟ با چشم های گرد شده، بهش نگاه کردم و گفتم:
- تو من رو تعقیب می کنی؟
- امیرحسین منتظر نگاهم کرد و جدی گفت:
- جواب سوال من رو بده.
- با حرفش، با ترس از این که امیرحسین بویی از ماجرا نبره، لبی تر کردم و گفتم:
- حالم بد بود و معده درد شدیدی داشتم. از بس توی روانی من رو اذیت می کنی.
- امیرحسین با شک نگاهم کرد و گفت:
- فقط همین؟

با حرفش سری تگون دادم که امیرحسین، نفس عمیقی کشید که من آروم، آب دهنم رو بلعیدم. برای عوض کردن موضوع، می‌خواستم سوالی که از دیشب من رو دیوونه کرده بود رو بپرسم؛ پس لحنم رو آروم کردم و گفتم:

- حال سیاوش چطوره؟ آمبولانس به موقع رسید؟
امیرحسین با این حرف، با خشم به سمتم برگشت که من چشم‌هام پر از اشک شد. امیرحسین پوزخندی به حال و روزم زد و گفت:
- هنوزم به فکرتی، نه؟

با این حرف، قطره اشکی از چشمم لغزید که حرف بعدیش برابر با قطعی نفسم شد.
- امروز صبح، آدم‌هام رو فرستادم که توی هر بیمارستانی که باشه، زود کارش رو تموم کنن.
با این حرف، روح از تنم خارج شد. با دهن نیمه باز نگاهش کردم که یک دفعه، چاقو رو از دستش بیرون کشیدم و بهش حمله کردم و چاقو رو روی گ*ردنش گذاشتم. با گریه گفتم:
- روانی! تو چی از جون اون بی‌چاره می‌خوای؟ چرا داری من رو با کارهات عذاب میدی؟ چرا؟ چرا؟
چرای آخری رو با جیغ گفتم که مامان، بدو بدو وارد اتاق شد. با دیدنم و چاقوی توی دستم، بدنش سست شد و روی زمین افتاد. دستش رو روی سرش گذاشت و گفت:
- خدایا، دیگه بسه!

اما من با چشم‌های اشکی، به امیرحسین با نفرت نگاه کردم که امیرحسین با لحن نگرانی گفت:
- مواظب باش دستت رو بُری جانان!
با این حرف، چشم‌هام رو بستم و با صدای بلندی زیر گریه زدم. به بدبختیم گریه کردم، به عشق یک‌طرفه‌ی امیرحسین که داشت هر دومون رو نابود می‌کرد. عشق یک‌طرفه‌ی امیرحسین جوریه که من چاقو رو زیر گلویش گذاشتم و می‌خوام بکشمش اما اون توی این لحظه‌ی خطرناک، با نگرانی بهم می‌گه:

- مواظب دستت باش تا بُری جانان!
با این حرف، با نفرت بهش خیره شدم و از لای دندون‌هام غریدم:
- ازت متنفرم.

با گریه ازش فاصله گرفتم و هق می‌زدم. یک روز از این همه بدبختی خودم رو می‌کشم و راحت میشم. با احساس درد شکمم، صورتم رو جمع کردم که مامان با نگرانی نگاهم کرد و گفت:
- چت شده جانان؟

سری به معنی خوبه تگون دادم و گفتم:
- هیچی مامان، فکر کنم ضعیف کردم.
امیرحسین بدون اهمیت دادن به حال بدم، با خشم از جاش بلند شد. گلدون کنار عسلی رو برداشت و محکم به دیوار کوبید. با خشم گفت:
- خودم همه‌چی رو بهت یاد میدم. هم دوست داشتتم رو، هم احترام گذاشتن به من رو، جانان‌خانوم.

با این حرف، با چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم که امیرحسین انگشتش رو تهدیدوار به سمت کشید و گفت:
- این گوشواره‌ها رو هم فردا به گوش‌هات میندازی، شیرفهم شد؟

امیرحسین با این حرف، نگاه پر از خشمی بهم انداخت و از خونه بیرون رفت. مامان با نگرانی نگاه کرد و به سمتم اومد. اشک‌هام رو با دستش پاک کرد، چاقو رو از دست من برداشت و گذاشت روی میز و آروم از روی میز بلندم کرد. من رو به سمت آشپزخونه برد و آروم گفت:

- چند بار بهت گفتم دختر؟ این قدر دهن به دهن نشو با این پسر.

با حرفش، آروم زیر گریه زدم. به سمت یخچال رفتم و برای خودم یک نون و پنیری درست کردم. اصلاً اشتیهای برای خوردن نداشتم اما خب به خاطر این طفل معصوم، مجبور بودم. اون که گناهی توی این داستان نداشت.

با فکر، آهی کشیدم و با صورت خیس از اشک، از روی اجبار شروع به خوردن کردم.

ما در خواب هم رو دیدیم، ما خواب‌های هم رو دیدیم اما به طرز ترسناکی، یکی از ما وجود نداشت. یا من، یا تو. این بیداری ما، کاملاً مشکوک بود. پس ای محبوب من، بیا تا به خواب‌هامون دوباره برگردیم، به سرزمین ماه و قصه، به سرزمینی که دریای سیاه توش وجود نداشته باشه. بیا ای محبوب من!

- چشم‌هات رو باز کن عزیزم.

با باز کردن چشم‌هام و دیدن خودم از توی آینه، پوزخندی زدم. آره، داشتم به این همه خوش‌بختی که نصیب من شده، پوزخند می‌زدم، به خوش‌بختی‌ای که از حال عشقم بی‌خبر بودم. نمی‌دونم زنده بود یا تن به این خاک سرد داده. نمی‌دونم هنوز قلبش می‌زد یا از کار افتاده بود، نمی‌دونم. من از حال عشقم، هیچ چیزی خبر نداشتم. به جای این که برای حال عشقم سجاده پهن کنم و دعا کنم، رفتم و لباس عروسی نحس امیرحسین رو تن خودم کردم. نامرد! حتی اجازه نداد توی همچین روز نحسی، دوستم ساحل رو دعوت کنم تا کمی با حرف‌هاش من رو آروم بکنه.

آرایشگر مثلاً ماهر من، یک میکاپ ملیح و ساده رو برای من انجام داده بود. به همراه شینیون مدل بسته که با کلی اصرار از من، ساده‌ترین مدل رو روی موهای من پیاده کرد، البته شاهکار امیرحسین خان هم بهمانند. زخم ل*بم رو با اون سیلی که با دستش بهم زده بود رو با رژ جیگری برای من مخفی کردن که مبادا مردم ببینن و به حال و روزم قهقهه بزنن. امروز، روز عروسی من بود و همه چیز رو به ساده‌ترین شکل ممکن انتخاب کردم چون نمی‌خواستم توی همچین شبی، اون هم برای مرد بی‌لیاقتی مثل امیرحسین، خوشگل بشم. از نگاه‌های امیرحسین متنفر بودم. از خودش، صداش، نگاه‌هاش و جانان خانوم گفتن‌هاش متنفر بودم.

با آه کشیدن، از دنیای پر از درد خودم بیرون اومدم. با بی‌حوصلگی از جام بلند شدم که ناگهان، مامان وارد اتاقم شد. با دیدنم، با ذوق لبخندی زد و گفت:

- ماشاالله به دختر خوشگلم! چشم حسود بترکه الهی!

با حرف مامان، با بی‌خیالی نگاهی بهش کردم که مامان به سمتم اومد. اخمی بین ابروهاش نشوند و با تشر گفت:

- جانان! یک ذره لبخند بزن. این چه قیافه‌ای هستش که به خودت گرفتی؟

با حرفش، ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- خب خندم نمیداد، چی کار کنم؟

مامان با حرفم، نفس پر از حرصی بیرون داد که یک دفعه خواهر پانزده ساله‌ی امیرحسین، وارد اتاق شد و با دیدنم گفت:

- وای! چقدر لباس عروست نازه!

با تعجب به لباسم نگاه کردم که یک لباس عروس سفید البته بدون پف بود که از پشت، کمی دنباله داشت. از جلو مدل یقه قایقی با آستین‌های گیپور بلند، به همراه مدل هفتی باز که از پشت کمرم، کمی باز بود که با اصرار من، یک گیپور روی اون مدل هفتی دوختن چون دوست نداشتم ذره‌ای از بدنم جلوی امیرحسین پیدا بشه. در کل، لباس مزخرف امروزم همچین هم ناز نبود چون زشت‌ترین و ساده‌ترین لباس عروس رو انتخاب کرده بودم اما ظاهراً هر چی بپوشم، باز هم من رو خوشگل می‌کرد.

خواهر امیرحسین داشت با ذوق نگاهم می‌کرد و یک دفعه انگار یاد چیزی افتاد. با خوش‌حالی رو به مامانم کرد و گفت:

- آهان، زن‌عمو! تازه داداشم زنگ زد. گفت نیم ساعت دیگه این‌جا می‌رسه چون توی ترافیک گیر کرده.

مامان با حرف خواهر امیرحسین، سری تگون داد و گفت:

- باشه دخترم، مشکلی نیست.

مامان با زدن این حرف، می‌خواست از اتاقم بیرون بره که آروم صداش زدم:

- مامان، من حاضر شدم. میشه دخترها رو با خودت بیرون از اتاق ببری؟ می‌خوام کمی تنها باشم.

مامان با این حرف با ترس به سمتم برگشت و گفت:

- خ... خب حوصلت سر میره دخترم. دخترها پیشت باشن بهتره که.

پوفی کشیدم و با لحن التماسی، در جواب مامانم گفتم:

- مامان، خواهش می‌کنم.

بعد چشم‌هام رو آروم باز و بسته کردم. با لحن اطمینان‌بخشی گفتم:

- نگران نباش مامان‌جون. فقط می‌خوام کمی تنها باشم، همین!

مامان با حرفم سری تگون داد و به بقیه‌ی دخترهای شینیون‌کار و غیره اشاره کرد که از اتاق بیرون

برن. دخترها هم بند و بساطشون رو جمع کردن و از اتاقم خارج شدن.

با رفتن دخترها، در رو پشت سرشون بستم و به سمت تختم رفتم. آروم روش نشستم و با درموندگی، دست‌هام رو به هم مالوندم.

آه، هزار خطبه هم امشب بخونن. باز هم حرومه که عشق کسی رو به دیگری ب*دن اما مگه امیرحسین حالیش میشد؟ کسی که با کلمه‌ی حرام آشنایی نداره رو چطور می‌تونم قانع کنم؟ امشب چه بخوام چه نخوام، من باید زن امیرحسین بشم. اون هم به‌طور قانونی؛ اما شرعیش چی؟ با فکر این که امیرحسین، با اون دست‌های کثیفش بهم نزدیک بشه، چشم‌هام رو با درد بستم. خدایا، خودت امروز بهم صبر بده چون تحمّل کردن همچین وضعیت نکبت‌واری برای من خیلی سخته.

نفسم رو با حرص بیرون دادم. امروز به درد پنهونی مبتلا شدم. دردی که نه میشه به طبیب گفت، نه به دوست و نه به هیچ‌کس دیگه. تنها خودم هستم که باید با این درد مواجه بشم. خودم باید قلب خودم رو تسکین بدم و تموم سختی‌هاش رو به جون بخرم، همین‌قدر تلخ.

دستم رو به آرومی روی شکمم گذاشتم و چشم‌هام رو با درد بستم. چطور می‌تونم اولین عشق زندگیم رو فراموش کنم؟ چطور می‌تونم مردی رو فراموش کنم که ثمره‌ی عشقش هنوز توی شکمم هست؟

با این فکر، اشک توی چشم‌هام جمع شد. عشق فقط یک بار اتفاق می‌فته. آره، فقط یک بار اتفاق می‌فته و اگه بیفته، این عشق هیچ وقت فراموش نشدنی می‌شه. حالا هر چقدر می‌خوای وارد دنیای جدیدی از عشق و ازدواج و دوستی بشو اما این رو یادت نمیره که در همه حال، قلبت فقط دنبال اون مرد سابق می‌گرده، مردی که توی سیاهی چشم‌هاش، بی‌اراده غرق شدی.

از حرف‌های پر از درد درونم، اشک توی چشم‌هام جمع شد. من هرجوری که باشه، باید سیاوش رو فراموش بکنم چون سیاوش، ممنوعه‌ترین سیبی بود که می‌تونم داشته باشم. آدم و حوا برای خوردن یک سیب چقدر وسوسه شده بودن اما خبر نداشتن که بعد از خوردن اون سیب، چه فاجعه‌ی بزرگی رو به بار آوردن و محکوم به این زندگی فانی شدن. من هم باید در مقابل شنیدن این وسوسه‌ها کر و برای دیدن اون سیب، کور بشم.

با این حرف، قطره اشکی از چشمم لغزید. با ل*ب‌های لرزونی زیر ل*ب زمزمه کردم:
- اما آدم اگه دلش یک چیزی رو بخواد حتی اگه خودش هم نخواد، دلش بهش اجازه نمیده که از دوست داشتن اون طرف دست بکشه.

قلبم با شنیدن صدای پر از دردم، آهی کشید و گفت:
- هیش جانان! سیاوش برای تو ممنوعه‌ست چون تو و سیاوش، دو چیز متضاد هستید.
با حرف قلبم، پوزخندی زدم و گفتم:

- اما می‌بینی که من با تموم این تضاد، باز هم عاشقانه سیاوش رو دوست دارم.
با این حرف، با غم از جام بلند شدم. بغض راه گلویم رو بسته بود و نفس کشیدن رو برای من سخت کرده بود. با درد، نفس عمیقی کشیدم که بی‌اراده چشمم به دختری که توی آینه افتاد بود، خورد. دختری که چشم‌های آهوپی و خیسش، عجیب هوای بارونی داشتن. حال درونی اون دختر، شبیه نقطه ویرگول شده بود، خواستار پایان و محکوم به ادامه‌ی این زندگی لعنتی.

با این فکر، دوباره اشک توی چشم‌هام جمع شد. هر آن ممکنه چشم‌هام دوباره شروع به باریدن بکنن و دوباره بشکنم. زودی دستمال رو از روی میز برداشتم و اشک‌هام رو پاک کردم تا آرایشم به هم نریزه. در حال پاک کردن اشک‌های گوشه‌ی چشمم، نگاهم به جعبه‌ی گوشواره‌های امیرحسین افتاد. ل*بم رو با درد گ*از گرفتم و با دست‌های لرزون، گوشواره‌ها رو از جعبه بیرون برداشتم و به گوشم انداختم که ناگهان صدای تقه‌ایی بلند شد.

با شنیدن این صدا، با تعجب به سمت صدا برگشتم که با دیدن سیاوش که با یک کاپشن قهوه‌ایی رنگ، شلوار مشکی و پیرهن مشکی به سختی از پنجره وارد اتاقم شد، سر جام خشکم زد! سیاوش زنده بود. سیاوش من، حالش خوب بود و نفس می‌کشید. یعنی عشق من از آدم‌ها و نقشه‌های شیطانی امیرحسین نجات یافت؟ وای! باور نمی‌کنم. نکنه دارم خواب می‌بینم؟ چند بار پلک زدم اما تصویر سیاوش از جلوی چشم‌هام از بین نرفت که نرفت! پس همه چی واقعی بود ولی سیاوش این‌جا چی‌کار می‌کرد؟

سیاوش با وارد شدنش به اتاقم، با درد دستش رو سمت س*ی*نه‌اش گذاشت و نفس عمیقی کشید. بعد سرش رو بالا گرفت و با دیدنم، مات و مبهوت من شد. با چشم‌های اشکی نگاهش کردم که سیاوش با لحن پر از دلتنگی، چند قدم به سمتم برداشت و گفت:

- چقدر خوشگل شدی جانان!

با این حرفش، بی‌اراده قلبم درد گرفت. خدایا، من تحمّل شنیدن حرف‌های شیرین سیاوش رو نداشتم. سیاوش با همون نگاه خیره، قدم‌های سنگینی به سمتم برداشت. همین‌جور با حسرت بهم خیره شده بود که من با بغض گفتم:

- سیاوش، چرا باز این‌جا اومدی؟

سیاوش با چشم‌های اشکی نگاهم کرد و با بغض ته گلوش گفت:

- مگه می‌تونم ازت دست بکشم جانان؟

با حرفش، چشم‌هام رو با درد بستم که قطره اشکی از چشمم لغزید اما بر خلاف میل، با صدای لرزونی گفتم:

- برو سیاوش، از... این‌جا برو.

سیاوش نزدیکم شد. با دست‌های گرمش صورتم رو از دو طرف گرفت و گفت:

- پس چرا چشم‌هات می‌گن بمون؟

با دلتنگی، نگاهی به چشم‌های سیاوش کردم که چشم سمت چپش کبود و قرمز شده بود. گوشه‌ی ل*بش هم زخم شده بود. کنار پیشونیش چسب زخم زده بود تا من دردی که امیرحسین با نامردی بهش وارد کرده بود رو نبینم اما من تحمّل نگاه کردن تو چشم‌های پر جذبه‌ی سیاوش رو نداشتم؛ پس زودی نگاهم رو ازش دزدیدم تا بیشتر از این نگاهم، من رو جلوی سیاوش رسوا نکنه. آب دهنم رو به زور بلعیدم و گفتم:

- نکن سیاوش، خواهش می‌کنم.

سیاوش با دلتنگی و چشم‌های پر از غم نگاهم کرد، گفت:

- پس گناهی که کردی چی میشه جانانم؟

با حرفش، با تعجب ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

- چه گناهی؟ من چه گناهی مرتکب شدم که خودم خبر ندارم، هان؟!

سیاوش با حرفم، لبی تر کرد و با لحن پر از غمی گفت:

- گناهت این بود که قلب من رو عاشق خودت کردی، دختر.

با حرف سیاوش، با خشم آمیخته با گریه مشتی به س*ی*نه‌اش زدم و با صدای عصبی گفتم:

- فکر کردی فقط قلب خودت عاشق شده؟ می‌دونی من روزهاست برای این که فراموشت کنم، چقدر با خودم جنگیدم؟ تو از این خبر داری؟

سیاوش از رگ‌های متورم شده‌ی گ*ردنش معلوم بود که داشت بغضش رو کنترل می‌کرد که جلوی من نشکته اما بدون توجه به حال بدش، در ادامه گفت:

- پس با خودت جنگ جانان، چون از دست میری.

با حرفش، با گریه سرم رو به س*ی*نه‌اش چسبوندم و با صدای لرزونی گفتم:

- من ذاتاً خودم و قلبم رو توی این عشق لعنتی از دست دادم.

بعد با چشم‌های پر از اشک سرم رو بالا گرفتم، بهش نگاه کردم و با لحن زجرآوری گفتم:



- پس دیگه از جون من چی می‌خوای سیاوش؟
 سیاوش با حرفم بازو هام رو محکم گرفت و با جدیت گفت:
 - تو رو می‌خوام جانان! من خودت رو می‌خوام.
 با حرفش، آروم هق زدم که سیاوش با چشم‌های پر از اشکش، آروم پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. با گریه گفت:
 - من تو رو تا پای مرگ می‌خوام جانان. از من نخواه که برم.
 با این حرفش، آروم و بی‌صدا گریه می‌کردم که سیاوش با صدای لرزونی در ادامه گفت:
 - می‌دونی الان یاد چی افتادم؟
 با چشم‌های اشکی نگاهش کردم و با گریه گفتم:
 - یاد چی؟
 سیاوش آهی کشید و در ادامه گفت:
 - اوّلین باری که این‌طوری به هم نزدیک شدیم رو یادته؟
 با این حرف، آروم پیشونیم رو ب*و*سید. قطره اشکی از چشمش لغزید و گفت:
 - نفس‌هام توی نفس‌هات، چشم‌های تو توی چشم‌های من.
 در حالی‌که اشک از چشم‌هام پایین می‌اومد، لب‌خند تلخی زدم و آروم گفتم:
 - یادم میاد. من هم اون روز حس خیلی عجیبی نسبت بهت داشتم، یک حسی مثل ترس و هیجان.
 دستم رو آروم روی صورتش گذاشتم که سیاوش با عشق توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:
 - همیشه من به اون لحظه فکر کردم. با خودم گفتم این دختر متفاوت و شیطون با من و قلبم چی کار کرد؟
 با حرف سیاوش، ضربان قلبم بی‌اراده بالا رفت و با کنجکاوی گفتم:
 - چی کار کرد؟
 سیاوش قطره اشکی از چشمش لغزید و چشم‌هاش رو آروم بست و گفت:
 - نفسم رو بریدی.
 با عشق به سیاوش نگاه کردم. قلب مظلومم از عشق سیاوش، امروز حسابی هیجان زده شده بود.
 به قدری که قفسه‌ی س*ی*نه‌ام از هیجان بودن سیاوش در کنارم، بی‌اراده بالا و پایین می‌شد. در سمت چپ س*ی*نه‌ام، شهرکوچکی‌ست که تو برای اون نور و روشنایی شدی سیاوشم.
 با این حرف، با غم ازش فاصله گرفتم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. سیاوش با فاصله گرفتنم، تسلیم نشد و محکم دو تا دست‌های من رو گرفت که من با لحن التماس‌واری گفتم:
 - دیگه دیره سیاوش. واسه گفتن این حرف‌ها خیلی دیر شده. لطفاً از این‌جا برو چون اگه امیرحسین از اومدننت به این‌جا باخبر بشه، بی‌شک این‌بار می‌کشتت.
 سیاوش با دست، اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک کرد و با تعجب گفت:
 - من رو از اون مر*تیکه‌ی پست می‌ترسونی؟ بعدش هم چرا میگی دیره؟
 با این حرف، محکم با یک دست بازوم رو گرفت و با یک دست دیگه‌اش به در اتاق اشاره کرد و با لحن پر از خشم اما سرشار از غم، گفت:

- آگه از این در بیرون بری، برای تو دیر میشه جانان. آگه از این در لعنتی بیرون بری، دیگه نمی‌تونی خوش‌حال و خوش‌بخت بشی دختر! من تو رو خب می‌شناسم جانان. تو نمی‌تونی رفتارهای پر از خشونت امیرحسین رو تحقّل کنی.

با بی‌حالی و چشم‌های اشکی، به در نگاه کردم که سیاوش در ادامه گفت:

- آقا آگه با من از این پنجره بیرون بیای... .

در حالی‌که با دست صورتم رو نوازش می‌کرد، گفت:

- همه‌چی خیلی قشنگه میشه جانان.

با حرف سیاوش حق زدم و گفتم:

- نمی‌تونم سیاوش.

سیاوش با لحن التماس‌واری گفت:

- می‌تونی جانان، خوبم می‌تونی. کافیه تو بخوای دختر. خواهش می‌کنم برای بار آخر هم که شده بهم اجازه بده که برای عشقمون بجنگیم.

بعد دستش رو جلوم دراز کرد، منتظرانه نگاهم کرد و گفت:

- جانانم! قبول می‌کنی که توی زندگی جدیدمون، توی غم و شادی همراه من بشی و از همه مهم‌تر، جانان من بشی؟

نگاه پر از اشکم رو به سمت سیاوش انداختم و بی‌اراده توی فکر فرو رفتم. آگه روزی توی زندگیت به یک جاده‌ی دوراهی رسیدی که یک طرفش احساس بود و یک طرفش عشق، حتماً به سمت عشق حرکت کن چون ته همون جاده‌ی عشق، یک احساس قشنگی منتظرت ایستاده آقا ته اون جاده‌ی احساس، عشق ترسناکی برات ایستاده که با وحشت مجبورت می‌کنه که قید عشق واقعی رو بزنی؛ پس من امروز تسلیم قلبم می‌شوم و دل به این مسیر عشق میدم چون می‌خواستم این مسیر قشنگ رو فقط با سیاوش و بچه‌ی نازنینم سپری کنم.

با این فکر، نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به چشم‌های منتظر سیاوش انداختم. آروم دست لرزونم رو توی دست گرم سیاوش گذاشتم که سیاوش با این کار لبخندی بهم زد و دستم رو محکم توی دستش فشار داد.

امیرحسین

با رسیدن به خونه‌ی عشقم، دسته گل رز قرمز رو توی دستم جا به جا کردم. با خوش‌حالی وارد خونه شدم که مامان جانان و مامانم، هر دو به سمتم اومدن و شروع به کل زدن، کردن. خواهرم الینا هم گل‌های پر پر شده رو بالا سرم انداخت و با خنده نزدیکم اومد. محکم بغلم کرد و گفت:

- مبارکت باشه داداشی جونم.

من هم در جواب این همه ذوق و خوش‌حالی از طرف خانواده‌ام، لبخندی بهشون زدم و ازشون حسابی تشکر کردم. قلبم از این همه خوش‌بختی و هیجان، تند تند می‌زد. برای دیدن جانانم، اون هم توی لباس عروسی این‌قدر هیجان داشتم که نگو! باورم نمی‌شه، بالاخره جانان امروز نصیب من می‌شد؟ روح و قلبش از این به بعد برای من می‌شد؟ نمی‌دونم چرا اما ته قلبم یک حس بدی داشتم، حسی مثل ترس و دل‌شوره.



برای دور کردن افکار منفی از خودم، پوفی زیر ل*ب کشیدم و با لبخند به سمت مامان جانان برگشتم و گفتم:

- جانان آماده شد؟

خواهرم الینا، با شادی چشمکی بهم زد و با لبخند معنی‌داری گفت:

- بله که آماده‌است داداش جونم.

با این حرف، با لبخند به سمت اتاق جانان رفتم و قبل از این که در اتاق رو بزنم، اوّل نفس عمیقی

از هیجان زیاد کشیدم، بعد تقه‌ای به در زدم و آروم وارد اتاق شدم. با خنده گفتم:

- عشقم؟

اما با دیدن اتاق خالی، سر جام خشکم زد و قلبم شروع به تند تپیدن کرد. نه، این امکان نداره!

جانان، مبدا این غلط رو با من کرده باشی چون به خاک سیاه می‌نشونمت!

با قدم‌های بلند، به سمت دست‌شویی رفتم تا شاید بتونم اون‌جا جانان رو پیدا کنم اما اون‌جا هم

نبود.

با دیدن پنجره‌ی باز اتاق، بی‌اراده دادی از خشم کشیدم. با عصبانیت، دسته‌گل رو به زمین کوبیدم

و داد زدم:

- می‌کشمتم سیاوش!

با داد بلندم مامانم، مامان جانان و الینا با تعجب وارد اتاق شدند که با ندیدن جانان توی اتاق،

مامان جانان از حال رفت اما من بدون اهمیّت دادن به حال بدش، بی‌اراده داد زدم:

- پس جانان من کو، هان؟! مگه نگفتی که آماده‌ست الینا؟

با خشم، چشم توی چشم الینا گذاشتم که الینا با بدنی لرزون گفت:

- ب... به خدا همین‌جا بود.

مامانم با اخم جلوی الینا اومد و با تشر گفت:

- یواش امیرحسین! رفت که رفت. مگه قحطی دختر اومده این‌جور داری اعصاب رو به هم می‌ریزی،

هان؟!

با این حرف، با خشم به مامانم نگاه کردم و دستی لای موهام کشیدم. این‌بار نگاهی به مامان

جانان کردم که مامان جانان با صورت رنگ پریده، زیر ل*ب زمزمه کرد:

- من جواب باباش رو چی بدم؟

اما من بدون اهمیّت دادن به حرفش یک دفعه از عصبانیت زیادی امروزم، سردرد فجیعی توی سرم

پیچید. خدای من! باز دوباره حالم داشت بد میشد. با صورتی جمع شده از درد، به سمت دیوار

رفتم. سرم رو محکم به دیوار کوبیدم اما فایده نداشت. با دو دست، سرم رو محکم فشار دادم که

خواهرم الینا با ترس به سمتم اومد. با چشم‌های پر از اشک، گفت:

- داداش، قرص‌ها رو امروز خوردی؟

با حرف الینا، وحشی شدم. بدون کنترل بر روی رفتارم، محکم الینا رو روی زمین هل دادم و با خشم

زیر ل*ب تکرار کردم:

- تو مال منی جانان.

با این حرف، با قدم‌های بلند از خونه بیرون زدم و به سمت ماشینم رفتم. فوراً گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و از طریق ردیابی که توی گوشواره‌ها گذاشته بودم، شروع به ردیابی کردن جانان کردم. با دیدن مسیری که داشتن به سمتش می‌رفتن، زیر ل*ب غریدم:

- وقتی آدم‌هام تو رو پیدا نکردن، حدس زده بودم که می‌خوای با جانان من فرار کنی. نمی‌دونم چه حرف‌هایی به عشق ساده‌ی من زدی که گول توی ع*و*ضی رو خورد اما هر چی هم که گفته باشی، من خودم زبونت رو می‌برم.

نگاهی به ردیاب گوشیم کردم که با دیدن آدرس فرودگاه که داشت جانان رو از جاده‌ی قدیم فرودگاه می‌برد، بی‌اراده اخمی کردم. هه! خیلی خودت رو زرنگ فرض کردی آقا سیاوش ولی این رو فراموش نکن که من از تو دیوونه‌ترم و از دست یه آدم دیوونه، همه کار بر میاد.

با این فکر، نیشخندی زدم و با آخرین سرعت به سمت جاده‌ی قدیم فرودگاه حرکت کردم. مر*تیکه‌ی بی‌شرف! قول و قرار ما این بود که از پشت بهم خنجر بزنی و عاشق زن من بشی؟ سیاوش، امروز فقط خدا می‌تونه تو رو از شر خشم من نجات بده چون بدجور به خونت تشنه‌ام.

بعد از بیست دقیقه رانندگی، اون هم با آخرین سرعت توی جاده‌ی قدیم، ناگهان از دور ماشین سانتافه‌ی مشکی رنگی رو دیدم که داشت با سرعت توی جاده می‌رفت. با کنجکاوی، نگاهی به جی.پی.اس گوشیم کردم که با دیدن علامت جی.پی.اس، پوزخندی زدم و زیر ل*ب زمزمه کردم:

- بالاخره پیداتون کردم.

چون علامت جی‌پی‌اس گوشیم روی سانتافه‌ی مشکی رو بود، پس خودشون بودند اما بی‌اراده با دیدنشون، اعصابم خ*را*ب شد و محکم با دست به فرمونم ضربه زدم. آشغال با ماشین یکی دیگه فرار کرده بود تا آدم‌هام زود ماشین رو پیدا نکنن ولی زکی! هنوز دیوونگی امیرحسین رو ندیدی آقا سیاوش.

با خشم پاهام رو روی پدال گ*از گذاشتم و با آخرین سرعت، جلوی ماشین سیاوش رفتم و ترمز وحشتناکی جلوшон زدم که صدای دل‌خراش لاستیک‌های ماشین، به طرز فجیعی بلند شدن. با همون اخم از داشبُرد ماشینم، اسلحه‌ای که یاور برای من تهیه کرده بود رو برداشتم که چشمم به سیاوش و جانان افتاد. بی‌اراده کل بدنم شل شد و با بهت بهشون خیره شدم. جانان و سیاوش دست در دست، اون هم با لباس عروس همراه با ترس زیادی از ماشین پیاده شدن و بدو بدو به سمت جنگل کنار جاده رفتن. با دیدن این صحنه، با عصبانیت دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و از ماشین پیاده شدم. یک تیر هوایی توی آسمون زدم و داد زدم:

- وایسا سیاوش!

در ماشین رو محکم کوبیدم و بدو بدو دنبالشون رفتم. وارد جنگل بزرگ و سرسبزی شدم. با خشم نگاهی به اطراف کردم که در کمال ناباوری دیدم که غیبشون زده بود. با دیدن این صحنه، با حرص موهام رو با دست چنگ زدم و با عصبانیت داد زدم:

- جانان! بهتره همین الان از اون سوراخ موش بیرون بزنی وگرنه من می‌دونم و تو.

با گفتن این حرف، باز هیچ صدایی ازشون دریافت نکردم. با این کار، بیشتر اعصابم خورد شد. بی‌اراده دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. خدا لعنتت کنه جانان! ما که می‌خواستیم امروز ازدواج بکنیم پس چرا از پشت بهم خنجر زدی؟ چرا این کار رو با من کردی، هان؟

با این فکر، چشم‌هام رو از خشم بستم و بی‌اراده جرقه‌ای توی ذهنم خورد. برای به دست آوردن جانان، بهتره از راه نرم‌تری وارد بشم و با حرف‌هام هر دوشون رو گول بزنم تا خودشون رو به راحتی بهم نشون ب*دن وگرنه با داد و بیداد الکی نمی‌تونستم عشقم رو پیدا کنم؛ پس لحنم رو آروم‌تر کردم و گفتم:

- جانان، فدات بشم من! تو بیا بیرون، من قسم می‌خورم که کاریت نداشته باشم چون عاشقتم دیوونه! این کارت رو هم زود فراموش می‌کنم عشقم.

با زدن این حرف، دوباره اطراف رو چک کردم اما هیچ خبری ازشون نبود. یک دفعه با دیدن کفش‌های سفید رنگ جانان که روی زمین افتاده بودند، ابرو هام رو با تعجب بالا دادم و زیر ل*ب زمزمه کردم: - پس همین دور و بر هستی عشقم.

آروم به سمت کفش سفید جانان رفتم، خم شدم و کفش رو از روی زمین برداشتم و بی‌اراده کفش رو نزدیک بینی‌ام بردم. کفش رو از ته دل بو کردم. آخ جانان! آخرش من رو روانی خودت کردی، حتی بوی کفشت هم بهم آرامش میده. تو با من چی کار کردی دختر؟ با یادآوری این که الان سیاوش نزدیک جانان منه و دست عشق من رو گرفته، کفش رو توی دستم فشار دادم و دوباره از ته دل داد زدم:

- جانان!

این قدر بلند داد زدم که هر چه کلاغ بود، از روی درخت پرواز کردن. با درموندگی شروع به راه رفتن توی جنگل شدم که با دیدن ردپای خونی روی زمین چشم‌هام رو ریز کردم و به خون خیره شدم. فوراً خم شدم و با دست خون رو لمس کردم که در کمال ناباوری دیدم که خون تازه بود! حس شیشمم می‌گفت که اون‌ها خیلی نزدیک من هستند و این رد خون، این حرف من رو ثابت می‌کرد. سری برای خودم تکون دادم و قامتم رو راست کردم و اسلحه به دست، شروع به دنبال کردن ردپای خونی کردم.

جانان

با خوش‌حالی به سیاوش نگاهی کردم که سیاوش در حالی که رانندگی می‌کرد، بلیط‌ها رو با خنده از جیب کتش در آورد و گفت:

- بالاخره به هم رسیدیم جانان.

با خوش‌حالی بلیط‌ها رو از دستش گرفتم که با دیدن مقصد، با تعجب ابرو هام رو بالا دادم و گفتم: - آمریکا؟!

سیاوش با حرفم لبخندی از خوش‌حالی زد. گفت:

- آره دیگه، می‌خوام اون‌جا یک زندگی رویایی برات بسازم که همه با دیدنش انگشت به دهن بمونن؛ چون من این رو بهت قول داده بودم جانانم.

با حرفش لبخندی زدم اما با یادآوری لباس عروسم، چشم‌هام رو با حرص بستم و ل*بم رو گ*از گرفتم. ای‌خدا! این سیاوش هم خل شده‌ها! با این لباس عروس می‌خواد من رو ببره اون ور آب؟ زکی! همین کم مونده سوژه‌ی خنده‌ی اون مو بورها بشم.

با ل*ب‌های جمع شده به سمت سیاوش برگشتم و گفتم:

- سیاوش با این لباس می‌خوای من رو ببری فرودگاه؟ یکم زشت نیست؟



سیاوش با حرفم دستم رو آروم گرفت، ب*وسه‌ای روی اون کاشت و گفت:
 - مگه چه اشکالی داره عزیزم؟ بذار همه بدونن این دختر، زن من و جون منه. بعدش هم من و تو که زن و شوهریم. حالا درسته قانونیش نیستیم ولی شرعیش که هستیم.
 با این حرف، چشمکی بهم زد و با لحن شیطونی گفت:
 - البته ما نصف راه‌های اصلی عروسی رو جلو جلو انجام دادیم، مگه نه شیطون خانوم؟
 با حرفش، از خجالت سرخ شدم. سرم رو پایین انداختم و با اعتراض گفتم:
 - سیاوش!

سیاوش از خجالتم قهقهه‌ی بلندی سر داد و گفت:
 - ای قریبون خانوم خجالتی خودم بشم من! چه قرمز شدی تو!
 با این حرف، با خنده‌ی پر از شرمی سرم رو پایین انداختم. زیر چشمی و با عشق، نگاهی به چهره‌ی خندون سیاوش کردم. آدم وقتی عاشق یکی میشه، دیگه از شخص دیگه‌ای خوشش نمیاد. اگه غیر از این باشه، قطعاً اون عاشق نیست؛ چون ظرفیت قلب هر انسان فقط برای یک نفر می‌تونه باشه. با این فکر، لبخندی روی ل*بم نشست. لبخندی برای تموم شیطنت‌های این مرد، لبخندی برای همراه شدن ابدیم با این مرد، مردی که فرمانروای کل قلب من شده.
 سیاوش با دیدن سکوت، پیش خودش فکر کرد که من از چیزی نگران هستم. نفس عمیقی کشید و این بار لحنش رو جدی کرد و گفت:
 - جانان، من بهت قول میدم که خوش‌بخت کنم. تموم تلاش خودم رو می‌کنم که لبخند رو روی ل*ب‌های قشنگت بیارم، پس خواهش می‌کنم نگرانیت رو کنار بذار و قلبت رو به من بسپار چون چشم‌های تو، زیباترین چشم‌هایی بود که من تا حالا دیدم و نگاهت هم مثل یک آفتاب کهکشانی بود که کل وجود من رو به آتیش کشوند اما ل*ب‌های تو آینه‌ی پاکی بودن که از ظرافت روح حرف با من زدن و بی‌اراده روح قشنگت، روح پریشون من رو پر از آرامش کرد.
 با حرف‌های سیاوش لبخندی زدم. بی‌اراده اشک توی چشم‌های من جمع شد و با صدای لرزونی از بغض گفتم:

- سیاوش، شبی که جلوی چشم‌های من زخمی شدی هیچ وقت از یادم نرفت. شبی که با فکر تو، کلی زجر کشیدم. شبی که نمی‌دونم چطور ساعت‌هاش گذشت اما بالاخره صبح شد و به طرز غمگینی تو کنارم نبود؛ حتی یک خبر درست و حسابی ازت نداشتم. اون شب من خیلی عذاب کش... .

وسط حرفم، بی‌اراده گریه کردم و با حق در ادامه گفتم:
 - اون شب خیلی ترسیدم که تو رو از دست بدم سیاوش. به جنون رسیده بودم که نکنه آمبولانس دیر برسه و من تو رو از دست بدم.

با این حرف، اشکم رو با پشت دست پاک کردم. سیاوش با حرف‌هام دندون‌هاش رو روی هم فشار داد. برق اشک توی چشم‌هاش بیداد می‌کرد. پس قلب سیاوش هم مثل من پر از غم بود، غمی که از بچگی تا الان همراهش بود، غمی که حتی الان هم دست از سرش بر نمی‌داشت. آه عشق بی‌چاره‌ی من!

سیاوش به زور بغضش رو بلعید و گفت:

- اون شب آمبولانس به موقع سر رسید. من رو در اسرع وقت به بیمارستان بردن و زخم س*ی*نهام رو بخیه زدن اما خدا رو شکر، چون چاقو کوچیک بود سطح زخم زیاد عمیق نبود و همون شب تا صبح توی بیمارستان بستری شدم اما خدا رو شکر امیر محمدی تقریباً ساعت شیش صبح یواشکی من رو از فضای منحوس بیمارستان نجات داد و مستقیم من رو به خونم برد. همون جا همراه با یکی از دوست‌هامون که پرستاره، حسابی به من رسیدگی کردن و از من مواظبت کردن اما من به امید این که تو رو از اون حیوون صفت نجات بدم، بدون توجه به درد س*ی*نهام از جام بلند شدم و به دنبالت اومدم. الان که می‌بینی زنده‌ام و دارم نفس می‌کشم، فقط به خاطر وجود تو بوده جانان. من به امید تو چشم‌هام رو باز کردم و به این زندگی برگشتم. من وقتی کنار تو هستم، هیچ دردی رو حس نمی‌کنم. دیشب بدترین شب زندگیم بود، شبی که از دوریت خیلی عذاب کشیدم جانان. با گریه به سیاوش نگاه کردم که سیاوش با چشم‌های غمگین در ادامه گفت:

- وقتی از توی گوشیم به عکس قشنگت خیره می‌شدم، با خودم می‌گفتم: «کاش میشد تو رو از توی گوشی بیرون کشید و کلی بغلت کرد.» می‌دونی از یک‌جایی به بعد، دیگه این عکس و فیلم‌ها به درد آدم عاشق نمی‌خورن؛ چون من خودت رو می‌خواستم، خود واقعیت و آ*غ*و*ش واقعیت. اون شب با حسرت به عکست نگاه می‌کردم و به خودم می‌گفتم: «چی میشد اگه می‌تونستم با دست‌هام صورتت رو لمس کنم؟ چی میشد اگه می‌تونستم یک بار دیگه اسم قشنگت رو صدا بزنم و تو برگردی و با اون چشم‌های آهوایی نگاهم کنی؟ چی میشد اگه می‌تونستم دست هم رو بگیریم و تو این خیابون‌های لعنتی قدم می‌زدیم؟ چی میشد اگه من تو رو کنار خودم داشتم؟» اما افسوس که نمیشد! من فقط دیشب می‌تونستم تو رو از پشت صفحه گوشی داشتم باشم اما من این رو نمی‌خواستم. من می‌خواستم با اون صدای زیبات یهم بگی دوست دارم ولی از پشت گوشی نه، وقتی که توی چشم‌هام نگاه می‌کنی رو می‌خواستم.

با این حرف، با عشق به سیاوش نگاه کردم. قلبم از این همه عشق پاک سیاوش مملو از آرامش شده بود. پس الان وقتش بود که خبر پدر شدنش رو بهش بدم چون قطعاً خوش‌حال می‌شد و البته این حقش هم بود که بدون ثمره‌ی عشقش الان توی شکم من داره رشد می‌کنه. می‌خواستم دهن باز کنم و حرف بزنم که سیاوش با خوش‌حالی دست من رو گرفت. آروم ب*وسه‌ای روش زد و گفت:

- می‌دونی چیه جانان؟ تا حالا این‌قدر رفتارهای یک آدم برای من مهم نبوده. این‌قدر ریز به ریز کارهای یک نفر رو حفظ نکردم ولی تو این‌قدر برای من با ارزشی که حاضرم ساعت‌ها وقت بزارم تا ببینم چی ناراحت می‌کنه و چی خوش‌حالت می‌کنه. من اگه روی تو حساسم، بدون فقط برای اینکه که تو برای من مهمی و مهم‌تر از همه، من برای اولین بار عاشق شدم، اون هم عاشق دختر شیطونی مثل تو؛ وگرنه من هم مثل یک عابر پیاده، بی‌توجه از کنارت رد می‌شدم اما این‌قدری دوست دارم و تو رو بلدم که حتی از روی طرز نگاه کردنت و حرف‌هاتم می‌تونم متوجه حال بد و خوبت بشم. ل*ب‌هام رو تر کردم و با استرس گفتم:

- سیاوش؟

سیاوش در حالی که اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک می‌کرد، در جوابم گفت:

- جان دلم؟

با استرس دست‌هام رو به هم مالوندم و می‌خواستم دهن باز کنم و حرفم رو بزنم که یک دفعه، ماشین گل‌داری جلومون به طرز وحشتناکی ترمز کرد. با دیدن ماشین، قلبم هری ریخت. خ... خدای من! این ماشین امیرحسین بود.

با ترس به سمت سیاوش برگشتم و با تته پته گفتم:

- امیرحس... ین.

سیاوش با دیدن ماشین، با تعجب بهش خیره شده بود و یک دفعه با داد گفت:

- جانان! فوراً پیاده شو.

با ترس و بدنی لرزون، هر دو از ماشین پیاده شدیم که سیاوش بدو بدو به سمتم اومد و دست من رو محکم گرفت. هر دو به سمت جنگل کنار جاده رفتیم اما قلبم از ترس مثل گنجشک می‌زد. با دیدن امیرحسین، ترس رو می‌تونستم با تکتک سلول‌های بدنم حس کنم؛ ترس از کارهای وحشتناک امیرحسین، ترس از جنونش.

با دیدن این همه بدبختی، خسته شده بودم و به این‌جام رسیده بود. تا می‌خواهم کمی خوش‌حال بشم و زندگی کنم، باز یک طوفان بزرگ سراغ زندگی نکبت‌وار من می‌ومد. من دیگه نمی‌کشم، من دیگه بریدم اما تا وقتی که سیاوش دست‌های من رو محکم توی دستش گرفته بود، من حق ندارم ناامید بشم. حق ندارم این دست قوی رو رها کنم.

می‌دونم نباید خسته بشم، می‌دونم نباید بریده بشم، می‌دونم زندگی ادامه داره، فقط دلم می‌خواست یک وقت‌هایی یک جایی و یک گوشه‌ای، بایستم و داد بزنم خسته‌ام؛ و یکی بفهمه من چی میگم، نه این‌که فقط بشنوه و نفهمه درون قلب بی‌قرارم داره چه‌ها اتفاق می‌فته. زمین جنگل خاکی و پر از سنگ بود و این راه رفتن رو برای من، اون هم با این کفش‌های بیست سانتیم، سخت‌تر کرده بود. سیاوش با دیدن وضعیتم و این که نمی‌تونم به خوبی راه برم، با ترس گفت:

- کفش‌هات رو زودی در بیار جانان.

من هم بی‌معطلی کفش‌هام رو از پاهام در آوردم که یک دفعه صدای تیر هوایی بلند شد. من جیغی از ترس زدم و خودم رو توی ب*غ*ل سیاوش انداختم. سیاوش با نگرانی من رو توی بغلش فشرد و گفت:

- نترس عشقم. بیا بریم پشت اون سنگ بزرگ قایم بشیم وگرنه امیرحسین ما رو پیدا می‌کنه. اون مر*تیکه مسلحه.

از ترس سری تکون دادم که سیاوش دستم رو محکم گرفت. من رو به سمت سنگ بزرگی برد و هر دو روی زمین نشستیم که سیاوش دستش رو محکم روی دهنم گذاشت تا مبادا صدایی از سمت من در بیاد. یک دفعه صدای امیرحسین بلند شد که با عصبانیت داد زد:

- جانان! بهتره همین الان از اون سوراخ موشت بیرون بزنی وگرنه من می‌دونم و تو.

این‌قدر از داد و دیوونگی امیرحسین ترسیده بودم که ناگهان حالت تهوع بهم دست داد اما چون دست سیاوش جلوی دهنم بود، هر چه بالا آوردم رو دوباره بلعیدم که باز دوباره صدای امیرحسین بلند شد. این‌بار با لحن مهربونی گفت:

- جانان، فدات بشم من! تو بیا بیرون، من قسم می‌خورم که کاریت نداشته باشم چون عاشقتم دیوونه! این کارت رو هم زود فراموش می‌کنم عشقم.

با این حرف پر از دروغ امیرحسین، نگاه غمگینی به سیاوش کردم که اون هم با چشم‌های پر از ناراحتی بهم خیره شده بود. نمی‌دونم چرا اما از این نگاه پر از غمش، بغضم گرفته بود. بی‌اراده قطره اشکی از چشمم لغزید. خاموش و بی‌صدا نگاهش می‌کردم اما این خاموشی لعنتی من، ز*ب*ون داشت. سیاوش با دیدن نگاه پر از غمم، لبخند اطمینان‌بخشی بهم زد. آروم قطره اشکم رو ب*و*سید و نگاهش رو از من گرفت و سرش رو یواشکی بالا گرفت. نگاهی به امیرحسین کرد که دید امیرحسین، با فاصله‌ی زیادی پشتش به ما بود. سیاوش با دیدن این صحنه، دستش رو آروم از روی دهنم برداشت و با چشم بهم اشاره کرد که بلند بشم. با اشاره‌ی سیاوش، سری تکون دادم و هر دو از روی زمین آروم بلند شدیم.

از امیرحسین دورتر که شدیم، یک دفعه پای سمت راستم به لبه‌ی سنگ تیزی برخورد کرد. کف پام به طرز بدی زخم شد و ازش خون در می‌اومد. از درد زخم پام، آخ آرومی گفتم که سیاوش با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- جانان خوبی؟! -

سرم رو آروم تکون دادم و به دروغ گفتم:

- آره خوبم.

با این حرف، سرم رو بالا گرفتم که چشمم به س*ی*نه‌ی زخمی سیاوش افتاد که داشت خون‌ریزی می‌کرد. با ترس نگاهی به سیاوش کردم و با لحن پر از ترسی گفتم:

- سیاوش، زخمت داره خون‌ریزی می‌کنه.

سیاوش بدون اهمیّت دادن به حال بدش، دستم رو محکم گرفت و انداخت دور گ*ردنش که من با اعتراض گفتم:

- چی کار می‌کنی تو؟ می‌خوای خودت رو به گشتن بدی؟ مگه نمی‌بینی زخمت داره خون‌ریزی می‌کنه؟ سیاوش با حرفم، با استرس دور و برش رو نگاه کرد و گفت:

- جانان، خواهش می‌کنم نگران من نباش. من پو*ست کلفت‌تر از این حرف‌هام که بخوام با یک زخم از پا در بیام. حالا زود به من تکیه کن تا از این‌جا فرار کنیم. ممکنه گیر اون مر*تیکه‌ی روانی بیفتیم.

با این حرف، آهی از ته دل کشیدم و با ترس از سر رسیدن امیرحسین، زودی با دستم دنباله‌ی مزخرف لباس عروسم رو گرفتم و با قدم‌هایی که سعی می‌کردم تند باشن، لنگان‌لنگان البته با کمک سیاوش از امیرحسین دور شدیم اما پای زخمی من روی زمین کشیده می‌شد و این بدترین دردی بود که من داشتم تجربه‌اش می‌کردم. دوباره داد خیلی ضعیف امیرحسین بلند شد که می‌گفت:

- جانان!

ای جانان و مرض! ای حناق‌بگیری من از دستت راحت بشم! چرا آخه دست از سرم بر نمی‌داری تو؟ چی از جونم می‌خوای؟ تو که می‌دونی من نمی‌خواهم و دوست ندارم پس چرا این‌قدر بهم پیله کردی؟

با این همه مصیبت، ل*بم رو آروم گ*از گرفتم که به لبه‌ی پرتگاه بزرگی رسیدیم. سیاوش با صورت خیس از عرق نگاهی به اطراف کرد. بعد از این‌که اطراف رو چک کرد و نفس عمیقی کشید و با لبخند نگاهی بهم کرد، گفت:



- نترس عزیزم، این جا آمنة.

با حرفش لبخندی زدم. آروم روی صخره‌ی کوچیکی نشستم و پای زخمیم رو ماساژ دادم، البته چه ماساژی! تا به زخمم دست می‌زنم، کل وجودم از درد به نابودی کشیده میشه ولی خب چه کنم دیگه، این هم شانس بد منه. سیاوش با نگرانی دوباره اطراف رو چک کرد و این بار نگاهی به پای زخمیم کرد و گفت:

- جانان، اگر درد پات کمتر شده بگو تا خودمون رو هر جور که شده به فرودگاه برسونیم چون مدارک پرواز همشون توی جیب من هستن.

با چشم‌های ترسیده به سیاوش نگاه کردم. حق با سیاوش بود. هر آن ممکنه سر و کله‌ی امیرحسین باز پیدا بشه. این بار معلوم نیست با اون خشم ترسناکش، قراره چه بلایی سرمون بیاره. با دیدن حال و روزمون، بی‌اراده بغض کردم و اشک توی چشم‌هام جمع شد. من نیاز دارم جوری خوش‌حال بشم که زور هیچ غصه‌ای بهم نرسه. خدایا، پس چرا زور غصه‌ای که ازش فراری هستم، بهم رسید؟ یعنی من حق خوش‌بختی رو ندارم؟ حق ندارم طعم خوش‌بختی رو برای یک بار هم شده بچشم، اون هم با عشق زندگیم، با پدر بچم؟ یعنی نمی‌تونم بقیه‌ی عمرم رو با کسی سر کنم که قبل از خواب، به چشم‌های قشنگش نگاه کنم؟ چشم‌هایی که شبیه آرامش پس از توبه بود. من در بدترین مکان ممکن هستم اما در کنار مردی هستم که عاشقانه اون رو می‌پرستم و دوست دارم. چقدر وضعیت ما بوی غم میده اما من توی غمگین‌ترین حالت ممکن، شادم!

از دردهای سنگین خودم، آهی کشیدم که چشمم به سیاوش افتاد که روی زمین نشسته بود. رنگ صورتش از درد س*ی*نه‌اش پریده بود اما جلوی من دل به سکوت داده بود تا نگرانش نشم. نمی‌دونه که من درد رو از همون اول توی چشم‌های سیاهش خوندم. با غمگینی اما بی‌حرف، نگاهش کردم. این روزها زیادی کم‌حرف شدم چون دوست ندارم توضیحی به کسی بدم و هیچ توضیحی هم از کسی نمی‌خوام چون غم‌های کوچک پُر حرفند اما غم‌های بزرگ لال هستن و من می‌ترسم به خاطر غم‌های بزرگی که روی زندگیم مثل ابر سیاه پدیدار شده بودن، لال بشم. کسی چه می‌دونه؟

سیاوش سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بلند کرد که هر دو چشم توی چشم شدیم. سیاوش ل*ب*هاش رو آروم تر کرد و لبخند پر از دردی بهم زد. در همون حال گفت:

- توی زندگی می‌تونی از ویرگول و نقطه سر خط استفاده کنی؛ ولی از نقطه پایان هرگز نمی‌تونی استفاده کنی، جانانم. ازت خواهش می‌کنم که این نگاه ناامیدت رو از روی چشم‌های خوشگلت بردار. یادت نره من بهت قول دادم خوش‌بخت کنم.

با چشم‌های پر از اشک، به سیاوش نگاه کردم و با درد خندیدم، خنده‌ای مصنوعی وسط دردهای واقعی که بی‌رحمانه روی سرم آوار شدن. سیاوش با دیدن خنده‌ام، خندید و ابرویی بالا پروند.

- چیه جانان؟ چرا می‌خندی؟

با این حرف، اشک‌هام ریزش کردن و بی‌اراده لبخندم جمع شد.

- نمی‌دونم اما حس می‌کنم یک غمی توی دلم داره ریشه می‌کنه که مهار کردنش توسط من غیرممکنه. سیاوش، تو می‌تونی جلوی این رشد غم لعنتی رو بگیری؟ می‌تونی تموم این مشکلات بزرگی که توی زندگیمون هست رو حل کنی؟

سیاوش با حرفم، کمی نزدیکم شد. دست من رو آروم گرفت و گفت:

- من که نمیگم راه حل تموم مشکلات دست منه، من میگم وقتی ناراحتی یادت نره که من کنارتم. اصلاً بیا کنارم بشین و با هم ناراحت بشیم. اگه قراره گریه کنی، بذار با هم گریه کنیم. شاید مشکلات و اون غم لعنتی که توی قلبت هست حل نشه اما همین که بدونی یک نفر این‌جا هست که با ناراحتی‌ها غصه می‌خوره و نمی‌خواد اون قلب قشنگت احساس تنهایی کنی، برای تو به اندازه‌ی یک دنیا کافیه.

سیاوش بعد زدن این حرف، لبخندی غمگینی بهم زد که من با چشم‌های به اشک نشسته، نگاهم رو ازش گرفتم که با دیدن صحنه‌ی جلوم، لبخند روی دهنم ماسید. از ترس صحنه‌ی جلوم، دست‌هام بی‌اراده شروع به لرزیدن کردن و تپش قلبم خود به خود بالا رفت. با دیدن امیرحسین که با چشم‌های به خون نشسته و با دست‌های لرزون اسلحه رو به سمت سیاوش گرفته بود، با ترس از جام بلند شدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. خدای من! با نگاه پر از ترس به سمت سیاوش برگشتم و با صدای لرزونی بلند گفتم:

- سیاوش.

سیاوش با نگرانی نگاهم کرد. بعد دست‌هاش رو به معنی آروم باش بالا آورد و خطاب به امیرحسین گفت:

- امیرحسین، لطفاً اون اسلحه رو روی زمین بذار. ازت خواهش می‌کنم. امیرحسین بدون اهمیّت به حرف سیاوش، با دست‌های لرزونی اسلحه رو سمت سیاوش گرفته بود و غرید:

- تو چرا هنوز زنده‌ای لعنتی، هان؟! سیاوش مات و مبهوت امیرحسین شده بود و فهمیده بود که امیرحسین، تعادل روانی نداره چون امروز به طور آشکاری کنترل خودش رو از دست داده بود. سیاوش با لحن آرومی رو به امیرحسین کرد و گفت:

- امیرحسین، اوّل اون ماس ماسک توی دستت رو روی زمین بذار. بعد می‌نشینیم مرد و مردونه با هم حرف می‌زنیم. باشه؟

امیرحسین از شنیدن حرف‌های آروم سیاوش، برعکس وحشی‌تر شد و یک دفعه با داد گفت:

- خفه شو مر*تیکه! مگه داری با دیوونه حرف می‌زنی، هان؟! امیرحسین با این حرف، یک تیر هوایی توی آسمون زد که از ترس جیغی زدم و دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم که سیاوش با صورتی پر از عرق و استرس نگاهم کرد و گفت:

- نترس جانانم، آروم باش.

امیرحسین با شنیدن حرف سیاوش، دست‌هاش رو روی شقیقه‌هاش گذاشت و دستی که توش اسلحه داشت، کم کم رو به پایین کشیده شد و مثل دیوونه‌ها با خودش زمزمه وار می‌گفت:

- آخ... نگو جانانم ع*و*ضی، نگو!

سیاوش با دیدن امیرحسین که حواسش پرت شقیقه‌هاش بود، دو قدم به سمت امیرحسین رفت که امیرحسین با نگاه سریعش، سیاوش رو غافلگیر کرد و دیوونه‌وار داد زد:

- نگو جانانم. اون مال منه لعنتی! امیرحسین با زدن این حرف، با خشم اسلحه رو به سمت سیاوش گرفت که سیاوش سر جاش خشکش زد. دستش رو بالا گرفت و آروم گفت:

- نکن امیرحسین.

امیرحسین با این حرف، نیشخندی زد و با چشم‌های به خون نشسته نگاهی به سیاوش کرد. با خنده‌ی عصبی گفت:

- بد کردی سیاوش. هم از پشت به هم خنجر زدی و هم جانان رو از من دور کردی. چیه؟ می‌خواستی با فراری دادن جانان، پوز من رو به خاک بزنی؟ هه! بد کردی.

سیاوش که از حرف‌های امیرحسین خسته شده بود، یک دفعه با عصبانیت داد زد:

- آره، بد کردم. خوب هم کردم چون من عاشقونه عاشق جانان شدم و از ته قلبم دوستش دارم. اون هم من رو دوست داره امیرحسین خان.

سیاوش بعد از زدن این حرف، با دست به امیرحسین اشاره کرد و گفت:

- مر*تیکه، تو چرا حالیت نمیشه؟ جانان هیچ وقت عاشق تو نمی‌شه و نخواهد شد پس چرا دست از سرش بر نمی‌داری، هان؟! مگه عشق زوری هم داریم؟

امیرحسین با حرف سیاوش، قطره اشکی از چشمش لغزید و با لحن پر از خشمی گفت:

- تو یکی دیگه زر نزن برای من! تا دیروز که واسه دسته چکم له له می‌زدی، الان چی شد؟ ز*ب*ون وا کردی و شدی مجنون جانان؟!

سیاوش با حرف امیرحسین، پوزخندی زد و گفت:

- آره. شاید اولش قصدم این بود، شاید دیر باشه ولی بالاخره فهمیدم که ارزش عشق من نسبت به جانان، بیشتر از پول کثیف تو هستش و من عشقم رو به پول‌های کثیف تو نمی‌فروشم. این رو هم فراموش نکن امیرحسین خان، من این‌قدر عاشق جانانم هستم که حاضرم برای یک قطره اشکش، بمیرم.

امیرحسین با حرف‌های سیاوش، با دیوونگی دستش رو لای موهاش کرد و بی‌اراده، خنده‌ی بلندی سر داد که من با تعجب بهش خیره شده بودم. یک دفعه امیرحسین بعد از زیاد خندیدن، جدی شد و با عصبانیت روی سیاوش نشونه گرفت و گفت:

- به عهده‌ت وفا نکردی سیاوش. الان هم باید تقاص این نامردی‌ای که در حقم کردی رو با جون بی‌ارزشت، پس بدی.

با این حرف قطره، اشکی از چشمم لغزید و با صدای لرزونی داد زدم:

- امیرحسین، تو رو خدا اسلحه رو روی زمین بذار. بهت قول میدم تا برگردیم خونه و فوراً با هم ازدواج کنیم، باشه؟

امیرحسین با حرفم، به سمتم برگشت و با دیدنم بی‌اراده زیر چشم‌هایش پر از اشک شد و با بغض داد زد:

- ازدواج؟ چه ازدواجی جانان؟ تو اگه من رو دوست داشتی با این مر*تیکه فرار نمی‌کردی. بگو جانان، چرا با من این کار کردی؟ چرا یک بار هم برنگشتی تا به صورتم نگاه کنی؟ چرا لعنتی؟! به خاطر این ع*و*ضی؟ آره جانان؟

با این حرف، با حق گریه می‌کردم و دست‌های لرزونم رو روی دهنم گذاشتم. حرفی نداشتم بهش بزنم. امیرحسین اصلاً حال روحی مناسبی نداره که بتونه حرف‌های من رو بفهمه و درک کنه اما برای آروم کردنش، با چشم‌های گریون نگاهش کردم و گفتم:

- امیرحسین، تو همچین آدمی نیستی که اسلحه به دستت بگیری. خواهش می‌کنم اون اسلحه رو روی زمین بذار تا با هم صحبت کنیم.

امیرحسین با حرفم، با عصبانیت دو قدم به سمتم اومد و با خشم داد زد:
- دِ لعنتی می‌خوای در مورد چی صحبت کنیم، هان؟! روزها و هفته‌هاست که با بدخلقی‌ها ت به خاطر این مر*تیکه، من رو کُشتی جانان. من رو توی حسرت یک نگاه عاشقونه‌ات گذاشتی. چرا لعنتی؟ به خاطر این مرد؟ اون چی داشت که من نداشتم؟ می‌دونی به خاطر عشق تو چند بار توی کلینیک بستری شدم و معالجات دیوونه‌ها رو روی من پیاده کردن، هان؟! بعد زدن این حرف، امیرحسین بلندتر از قبل داد زد:
- بگو لعنتی!

با دادش، چهار ستون بدنم لرزید که من با گریه زار زدم و گفتم:
- چی بگم امیرحسین؟ من هر روز دارم بهت یادآوری می‌کنم که قلبم نمی‌تونه عاشقت باشه اما تو هر بار خودت رو به کر بودن می‌زنی. تقصیر من چیه آخه؟ بهت گفته بودم که عشق یک طرفه آدم رو به نابودی می‌کشونه اما باز تو خودت رو به کوچی علی چپ زدی و در آخر، حرف خودت رو زدی. من دیگه چی بگم، هان؟!

امیرحسین با این حرف، صورتش خیس از اشک شد. با لحن پر از غمی نگاهی بهم کرد و گفت:
- ببخشید که گاهی اوقات، ناخواسته باعث ناراحتیت شدم. جانان، من خیلی دوست دارم و بیش از اندازه روت حساسم چون این عشقی که توی قلب من نسبت به تو به وجود اومده، همیشه بهم می‌گه که جانان مال تو هستش، فقط مال تو.
با این حرف، دوباره اشک ریخت که بی‌اراده نگاهم به رگ‌های متورم گ*ردنش و قرمزی صورتش که از فشار ناراحتی توی صورتش پدیدار شده بود، افتاد. بی‌اراده قلبم درد گرفت اما امیرحسین در ادامه گفت:

- نمی‌دونم چجوری حس خوبم رو برات توصیف بکنم اما فقط می‌تونم بگم اگه یک روز قرار باشه داستان زندگیم رو بنویسم، از اون جایی شروع می‌کنم که تو به دنیای من اومدی و با اومدنت، کل دنیام رو تغییر دادی. از اون روزی که دلم رو به چشم‌های قشنگت باختم، دیگه اون امیرحسین سابق نشدم.

با این حرف، نگاهی به سیاوش کرد که دو قدم نزدیکش شده بود و با قدم سوم، ناگهان داد زد:
- جلو نیا!

سیاوش با حرف امیرحسین، سرجاش می‌خکوب شد که امیرحسین با غم، ل*ب‌هاش رو تر کرد و گفت:

- من دیوونه‌وار بهت وابسته شدم. من تو رو نه تنها دوست دارم، بلکه عاشقونه تو رو می‌پرستم. مثل بنده‌ای که هیچ بنده‌ی دیگه‌ای، معبود خودش رو این‌طور نپرستیده باشه.

با این حرفش، با بدبختی بلند هق زدم. خدایا، چرا من رو پیش خودت نمی‌بری تا راحت بشم؟ تا از این نگاه‌های مظلوم‌وار امیرحسین، تا از دلتنگی‌های خودم نسبت به عشق سیاوش راحت بشم؟ خدایا، پس تو کجایی؟

آب دهنم رو با گریه به زور بلعیدم و گفتم:

- امیرحسین، وابستگی همیشه چیز بدی نیست؛ فقط باید آدم درستش رو پیدا کنی. باید آدم امن خودت رو پیدا کنی. بعد خودت می‌بینی که این تکیه کردن‌ها و این وابستگی‌ها در کنار عشق زندگی، چقدر قشنگ می‌تونه باشه. حتی کنارش غصه خوردن هم قشنگه. اگه ته این وابستگی به نرسیدن ختم بشه، باز هم تک تک اون لحظه‌هایی که کنارشی، بغلشی، دستت تو دست‌هاش هستش هم قشنگه. اصلاً به طرز باورنکردنی‌ای، کنارش همه‌چی قشنگ میشه؛ حتی اگه تلخ باشه باز هم کنارش همه‌چی به شیرینی عسل میشه اما بزرگترین اشتباه تو این‌جا بود که آدم اشتباهی رو برای این وابستگی انتخاب کردی. آدمی که نه قدر عشقت رو می‌دونه و نه می‌تونه درکش کنه! با این حرف، مشتی به سمت قلبم زدم و با داد گفتم:

- چون قلب لعنتی من، عشق یکی دیگه رو قبول کرده، عشق یکی دیگه رو درک کرده و بدتر از همه، عاشق یک قلب دیگه شده. امیرحسین، کاش این رو بفهمی که عشق زوری رو همیشه عشق خوندش.

با این حرف‌ها، با زاری روی زمین نشستم و هق زدم. واقعاً عشق این‌جوریه که شبیه مادر میشی، مادری که هر چقدر از دست بچه‌هاش دلخور باشه، باز هم نمی‌تونه نسبت بهشون بی‌تفاوت باشه و بیخیال اون‌ها بشه، باز هم با تموم دلخوریاش، بی‌اراده حواسش به همه‌چیز میشه، باز هم دوست داره به هر بهونه‌ای که شده، باهاش آشپزی کنه. ممکنه غر بزنه، دعوا کنه، بحث کنه و داد بزنه؛ حتی ممکنه به خیلی چیزها تهدیدش کنه؛ ولی آخرش هم اون‌ی که کوتاه میاد، خودش هستش. اون‌ی که دلش نمیداد هیچ‌کدوم از حرف‌هاش رو عملی کنه، خودش هستش. اون‌ی که از همه‌چیزش می‌زنه، فقط خودش هستش؛ چون واقعاً عاشقش هستش. این عشق هم دقیقاً همین‌طوری، مثل یک مادر دلسوز هستش.

امیرحسین با این حرف، با حرص اشک‌هاش رو با پشت دست پاک کرد. این بار اسلحه رو سمت سیاوش گرفت و خطاب به من گفت:

- می‌دونم چرا هیچ وقت یاد من نمیفتی جانان؛ چون من زخمی روی روحت به یادگار نذاشتم که با هر تلنگری، یاد من بیفتی. انسان به زخم‌ها بیشتر فکر می‌کنن تا به مرهم‌ها و من لعنتی، همیشه برای تو از وقتی که بچه بودی تا به الان، مرهمی بیش نبودم اما می‌خوام شانسم رو این‌بار امتحان کنم و یک زخم بزرگ روی روحت بذارم تا توی هر دقیقه و هر ثانیه، یاد این زخم بیفتی. امیرحسین با این حرف نیشخندی بهم زد و در ادامه گفت:

- تا وقتی که این نامرد توی زندگیت هستش، تو نمی‌تونی حتی به اشتباه هم که باشه، عاشق من بشی جانان؛ پس لازمه این ع* و*ضی رو بفرستم اون دنیا. با حرفش، با گریه داد زدم:

- امیرحسین، تو رو خدا نکن.

امیرحسین با حرفم، نگاهی بهم کرد و با پوزخند گفت:

- رک بهت بگم جانان، از وقتی که عاشق این ع* و*ضی شدی، من اعصاب و حوصله‌ی خودم هم دیگه ندارم. حس می‌کنم کوچیک‌ترین صداها روی مخم میرن. حتی تحمل افراد نزدیک زندگیم هم برای من سخت شده. وقتی صدای گریه‌های تو رو می‌شنوم، دیوونه میشم. من توانایی این رو دارم که با کوچیک‌ترین صداها، بدون این که اطرافیانم بفهمن بی‌اراده روی اعصابم راه میرن، توی ذهنم اصلاً بهشون فحش ندم، بلکه چشم توی چشم باهاشون می‌ذارم و بهشون فحش میدم. تو که من

رو خوب می‌شناسی جانان. آگه عصبی بشم، با همین دست‌هام، ب*دن کسی رو که من رو عصبی کرده رو به بیست روش سامورایی چاقو چاقو، توی ذهنم تصور می‌کنم و در آخر، انجامش هم میدم ولی بعدش می‌دونی چی میشه؟ یک لبخندی به خودم می‌زنم، برای یک مدت خودم رو توی اتاق حبس می‌کنم تا جواب اطرافیانم رو ندم، تا نبینمشون. بعدش هم می‌خوابم تا روزهای مسخره‌ی زندگیم زودتر بگذرن و برای چند ساعت، این حس بد که نمی‌دونم چیه، دست از سرم برداره. نمی‌دونم داستان این حس بد چیه اما زمانی که سیاوش رو با چاقو زدم، این حس‌های عجیب اصلاً به سراغم نیومد و کل وجودم راحت بود؛ پس الان با کشتن این مر*تیکه، باز هم می‌تونم راحت باشم و با عشق در کنارت زندگی کنم.

خدای من! این حرف امیرحسین، حسابی من رو ترسونده بود. این یعنی می‌خواد سیاوش من و عشق من رو از من بگیره؟ نه! من طاقت دیدن مرگ عشقم رو ندارم. طاقت مُردن مردی که پدر بچه‌ی من باشه، اون هم جلوی چشم‌های من رو ندارم. می‌دونستم بعد از مرگ عشقم، همه‌چیز آروم می‌گیره به جز قلب بی‌طاقتم. با این فکر، بغضم بی‌اراده شکست و با حق زیر گریه زدم. من توی این همه مدت فکر می‌کردم روی کره زمین زندگی می‌کنم اما در واقع سرزمین من، توی قلب کسی بود که دیوونه‌وار اون رو دوست دارم؛ اون هم کسی جز سیاوش نبود. با چشم‌های اشکی، به امیرحسین نگاه کردم که با چشم‌های به خون نشسته و دست‌های لرزون، اسلحه رو به دست گرفته بود و قلبش پر از غم و سیاهی شده بود. دل بی‌قرارم برای امیرحسینم سوخته بود. گناه اون عاشقی بود اما عشق اون یک طرفه بود و عشق یک طرفه، پر از درد و رنج بود. با غم به سیاوش نگاه کردم که اون هم تسلیم عشق شده بود. با چشم‌های بسته، جلوی اسلحه‌ی بی‌رحم امیرحسین ایستاده بود و می‌خواست خودش رو برای عشقمون فدا کنه. هر کسی می‌خواست که من، جانان قلب اون باشم اما در واقع جانان کدومشون می‌تونم باشم؟ سیاوش یا امیرحسین؟ سیاوشی که قلب و روحم فقط اسم اون رو صدا می‌زد، یا امیرحسینی که تک تک سلول‌های بدنم عشق اون رو دفع می‌کردن؟

با درد چشم‌هام رو بستم و در افکار تلخم، آروم غرق شدم. امیرحسین امروز به سیم آخر زده بود. این فکر اشتباه بود که من باید بین دو نفر رو انتخاب کنم، در واقع حقیقت اصلی این‌جا بود که من باید بین خودم و سیاوش، یکی رو انتخاب کنم، اون هم برای زندگی و نفس کشیدن دوباره روی این زمین بی‌رحم اما بدون من. سیاوشم، تو می‌دونی من هنوز چه چیزهایی رو باهات تجربه نکردم. هنوز کلی کتاب هست که من سرم رو روی پاهات نذاشتم تا برات بخونم. هنوز شب تولدت، کیک مورد علاقه‌ات رو خامه‌کشی نکردم تا در کنارت شمع‌ها رو فوت بکنم. من هنوز زیر بارون باهات نرقصیدم تا در کنار هم، تجربه‌ی ر*ق*ص رو داشته باشیم. هنوز کلی آهنگ دارم که باهات نشنیدم. من هنوز همه‌ی رنگ‌ها رو توی تنت ندیدم و خیلی کلمه‌ها هست که برای صدا کردنم دارم. من هنوز خیلی مونده تا بگم واقعاً چقدر دوست دارم اما من رو ببخش سیاوش که باید همه‌ی این‌ها رو به تنهایی تجربه کنی، اون هم بدون من، بدون جانانت، حتی بدون بچه‌ی معصومت.

من توی این دو راهی سخت تقدیر، تو رو برای زنده موندن و نفس کشیدن انتخاب می‌کنم چون من در این قصه‌ی عشق، ماموریتی مهمی دارم که باید کوله بار غم رو از شونه‌هات بلند کنم و با خودم به اون دنیا ببرم تا با آرامش زندگی کنی. زندگی کردن توی این زمین جهنمی، اصلاً به من

نساخت. گویی این همه مدت، در تاریک‌ترین حالت ممکن به سر می‌بردم اما در روشن‌ترین حالت آگاهی بودم، آگاهی نسبت به پایانی منطقی و زیبا، آگاهی به پایانی وصف نشدنی اما غیرقابل رویت!

من در این مدت، سیاهی سنگینی رو در زندگی با خودم حمل کرده بودم که از سیاهی شب هم سیاه‌تر بود. من در بین شدن و نشدن‌های زندگیم، گویی مرده بودم. در جلد انسانی شاد اما با گول زدن خودم، زندگی سختم رو با حسرت و آه گذروندم و از نشدن‌هایی که مثل چاقویی کند بر قلب پریشونم می‌کشید و زخم می‌کرد اما در کمال ناباوری نمی‌برید، رنج کشیدم. در آخر این من بودم که محکوم به لذتی دردناک به نام زندگی شدم.

با چشم‌های به اشک نشسته، نگاهی به امیرحسین کردم که با دست‌های لرزون اسلحه رو به دست گرفته بود و به روی قلبم یعنی سیاوش، نشونه گرفته بود که این به قدری من رو از عمق غمگین می‌کرد که حس کردم نفسی برای کشیدن، ندارم. الان وقتش بود که دیگه نفسم رو برای همیشه قطع کنم. می‌دونی چیه سیاوشم؟ من، تو رو از همین فاصله‌ی دوری که ایستادی هم دوست دارم و بدون این که بتونم بغلت کنم، یک دل سیر تو رو بو کنم و عطرت رو بفهمم، بدون این که بتونم صورتت رو بگیرم توی دو تا دست‌هام و تند تند بوسه بدم، بدون این که دستت رو بگیرم، بدون این که از نزدیک توی چشم‌هات نگاه کنم، بدون این که با هم بریم بیرون و غذای مورد علاقمون رو بخوریم، بدون این که سرت رو بذاری رو پاهام و من موهات رو ناز کنم یا دو نفری زیر بارون برقصیم، بدون این که توی گوشم آهنگ بخونی، بدون این که بتونم ذوقت رو از نزدیک برای کادویی که برات گرفتم ببینم، ترکت می‌کنم.

آه سیاوشم! بدون این که توی هوای خنک و تاریک باهات قدم بزنم، باهات بازی کنم و محو خنده‌هات بشم، ترکت می‌کنم. به نظر من، عشق فراتر از فاصله‌ها، مکان و زمان هستش. سیاوشم، می‌خوام بدونی که من تا ابد و هر جا که باشی، توی هر شرایطی، با یک دل همیشه تنگ دوست دارم. حتی اگه دستم از این دنیا کوتاه باشه، باز هم بدون که من از بین ابرهای آسمون، دیوونه‌وار عاشقت خواهم موند.

امیرحسین انگشتش رو روی ماشه‌ی اسلحه گذاشت و با فشار دادن ماشه، تیر خلاص رو به آرزوهایم می‌زد. قبل از فشار دادن ماشه توسط امیرحسین، دامن عروسم رو محکم بالا گرفتم. با گریه به سمت سیاوش رفتم و جلوی عشق زندگیم سپری شدم، قوی‌تر از اشک و ناله‌هام که ناگهان، صدای شلیک تیر هوا پخش شد. با پخش شدن صدای شلیک توی گوش‌هام، تنها این بیت غمگین توی قلبم پیچید: « ای عشق من، بدون که با رفتنت، نقطه‌ی پایان به خوشی‌ها و آرزوهای دلم زدم. »

سیاوش

با صدای شلیک، چشم‌هام رو باز کردم که با دیدن جانان که جلوم مثل یک سپر شده بود، شوکه شدم. تپش قلبم از ترس بالا رفت. قلب عاشقم این‌قدر بی‌قرار خودش رو به قفسه‌ی سینم می‌کوبید که هر آن ممکنه از س*ی*نه‌ام بیرون بزنه.



با بهت بازوهای جانان رو از پشت گرفتم که با دیدن خون از سمت شکمش، اشک توی چشمهام جمع شد. ناباورانه به شکم تیر خورده‌ی جانان خیره شده بودم که جانان از درد نفسش قطع شده بود و می‌خواست روی زمین بیفته که محکم توی بغلم گرفتمش و ناباورانه صدا زدم:

- ج... جانان؟!

جانان با لباس عروس غرق در خون، توی بغلم افتاده بود که من با بدنی لرزون، روی زمین نشستم. جانان رو محکم توی بغلم گرفتم و ناباورانه صورتش رو با دست لرزونم لمس کردم و با ل*ب‌های خشکم زمزمه کردم:

- نه، جانان؟ جانان؟!

دست لرزونم رو روی شکم تیر خورده‌اش گذاشتم. با دیدن دست خونی خودم، مردونه زیر گریه زدم و با زجه گفتم:

- لعنتی، چرا این کارو کردی؟! چرا خودت رو فدای من کردی جانان، چرا؟! هجوم قطرات اشک از چشمهام باعث می‌شد که صورت قشنگ جانان رو تار ببینم. با گریه پیشونیم رو به پیشونی جانان چسبوندم و با هق گفتم:

- چرا جانان؟!

با دیدن حال بد جانان، بلند هق زدم و شونه‌هام از غم شروع به لرزیدن کرد که جانان با ل*ب‌های نیمه باز، آرام گفت:

- س... سیاوش.

با گریه صورت جانان رو ب*و*سیدم و گفتم:

- تو رو خدا حرف نزن. انرژی رو روی من لعنتی تموم نکن. جانان، تو حق نداری من رو تنها بذاری. بعد با عصبانیت، سرم رو به سمت امیرحسین گرفتم و با داد گفتم:

- تو چی کار کردی ع*و*ضی؟!

امیرحسین بدون تگون خوردن، سر جاش خشکش زده بود. به جانان خیره شده بود که با داد در ادامه گفتم:

- عو... ع*و*ضی همین رو می‌خواستی، آره؟ بعد با دست‌های لرزون، دستم رو توی جیبم گذاشتم و فوراً گوشیم رو از جیبم در آوردم که با نبود آنتن، داد دل‌خراشی زدم. این‌قدر بلند بود که حس کردم گلویم از سوزش فریاد پر از دردم، سوخت. چند بار گوشیم رو بالا پایین کردم که یک دفعه به صورت معجزه‌ی آنتن بالا اومد و فوراً به آمبولانس زنگ زدم و بعد گوشی رو روی زمین پرت کردم. با صورتی پر از اشک به جانان نگاه کردم و با گریه گفتم:

- جانان، حق نداری من رو این‌جا تنها بذاری، فهمیدی؟ طاقت بیار. جانان با حرفم لبخند تلخ و بی‌جونی زد و با دهنی پر از خون گفت:

- خیلی دو... ست دار... م.

با حرفش، زار زدم و سر جانان رو توی س*ی*ته‌ام فشار دادم و گفتم:

- من هم دوست دارم جانانم ولی نمی‌تونی عشقی که با تموم قشنگیش به قلب من نشوندی رو دوباره با رفتنت از من بگیری.

چشم‌های اشکیم رو با درد بستم و گفتم:



- نذار باور کنم رفتنت حقمه جانان. نذار با رفتنت از خودم و از خدای خودم دور بشم. بعد کاپشنم رو در آوردم و با بدنی لرزون کاپشنم رو روی زخمش گذاشتم و محکم فشار دادم تا جلوی خروج خون رو بگیرم. با اون یکی دستم، محکم دست بی‌چون جانان رو گرفتم که جانان با بی‌حالی می‌خواست چشم‌هاش رو ببندد که من با دیدن این صحنه، زودی دستش رو آروم فشارش دادم و گفتم:

- لطفاً نخواب جانان. باید بیدار بمونی که زنده بمونی، که زندگی کنی دختر! با معصومیت، قطره اشکی از چشم جانان افتاد و با ل*ب‌های لرزونی گفت:

- بع... د از مردنم، لطفاً من رو ببخش... که ازت پنهونش کردم. با این حرفش، ناله‌ای از درد قلبم سر دادم و گفتم:

- چه مردنی؟ ما تازه به هم رسیدیم جانان. قرار بود خوش‌بخت بشیم، قرار بود... نتونستم حرفم رو ادامه بدم و محکم زدم زیر گریه زدم. شونه‌های مردی که جون دادن عشقش رو داره می‌بینم، به طرز تلخی دارن می‌لرزن. انگاری تقدیر فاصله رو به طرز بی‌رحمانه‌ای قسمت ما کرد. چشم‌هام رو با درد بستم و ناله‌کنان گفتم:

- نذار باور کنم رفتنت حقمه جانان. من لیاقت این همه فداکاری رو ندارم. جانان با این حرفم، یک دفعه خون بالا آورد که من با ترس خونش رو با دست پاک کردم و دستش رو محکم گرفتم و گفتم:

- ... نترس جانان، من کنارتم. مبادا دستم رو ول کنی. من بی تو زمین می‌خورم. طاقت بیار عشق دلم.

جانان آروم چشم‌هاش رو بست و خیلی آروم زیر ل*ب گفت:

- اجازه بده یکم بخ... وابم.

یک دفعه به طرز ناباورانه‌ایی، چشم‌های جانان بسته شدند. دست ظریفش از دستم سر خورد و روی زمین افتاد. نه، باور نمی‌کنم! این حتماً یک شوخی بود. با ترس جانان رو تکیه می‌دادم و داد زدم:

- جانان، چشم‌هات رو باز کن تو رو خدا.

اها جانان با داد من، هیچ تکونی نخورد و این یعنی پایان زندگی اون. با گریه روش خم شدم و با داد زار زدم:

- چشم‌هات رو باز کن لامصب! من رو تنها نذار جانان. من بی تو نمی‌تونم. با این حرف، بلند گریه کردم و کل بدنم داشت می‌لرزید. نکنه جانان من رو تنها گذاشت؟ نه! نمی‌تونه من رو تنها بذاره.

با دیدن چشم‌های بسته‌ی جانان، زیر ل*ب ناله‌کنان گفتم:

- چرا نداشتی من بمیرم دختر؟ چرا گذاشتی من شاهد همچین صحنه‌ی زجرآوری بشم؟ چرا نداشتی من واسه‌ی عشق دوتامون بمیرم؟ چرا جانان؟ از این به بعد کی باید جمع کنه این قلب داغون سیاوشت رو جانان؟ تو که خودت خوب می‌دونی از غمت یک شبه آب میشم. نکنه خدا با گرفتنت از من جواب بدی‌هام رو بهم داد؟

با شنیدن صدای آمبولانس، گریم شدیدتر شد. رو به آسمون کردم و داد زدم:

- خدایا، چرا... چرا عشقم رو از من گرفتی؟

با گریه، جانان رو محکم توی ب*غ*ل گرفتم و سرش رو روی قلبم گذاشتم که پرستارها بدو بدو به سمتون اومدن. جانان رو از بغلم بیرون کشیدن و روی برانکارد خوابوندن. بعد از این کار، سریع نبضش رو گرفتن که با چک کردن نبضش، شروع به فشار دادن با دست به قفسه‌ی س*ی*ته‌اش شدن که جانان من، به این دنیا برگرده.

با نگاه پر از غم و خیس از اشک، به جانان خیره شده بودم که پرستارها نفس مصنوعی بهش می‌دادن. دوباره قفسه‌ی س*ی*ته‌ی جانان رو فشار دادند و من با چشم‌های امیدوار به صورت جانان خیره شده بودم. خدایا، عشقم رو برگردون. چون من رو بگیر اما جانان من رو برگردون. من بدون اون نمی‌تونم. با این فکر زیر ل*ب با گریه، زمزمه کردم:

- لطفاً چشم‌های خوشگلت رو باز کن جانان. اگه برای همیشه اون چشم‌های آهو رو ببندی، بعدها از خودم می‌پرسم که این چشم‌های لعنتیم به چه دردم می‌خورن اگر دوباره تو رو نبینم؟ ناگهان پرستارها دست از تلاش برداشتن و با ناراحتی، سرشون رو پایین انداختن. پرستار دومی پارچه‌ی سفید رو از ماشین آمبولانس در آورد و جانان من رو با اون پوشوند. با دیدن این صحنه، چشم‌هام رو با درد بستم. حس می‌کردم با نبودن جانان، نفس من هم قطع شده بود. تو رفتی و زندگی من رو هم با خودت بردی. یک عاشق رو زیر این بارون بی‌رحم تنها گذاشتی. دیدی جانان؟ آخرش یکمونی با تلخی رفت. کجایی جانان؟ من بمیرم بهتر از این عشق لعنتی هستش چون یک توده‌ی غم بعد از رفتنت توی دلم به وجود اومد.

«جناب رئیس بزرگ! میشه ازت خواهش کنم که این‌قدر نخود هر آش نشی برای من؟!»
با دست و پای پر از خاک، به سمت جنازه‌ی جانان رفتم. با دست‌های لرزون پارچه‌ی سفید رو از روی صورتش برداشتم که با دیدن چشم‌های بسته‌اش و صورت بی‌روحش، قطره اشکی از چشمم لغزید.
«سیاوش! میگم حسودی نکردم، چرا حرف‌هام رو باور نمی‌کنی؟»
با یادآوری خاطراتش، آهی کشیدم. با دست لرزوم صورت سردش رو نوازش کردم و آروم پیشونی سردش رو ب*و*سیدم.

«نمی‌تونی دل بکنی؟ سخته؟ هر مرضی که داری، به من مربوط نیست. حالا هم زودتر بلند شو که داری عصبیم می‌کنی سیاوش!»

آروم سرم رو روی س*ی*ته‌ی جانان گذاشتم و هق زدم. خدایا، من چطوری بدون جانان از این به بعد زندگی کنم؟ چطوری می‌تونم بدون جانان از این به بعد نفس بکشم؟ پرستارها بازوهای من رو محکم گرفتن و به زور من رو از عشقم جدا کردن. جانان بی‌جون من رو داخل آمبولانس گذاشتند و رفتن. با رفتن آمبولانس، با بی‌حالی و غم روی زمین زانو زدم. از لحظه‌ای که جانان من رو با خودشون بردن، همون لحظه قلبم از کار افتاد. از این ساعت به طرز غمگینی سردرگم شدم. از این به بعد کجا گریه‌هام رو ببارم؟ توی شهری که حتی دریا هم نداره؟

«همه میگن چون که مردم نباید گریه کنم.

خوب من هم دلم می‌خواد به عشقم تکیه کنم.

همون که بود مثل خودم دلم می‌خواد حسش کنم.

دست‌هاش رو لمسش کنم. برگرد بیا پیشم، عشق خودم.

هنوز چشم انتظارم بیای باز و بگی من اومدم.



دلم تنگ شده بمونه جای لبات رو صورتم.
عطرت رو بو کنم. چه زود ازت دور شدم.
نه خنده هام رو نبین، من از تو نابود شدم.
هنوز چشم انتظارم بیای یه دل سیر نکات کنم.»

ساحل

بعد از مرگ جانان، همه‌چی به طرز خیلی بدی نابود شد. بعد از رفتن جانان از کنارمون، شهر به طرز عجیبی بوی غم گرفت و این غم هیچ وقت نه از قلب‌های ما رفت و نه از این شهر بی‌رحم. بدون وجود جانان، این شهر دیگه ارزش دیدن نداشت. به خصوص عاشق بی‌چاره‌ی جانان که بعد از مرگ عشقش دیگه هیچ وقت نتونست مثل سابق نفس بکشه. نتونست مثل سابق زندگی کنه و نتونست قلب مرده‌اش رو دوباره به تپش بندازه. حال و روز داغون سیاوش، دل هر رهگذری که از کنارش می‌گذشت رو از ته می‌سوزوند. سیاوش هیچ وقت مرگ جانان رو باور نکرد. نه خودش نه پدر و مادر جانان؛ چون مادر جانان بعد از شنیدن خبر مرگ دخترش، درجا سکتی قلبی کرد اما خدا رو شکر زنده موند ولی پدر جانان با رفتن دخترش، کمرش هزاران بار شکست. مسبب تموم این بدبختی‌ها کسی نبود جز برادرزاده‌اش.

و امیرحسینی که بعد از به قتل رسوندن جانان، سلامت روانی خودش رو از دست داد. به حکم دادگاه به تیمارستان فرستاده شد اما صبح‌ته‌ی غم‌انگیز این عشق، جایی بود که سیاوش عشق جانان رو همیشه توی قلبش زنده نگه داشت حتی بعد از گذشت یک‌سال! از تاکسی پیاده شدم و چترم رو باز کردم. بارون شدیدی داشت می‌بارید. خیلی عجیب بود چون فقط پنج‌شنبه‌ها بود که هوا بارونی میشد. شاید آسمون هم دلش به حال مظلومیت جانان سوخته بود. کسی چه می‌دونست؟

دوتا شاخه‌ی گل سفید رو توی دستم گرفتم و وارد قبرستون شدم، جایی که به اجبار باید با عزیزانت خداحافظی کنی. آهی کشیدم و به سمت مزار جانان رفتم که از دور، قامت خمیده‌ی مردی رو دیدم که بدون اهمیت دادن به باریدن بارون، کنار مزار نشسته بود و غرق در سکوت و تنهاییش بود. با دیدنش، بی‌اراده بغضی ته گلوم نشست. با پاهای سنگین به سمتش رفتم و با دیدن سیاوش، ل*بم رو بی‌اراده گ*از گرفتم. سیاوشی که من می‌بینم، سیاوش سابق نبود. چقدر توی این یک‌سال شکسته شده بود. سر تا پاش مشکی بود، به همراه پالتوی بلند مشکی و ریش‌های بلند و موهای به‌هم ریخته‌ی خیس از بارون شلاقی.

بغضم رو به زور بلعیدم و نفس عمیقی کشیدم. زیر ل*ب گفتم:

- سلام.

سیاوش با شنیدن صدام، سرش رو بلند کرد. نگاه پر از غمی بهم کرد. لبخند تلخی زد و آروم سری به معنی سلام تگون داد. با دیدن حال بد سیاوش، چشم‌هام رو با درد بستم. سلام بر اون‌هایی که به ظاهر می‌خندن ولی قلبشون سال‌هاست که گریه می‌کنه. با غم شاخه‌های گل رو آروم روی سنگ قبر جانان گذاشتم و با بغض، سنگ قبر سرد رو با دستم لمس کردم که سیاوش با بغض گفت:



- سرد بود، نه؟

با چشم‌های اشکی به سیاوش نگاه کردم که سیاوش در ادامه گفت:

- باور می‌کنی تن نحیف جانان الان زیر این خاک سرده؟

با حرف سیاوش، آروم زیر گریه زدم. می‌دونستم دلتنگی داشت بی‌رحمانه قلب سیاوش رو چنگ می‌زد و این دلتنگی، چهارسوی قلب سیاوش رو بی‌رحمانه گرفته بود. سیاوش دوباره قبر جانان رو با دستش لمس کرد و قطره اشکی از چشمش لغزید اما اشک‌هاش با قطرات بارون بی‌اراده گم شدن ولی چشم‌های قرمز سیاوش، حال بدش رو به خوبی برای همه آشکار می‌کرد.

- بخواب جانانم. کسی دیگه باهات کاری نداره. دیگه دل بی کس من، بی یار شد.

اشک‌هام رو با دست‌مال پاک کردم. توی این یک سال، توی دلم غصه‌ی عالم بی‌اراده نشسته بود. مگه میشه اشک آدم با این همه بدبختی نریزه؟ سیاوش از دوری جانان ناله می‌کرد و گردنبندی که به جانان هدیه داده بود رو تو دستش فشرده بود و می‌گفت:

- بچه‌ام.

سیاوش با گریه، سرش رو روی سنگ قبر گذاشت و آروم شونه‌هاش شروع به لرزیدن کردن. با ناله گفت:

- قرار بود این موقع کجا باشیم و ببین حالا کجاییم؟ این عادلانه نیست که هم بچه‌ام و هم عشقم رو این قدر بی‌رحمانه از دست بدم.

سیاوش با این حرف، آروم هق زد و با صدای لرزونی شعر غمگینی رو زیر ل*ب زمزمه کرد:

- هر چند که هرگز نرسیدم به وصال اما عمری که حرام تو شد ای عشق، حلال!

با شنیدن این شعر، با گریه کنارش خم شدم. آروم دستم رو روی کتفش گذاشتم و گفتم:

- آروم باش، سیاوش.

سیاوش ناله‌کنان یک دفعه لحنش عصبی شد و گفت:

- از این دنیا متنفرم! از این دنیایی که من رو از دیدن چهره‌ی زیبای جانان محروم کرده، متنفرم!

با گریه، کتف سیاوش رو آروم فشار دادم و با درد چشم‌هام بستم و بی‌اراده چتر رو کنارم روی زمین انداختم. حالا من و سیاوش زیر قطرات شلاقی بارون داشتیم خیس می‌شدیم. از دلتنگی و دوری جانان، اشک‌هامون بین قطرات بارون به تلخی گم می‌شدن. چشم‌هام رو با غم بستم و زیر ل*ب زمزمه کردم:

- نیا باران نیا،

زمین جای قشنگی نیست.

من از ج*ن*س زمینم، خوب می‌دانم.

که دریاها جای تو و ماهی بی‌چاره رو در تور ماهی‌گیر می‌ندازن.

نیا باران نیا،

زمین جای قشنگی نیست.

من از ج*ن*س زمینم، خوب می‌دانم.

که گل در عقد زنبور است؛ اما یک طرف سودای بلبل و یک طرف بال و پَر پروانه را هم دوست می‌دارد.

نیا باران نیا،



زمین جای قشنگی نیست.
من از ج*ن*س زمینم، خوب می‌دانم.
که این‌جا جمعه بازار است و دیدم عشق را در بسته‌های زرد و کوچک نسبه می‌دهند.
نیا باران نیا،
در این‌جا قدر مردم را به جو اندازه می‌گیرند.
نیا باران نیا،
پشیمان می‌شوی از آمدن.
زمین جای قشنگی نیست.
چون در ناودان‌ها گیر می‌کنی.
نیا باران نیا،
در این‌جا مردم بی‌رحم، قدر نشانند.
در این شهر، شعر حافظ به فال کولیان اندازه می‌گیرند.
نیا باران نیا،
زمین سرد است و بی‌احساس.
چرا بیهوده می‌آیی؟
زمین جای قشنگی نیست.

پایان):

راشای



این فایل توسط سایت و انجمن تخصصی رمان
و ادبیات راشای تهیه و تنظیم شده است.

❖ آدرس وب سایت راشای: <https://rashay.ir/>

❖ اینستاگرام: [rashay.ir](https://www.instagram.com/rashay.ir)

❖ روبیکا: [rashay.ir](https://www.rubika.com/room/rashay.ir)

❖ تلگرام: [rashay.ir](https://www.t.me/rashay.ir)

- جهت دانلود رمان و کتاب‌های بیشتر به سایت راشای مراجعه کنید.
- همچنین چنانچه نویسنده هستید؛ جهت انتشار اثر خود در راشای عضو شده و سپس اترتون رو برای ما ارسال کنید.